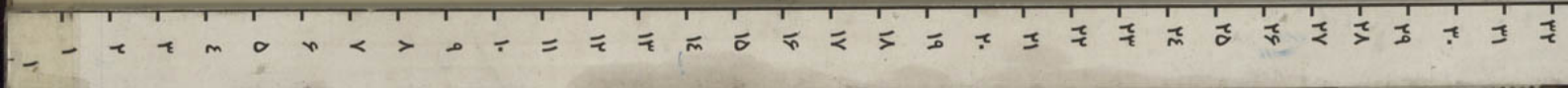






<b>کتابخانه مجلس شورای ملی</b>		
کتاب <b>دیوان عالی لیلانی</b>		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
عبدالملی عالی		۴۴۷۰۸
موضوع	شماره اختصاص (از کتب) (خطی) (امدادی)	
(۳۴۴)		۵۴۷۱
تیمار سرانجام یافته (نشر القوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی		





۲۹  
۲۸  
۲۷  
۲۶  
۲۵  
۲۴  
۲۳  
۲۲  
۲۱  
۲۰  
۱۹  
۱۸  
۱۷  
۱۶  
۱۵  
۱۴  
۱۳  
۱۲  
۱۱  
۱۰  
۹  
۸  
۷  
۶  
۵  
۴  
۳  
۲  
۱  
۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۶۷۸۲  
شماره ثبت کتاب ۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب	دیوان عالی لیلان	شماره ثبت کتاب
مؤلف	عبدالملی عالی	۴۴۷۰۸
موضوع		۵۴۷۱
شماره اختتام	۳۴۴ (از کتب خطی) اهدایی	
تعداد سرانگهی مجید فیروز (تاسیر الفول) کتابخانه مجلس شورای ملی		

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
خطی اهدائی  
۳۴۴





<b>کتابخانه مجلس شورای ملی</b>		
کتاب <b>درباره عالی لیلان</b>		
مؤلف <b>عبدالملی عالی</b>		شماره ثبت کتاب
موضوع		۴۴۷۰۱
شماره اختصاصی ( ۳۴۴ ) آرکب ( خطی ) [ اهدایی ]		۵۴۷۱
تیمسار سرانشکر مجید تبریز ( تاسیس الفیله ) کتابخانه مجلس شورای ملی		

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
نقطه اهدائی  
۳۴۴



دیوان عالی - عهد مظفری مصره

این کتاب در...

دیوان عالی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاسیس ۱۳۰۲  
مکتبخانه مجلس شورای اسلامی

۵۲۴۴

این کتاب

این کتاب در...

مکتب

مکتب  
مکتب  
مکتب



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
شماره ۱۰  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲



بسم الله الرحمن الرحيم قدرت از صنع جهان آفرین رخساره کشف عالم را نفت موجودیت ای کز کار پر توفیق که بسختی شد ما غنیمت همه کس در حال سر که گشت سجده فرمان بری سر که خاک در او سر نه است آتش درش چون کسند بر و تاب	مالک کلی و خدای کریم حکم تو چو عطر جان آفرین روح روان ساخت خاک را نست میبایم بر یسار تعلیل بر جهان بدش نش بست کشته ز احسان همه صاحب حال مید هر از لطف خودش سرودی نخل مرادش بجهان بر نه است زرد شود رنگ رخ افتاب
---	---

سبحان الله چه ذات صفات است آن که حمد و سپاس چندان را نطق  
از میان تنبایش نتواند کرد و قنق زبان با جوهر بار در کفار سخن بگیری شوند  
نمود و فکر در آرزوی تنبایش حیران شده چون تشنه لبان بادی سرب  
افتاده سر آسید میگرد و اگر توفیق حشر زهنون شود و در شاه راه پیش

و ادراک در آرد و در عالم خرد دم تو آمد زود و غنچه امید لبش در فضیلت و  
ملاعت است این طبع سگفته کرده و عطر او بر شام معنی رسیده جان تازه  
سازد و زبان فلق کویای در چایید در شای حضرت سرور کائنات و  
خلاصه موجودات صاحب نبوت و عقده کشای درگاه رب العزت  
رسول کارخانه الهی تقدای امت یعنی احمد محمود ابوالقاسم محمد صلی الله  
علیه و آله و سلم تکلم در آید و از بحر طبع موج معانی در غوص فکر فرود رفته از موج  
کوه شوار بر آورد و کوشش اهل خرد رساند و ضمیر دل را از این آیات روشن سازد

از نور محمد و جهان روشن شد خورشید چو گل بر آید از پر تو او شد	از رنگ جلالش آسمان گلشن شد سربلکش رقیض صد خرمین شد
--	---

آینه دل صاف و اعتقاد می خرد از صیقل منی در کفایت حقیقت روشن کرد  
طبع را در روح سرور مردان شیرزبان صاحب طریقت و معرفت و کمال  
اسرار حقیقت شفیق مومنان در روز محشر سانی کوشا میر کونین عیسی بن ابی طالب  
عید السلام بکلمه در آورده از فیض نبوت در اشیای غلط بیان میکند بدین عنوان

ان مرشدین که سرور زمره است خورشید ز عین اسم او یاقینیا	در شرح نبی جان و دل آیات او نور و چشم عالم و انبیا
---	---

بر صمیم نیر مهر نور جوهر مانع می پوشیده همانند که سر و قدان مطلع کلام را نطق  
کوه را بر جو سپار مرت الهی در بوستان فکر طبع شاخ و برگ کرده نهال سبز  
بارور در غنچه شده بود و نه موجود بود و غنچه های گلستان سخن از موعود خصال  
غنچه گلزار سگفته بود و سرور در قهای گلش او را قتی گشته و تصدیه میهای و چون



در بیان ارطلم مسکن تم برایشان بود و سر سید بروی پانص جلوه کردی شد  
 بخاطر سید که این زمین کل را فراموش آورد و کلمات پندارنده سر  
 دیوانی را باین منی و در لفظ کلام ترتیب و در جلوس پادشاه ججه کلام  
 ظل اله مقرب درگاه احدیت که سرمدان شاهنشاهی یگانه کارخانه صمدت  
 و نورانی صبح سعادت عقد کسای ملک وقت و روشنی بخش چشم خورشید  
 و در بیان لطفت و خورنده خورشید جهان تاب بر ازنده تخت و تخت سلیمان  
 مرشد دوران و پشوی حضرت صاحب الزمان صاحب ان عرصه جهان  
 شاه عباس شاهی خلد اندک و سلطان شاهمیت که از عدل او در نظام  
 و چارچوب طبع از نیم فیض او کشفه در شمار وصف شاهی رباعی عالی گوشت فرست  
 ای شاه جهان پناه خورشید بجان  
 یارب باشی بشوکت جاه و جلال  
 کردون شده از کوی تخت حیران  
 در تخت شاهی چو آفتاب تابان  
 بر اقصای حلقه حقیق معنی و در قیسه شناسا طبعیت عالی مخفی نماید  
 که این فیض خیر وقت طبع معنی را در عالم مبداء بگردید کوی و اوقات حضرت  
 رسالت پناه و از مقبت امیر مردان و حتی رسول الله صده مند شده  
 فیض حقیقی الهی بر از کشته از طبع معنی خرسندت مدام در سر کزاری شمول  
 فیض در طبع ریخت نیسان از خود  
 کور سخن بی صدق آید وجود  
 صفت از هر موقه قدرت خود  
 کردانده زین آسمان را وجود  
 معرفت کلام بر سخن معنی ظاهر باشد که مرتبه سخن از مراتب عالیست چنانچه  
 اعلام سخن بران رسیده و دانشور سخن بی روی جوهر مان معنی کرده قدر دان سخن

شده و تلاش لفظ معنی تازه را از عبارات فنیسه با دراک خرد مندی سخن  
 پسندیده طبع ساخته بعد از مدت مدید در میزان فکر وزن نموده از بحرهای سخن  
 گذشته گذشته بجزر آب حیات می رسد و چون خضر جرد آب نمکائی را  
 در طبع غزل در بیابد و با لکجه تر معنی شود و نکته برتری سخن را با قلم و وزن  
 یکبارن شده در بیان گرفته از تنغ زبان بر سه موکافی آید مشک افشانی  
 و سلسله بندی چون لطف پری رویان در صفحه سانس میکند فیض در سخن پند  
 دو سالی طبیعت موزون و هشت و کاسی در فکر معنی بر قه بکته بی طبع از  
 راضی میشد میگفت و در بین عمر که کور کرده شد روانه مند وستان شده  
 در آن نوبت مدت است سال در مند بخدمت لاکری و مضب باری در کار  
 پادشاه ذی شکر که بلند درگاه غرض شایانی نوالیدین جهانگیر پادشاه می بود  
 و همیشه در صحبت سخنوران و دانیان معنی مشغول بود و فیض می برد و طبع راضی  
 بگفتگوی معنی میشد و مدام بخاطر میرسد که انشاء الله تعالی طبع در ملازمت  
 معنی عزیزان سرگاه بدرقه اعلی برسد و روش شیخ فیضی و با باغی و ملاع  
 خواهد شد در عالم کلام حکیم می توان گشت و در بین فکر بوده مناجات بدرگاه  
 باری تعالی میکرد و عذر فیضات میخواست رفته رفته عرض بندگی کمترین  
 بدرجه قبول افتاد و جرعه نشاء فیض الهی از مقبت امیر مردان از حوض کور حیرت  
 کردند و در اول گفتگوی معنی نصیحه مقبت را از روی شوق زبان حال و صبر  
 گمان و اسکت بیان کفتم مطلع نصیحه سخن آید و قرب محمد و بکلام  
 که در حقیقت بن ترغیبی عملیت امام و در خواب حضرت را آستمانه بوی



کردم در عالم خواب کجا آورده غزلی در محضر حضرت کتم که مطلع غزل

جمل بود ز جمال تو افتاب سوزنا / که میرود و شب در پی لغاب سوزنا

این غزل را چهارمیت در برابر جمال کمال حضرت ایستاده از سر سخن وزاری  
گفتند و آنحضرت از روی شفقت و مهربانی توجیه نموده فبضه ذوالفقار مبارک

بود و اشارت کرده بدست بنده کترین عبد العالی عالی رسانیده بعد از  
مصرف شدن بنده از ذوالفقار مبارک حضرت پدا کشته و آن غزل را

تمام کردم و بعد از آن رتبه سخن فخر مراتب یافت و کفر در پی تازه کوی شد و طبعیت  
از طرز شایسته لفظی با باغانی جوشید شده و استعاره مولانا غنی رسانیده

و این هر دو زمین یکی ساخته بجای رسانیدم که در مرتبه بنده چهارمیت شایسته  
لفظی و سجع چهارمیت عاونه دارد و این طرز را از زبان کلام خود تازه ساخته و بیخ

در عبارت و معنی گشاید میباید و تازگی دیگر این که غزل را استادان معنی چنین  
قرار داده اند که مرتبه غزل جدا جدا معنی میرساند غزل را در ادب سخن آموخته

گفته اند یعنی معنی مرتبه جدا بوده باشد و فقیر هم همین عنوان میگوید و با تمامی غزل را  
لفظی قطع معنی میرساند و دیگر با باغانی تلاش تناسب لفظی را در مرتبه غزلی که

زود او بوده باشد تناسب لفظی بکار برده زیاده از مرتبه است و در کلام فقیر در  
نه مرتبه است تناسب لفظی با سجع استعاره موجود است احوال این طرز فقیر لفظی

زمین تازه شده و آنچه که آنچه درین ایام در عالم معانی را فکر طبع سر زده همه از  
طبیعت است و طبع عالی دخل در معنی سخنوران از قدما و متاخرین کرده و راضی را

طرز کلمات خود بوده و لطف سخن را در مرقه فبضه و در وزن ادراک خرد مندی

سپیده با عبارت دلنشین کردین نموده معنی مرتبه را از روی شکستگی طبع با  
ساخته و توجیه معنی از دیوان دیگران کرده اگر تواردی واقع شده باشد

چگونه که چون رتبه کلام بقانون استادان معنی میرسد در شاه راه نظم  
توارد واقع میشود و سخنوران در طریق ادب این طرز را پسندیده اند

و نقضی در حقوق معنی نمی شود و در کلام سخنوران مست رابعی عالی

عالمی ز کلام نادر دورانی	از طرز زمین تازه مشک آفتابی
کردی ز بهار طبع خود نشو و نما	داری ز گلستان سخن دیوانی

ایستد که این کلام سنجیده بنظر کیمیا اثر دانشمندان سخن در آمده پسند طبعیت  
اهل خرد شود و بسبب مبارک عزیزان معنی رسیده و دلنشین کرد و در طبع معنی

موسیقی دانی را در عالم نقیسه تیر نم نامانی باج کرد و در رساننده خیا سنجیده  
در ردیف عراق در دوازده مقام و سبت و چهارمیت و شش آواز

و چهارمیت دیگر که پروان ازینهاست در صفات ذات شاه مرتبه است  
عش استانی شاه عباس گفته در دیوان خود آورده و اگر غزلها در مقامات

و شعبها و آوازها ساخته بهر طریق اظهار موسیقی دانی کرده شد و در سجع  
دیوان قدما و متاخرین این طرز ندارد و از ترجمه طبعیت خود او و لغز و

تصفیه نامی بکار در سجع نغمه زفره نموده و نقشندی از طبع عالی کرده که بطریق  
اهل در دین آنکه جانسوز را بدستوری که ساخته شده ترنم نموده زخمه در

دل هو شندان نغمه کرده اهل ساز را بجلوه دارند که زخمه کلوسوزی بر دل آرد  
طنین بر زده شعل ناله را در پرده حنک و عود اندازند و در نواخوانی شبانوار



و نهان و نیک رفته شد بر مع کرده دل عاشقان سوخته را ز ناله عشاق و حسرتی  
 و کرد این همه مرهم که در اندر روی خاکساران با در عیش زار ناله خیزن تازه سازند  
 ای حریف معنی بد آنکه سخن باید که بسیت در عرصه دنیا و هر که میت او فرزند  
 و طبع دانیان از شنیدن آن آرزو مند و فکر معنی صاحب سخن را نشاء است  
 که از نواد و سوسن نیابا بر میدارد و اگر سخن برین وجه معنی را دوست داشته  
 و از سخن خوب آب حیات ابد دارند و سوسن سخوزان که ز لطف سخن  
 میسج خودند حیات بخش زبان خودند و جان سخن خوش سخنخوری که  
 رتبه کلام داشته باشد و اگر اوقات در فکر معنی رفته و جوید و نعت و نعت  
 بگوید و طبع خود را از بهار معنی چون گلشن سگفته و خرم گرداند و خرم فیض  
 از کستان تو حید و منقبت فرایم آورد که عطر او بر شام آرد آن  
 صاحب سخن معنی برسد و نسیم طبع در چستان سخن گل افشانی  
 کند ایچند که از روز اول طبع عالی ما را و تیسره سخن بیک  
 انداز داد و اند و مقصیده و غزل و ترجیع بند و مشنوی و رباعی و بجز  
 لازمه دیوان است بیک روش گفته می شود و پای کی از یکدیگر نمانند  
 و لطف سخن در همه کلام مست و نسجه و پیاچند دیوان را با لفظ  
 معنوی آرایش کرده ساخته ام و فخره چندی بطرز دانیان از  
 نادانی خود نوشته و طبع امیدوار از گرم الهی است که شرح فیض  
 در زمین طبع معنی تمام بار در دو بوستان سخن را همیشه سده سبز و  
 شاداب دارد و تجی محمد و آله الامجد و بحق النون و الصاد

نغمه زردم فغانها دارد از شوق حجاز  
 یا رسول الله امید چه و طوف کرکت  
 خواهم از درگاه یزدانی که کرد و صلیم  
 را ز پنهان کردن ازلت برسم و  
 ذکر و طبع و شامه شد شای اهل  
 سرخ رو کردیم در عرصه شایان  
 بر روی دیوار حکم چهره همیشه  
 در خیال سجد خاک در شش از بهر دم  
 عالی مداح را از لطف خود و شش کبر  
 شمس را بر برم عیصا نم شفا علی  
 تا بود آداب دوران نظام در چرخ  
 با وصیت منقبت تا در حشر برقرار  
 مستحی حل کردم اندر فخر کفیم شفا

بار بار در انحصارم عالم الاسما کن  
 صد که دارد بدل از کریمایا می کن  
 خاک کبوسستان غروره الوعای کن  
 کرده ایمم حبت خاندان انشای کن  
 مطلب نیاید وین بود جیای کن  
 کلفشان کرد و چمن از دیدن سبای کن  
 در صفا کس کش که کما یسرت سبای کن  
 نقش بر جیش بر زمین از جوش پای کن  
 سر فرار مرد و عالم سازای مجای کن  
 یا علی در روز حشر از کوری عدلی کن  
 مست بر شمع خرد در سخن مجرای کن  
 تا کند حکم معانی طبع روح افزای کن  
 خرمین کردید در ختم سخن انشای کن

بارگاهها ساز از لطف و لرم کار  
 کار سازی کن که کارتست عقل در این

روم ز کشور مند و ستان بوی این  
 سپهر کوکب عالم شاه شایعین  
 فلک جنبان شاه خسروی او کین  
 شه زمین و زمین پیشوای دین سبب

بجا کبوس در پادشاه ملکستان  
 جواقیب بود بوی خوش و فیض رسان  
 ولی عهد نبی مقدسی مرد و جهان  
 یگانگه مراد لاد سرور مردان



سکوه سلطنتش تا بوج حرج رسید  
 نظام دولت او در سکوته عباد  
 جلال شوکت او در تقوا نهاد است  
 رواج عدل و مایه یونان است عالم کیم  
 نذیر چشم جهان بین دیده بخت  
 فلک اساس شکر کاغذش کردین  
 سری که جهه بران خاک استان لید  
 شمی که مطلع صبح سعادت است

ایامش عیسی دم سیکه شان  
 جنات خضر مانی و چشمه جوان

سینه بخت بخت داری رکاب است  
 شود شکفته جو گلزار عطا و گرم  
 می که از رخ او آفتاب کشته مجمل  
 کلی بسته بزنگ رخس بد و چین  
 بچه بیار سعادت ز سر لبندی خویش  
 اگر در آینه عکس رخس میان فتنه  
 ز طاق ابروی مردانه اش فلک چرخ  
 ز حال و خط رخس زخمه در دل لایق  
 خند لود سر ملایک سپاه شاه عباس

ایر وجود و سخا شهنشوار لطف و گرم  
 پناه سرد و جهانست آستان برش  
 جلال حسمت او در صلابت مشیر  
 ز صفتش دل مردان دگر کرد آب  
 بر روز رزم عدو و از خدنگ آقبالش  
 قصاص خاوه بنیای سریش از زهر عجز  
 سمنه فتح و ظفر در کاب و دولت است  
 سگشته کلین طبع ز مع مرشدین  
 خرد چکونه شنایش کند ز فکر دین  
 سینه با و پناش نبی و اول علی  
 مدام دولت جاوید باد و بخت بند  
 کیسه نه ننده در گاه عالی از سر صدق  
 امید مست که دلشاد و سر فرزند

شود مصلحت خود کامران یار و دیار  
 پایدار کرشمش شهر یار گیتی لان

بحسن جور صفاتند دگران عراق  
 نمونه بود از رافت و بوی به رویان  
 بهر که می گزیم و از مهر سوخته اند  
 سحر سیر همین میر و نزار سحر عجز

که مست قبله جات فیض در احسان  
 سریر سلطنت او چو شوکت خاقان  
 زنده در آب نینک و بدست شیرینان  
 ز روی ششم نظر که کند بشیر دلان  
 رسد بسینه اعدای او و صد پیکان  
 قدر ز سلک غلامان او دست از دلان  
 بریزران مرادش تیشه در جوان  
 نموده جوهر صفش سخن تیغ زبان  
 که شسته مایه قدرش که کله کوی لسان  
 بر روز رزم بود همیش شمر دان  
 بخت وین نبی و سینه و مصیبتان  
 نموده و صف صفاتش لید صد پیکان  
 بجای کوهی در گاه شاه عرش مکان

بجند آب حیاتند کلر خان عراق  
 ز آسمان خطاشک ز عرفان عراق  
 چو لاله دروغ دلانند عاشقان عراق  
 بچار باغ غمی سجده مهوشان عراق





سوزند صد غنچه گلزار لب کویایین رکت دیو بادیم صبح از کلهایین کل فروریزد ز معنی سردم از اعضای لاله زاری دارد از طرز دم دل صحرایین غبار افشان سوزند صبح از شب بیدایین در تهنوار است غلطان بر رخ درایین مستی فرزانه دارد جگر خنده بایین مالکند عداچی شامشست عقیایین نا امید نیست آجر حاصل فردایین یا علی بن ابی طالب تو بی مولایین می نماید نهرا و لادش نرسد پایین مانده صدق بندگی در نسل آریایین دیو ایمانم علی عاقل اعلا یین	تازه میگوید زمین طبع نظم آرایین بکشند چون کلین نظم لبان نوبهای از مناسبهای لفظی سینه اش کوشش داغما دارم نمان در دست از نظر تو گر کنم چون زلف خوبان چه کنم در کوشش گو معنی فروریزم ز معنی کجاست دل دارم را آداب لفظ کله سنجی نشانه ار زمان آید برون تیغ سخن جویش چون امید در امید صبح او دل آید چرخدم در یاد طوفت سجده شاه خانه زادم از سر اخلاص با ایدایش دارم از سرش خودت علی عاقل او من کیم زاده مریدی بنده اسم علی
--	---

سرود لغتستان مطلع غزل تو نیست صنیعای افرشای ضد ایگان عراق	گسند ذکر صفات سرشای عراق که مست قیو اجاجات سرور عراق
جهان پناه سیلان ساسنایین که شاه سرود جهانست کامرانی عراق	
جلال شوکت و اقبال او بود جاوید ز شوق لفظ از مبعک طبع سخن صنیر موسیقیم تا باوج هیچ رسید ز کلین سخن غنجهای لب کلفت رنگه سنجی خود در تناسب لفظ ز آرزوی شایبور در نوا خوانی چنین که سوخت زلم آرزوی سیر حجاز بهند طر فز موی اکر دم شوم ز ناله خود در دو کاستی جوان ز روی راست بزرگم دیک کویک ز پنجاه و برقع نهفت با هو ز چارگاه بر نیسیر در جوانی او همیشه روی عراقم ز چار نوروت یکی عرب دوش در غم جویم خارا فغان بازه کار ابلت او جفنا	چونند کان در او تو زبان عشق که میخیم شده صوت سخنوران عراق رفیض میخ شمشاه قدر دران عراق رسیده بوی کل از بوستان عراق مقام و شهر نمودیم در مکان عراق ز بوسیک کم ناله ارغوان عراق برون روم زحصار چو مطربان عراق کدول چو زنگنه از زهنمان عراق خیز از عیشتران کم بیان عراق ز ناله های رمای دم نشان عراق توان نمود ز مغرب سخنان عراق بخوان ز رکب و ریای چو بلبلان عراق عیان بود همه در زلف و ان عراق چهارش چو صبا خوانده عارفان عراق روم تبار غزال مخلصان عراق



دم زدم از مهر او خواهم دم خوشتر  
چون شای شاه مردان کفتم و کفک تصفا  
ساده ان در بخت خود کشم که غیبی من  
دیده ام در دید چشم نه دیو و دیوای  
ارز و مقصود و منقش دیده در قصه صد  
سرفروزم در بدو بهائی با بود جهان  
سود و سودا بود و با بودت در بازار  
سربندی میکند در پای چشم ز شوق  
با سر و سامان در حاجی درایم در شهر  
در حقوق طرز کفایت سخن سپیده ام  
از سخن دانی سخن سخن بمنز ان خرد  
میوسیم طور و تجلی شاه مردانم غلبت  
کنده ریزی میکند در طرز دانی خاطر م  
ببسم افاده دورا کفایت کیلان خویش  
تج شده کاظم ز ما شیرینی دوران  
یا دلی اندر لطف خود برار از غم  
ظالم سعادت و اقبال بلند از صفا  
لشکر قرانکی غنی رکالت عنبرین  
ناله و سوز دارم در جگر عشاق و وار

دم برون ناید که کرد محض کز خیالی  
در بختم سر نوشتی کرد ارا شای من  
با بگردون میرساند صیفا غیبی من  
دیدت شد یقین از دیده منای من  
مطلب خود کرد حاصل طبع منی من  
در شای دولت دنیا بود بقای من  
نقد معنی روشنی کرده در سودای من  
میرسد بروج غزت پای استیلا من  
سرفروزی با لطفش قد بالای من  
بلدم چون حیرتی در وقت تنی من  
صد سخن در دست یک لفظ سخن من  
یک طواف مرقدش باشد به ضای من  
مسک افشانت کوی یک غم من  
میخوشم زار در مندار غم وای من  
خواهم از نایج کیلان بسک نصرتی من  
در وطن کرد نمایان بخت بزم ای من  
روشتی یا بد کفایت اقبال ای من  
از سواد طره سجده خم طغرای من  
از توانو اینست بروج ملک غمائی

رتعیرت و چهار روده و دو نوم  
نخلفات و نهادند که است  
مقام شت چهارست اول عشق  
از اصل رجه و او ان ارمقام شود  
ما شت چو نور و جوش شربت  
نمودن انما تم سرود و حایت  
با هم نغمه چه دانی دای استکش  
رمنور است راهی به کوی برسد  
سپهر نزل که دون اسایش بجای  
بر درمت و بیشتر و ز صلا ت او  
چنین که قح و ظفر در کاب و لست او  
شوند رویه و شرمسار در جهان  
خداشن در حال از بجا کمند از  
علی و آل عمر را بجان دل بشناس  
کینه بنده مداح شاه درین عالم

جهان همه ذکر است در زبان عراق  
به زبان بود آیات در بیان عراق  
نموده شجره و او ان در بیان عراق  
مقام ماست در او ان لا عیان  
یقین از سلطنت و کرد اینست سخن  
کوی رسد که بود پر و شمان عراق  
که بقیض و منعت تمققان عراق  
کو کوی که کند مدح مرشدان عراق  
کست سر و زجر شیه آسمان عراق  
کنده غفلت در روم غازیان عراق  
کشند شیر و لاله از ادرا ان عراق  
بروز زرم شمشاه حاسدان عراق  
بجی چاره و معصوم و مومنان عراق  
که بر ابل طریفند و صاحبان عراق  
چو بلبل است نواخوان ز آهشیمان عراق

امیست از لطافت نازکی که است  
مبدعای دل خود بدوستان عراق

سخن شناسم و تمم بود زبان سخن  
سخنوزان که ز لطف سخن هیچ خود  
ز موشکافی خود میگویم بیان سخن  
حیات بخش زبان خود ندو جهان سخن



<p>رجم مع سجن مردند ز لوح و دم          یغنه پر ز در شاهوار در نظرست          حقیقت معنی سخن طراز و کون          سخن طریقت آداب و تدریس          سخن معرفت آرایش و کون کید          سخن تمام بود از کلام سرورین          شاه امیر عرب شهسوار دین عجم          سخن بیخ شری که ای که در دو جهان          علوم مرد و جهانزاد پر شرعی است          بهر او که دم آرمیده هر دست          کل مرادین از مع او شکفته بود          چنین مطلب من خاکسار در که او          شای او چه توان گفت در ادای سخن          سخن و تیره ادراک دشت و جزو          کسی که لفظ و ادای خونین نمیشد          دقیقه سخن لطف نظم دست است او          ذمی که فیض سخن باقی ز کلمات          مجوی مطلب فیمد کی زد و نین          ادا کنم سخن چند بشمار صدق</p>	<p>سزا کو سوسه معنی ز بطن کان سخن          که موج میرند از بحر دل نشان سخن          امیر و قبله شان و نشانه نشان سخن          عیان بود همه در نزد رستان سخن          که عارفان همه مستند از مکان سخن          که امثال از ویافت دست سخن          علیست قبله حاجات مغفوان سخن          که کرده اند بوفش سخن شمان سخن          ز کلک او شده روشن بکته دان سخن          سکه کلین طبعیم بوستان سخن          کشاده غنچه طبعم ز کلمات سخن          که تارسم بطوفش چو کامران سخن          که بلخ او شده گویا ز کلمات سخن          که غیر جای مگردست در میان سخن          بود چو کون نادان مفسان سخن          توان شنید ز رسته کار دان سخن          نشسته پیش تن آسوده در امان سخن          نخواه مقصد دل نزد اقصان سخن          محتسب آل علی شو چو معتقان سخن</p>
--	--

<p>کسی که مهر علی در دوش ذخیره کرده          سر آنکه طرز امامت شاه دین شنیده          غریز دار و صحت صحبت محبت را          همیشه تا که بود علم در جهان قائم          کل امامت اولا و حیدر کرار          شود در سمت مردان که بنده عالمی</p>	<p>بوی پلید سخن از محافل ان سخن          چو شامیان بعین اند منکران سخن          ز لطف فیض صمدت مصباح سخن          گفت کوی علوم از نجد آن سخن          شکفته باد بیکبار مومنان سخن          و چند شربت کوش ز خاندان سخن</p>
<p>دعا ز حتم سخن کسب علی از سر صدق          که مستجاب شود هر در امان سخن</p>	
<p>در دین امام علی مرتبه علمیت          در سنده شمشه او زنگ مرد و کون          در ملت شریعت او لاد مصطفی          در پایه طریقت و ارکان معرفت          آن مظهری که مست وضعی و وحی          آن والایی که صیت و لایته نشان          آن پردلی که در صفت بجز عیوبی          در بارگاه قدرت صانع کریم او          گوید صبح و شام نیایش و شکران          از غرضش آینه بصفت ولی حق          کردید آشکار بوضف جلال او</p>	<p>ابوذر محمد عربی مقدم علمیت          قائم مقام ندیم آل علمیت          بالایشین محکم کسب علمیت          دستور در طریقت راه علمیت          ناز و زهر سرور و مخبر علمیت          قطب جهان و قبله از مع علمیت          کلکزه در زخیر و کسور علمیت          سلطان مرد و کون و شرف علمیت          حفا که در کلام خدا اهل علمیت          آور در جبرئیل که ابر تقصی علمیت          مشهور شد که در در جهان انعام علمیت</p>



ناز علی را که کند در صبح و شام  
 آن خضر وی که گوید چرخ سپهر  
 غیر از علی بخت ندم در جهان نسکر  
 آن سوار دین که بود شیر روزگار  
 حب علیست در دل و شادم بمبار  
 دارم امید آنکه کم طوف مرده  
 شامی که فیض او بر من بران رسد  
 موج که ز بحر کف اوست آشکار  
 جام کفش شفای دل خستگان بود  
 کردون اسب حسرت و غم سنان  
 خورشید رستان در او تیره  
 حاتم چه می نماید و طلی در حساب  
 او آب است از روش او شکا  
 آن مرشدی که پروا کشته انبیا  
 ابدال و قلب و جلا و آدنی روند  
 در ویش سالک از دهنش کمال است  
 تا است آفتاب موزید و چرخ  
 با او ابرام ندیب آل محمدی  
 عالی که کعبه در که اولاد مصطفی

باید براد خویش که مشکلیست  
 آن صاحبی که حکم روانیست  
 دانت لم که شافع روز عجمیت  
 در آسمان صانع غصه علیست  
 دائم که قلم من اهدا ما علیست  
 در صدق کعبه مخف و کربا علیست  
 بخشنده دو عالم و شاه و کدالیست  
 دانه خرد که بس به خود و علیست  
 خوش دارد دل که ساتی زرقا علیست  
 فردوس مسکن آن در برج علیست  
 چشم و چراغ گوید بسیار مایه علیست  
 سرخس و جان شان بر مصطفیست  
 از سالکان راه خدای ریالیست  
 سجاد و بخش و راهبر اولی علیست  
 پر طریق معرفت انبیا علیست  
 خرسندند که مرشد مرد و علیست  
 چون فصل نو بهار بشود علیست  
 چون شاه ذوالفقار که شیر علیست  
 امید و ار از کرم مرتضی علیست

یار بخش از کرم خویش جرم او	مراج است آن شه لافعی علیست
علیست که زنده با ایران سایش	توفیق راه در مددش مر علیست

تجلی زید و قرب محمد و کلام	که در حقیقت دین مرتضی علیست امام
امام ظالم و باطن بود بحکم خدا	وصی احمد رسول علی سلام
ولی حضرت حق مقتدای جمع امم	که مست بعد بنی جایشین صدر امام
امام دست باصفاست هم از خود	که از ولایت خود داده کفر الزام
چنین که معجز او کرد حل مشکلا	تعلیف دو جهانست عالم العالم
کسی که پیروی او کرد در ره دین	بود بر او خراش رخا و علوم
سر برکت و فرسلطنت زاناست	چنان بود که فرومایگان گشته تمام
خطاب قرب الی بهر کسی رسد	خطا بود که نهند اسم خواصه ز انعام
شهی که این عم مصطفی و امام است	ایمرد دل و سلطان ذوالفقار امام
ز خلق و رحمت و لطف و پروری و وفار	حد اش شیر زبان خواند و مریدیم
نزار قیصر و خاقان و خسر و انجان	رخا و دمان و عظام آن برند تمام
نزار معجز دیگر بود که توان گفت	ز ترغیب الی پان کم رکذام
صفات آل عبا از محمد و زهر است	علیست سرور اولاد و قضا ابرام
امام وقت حسن شوای الیقین	ایمرون و مکانست و قبله آیم
امام در حسین تقدای و در زمان	چراغ احمد و نور علیست در اسلام

۱ قلم

باز



سپان نمودن اوصاف شان تفریق  
 چنان توان صفت ذات شان کرد  
 اگر تو عارف دینی زوایم بشو  
 محبت شد دین فیضش جان دوست  
 فکر طالع از فعل ناقصان بگذر  
 مشور ز خبر ناما سپه کو ترا و  
 محبت شاه نجف کارمان است  
 حلال نیست دم آب برخلاف دین  
 کثافت همه در فرج خستش سدا  
 دماغ پر شده از بعضی دل جوایم و شک  
 نازی ارشش و بقدرت دست  
 نصیحتی که نمودم بجان و دل برابر  
 بروم از خود از شاه ذوالفقار طلب  
 رضای زید و پیغمبر و ائمه دین  
 منم زسک علایمان خادمان در پیش  
 امید لطف ز آل عدلیت علی را  
 که تا ثبات جهان مست و کرد لطف  
 بدین قرار بنام دین آل عب  
 محبت آل عباس را رسد ز خلد برین

دهنشان بر پی پیکران جور اندام  
 که کل مظهره سند و بخرات تمام  
 بکوش موش که مدار در ذکر مام  
 خلاف مذمب از ترقات و تمام  
 بحر ف بوج مینداز خویش را در دام  
 موش فخر نل خوش جای شرم  
 نمی کند جهان بر و چکس ابرام  
 چرا که در شبش شیر ماست حرام  
 کجاست فکر بهشت و کلابی شام  
 گرفته در جگر و سینه آت سرم  
 اگر بجهه رود صبح تا با شرم  
 رموز پنجه شنیدی مرو در کرام  
 که مطلب تو ز امید دل باید کام  
 بر آنکس است که داند علی آل امام  
 مراست نسبت مداحی امیر کلام  
 که ز وحشر شفا گفت کند جمله امام  
 خلل پذیر کرد در آفتاب نظام  
 بجی آل سببه و السلام و الاکرام  
 نوزید حمت و لطف کرد کار تمام

ای صفات اهل آل اندرز العالین  
 ای سر مردان دین از بحر و خلل و کرم  
 تا ظهورت جلوه کرد کعبه را فرود  
 کرد روشن مرد و عالم را فرود  
 از زمین تا آسمان شد پایه قدرش  
 آن شهنشاهی که آمد در صفش  
 آن در بحر ولایت کور لطف اله  
 آن سپه سلطنت آن حشر و کرد اله  
 ساقی کور عثمان بن ابی طالب که او  
 در امامت بی نظیر و در خلافت مثال  
 مشی احکام شریع و حاکم دار الامان  
 در حقیقت معجزه و در طریقت رهنما  
 در خورا قبل و حشر که کش عرشش  
 کی شود در سگ قبر حصر و و کاوس  
 فیض بخش ما دشامان جهان تا کرم  
 طایران قدس یکیت از سر صدق و صفا  
 که خرد مندی جو مردان در پی کعبه شام  
 پیشه خود کن ز صدق دل شای اهل حق  
 که صفای ظاهری خواستی و نور باطن

هم ولی الله خطابت امیرالمومنین  
 وی شایسته ز قرب ای زیدی روح  
 آفتابی سر ز در صانع اله العالین  
 کشت آفاق جهان را برایش خلدین  
 گو کب افلاک را آورد در زیر کفن  
 آن چراغ دودمان آل خطیر کفن  
 آن صنفا بخش فیضش و طبع جبارین  
 آن امیر مرد کون و قبله علم الیقین  
 مست بعد از مصطفی بر بند او جانش  
 عالم علم نبوت پیشوای راه دین  
 قطب اولاد رسول اهل مطهرین  
 در روز معرفت مشکل کشای عیالین  
 در جهان ارشاد شوکت آسمانی برین  
 در شمار بندگانش قهر و مغفور حسین  
 زبان بود شاه و کله از حرم او حسین  
 در سجود که او چون کعبه درانه حسین  
 بگذران خود را ز قید کفکوی آل امین  
 تا شود روشن دولت در ذرا کفکوی  
 صاف کن دل را ز غیر و سر و مردان کن



حاصل نیاوردین در محبت ال مصطفی  
 مست شیرین تر است جام محمد خاندان  
 مقصد دنیا و دین در طلب اولی است  
 چشم امید جهان از هر طرف در لطف  
 کریم در کفش سوی کستان بگذرد  
 موسی طوری بجای در شمارش دره است  
 ششوار عرصه میدان روزگار ز راز  
 با زوی خیر کشایش بجز بر سران نه  
 عدلی و دوش در جهان او آرزوی نه  
 یاد بی الله را امید بر چه است  
 بنده عالی از علما در آل عباست  
 در نشانی میکند در وصف اولاد رسول  
 ماکه خواهد است کل در کستان فضل  
 با وجودش حال غلامان علی آل  
 بر منافق لازم آمد لغت صبیح ساقم

شهریار وقت خود باشد محمد خاندان  
 بی نیاز و کاروان از بهر شاه تهرین

صاحب سخن کمالیت علی و	سرور مرد و کمالیت علی و
مظهر لطف ال مادی راه ام	ابن عم مصطفی کمالیت علی و

زانکه باشد شافع روز خیر امولانی  
 ترشی تو بکنی محمد در مزاج آن حسین  
 چون کند لطف و کرم بر بنده دور  
 بهره مند از خوان فیض هم سیر و هم  
 غنچه خوشدل شکفته بونی باید بسین  
 صدید مضامیند که فرساند استین  
 انکه دایم تو تن کردن بود در درین  
 که بود صد رستم دستمان کر کشین  
 زان سبب شهید کرک میشی با هم چون  
 تا کنی رفیع کنا هم ز در لب لعابین  
 رحمت کن در حال آحت بر در پسین  
 تا بیا بد روز محمد از امان آفرین  
 تا که ماند بوی ز مشک کلاب خیرین  
 با دروشن تا با چشم و چراغ اهل دین  
 تا که یغیت سخن ارباب بعین

منقح کون و مکان منشی دور زمان  
 فاطمه در عقد او یافت حسین حسن  
 نقد حسین علی آمده زیر لب لعاب  
 با قرصم از لطف او یافت بقای کون  
 جعفر صادق که بود پر و دین بی  
 موسی کاظم که آمد امام رضا  
 کشت قتی چون رضا بر علم غم  
 کرده لقی از پان فیض امام عیان  
 عسکری آن معقد او بود جهان زبانه  
 مهدی آخر زمان سرور اهل جهان  
 ختم امامت نمود نام محمد فرود  
 آنچه بخوانی بجای آنچه بگوئی تعویب  
 کشته ز فیض شیخ ز یوسف آسمان  
 شید دل روزگار رستم مرکار زار  
 داده حرمت کفش پرورش روزگار  
 شرح محمد ارو علم نبوت از او  
 مرشد دور زمان حاکم امین و امان  
 مرتبه کبریا یافت ز لطف الکر  
 سرور جهان را امیر محمد زمانراد

حسد و روز بقا کیت علی ولی  
 سرور این اسمها کیت علی ولی  
 پر تو این نوز تا کیت علی ولی  
 پی روش از علمها کیت علی ولی  
 کوسر بچه عطا کیت علی ولی  
 اول اسم رضا کیت علی ولی  
 فیض ده لاقی کیت علی ولی  
 رونق آل عبا کیت علی ولی  
 انکه بود پیشوا کیت علی ولی  
 جمعا هم در رضا کیت علی ولی  
 خاتم این نامه کیت علی ولی  
 یافت کبریا کیت علی ولی  
 صاحب ارض و سما کیت علی ولی  
 کاشف مشکل کیت علی ولی  
 انکه دهبی را کیت علی ولی  
 کمال کردن تقا کیت علی ولی  
 بعد بنی مقتدا کیت علی ولی  
 ذات غضنفرنا کیت علی ولی  
 کحلک پانزاشا کیت علی ولی



بر گره لامکان قدرت خود عیان  
 مطلب هر که مستعد سر آرزو  
 زینت شان از دست میمان  
 خست و گردون ساس چرخ عیان  
 میر طهیت چو اوست را نصیحت  
 معرفت آرای دین در ره علم عیان  
 آنکه ارق نذار بر شرف قرب جان  
 در سخن جبرئیل بود درود جلیس  
 شاه ولایت پناه نادیده خدا  
 سر چو خدا داده است در نفس او  
 گویند آسمان گشته نبوتش عیان  
 ماه ز شرم رخسار گشته همان در جهان  
 خور ز جانش خجل یافته مهرش  
 مشتری بی نظیر بر تو مهرش  
 آنکه با گشت خویش کرده دلیم  
 مهر علی در دلم در همه فن کاظم  
 روشنی مرد و کون قاعده مکن  
 آنچه در جلال است سر چو در اقبال  
 ظاهر و باطن تو بی فضل و از تو بی

کرده صدق و ضعیف است علی ولی  
 قبله جانها کیت علی ولی  
 تاج ده بختها کیت علی ولی  
 پر دل کشور کیت علی ولی  
 خنجر فصلها کیت علی ولی  
 راز دل انبیا کیت علی ولی  
 آتش ازل آلی کیت علی ولی  
 شاه درود و عاکیت علی ولی  
 مرد مکت دید کیت علی ولی  
 حکم روان در وفا کیت علی ولی  
 بر تو سیار کیت علی ولی  
 کرده شبش با شعاکت علی ولی  
 جلوه دشمن سما کیت علی ولی  
 متراویج سخن کیت علی ولی  
 آنکه بگشت آرد کیت علی ولی  
 مبدع هر دو وفا کیت علی ولی  
 صیقلی بر جلا کیت علی ولی  
 رفعت در شرف علی کیت علی ولی  
 آنکه بود بر ملا کیت علی ولی

زور روز کار مرشد کامل عیار  
 آینه آسمان گشته بایت عیان  
 شیخ از پیره مند شاه از بلند  
 آنکه رطوفان نوح داده کوشش بر  
 پایه مینر از دست ساقی کوشش  
 در ره دیرج سلوک نامه پیشش  
 فیض عینی نو اورد در دلم رادوا  
 در ره دین خدا پی روی مصطفی  
 حور بدور بهشت مهر تو در دل تو  
 خضم نباید بخت نیستش  
 در نفس صبح و شام بود بندش  
 پرده اسرار حق داده ارباب عشق  
 ساخته بانان جو پرده زدنیار کرد  
 جو روح در جهان مجوز در زمان  
 که چه بود جبرئیل در سخن حق و کمال  
 مطالع صنع ازل خوانده محمدش  
 من که بدش غزل گفته ام گوشه حل

صاحب خیر کیت علی ولی  
 مقصدش وضعی کیت علی ولی  
 مطلب شاه و کد کیت علی ولی  
 بازوی زور آنا کیت علی ولی  
 قاضی روز جزا کیت علی ولی  
 آنکه مکرده خطا کیت علی ولی  
 عزت کار اشفا کیت علی ولی  
 ساخته جانز افدا کیت علی ولی  
 آنکه گزیدم جلا کیت علی ولی  
 کرده عدو را وفا کیت علی ولی  
 خوانده رسول انما کیت علی ولی  
 صاحب شرم و حیا کیت علی ولی  
 سرور اهل جفا کیت علی ولی  
 کرد زده طاهرا کیت علی ولی  
 پر و حق در ندا کیت علی ولی  
 ز فرمها را انوا کیت علی ولی  
 معنی مشک کیت علی ولی

داده جهان از صفا کیت علی ولی  
 بر تو نشو و نما کیت علی ولی



کاشن فردوس از جوهری عثمان  
فانحه در جستجو باشد در گفتگو  
عالی چاره را از وطن آواره را  
قبله جان و دلم بطلب سبز و حکم  
ست امیدم باو و زکرم لطف او  
دارم امیدی که مست گوشش برستم  
ای شه دلدار سوارم بحال من آرا  
بجز دلم هیچ زرد از کرم مرخ او  
تا که کند آفتاب بر سر کردوش شب  
باد بر او لا داوند منباجه داد او  
خارجی از این میسج کرده دینغ

داده خدایش عطا کیت علی ولی  
سر و چمن سر کجا کیت علی ولی  
انکه شود در منما کیت علی ولی  
حاجتم از او روا کیت علی ولی  
عفو کن جز منما کیت علی ولی  
انکه دانه ز منما کیت علی ولی  
عالی بجان را کیت علی ولی  
کو سر بجز خدا کیت علی ولی  
تا که بود ما سا کیت علی ولی  
تا بقیامت بجا کیت علی ولی  
نادع رزمها کیت علی ولی

بخش خدا با ما بر شه مردان علی  
حاکم روز جزا کیت علی ولی

مقتدای زمان عیلت علی  
کاشف مشکلات مرد و جهان  
صاحب ذوالفقار روز مضت  
پر تو ذات مالک الملکوت  
بخدای علی که مسجوب  
بر دل روزگار راضی و مسما

در حقیقت عیان عیلت علی  
بحدیث و بیان عیلت علی  
مسجوب شیرینان عیلت علی  
اشک کار و زنیان عیلت علی  
منظر لامکان عیلت علی  
چون غضب نشان عیلت علی

سر چه گویند در حسلا و ملا  
خافه و ناظر است در همه جا  
مرشد کاست درین دین  
صاحب کو کشف بقدر خجسته  
حاکم حل و عقد بعد بنی  
پشوی طریق اهل سلوک  
چون جمعیت اساس قدرت است  
ذات او جلوه کرد نور خدایت  
همه جا حاضر است و با همه  
لافی در صفات او است عیان  
سویق بر زرد بر جرم است او  
عزیزین شد صبا ز کیش  
از ازل تا ابد بقدرت حق  
بشکوه و جلال و دولت و کجبت  
به اثبات سپاه دولت و خراج  
نامدار جهان با فضل و جسد  
در صف شمع روز زمینی  
علم شمع او است درین دین

بمخزات جهان عیلت علی  
رسم بائی کمان عیلت علی  
بانی معینان عیلت علی  
شه است زبان عیلت علی  
بجلافت مکان عیلت علی  
رسم بر سر روان عیلت علی  
معرفت جسم و جان عیلت علی  
کل باغ جهان عیلت علی  
بنی ریامه زبان عیلت علی  
بانی تو امان عیلت علی  
کو سر بجز و کان عیلت علی  
کمنت کلمات عیلت علی  
منظر جبار دان عیلت علی  
سرور کارمان عیلت علی  
تاج بخش نشان عیلت علی  
عالم مرزبان عیلت علی  
شاه روزین نشان عیلت علی  
رسم کاروان عیلت علی



صاحب الامر در قضا و قدر  
 چشمه بود حاتم از زرو سیم  
 نام او قوت روح جسم و دست  
 علم و ادب ز نندگی بخشید  
 دو کرد و در بین وفا هم  
 حلقه نام دست عید جهان  
 شوار قوی تن پر دل  
 بو قار و شوکه حرمت و جاه  
 جلا فلاك را به نشو و نما  
 عرش درگاه آسمان قدرت  
 شاه و درویش خورشید و نیند  
 کشور آرای فضل و ذاب هنر  
 نشو عالم ز فیض مقدم اوست  
 نعمتش بین در زمین و زمان  
 جلوشان ز بندگان درش  
 سر را باین کشف قلوب  
 ز بهما در روز پرده عین  
 روز محشر و آی حضرت حق  
 زینت و سر را جو فضل بهبار

شده تخت کمان علیت علی  
 بحسب که نشان علیت علی  
 فیض بخش لسان علیت علی  
 حضر دوزمان علیت علی  
 کوکب آسمان علیت علی  
 نوزگون و مکان علیت علی  
 نامور در میان علیت علی  
 صاحب غر و شان علیت علی  
 زینت و زینت رسان علیت علی  
 قیده مقبلان علیت علی  
 خرم مغلان علیت علی  
 مرشد مروان علیت علی  
 قطب این خاکدان علیت علی  
 همه را مینان علیت علی  
 شه صاحب قران علیت علی  
 کامل ساکنان علیت علی  
 مقصد عارفان علیت علی  
 شافع آسمان علیت علی  
 کعبشن بی خزان علیت علی

در دلالت بر پیروی خدا  
 بجهان خود ز روسی کرم  
 سخت از لامکان رفیع ترست  
 رتسم معجز ولایت را  
 در زینت بیادین بنی  
 بر سر خوان لطف یزدانی  
 عالی ستمه را بد و کون  
 مدح او میکل وجود من است  
 من که خرسندم از محبت او  
 تا بود صنع و قدرت یزدان  
 ما و اولاد او همیشه بهبار  
 یغریش رسد بجان عدو

شهر و جوان علیت علی  
 در قیامت ضمان علیت علی  
 سه غرض آستان علیت علی  
 قلم خوش بیان علیت علی  
 زنده کاروان علیت علی  
 افضل مهیمان علیت علی  
 مقصد و خیر جهان علیت علی  
 دو کرم اندر زبان علیت علی  
 در دل من عیان علیت علی  
 تا با خیر زمان علیت علی  
 چون کل بوبت ان علیت علی  
 خارجی را سمان علیت علی

نجدای بنی که در دجهان  
 صاحب سر مکان علیت علی

سلطان وقت خود ز غلامان حیدرم  
 برشته اند آب و کلم را بهر او  
 ناد علیت ذکر دلم تا برور  
 جان دلم ز نعت اوست فیض  
 افتاده ام بعلزم و چشم مدح او

از خاک روی در او کیمیا کرم  
 منشور اسم خود ز غلامان آن کرم  
 جز من نفسی نبوده در صاحب کرم  
 از بحر فکر که مردش بر آورم  
 از زور بازوی کرم او شناورم



کشتی نقل غرقه در بای عقلت  
کردم روان بر که شاهنشاهی کرد  
نبود بگرد خاطر من جز طواف او  
از ندکی او شده ام کاران خویش  
نخس هست انگلی که بنار و سری می  
دارم دلی نرفته او در دشمنی بخبان  
سلطانی جهان چه بود در نظر مرا  
هر روز و هر که او از سر نیاز  
کردون و قار کشته دل بر نفس  
بکلفت طبع کوشش من از تصدق  
کردید نامور سخن من ز فیض او  
کرد و یقینت مرادم بدعا  
باغ جهان ندیده چون نخل بارور  
سرشام از خیال جایش ز نظر من  
در بحر دل نشسته ام از فیض لطف او  
غواص مغنی ام شده سرسبز جو بار  
چشمم بر طوف بخت کشتی خوشان  
کرایه نشسته ام بدو ز انومی آسید  
مخرم ز خانه زادی شاه بختیست

خواهم که بزرگ ز تو فیض آورم  
یا بجز مراد خاطر خود آنچه در خورم  
ناید غیر خاک درش در برابرم  
گردید با شفاعت را لطفش احقرم  
من از بخت شده دین بعد اکبرم  
کوئی که در نمود چو خورشید خورم  
ز آن روز که در شمار غلامان منم  
فان رخ کشت سجده اندک کرم  
از دولت سعادت پیش تو اکرم  
پر کشت باغ فکر ز سر و در صورتم  
کرد و میسر از کرمش جوض کورم  
پرون کند از خطر پای سدرم  
از بس که بر نرسند طبع سخنم  
ریزد شکوفه گل و نسرن بسترم  
از موج بیجا اوست که بر در و کورم  
روید ز کشت فطرت از آن جو بارم  
از بس که از روی ره اوست در سرم  
شاید که گردد از گرم خویش بر سرم  
با کست دامن بدو شیر مادرم

پر کشته چون شامه غیر شام من  
چون نمود سوز کشته دل از سوز مهر  
بیت نموده محض مبولای صورتم  
آرایش زخم سبب پاک طیبی است  
در پردلی قوی تن دفر و ز ظالم  
پر کشت زار فطرت دل آن محتم  
فرمای بخت من کشت از آن بلند  
منزخ دلم ز کشتش ترش کرده خون  
از غلظت دم شده بر نور کایات  
ببریده ام دل از سوسش شایند  
بختم سیاه روده از کینه پاک  
از بس اراده و ظلم مستقیم بود  
قرنی که زشت عمر زابود و بود خویش  
آسودگی ندید و مانع از نسیم در  
حضرمی نموده غصه ایام و در در دل  
این چرخ نامساس کرد و کاکم  
راه نجابت در پی اولاد مصفا  
دینم خوی شاه بخت مراد علیت  
جویم تجلی ز سر کوی مرادش

ارکنت نسیم بر پیش معطدم  
آید بخور مهر روی از دود محسرم  
که فطرتم بصورت و معنی برابرم  
بر کرد روز خط حیا کشت ز نورم  
در حرب خضم عربه جو چون غنم  
از جو بار دیده برج سینه کسرم  
که فیض نامه عین درش چون کوبم  
در کلین بخت او چون سمندر م  
آید جو باره در نظر قرب احکرم  
بکسته دل ز بودن این کوم کوشم  
مقصود نموده روی نمان زیر چادر م  
کج کرد کردوش فلک این قصه بودم  
نماد فضل مطلب این حسن جزم  
لوی وفا کشت بر پر امن بر م  
خون کشت در غم سوس این بوم  
پهلو کله کند این طبع مضطرم  
چشم و چراغ من بود ال میم  
باشد امام درد و جهان شاه صدم  
موسی آرزویم و طوونت انورم

بدر



دل در حقیقت شد وین ستم ندلم	از معرفت پای طریقت قلندرم
مرا حی شتم شده معراج نجات من	در سلکت جمع سعادی و غنی فقیه
عالی صنع ایقام قدر طبع خویش	امیدوار تفتیش زور محشرم
یار ب بحرمت سر مردان عین	کردان غضیب حج و طواف هم
تاست رنگ و بوی گل ارچیان	تا باشد از بهار و خزان دوتن ارم
بر دستمان بنده اور حم کردیت	کردن زین ستم او خضر تر سیرم
باو شکفته عین علی برورش	
باید رواج ندسیب و لا حدیرم	
گر پنجه کینه دار به نغمه امان هم	از دوق کشت مطلب بن عفران هم
آرد نسیم بوی خوش از بوی نوبهار	بر سبزه نای دور چین بوی جان هم
گردد شامه دار بگردم شام کل	بر غنجهای گل لب عنبر نشان هم
شاداب از دست سوسن یاد چمن	بوی کفکی کل ارغوان هم
از جو یا کوشن امید مر بهار	آب حیات درین حشمتان هم
روید شاد و خرمی از دست کوسا	گر کفش نوز بیا و جان هم
این فیض در جهان ز قدوم هفتی	از اوست نجات که بر مرد جان هم
مراج آن شتم که دمی بر فیض او	نشود نما بگو کینه آسمان هم
آن صاحب سپهر رکاب فلک اس	ساز نجن عیلت که کون مکان هم
آن سرور عرب که بود قبله عجم	آن شاه ذوالفقار که تیغ شنان هم
آن صاحبی که از دم شمشیر آبدار	سزای خضم را بسم مر کبان هم

آن قبله که در شب معراج مصطفی	راه وصال او بسوی کجکشان هم
خود را چو شیر در نظرش آورد دید	کاکمش نوبتش اندر دمان هم
آن سروری که غمش بود بارگاه	گر سی باستان درش سایبان هم
کردن فتاده در پی امید لطف او	گوید که مطلق در این استان هم
گر اقیاب قدرت او جلوه کرد شود	خورشید فتنه وار دم لایان هم
گر بر تو غایت او سایه افکند	مغز حیات در تل این خاکه ان هم
آن صاحبی که از گرم بهیاس خوش	عیش و نشاط عمر پیر و جوان هم
آن داور شکوه که از لب عدل خویش	کردن بجز و نوشیر دان هم
کردم کار مبارکگاه لطف او	صیت اساس شان جو قزل اسکان هم
آن قادری که بهر نمود ظهور او	ایجاد خلق را بوجوشن شان هم
ناید زور با بوی او بر ولی وجود	گر صد نزار رستم و شیران هم
حضرت بر زمین وزمان پستین	گر فضل و علم خویش دم جاودان هم
از پر تو جمال جهان پر ز خودش	نور تقاب روی او آستان هم
ار فیض نعت در او مسجد نسیم	بوی گل بهار برکت خزان هم
سر سبز کرد از گرمش کلین بهار	گر چشمه سار جرش آب وان هم
شاداب کرد شود کل طبع ز روح او	گویم بوجوه او غزلی کرپان هم
ای جعد عین تو بوی جان هم	
لعل لب تو کوثر آخر زمان هم	
خرد و کس از بهار نوح تست بهر همه	غلمان بخت تو کمر میان هم

قلمش در کتبش است  
 و در کتبش است  
 و در کتبش است



کلهای پای بوس تو زیند برین	مغنی که کلین این بوستان ده
ز کس کشته چشم امید کس نیست	سوسن بر نایزدان آستان ده
ار بس کشته گشت در دشت چمن	کوی که باغبان گلش ز غزلان ده
حسرت ز باغ طوف در آستان او	کلهای داغ در دل من لا لسان ده
کرد ذرا سگ دیده چمن پهلوان	یاد دلم جو شند ما زندان ده
امید دارم از کرم شاه دین علی	برین نجات از غم مند آستان ده
عالی چو کل خاک در دست بی ریا	دل در غلای سر کوی آزان ده
دارد امید از کسائی بطلبش	داد دل خود از غم سو دوزیان ده
کرد مشرق از در فیض مرقدش	روی نیاز بر در آن آستان ده
یابد کل مراد خود از باغ فیض او	بوی لطافتی که بین ما توان ده
بخشد ز لطف خود کینه ترا	آن قادری که جای تو در لامکان ده
تا باشد این سپهر و جود ماه و خیران	تا در سپنج رونق کون مکان ده
بلوا همیشه آل علی کامران دین	چون نور آفتاب کس شو جهان ده
<p>کرد دل غم دوش گرفتار غم</p> <p>تا در حشره آغوش ما که جان ده</p>	
از صدق مر که طاعت تو اختیار کرد	ایزد بندگان خود او را شمار کرد
کردید بهره مند از لطافت آفرین	صد که بوی شکر بر کرم کرد کار کرد
آمد برون محفلت این سربین شب	خود را حجاب و قطره آبی شمار کرد
بملوتی خود را بود و بود	بر کردش زمانه و جزع استبار کرد

کردید پرورش مردان دین علی	جایزات را مقدم آن شهسوار کرد
آن شاه سرور د جهان بیگانه این	گور اخذ می کون و مکان تا جدار کرد
آن صاحبی که فیض نیسی ز در کوشش	کردید بر خزان و کل ز بهار کرد
دریای فطرتم ز دم فیض روح او	سر موجود کو صفتش آشکار کرد
عشاق و ارگشت نوانوان این	ختم کلام خود صفت مشت و چاکر کرد
آن کلین ریاض علی شاه دین علی	گر بندیش کون مکان افتخار کرد
آن سر و بوستان تو بسیم کون	امروز است سر که بخش گذار کرد
آن گلشن ولایت حق زین العالین	کز نور معرفت دو جهان کلفدار کرد
باقر جو گشت بر سر دین محمدی	صیت روح ملت از او آشکار کرد
آن واضح علوم که صاه و صفات	عالم برین جعفر پیش اختیار کرد
موسی کاظم آن شاه و رنگ سوزی	در شرح بود خاتم دین شهسوار کرد
ایزد چو داد اسم علی موسی رضا	بشتم امام و قبله حاجات چاکر کرد
آن پر و خدا شه کوشن تویی که او	از خلق و صلف تمین و بسیار کرد
آن بشو او بر مردن نبی نفعی	ایزد که زید بر دو جهان عکس کرد
بر عسکری هدایت امت نوید شد	او را شفیع حشر خداوند کار کرد
مهدی ای دی آن شاه آفرین کرد	شد ختم مشت و چار و جهان چاکر کرد
آن نائب رسل شه مردان این علی	کا سلام را قوی بدم ذوالفقار کرد
کردید بهره مند و عالم فیض او	آداب بندش شه و شهر بار کرد
آن قادری که بهر اعانی ظهور او	ایجاد خلق و روزی تسلیم و نماز کرد

ایزد



لوزولایت از پی توفیق ایزد  
در پرده ماند ز شعاع جمال او  
عکس خوش خلق و بخورشید خادری  
افراشت در جهان علم فتح پردلی  
در کشتن زانه کلی از وفا بنود  
سر دل که در محبت اولاد او بنود  
ارو دوستی اول آسوده ام بدم  
دارم امید که در دم رو بگردش  
کشم خجل کرده درین بند و سیه  
پر و از کیم بر سینه سوی عجم  
غفلت چون غوغا دست پی دانه  
خوامش قوی و از نوم بس طویل بود  
راه نجات خویش طلب کردم از  
چون بنده کلب در کسای کوشم  
عالی چو ابر کینه غلامان قبرت  
یارب بخش از کرم خویش بدم او  
تامت این سبط زمین سواد  
بابا ارواح ندم اولاد مصطفی  
باشد عدوی آل علی روسیاحت

آورده چرخ زلفش نثار کرد  
خود را چو ذره در دل شب آشکار کرد  
اوران شرم کرم بر او پستار کرد  
منع حدیث رستم و اسفند یار کرد  
مهرش بکلیه سرد جهان کلدار کرد  
او را خدای دماغ دل و شمسار کرد  
شکر نماز کون برود کار کرد  
جانز آستان درش خاکسار کرد  
منع دلم فغان ز حجاز و حصار کرد  
چون بلبل که ناله بفضل بهار کرد  
توفیق ترک خواشم از زور کار کرد  
نقدیر و عقل فارغم از کیر و دار کرد  
گفت از ازل نجات تو از دست چار کرد  
صدق دلم بجز غم امیدوار کرد  
در نای وصف شاه بخت کوشار کرد  
چون صفت خاندان علی اختیار کرد  
تا چرخ مست و لود کتی قرار کرد  
چون کشتی که نشود نادر بهار کرد  
چون سندی که بجز تبت اختیار کرد

باد محبت آل علی کام بخش در  
مردم روشنی زان به تابان کرد  
نحو استم از صدق دل قطره آب حنجر  
ابر بهار خرد ریخت چو نیان بطبع  
سیر جهان کرده ام نقش قدم دیده ام  
از پی شرع رسول سجد کینان قدم  
منفی نظم ز مدح راه طریقت حمت  
شد تحقیق یقین پر دی شاه دین  
سرور مردان علیت بقدا ایمان  
منظر لطف اله والی ملک خدا  
کلن جمن رنگ و بویان فیس کش  
کر نشود لطف او بدره کشتار  
کر بنود در شش فیض رسان در جهان  
ار کرم او نیم عطر فشان میکشد  
سر دل بوی بار کشته بخوبی بنال  
فاخته از مهر اوله گو گو زمان  
قمری هم از شوق او در طلبش گو گو  
عاشق رخسار دست به لب شورده حال

چون نشو تو بهار که بر جویبار کرد  
جواد به عشق ما بر تو زیدان گرفت  
سنت طبع ز شوق چشمه حیوان گرفت  
در صدف بجز دل کو سر علقان گرفت  
دین ز راه یقین با به مردان گرفت  
جهنم رخاک درش فشر ایمان گرفت  
مهر فم در کلام عرصه دوران گرفت  
کردم و دل نور مدح از شرم دوران گرفت  
جسم ضعیف من از نقیض جان گرفت  
انگیز خط بندگی از نهمه ستان گرفت  
ز تو نشو و نما کلین بستان گرفت  
دانه زوید زمین کرد در بیان گرفت  
کی شود از فصل وی قطره باران گرفت  
سبز ده و در چمن کنت ریجان گرفت  
سروری بوستان از قد پنهان گرفت  
دست در آغوش سرو از غم حیران گرفت  
ذکر گمان از کله ناله آجان گرفت  
ناله گمان از غمش جان کلستان گرفت

بادا



خورزاقی صبحدم سرزندان فیض او  
ماه ز شرم حش برده نیکش بود  
آدم و فرخ نبی مردوار و مهر بند  
دولت شاهنشاهی بخت زنجب عی  
ندکی از صدق میکند و پروت  
پیشکش تمش خاتم طی توشه کمر  
پرتو نور علمیت دیده اهل طریق  
آمده ارحم نذر دولا لیت پناه  
نزد خدا و رسول مست شمع و دگون  
شاه شجاعت علمیت در بر مرد  
سرک مطلب کرد او در سیم و زور و ناله  
گر زسد فیض او که مراد زنده را  
از سر لطف خدا صاحب فردوس شد  
مذهب او در جهان رحمت جان دست  
تا که بود در سپنج ملت او بر قرار  
با دسیه رویی سر از غضب ایزدی  
مست امید تمام عالی در مانع با

از گرم تر پوشش نوز در خشان کرت  
شب ز سجود در شش کوشستان کرت  
جابه بر خویش داد دست عزیزان کرت  
دامن اقبال او خضر و ایران کرت  
سلطنت در جهان جای سلیمان کرت  
کفر بود غیر او نام کریمان کرت  
عیین حقیقت شناختن کاک کاک کرت  
آیت خود اهل اتی از بر قران کرت  
از حجت مومنان کوثر رضوان کرت  
ننگ بود زرد او نام دلیران کرت  
بایق ز لطف و کرم تا سر و سامان کرت  
کی شود از بطن کان لعل خشان کرت  
دامن فیض ز شوق حوری عثمان کرت  
سر که نگوخت بود ملت ایشان کرت  
مذهب او هر که داشت زینت ایشان کرت  
سر که بر اولاد او حجت و بر ثمان کرت  
پله حاجی سرور مردان کرت

سمت عالی کند جرمه کو طلب  
کرد پیش زور حشر منزل جهان کرت

نمود کوشه ابروی خویش را چون مال  
کمال حسن بجای سازد تو خویش  
نیسم کیسوی میگیرم او بدست ختن  
چه رو نیست که بر کانیات وی نمود  
اساس گو که بخت او رسید بهوش  
ایمیر کون و مکان قبله که با جمع ام  
علیت سرور مردان بن بول بول  
طریق عالم اسرار را جمعیت دان  
بیکر کس زنده مظهر عجایب او  
زار ز روی طوافش دلم خشان کرت  
سری که سجده بران فکال تسکین کرد  
بمدعای دل خویش تن رسد آخز  
نشسته اند بکر صفات او شغول  
ساشی او شده و در زبان اهل خرد  
رفیض او دست نمود بهار نشود نما  
ز لطف او شده سر سبز باغبان جهان  
دلی که پروال عبا بود در صدق  
ضمیر صاف شد و سینه روشنی تر  
ایمیر وجود و کرم شمسوار خنجر کبر

تسازده ماه ز خرفاق رابر زال  
که آفتاب نهان شد چو دیده جبال  
رساند عطر فشان خویش را باو خال  
جهان نشود نمایاق جابه و قدر کمال  
نزداد ما در کیتی جنس مست با اقبال  
نه سر بر ولایت نه همایون فال  
علیت بعد بنی خدایا جابه و جمال  
رموز معرفت آداب است در اقبال  
که عقل کل شده حیران پای فکر و حال  
که جوشش میندازد سینه تا لیم خجال  
چگونه بار کشد که دانش برین فعال  
هر آنکه ناد علی خواند در جواب سوال  
بهر ننگی در کمش گروه عقال  
کمال یافته طبع خرد بدین منقال  
که سبزه کشته در دست و نیز چین  
بجای یک نم کرده شاخص نهال  
شود ز فکر غم روزگار فارغبال  
وجود او ز درون شد لسان آبلال  
شجاع عرصه دوران بر روز زم و بال



ز خلق جسم ولایت گرفته مرد و جهان خلاقش ز امانت رسیده در معراج ریاض در که خوش استمان مرقد او کلی ز روضه جنت مکان پریش مدام چه به رخسار آن شه نشه دین ز طاق ابروی پر نور آن جهان فرو ز بهر طاعت پروردگار خود و روز بشان و شوکت خود بخیزند کی داد شعاع بر تو اقبال او جهان تاب است بسیم در که گردون تقای گریه درشت طینت و عین حیم و ملائک چو شام با زیمت اگر کشاید بال جلال دولت و اقبال او ز یاد شود ز بهر لغوه مراد غصه سفیرشان صفات با زوی مراد آهش که خواگی ز لطف تو فیض هر جا افتد عدوی ندید اولاد خاندان حیات عمر عدو در شبانست گشته با دین دشمنی تو خدا	نشسته بر سر مندره حجت مهصال گذشته ز کوه چرخ صیت مهصال شما نه بار فرود صبح و شام با و شمال سکته گشته و دار در زک و بی خط و بود بر تو اقبال آفتاب مثال نه تمام شد از حشرش لبان بلال نشسته در رمضان و کله نشسته شوال ز بارگاه کریم می آرزو معال نار دار گرم دو بحلال هم زوال بود غیر نشان از موی فرخ فال حجبت ذات صفاتش رحیم لطف که نشان شود از فیضش جلال بکار زنی حجت بلند ل بسال شود هلاک وجود عدو باست جمال از فکر کج شود و استمان رستم زال بسان لعل خندان شوکت سنال شود تن و سر و جانش جو خاک باطل سرش ز گردن اعدا بود ز بار و بال شود ز غم الف قد خارج چون ال
---	---

عدوی دین بی در جهان گشته مجت شمر دان که جا گرفته بدل برون بنیز و از سر غبار خاک درش امید جرقه کوثر لطفنا دارم کنون ز کشور منده و ستان کرده علم رسان بطلیم ای شهسوار مرد جهان سماهی تمت عالی رسد با وج مراد	بروز حشر بود شمر از رخ فعال نشسته نقش کن گشته چون ز مثال ز بجهنم چه بد نشان بود خیال محال بروز حشر رسد بنده در تو حال نجات یابم اگر لطفنا دست شال حال که با مال غم غم زخم زخم آهش مال اگر که گرم او کشایش پروبال
همیشه با شفقت شعار از سر لطف بجال نده درویش خود شسته ابدال	مست چون طور تجلی مهر دیده در آستان دوستی اهل بیت شاه صفدر آستان فیض این معنی است مغربان مطر آستان کلر از سپر معنی عطر عنبر آستان از ولی آید بود جای پسر آستان مانده از لطفش لبان تخت و آفرین شاه مغرب را غلامی استم قبر آستان نقص حشر با بدل چون سکه آستان نوح را مویخت با زوی شاد آستان چشم از ازل زبان خاک بسر آستان
مست عالیست عین دل منور آستان چون دید میضای موسی بر تویی آری در آستان از سبزه نوبت گلش صفت کرد و آستان از نسیم مدح او مشکین رقم شد آستان مسند شاهنشاهی از سر و مرد آستان بایستند از بندگی در گوش سانس آستان قیصر و قهقرو را از مشرق بر شک بر آستان شهسوارانی که سددین ز مهر آستان لطف او شکل کشای کرده در طوفان آستان نوح و آدم در پناه سایه ایش آستان	مست چون طور تجلی مهر دیده در آستان دوستی اهل بیت شاه صفدر آستان فیض این معنی است مغربان مطر آستان کلر از سپر معنی عطر عنبر آستان از ولی آید بود جای پسر آستان مانده از لطفش لبان تخت و آفرین شاه مغرب را غلامی استم قبر آستان نقص حشر با بدل چون سکه آستان نوح را مویخت با زوی شاد آستان چشم از ازل زبان خاک بسر آستان

عدوی



ساکان از صدق دل در مودت  
یک طواف بر پیشانی اگر کنی از صدق دل  
کی تواند کرد کردن با بسویش مسری  
بازدی خیر کشای مرشد ایمان علی  
نوع و س طبع دارد از سخن آراسته  
آسان با گویش از پرتو او در شنت  
کرمی نهش بکند در دل کراه دین  
در برابر افتاده حیران گشته از کسب  
دین برین میفرود شد تا کس از حروف  
آشپزی می پرورد در دل جو کوشیده  
بغض با پنهان نمودن در دل خود آید  
حرص را بگذارد پیش از زور بدل زین  
مستی داری بر بزم غفلت ای نادان  
دیده بدین عهد اخوان فشان باید نام  
چون جوان مردان اسباب خلق عیان هم  
عشق چون کن از دل در چون شو  
گر بر برای کنه گشته باشی در شید  
نیستی در بندگی کردن رموز پرست  
لاف مردی مانده از نصیحت و لایق در بیان

سربین عرش آستان محراب و مبرک  
می توانی صد ثواب حج ابرو داشتن  
چون شود با کوه کاسی را برابر داشتن  
کرده آسان از نیکبخت در برداشتن  
زید از مدحش بخی نوب فریورداشتن  
یا فته از فیض نورش چرخ آفر داشتن  
کی تواند سفار چون کام آرد داشتن  
شد هلاک از زوار بهرب لب تر داشتن  
کذب را نتواند یک کفایت را برداشتن  
سغله بچان در وجودش چون بند داشتن  
ست برد و انایان در سنیه انکوداشتن  
تا یکی در پیکر جان زخم نسر داشتن  
رهنما دارد خار می زساغوداشتن  
میکند مرگان چشمش کل رخ بر داشتن  
تا توانی از موسس کباب دل برداشتن  
میکند دیوانه از شوق دل برداشتن  
دوستی شاه مرد است معبوداشتن  
آدمیت دیده برارگان می برداشتن  
در سزایم لازم گشته معبوداشتن

جام جم دارد دل ز مهر علی الو  
از سجود در کفش که جبهه برورد غبار  
مست در دل شوق طوف در کلاه  
که بجوای داده و صحت مدح اهل بیت  
دو و آسم میشود از شوق دل غمناک  
پروان راه دین مردانه غزل شده اند  
عارفان از کردش بیدار می گردان  
چرخ لعبت با ز صد ز غلبه کذب  
در سجود کعبه مردان خدا از صدق دل  
ارامام دین ولی الله شاه ذوالفقار  
در وصیت نامه پیغمبر خود مومنان  
در امامت بر نما و معجزش مشک کاش  
شد مست در صفاتش مستند سینه  
معجزات نظیر کفش چه سان با زمین  
یک کل فیض جمال او مست خورشید سینه  
آن شهشامی که دایم از سر عجز و نیاز  
از ظهورش محو کردیدند نقاشان صبیح  
مرشد کون و مکان شد در ضمای بر دی  
از نیم ستم تا نش ایران در صبح و شام

سینه روشن شد این نور خورشید  
افسرشامی بود خاکش ز سر برداشتن  
از روی آب حیوان چون کند داشتن  
میشود جام می از حوض کوثر داشتن  
سینه را قانون مهرش کرده چو داشتن  
سر قدم کردند نقش تاج در سر داشتن  
بر خنجر بر زدند و داغ از چرخ چرخ داشتن  
عارفان را کعبه را نشسته داشتن  
در زبان توحید شکر الله ابرو داشتن  
جملة اصحاب اربعی طومار و محضر داشتن  
در حدیث و از سان اشایی فر داشتن  
مرد و عالم صدق مایه ذات منظر داشتن  
باز ولایت حکم جاری گشت و کشور داشتن  
مست ظاهر فعل جان مسک از فر داشتن  
می تواند کشتنی در چرخ انصاف داشتن  
خاک روی درش خاقان و قیصر داشتن  
کر چه نقش صورت او را مصور داشتن  
مرد و عالم را حکم او مستحود داشتن  
در شام خویش مردم عطر غنچه داشتن



پروردگار در کاه اعظم مبارک  
 در تار مرقه خاک در آن سستوار  
 کردم ظهار حقوق بندگی را استکار  
 کسکوی میکند طبع سخن را غم زینج  
 از میان نوبت ملک سخن با یاقم  
 از بنیان کرم با برید در طبع سخن  
 میرساند بر مرد خواست دل پدید  
 چشم میدی ز لطفت دارم لای  
 عالی بچان دارد نیت حریت  
 یارب از نعت رسول و نبی تن آن  
 تا بود ارکان گردون در نظام سخن  
 تازه ما و ادین و لادینی چون بهار

سر زشت طبع را از آسمان آورده ام  
 جو مرتع زبانه از در فشان آورده ام

معنی دانشوری را از سر سخن و نیاز  
 در سخن روشن ضمیرم در بیان آشن  
 کلمه زبیرم در سخن سنجی اشعار کلام  
 سست افشان کرده ام در صفح از دفتر  
 رفتم در کاش مینی بکها نظر

کرده ام مداحی شاه نجف مولای این  
 وصف ذات پاک او را بکلمه زبیرم  
 صدق را از برای خالکوسه کش  
 بود هم در زرق جوی خوشه چین چرخ  
 جلوه دارد سرمه در آرزوی طوفان  
 سرخ رو خاتم شدن از فیض صوم کوش  
 از بهار نوبت دارم سپار کلفشان  
 غم غصیان طبع میخواید ز ذکر بندگی  
 حب و لاد علی در پر کرم جا کرده است  
 خانه زادم بندگی را دارم زاجر کوه  
 خوشدل خندانم از مهر علی آل او  
 از کلام نوبت کوی برسم یاد کار  
 نقش بند بهای معنی را تا فانون کلام  
 وصف کیسوی سر سرور شاهی کرده ام  
 کرده ام غم طواف آسمان مردش  
 سرمه بار مروان و میردم در راه این  
 بودو ایم در نظر کلزاران خبت مکان  
 لعل و کوم در شمار بارگاه روضه ش  
 شمعین چون لاله از راز صرطه کوش

بر در شاه ولایت از معانی آورده ام  
 خاکسارم در شام روح روان آورده ام  
 در سجود در آن آسمان آورده ام  
 دست در خوان کرم چون میوه آن آورده ام  
 جبهه را در سجده شس بر نشان آورده ام  
 روی زردی بر در پریشان آورده ام  
 طبع الوان در پی باد خزان آورده ام  
 از شام توحید را در ترجمان آورده ام  
 این محبت را زعفران استخوان آورده ام  
 این سواد اصل را از آن دودمان آورده ام  
 این نشان دوستی را تو امان آورده ام  
 نسخه نطقی جویم جوادان آورده ام  
 چون گلستان کرده مدح خاندان آورده ام  
 موبهوش در شام غنچه فشان آورده ام  
 یاقم نوبتی و پی بر کار روان آورده ام  
 خاکساری کرده جان توان آورده ام  
 بیل نطقم شاد در آستان آورده ام  
 با جرد سجده ام از بحر و کاف آورده ام  
 از قرش مانع دل چون عایشان آورده ام

کرده ام



شورشی دارو نظر از دین کاه و  
 کرده ام طایبایان از صدق و صفا  
 آیدم از راه دور و مطلق آوردم  
 کشیدم خرسند و خوشدل ازین  
 لطف و احسان میکند در کاه و  
 دارم از مدح و سایش فقر و طایم  
 دارم امید بجای از کلام مغت  
 نرغ جوئی کرده ام در آستان قدس  
 عطر صد کز آرا دارم از آن خندان  
 کشیدم قیام بلند از تو ندانم  
 از آن از اندن لطفی در میان مغت  
 صدق در دل دارم از تب علی و آل  
 کرده ام با پروان راه دین همرا  
 چه در دارم جو روی عاشقان کشید  
 صفتی تا حی ما و جرمی می آید رسد  
 خرقة از سوزن بخورید خوام در دوتن  
 از سر جرم و موسس کس کی خوام کشد  
 تیغ و آب طبع معنی را در انداز سخن  
 دارم از فیض کلام مغت طرز سخن

دیده را در آستان خوشان آورده ام  
 رو بدر کاه شه آخیزان آورده ام  
 التجا پرورد که صاحب قرآن آورده ام  
 جان بدل در طوفان آرا لای آورده ام  
 خویشی در سایه آن مهر بان آورده ام  
 از کلام و لطف معنی در آستان آورده ام  
 سر نشینی از بهشت جاودان آورده ام  
 داده از جوان کرم صدقش آن آورده ام  
 رنگ و بوی تازی را کشت آن آورده ام  
 سرفرازی از شه کردن مکان آورده ام  
 آب حیوانی از آن خاک کاه آورده ام  
 این نشان دوستی را توان آورده ام  
 طرز آداب سلوک مومنان آورده ام  
 سر سخن بندگی چون مخلص آورده ام  
 میروم بر آسمان و زو بان آورده ام  
 از موس و راست دل آریسمان آورده ام  
 از خرد در فکران دل را بجان آورده ام  
 کرده ام زنجیر و چون لطف تان آورده ام  
 گفتگوی تان را در میان آورده ام  
 دارم امید می فیض ساقی کوثر علی  
 از کف خود کردید یکسنگ کوثر مرا  
 از کرم در یاب شام عالی در مانع را  
 آشکارا ساز کرم را از لطف و رحمت  
 تا که باشد اینجانبان با او شعله بر تو  
 بادوایم در جهان جای و دستبند  
 طرز نظم یاد کاری در میان آورده ام  
 از شراب عشق بخورد کشته است آن دیدم  
 بیلم از ناله عشاق دارم شورشی  
 در حسینی و مجر است کردم نغمه را  
 تا جانی ساز قانون مجرب است  
 در سه کاسته کارم برده در سوی  
 فیض محبت از زبان ریحانه در جلال  
 پر توی دارم ضمیر خاطر مگر حقیقت  
 سر قدم کردم بر راه طوف شاه دو  
 جان نفسانی میکنم بر خاک مرشس مدافع  
 مورم و دارم دلی در آرزوی هر قدرش  
 آرزوی سخن در کاه او دارد سرم  
 زنجیر کرد در نهال خوشش جان و دم

بادوایم در جهان جای و دستبند  
 طرز نظم یاد کاری در میان آورده ام

سرخوشم از باده شوق و لبانان دیدم  
 از نو امر غول خوان سوی قستان دیدم  
 از ترغم نیمه بنجم در عیش آن دیدم  
 ز جمله بر دل میزعم از ناله پجان دیدم  
 کردم آنکس حجاز از روی غرقان دیدم  
 بی صدق از لطف معنی که لطفشان دیدم  
 مدح کویان بر زور خورشید تابان دیدم  
 از سر اخلاص خود با جبهه بطلان دیدم  
 در طواف آستان شاه مردان دیدم  
 هست امیدم بدر کاه سیمان دیدم  
 مردم از ذوق موسس افان و خزان دیدم  
 چون شوق دین آن باغ وستان دیدم



ماه تابان میشود از فروغ مهر او  
غیر نشان میوزد باد صبا در روضه  
در ریاض در که جنت مکانش سر طواف  
حان زاد صادم صافست در آن روضه  
مقدای سرود عالم حیدر صفت  
چرخه نیوا هم زد دست ساقی کو شکر علی  
ای شمع روز محشر صاحب معجز بنا  
میستغفم یافت در طوافت تمام آن  
خوشدم در رفتن آنکه غرضستان  
از بهار بقبت گلزار شد طبع وجود  
بحران معنی است مشکل فکر الوان سکون  
در شایسته حیران طبع از فکر و حق  
سطح شیرین پانی از زبان سر سبزند

که فکر مرقش در آن شبستان میروم  
ای دلا در آن چمن خوشبخت شادان میروم  
میخوام چون نسیم و عطر جوان میروم  
در سجود مرشد اسلام و ایمان میروم  
روی بر آن بارگاه شیرینان میروم  
غدر خوام از که در دفع عصیان میروم  
که به شتم سپری ز لطف آسان میروم  
رهنمای کن بشوق آب حیوان میروم  
دست افشایم ز رقص و پای میروم  
خزین کل دارم از صفت کسان میروم  
سینه دارم بر لعل چشمان میروم  
مان عطر می کرده ام نشانه لعل میروم  
با کلام فکر خود تا سکرستان میروم

مهر و زرم در پی دیدار جوان میروم  
حیره پنجم در نظر بازی جانان میروم

عشق لیلی را با طمیر ساهم آری باز  
در چشمش آشکار است موج آبرو  
طی وادی میگویم در چرخ راه دوست  
نیت پنهان سیرت داتم زودی

یاد بخون میگویم مهر در پیمان میروم  
از حیاط روم که بحر عثمان میروم  
مرد عشقم بر سر خار غمیلان میروم  
زنگ شرم از جبهه مرز مایان میروم

پر توفیق ازل دارد رخ مادر نمود  
آرزوی ید پضا در دولت که طور  
دیدم میخوابد تجلی را در در لطف  
ورد ذکر ذات او در شبستان سکون  
بوی چون پیرامن یوسف که می باشد  
در بهشت حاد بان گلزار خرمین مست  
نوز نشان میروم با کیسوی غیر شربت  
میکند انشای وصف از باغ اریان  
راه معنی باز سر سو کرده ام طی اریان  
جلوه دارم میدان محمدی زریح  
بادلی آند دارم صدق دل در صفت  
دیدم دل سر میخوابد ز خاک درت  
میگویم از سینه یا سوی جو شمسیم  
که کند لطف و گرم بر بنده در کاخ خود  
بسته ام اجرام طوفانیم که کرلا  
شورش می دارد دم از دانه در دکن  
ماتی دارد دل جنت علی بن حسین  
عالی در مانده را در یا شایان ارکرم  
ست آمدی که بوسه استان مرشد

دارم از بوج چمن نوز در نشان میروم  
در پی دیدار چون موسی عمران میروم  
خواهش چشم در آن نوزت حیران میروم  
در دعا خوانی او چون صبح خیزان میروم  
دیدم روشن میشود چون کفیان میروم  
ست یوسف بسوی کلف و نشان میروم  
من هم از دنبال آن جعد بر نشان میروم  
در عبارت نکته داغ چون در بیان میروم  
در حقوق طبع دانش چون محمدان میروم  
شهباز کوس طبع بچکان میروم  
باغبان خاک را به دست کویان میروم  
چشم امیدم شود روشن چون همان میروم  
چون بکرم مجازت شاه مردان میروم  
سر فرازم کرده در سلک علما میروم  
در سجود که شاه سهندان میروم  
دست بر سر منم با چشم گریان میروم  
سینه سوزان و با چاک لریان میروم  
حکم هر جا میگی دارم و فرمان میروم  
در سجود بارگامت از دل جانان میروم



گر شفاعت میکنی بر بنده روز آخرین	سوی خست شادمان از لطف طایف احسان
باد یاری تاج جهان باشد ریاض ایل	ختم و شاداب زان صبح گلستانم
<p>ناکه باشد گلشن باد امان برقرار در بنه آن سخن در مهربان میروم</p>	
نوبهار آمد خزان کریان و شولان میزد	باد نوروزی ز دفع او بسامان میزد
میرساند بر حجت را سواد کوشنار	بارش مینش بباغ و درشت سبک
پر تو خورشیدی با دجهان از گرم	از زمین آسمان نورش درخشان
صبحدم از زوسفیدی در افق میزد	شب تاریکی سیر روی در حیران
طبع دانا در تماشای ظهور صبح دوست	صاف دل در دین دیدار جانان
مرو زری میکند با شمع روحی لیلان	در پی سوز و کله ارغش جوان میزد
طبع عالی مست عملش سخن در بحر فکر	اسک نیران در پی در مای غلطان
تا بار در معنی باز در مای کلام	منقبت کو یان بوی صف شاه مردان
جانفشانی میکند در مدح او از صدق دل	رو بسوی مرقع خورشید تان میزد
جان روان شد در رخ شمع آستان	دل ز شوق طوفان و افغان خیزان
نشانه دار زبان در مدح شاه الفقار	در پی فکر شایش طبعستان میزد
چشم امیدم شود در روشن در آن	سر مدیخواهد رخا که آن گلستان میزد
مردمان دیده بهر دیدن آن سیرین	از تماشای ریاض کفر و کفران میزد
صفت اقبال بلند سرور دنیا و دین	سرفتنش با ذکر روانی بگیوان میزد
از برای فتح اعدا آن شد که کلب پنا	برق سان در کشتن کفار دوران میزد

سر زمان در بارگاه عرش از سبیلان	در کمال قرب غرت شیر زینان میزد
قیصر روم زنی جاوید خاک کوش	سردم بسیار زد و باموی مژگان میزد
آندوی طوف در کاشش بل ادرام	در سجده استنش شاه ایران میزد
پرتو ذات صفاتش نور افشان میشود	رنگت خورش در دل لعل بخشان میزد
می تواند یافتن طور تجلی در نجف	در پناه مرقعش موسی عمران میزد
اتما آمد بنامتای ولی مقتدا	ایه را آورد جبریل و شادخان میزد
بل آتی بدبانت یا امیر المؤمنین	جبرئیل از خدمت تا عرش شادان
سرکه دارد در دل خود حبه اولاد اول	تا دم آخر زان با مهران میزد
میرساند مقصد دل و مستی اهل بیت	پروا که علی خوشوقت و خندان میزد
دل براه کعبه مقصود میگرد در روان	عزم خمی کرده از صدق دل جان
سکینه طوف نبی از سر صدق و صفا	در سجده استان دیر و ایمان میزد
آفتاب از عجز می تابد بصبحین بر وضو	هیره مند از استان او شتابان میزد
از صفای کسب کردون سارن محض	یافت نور جاودان خوشدلان
حاکم طایر ز نام تمت مردانه اس	بر سر خوان کربیم او جوهان میزد
بر درش از بهر دوش سر زان رفیع	فضل مجید جوشا که در بستان میزد
شاه و در دیش مرد و یکسانند در کاف	این بود دولت طلب آن پنیان
چرخ میگردد با مراد که دارد ما اول	عجز و زری میکند در حکم فرمان میزد
میکند آسان صدف را بر بهار از غرض	بر سر دریا که بر زیر آب میان میزد
مشک افشان میشود و در چراغ روشن	که بطایق آستان آن بستان میزد



عارف سالک ز خاک در کلهش آید  
 خسته در مانده میخورد ز خاک او شفا  
 نیده یک رنگ از اخلص چون صفت  
 پاسبان آید دست خضر ز دل  
 جانین مصطفی آن سرور مدایت  
 در محرم از زمین کربلا در کوش خنج  
 ز ایر خاک مین کربلا در درو حشره  
 طبع در لفظ عبارت کنه نری می کند  
 لطف در کفایت معنی چون قلم در سریان  
 میشود بر توشن طبع خندان سوار  
 سرفرازیم در جهان از فیض روح سیاه  
 منقبت با میرساند طبع بر اوج کمال  
 کرده ام طوف در او را در بار ارض  
 عالی مداح دارد شوق در کاف  
 عاجز و در مانده است ای قبله بر تو  
 ما که باشد از نظام خیر کجستی برقرار

در وجود روضه اش از بهر لکان میرود  
 در پناه آستانش بر در مان میرود  
 در طواف بارگاه آن سلمان میرود  
 در پناش از برای آب حیوان میرود  
 بر سر سلطنت از حکم قرآن میرود  
 ناله جانسوز از خاک سهندان میرود  
 در بهشت جاودان بی ریح آسمان  
 در رانهای معنی چون دیران میرود  
 در رقم نظم سخن را شکر افشان  
 کز در کفایت معنی تر خوبان میرود  
 دولتی دارم که خاقانی بقران میرود  
 در پی مداحی شاه خراسان میرود  
 بار دیگر تم لطفش مع کویان میرود  
 در امید بحدش خوشدل کویان میرود  
 دستگیری کن ز لطف خود که آسان  
 باید نوروزی بی امداد ما بان میرود

باد سر سبز از گرم باغ و چین بار جهان  
 نونهار از بهر فیض باغ وستان میرود

افشاند عطر بر چمن و لاله زار دست

آمد نسیم وز دلبس نو بهار دست

سر کل که سر زد از چمن و گلستان مهر  
 آمد بار بارش میان بروی بجز  
 ما بان رحمتی که باره بگو بهسار  
 سر حشمت که تندر و است و خیره سر  
 در سر بهار آورد از عجز بند که  
 طبع کلام در پی کفایت ز فقه است  
 در وصف مدح شاه ولایت پنا  
 دارم در فیض منقبت شاه ذوالفقار  
 بهر رواج دین نبی از سر غضب  
 از مردمی شجاعت و از روی دور  
 آن صاحب ولایت آن ملام ام  
 بعد از رسول شاه خلافت علیان  
 تا آمان نام شه لافتی رسید  
 بنشت در عدالت شامش بی حکم  
 خلقش جو افتاب همانا بنام شد  
 عنصر که جلوه کرده در عالم وجود  
 از حکم او است که درش ایام برقرار  
 دست قضا که بسته مکر در اعطاش  
 آن والی ولایت دنیا و دین

در زیر پای عجب بر آورد خار دست  
 ز در بصدف ز قطره گوشت سار دست  
 کرد در دخت سبز و شود شامخ دست  
 چون سبزه میرند بسبب جو بیار دست  
 بهر دعای شکر در دخت چار دست  
 می آورد ز لطن در شا هوا دست  
 دار در زبان لطق شایس نزار دست  
 در معنی کلام سخن پیشا رود دست  
 در قتل خارجی زده بر ذوالفقار دست  
 کرده ز روز بازوی او کار دست  
 دار در میخترات خود شرح برار دست  
 شد در امانش علم اختیار دست  
 افشاند جو بر تیل ازین اختیار دست  
 انداخت امر او پیش و سار دست  
 حملش رساند بر دم گرم شزار دست  
 دارد حکم پرورشش این چهار دست  
 داده لطف ز فلک روزگار دست  
 دست قدر کرده بگمش کار دست  
 کرده بملک سرد و جهان سوار دست



دشمن سیده بر که عرش آسمان  
تا حلقه غلامی او کرده ام کلبوش  
شاه قتل خارجیان عدوی دین  
کردن بجزاب عرصه میدان بر دلی  
فرمان بر بند سر که درین کلمات  
از فیض او دست پر تو خوشتر از کوش  
از شوق کرمیم وز در کرمش  
دارد سرم امید در طوف مرشدش  
طی میکیم ز دیدن بر راه طواف او  
در بایضیت و ارکان سرور می  
اکس دست در کرمش کوشش  
دستی که از خجای کشیم در دست  
کز خورشید چون میشوی رصداق  
سرخ محبت اولاد مصطفی مصطفی  
دشمن ز حکم بر که خنجر میرسد  
مشکل کشای مرد جهان جنت  
در هم شکست خنجر خیزد همیشه  
تا داد از کرم ولی اللہ ش خطاب  
اصل و کبر ز برش فیض کرم است

دارد درین زمین زمان آشکار است  
دست از ادب نکرد بران کوسوار است  
بایق ابد اگر کشتن مدار دست  
از زور کبر آورد آن شهسوار است  
دارد در حکم خود بنده و شهریار است  
اکله ز پوش لب کوسوار دست  
آرزو کرد با در زمین رغبار دست  
در صحن نیز نریخ خاکسار است  
خواهم زدن سجده بران ملکدار است  
بر کبکشان رسانده از نزل عباد است  
باشد گرفت و بازوی او سرسار است  
دارد در حسرت کوش خضار است  
کرد در خوان لغت او کامکار است  
انداخته بگردن با طوق ارد است  
تا زویشان و شوکت کردون قار است  
در بست و بنده عقد دوران ابر است  
تا زو بگله درش آن نامدار است  
دارد بجای رکه خداوند کار است  
لطف رسانده است بجان بجار است

آرد که ای که او آشکار است  
دارد بجای خدمت پروردگار است  
سر کز ز نسیم بران راهوار است  
او یاقه ز قدرت این کاروار است  
آورد بنده چو شمشیر بکار دست  
افکنده در میان لیل نهار دست  
از نظم نعبت علم مسکار دست  
عین فشان بلسه تابدار دست  
مالم بنجاک روضه کردون قار دست  
دشمن کیم از کرم و بریدار دست  
خواهم گرفت سانغوی شمار دست  
با داد کلام من ز نایش شمار دست  
با د از زبان نطق و بیان معار دست

شهباز شمشیر عطا چون گشایال  
در زرد ست و تنه نشای جیان  
در عرصه کاه زرم گمان شهسوار است  
ایر کج رکه صانع که موجود گشته است  
شان جلال در که کردون اساس است  
اقبال و دولش ز لطف دست  
دارد زبان نطق سخندان من روح  
فکر معانیم زده در سج و تاب طرز  
دارم امید آنکه کیم طوف در کرمش  
عالیبت بنده درت ای شاه نادر است  
دارد سرم سوای می جام کورث  
تا هست اینجبان سخن ماو یادگار است  
بایست این تا سب لفظ معانیم

صبح از صادق ولی خوشیاد است  
از صفایات خود روی منور است

رو سفیدی دار عجز فیض اهر است  
از نسل که استی بخارش اهر است  
از شعاع پر تو آرزوی ز نور است  
وز جلال قدرش ایجاد مظهر است

می نماید انرا خلاص خود را از افق  
یکسزدوشن جهان را از فوج روحی  
ساخته خورشید را از خلق با خود  
چرخ ارضع الود کردش دوران خود



از ظهور آفرینش خلق تا دار جهان  
نطق از بحر معانی زفته در بوج خرد  
میکند حاجی و صف امیر المؤمنین  
اگر کلام مغتبت دارد بر سلطنت  
آن امام هر دو عالم قبله دنیا و دین  
آن بروج و ولایت آن شه مجتهد  
گشته زمر انجمنیست تا قبل او  
سده لطف کیش بر لایک سیر  
خون شده جان عدو و ابرو در دست  
نوح عا جز بوی و از طوفان و از گرد آید  
آن سگوه با پادشاهی از عجز در پیش  
عطر کلهای جهان از موای خلق او  
عطر دو شمع کا فوری لغای مردش  
در ریاض بارگاش میوزد با دوسا  
گشته در کهوان را گشته مردی از  
آمد از اخلاص دل شانه مغزین  
نفس سیمی ز طبع تان ز کگل آید  
خاک رومی در گردون اسس کرده  
سبستان با یض هر قدر غرض است

آسمان چون تهر خود را سایه گشته سایه  
کرده غواصی ز فکر طبع کو فریاد  
ارشم مردان علی در نظم افسر یار  
ارشنای ذات پاکش طبع کسویت  
پر تو نور نبوت از پیر یار یار  
از رسول و از خدا سیمیه و صحر یار  
در پناه دوشش شمر و سپر یار  
جبرئیل از نبت او بال شهر یار  
چون صدای بغره آند اکبر یار  
کرده اندادش که بازو خشی خاور یار  
خاکساری کرده از لطفش کدو یار  
در کنار بحر بر روی خود غنبر یار  
در دل سوزان خود چون غود مجر یار  
سرد و عالم را فیض خود و مطر یار  
مغز شیرانه او تام حیدر یار  
وز غلامی در شش اسمی خود همبر یار  
از کف احسان او روی شجر یار  
زان سبب در حدششای فیض یار  
از شمیم در کیش بوی مغز یار یار

حکم شناسی او گشته در علم عیان  
شوکت اجلال شای از قریب یاری  
گشته از مردی دلیل از باره ز کارزار  
از شجاعت کرده صدر و دایه در کار  
در امامت جانشینی کرده از بعد بنی  
عمر در آداب عدلش دیده مغز پشمار  
سردین نبوت سر که گشته در کشته  
عارف منمیده اسرار شریف از ز  
در حقیقت معرفت را در طریق پر ی  
اولیا و بنیاد امر شد کمال علمیت  
مومن دانا لغای استانش را بر یار  
آن وضعی مصطفی آن صدای شویا  
رفت سوی کعبه و در رکع کوا میاید  
واده از بخشششان باج و تحق و دست  
ر سر و دریا که توانست ز قله زوی  
خوشه چمن خیز فیض بود شاه و کوا  
پر تو اقبال و تا پده بر سیارکان  
نطق کوا بجز فیض مدح شاه القعا  
معنی ام در کسکوی طر کعنا سخن

این رواج از نقش آسمن که در یار  
از کمال دانش خود شاه سرور یار  
باز نوی زده از مایش فتح خیر یار  
از دم شمشیر او اسلام کا فر یار  
مسند شای لبان خویش در محرم یار  
از سلوک خلق او صدر زفر و کرم یار  
ندمب خود را زنده شرح تهر یار  
در حقوق دانش او دراک خوشتر یار  
رفته در دریای فکر و از خرد میر یار  
قطب او را در روز راز بر مهر یار  
در نمودار کهکشان چرخ بر تر یار  
تا خلافت کرده مسند نیز یار  
در شا کوی و کعنا شکر یار  
دولت از اقبال او غفور و مخر یار  
کرده زاری و در طیش زود مهر یار  
یافت دولت ایوان آن لوگو یار  
روشنی دولتش را چرخ خضر یار  
از دم تیغ زبان طبع سخنور یار  
از زبان مغتبت نطق شاکر یار



طبع عالی در پناه سر در مردان علی  
گر کم طوف دران آستان مردان  
طبع منی کلام در امید منفعت  
عالی در مانده از صدق نیاید کند  
باوقایع تا بود خورشید تاملان جهان

مقتبت کویان نوید جام کوفت  
جهلم در خاک رامش افسر سرشت  
گشته خرسند و نجاست از دوش سرشت  
ارگفت سانی کور بوی ساغر یاس  
این رواج بدست ملت که انور یاس

ما نظام دهر باشد مست اربابین  
این بعبای دولت و دین ایام بر یاس

نوروز شد که بوی بهاری بجان رسید  
فیض هوا بر روح و دم چار با طبع  
از بقیق حنج سوسش آراستگش  
امید صبح سر زود خورشید عیان  
شد فیض بخش بر چمن و بوستان  
طبع سگه گشت ازین روح جهان  
نطق کلام در پی گفتار نظم است  
کفر سخن مقتبت شاه ذوالفقار  
در روح کوی نه مردان دین علی  
صدیت امامت و محقق معجز کرم  
آن تعهدای مرد و جهان تر نصی علی  
آن والی خلافت آن مرشد و

آمد نسیم و بر بدن غنچهستان رسید  
بر پیکر وجود تن و استخوان رسید  
باران رحمتی بر زمین در زمان رسید  
نوری بدل ز گوشت آسمان رسید  
نشود نهای او بکل وارغوان رسید  
بر مغنیم نوید خوشی جاودان رسید  
تبع زمان بر آمد و چون فرشتا رسید  
در بگردل موجه کور میان رسید  
آب حیات خضر نطق و میان رسید  
بر عرش نعت و در گره لامکان رسید  
بجاری بسند عرس آستان رسید  
در مسند امامت خود کامران رسید

از معجز ولایت او خلق تبرع مایت  
لطف هوای در که درون لغای  
از حکم عدل از سر بدیج بر کنی  
فیض صفات نیکی ذات کریم او  
تغش ز بهر رونق دین محمدی  
امش لفظ و در بطحمان کرد کردار  
فربسناں نیره سنجی نشان او  
دین سنی ز نور کائناتش رواج یافت  
نوری ز ماه طاق دوای بر روی جبهش  
آن پر تو جمال زمان بر پوشش زلفش  
تاج و سر بود دولت و بخش از عطاش  
لطفی سر از کون ز جابه و صلال از ترش  
آوانت عدالت احسان رخا او  
دست و خلق در محنت امر و نهی او  
آن صاحب ولایت و معجز مائی  
جام عطا بخشش لطف کریمش  
بوی نوید فیض سان از ریاض او  
اکس که گشت پر اولاد مصطفی  
آن شیر کارخانه درگاه گبرما

فیض عطای او بدل بحر و کان رسید  
بر کوه و دشت و بنزه و پهلکان رسید  
این کردش زمانه با من و امان رسید  
بر نر زمین چشمه آب روان رسید  
بر کردن عدوی و تن کافران رسید  
سببش عدل او بدم ظالمان رسید  
بر جسم و جان کافر و کزکشان رسید  
یرش کحان خابرجی بجان رسید  
بر اوج رفت و در نظر اخوان رسید  
افشا ند فیض نور و یسار کان رسید  
ما کرد محنت بشهناں جهان رسید  
از شان او بسلسله سروران رسید  
در آستان عیان شد در کفشان رسید  
از خلم شد عیان و بصدر جهان رسید  
بر تخت سلطنت ز نور قربتشان رسید  
سرشار گشت و بر همه دوستان رسید  
در بوستان در آمد و بر انعمان رسید  
مردانه رفت و در قدم رهبران رسید  
در راه گلکشان بنی نفعشان رسید



پنهان نشست در راه معراج مصطفی  
 ز نماز خوات حضرت و اقدار خود  
 حضرت گرفت و گشت موی کلاه  
 در نظره عجایب بر این رموز  
 خطی با هم مرد و بدرگاه غمگین  
 در نام آن محمد و این قرصی  
 علم نبوت و ولایت که از کرم  
 ادب خلق و علم زدگانه کردگار  
 اقبال در امانت اولاد بر صفت  
 اسرار غیب و تبه ارکان بجزات  
 شاهنشاهی مرد و جهان داد ایزدگار  
 در کعبه بهر بجهده درگاه آزدی  
 این گردش زمانه قراری گفته است  
 افسوس از شب ببا که چه بود کرده بود  
 طرز کلام معنی کفایت مغفبت  
 مدح و شای بنده درگاه کبیرین  
 عالی زبندگان در دست با ایمر  
 از بهر طوف مرقه حجت مکالمات  
 دارم خیال نشاره از جام کوشش

در پیش روی او چو غضنفر نشان رسید  
 انگشتری که داد بشیر زیان رسید  
 در یکرمان بفرشش چو روح روان رسید  
 که طی کی بغفل کجای توان رسید  
 نوزش بر نفسی ذبی تو امان رسید  
 این مرد اسم عظم اقبال نشان رسید  
 از بارگاه عرشش این جهان رسید  
 از رحمت برودش مهربان رسید  
 باشوکت و جلال درین جهان رسید  
 از بر تو ظهور درین دو دمان رسید  
 این سلطنت نام شه کسور رسان رسید  
 هر صبح زنت و باد طاعت کنان رسید  
 گویا نوید نادی از زمان رسید  
 ماکه بهار غمگینش و خزان رسید  
 در بارگاه روضه عرشش تهنان رسید  
 در خاک بوس آن شه صاحب جمال رسید  
 امداد کن ز لطف که چون میباید رسید  
 از سجن چمن به بی کازوان رسید  
 بوی امید و بوی نای توان رسید

در مقصد و مراد و معلم کجا نم ل  
 تا دست رزق نیست برقرار  
 باد اسکند زب اولاد مصطفی  
 چون باد نو بهار که در بوستان رسید  
 ای دل بدای که در دو جهان محفیت  
 در کارگاه قدرت ایجاد ایزدی  
 این به وسال و لیل و نهار کی میرد  
 صبح که میدنراق تو بدر کوش  
 نوزشید خاوری که بر آمد روی  
 در روز زم در پی همای رسول  
 در قرب و غر و مرتبه و جاه و دولت  
 در شان و صفا دست که نازل شد  
 در نظره ولایت و در شرح مصطفی  
 در شرح و در جمعیت و در عالم طریق  
 آن مرشد امامت آن نادی اتم  
 با لائیس بکجه صدر دین شمع  
 آن پرو نبوت و آن واضع علوم  
 در بست و بند عقده و در اوق کبر  
 در نمب و حجت اسلام و در برقی  
 شاهنشاه ولایت ارض و سمعیت  
 پرورده ساز صبه نشود و عمایت  
 دست و بخش کردش افلاک عمایت  
 دارد در سنا که کان ضیاعیت  
 نوزش و عکس کنسد که در دن عمایت  
 کشور کشایرتی شلاقتی عمایت  
 این آیه که آمده در انما عمایت  
 در آیه کلام خدا اهل انی عمایت  
 در ذات نیک لاتی شرف و عمایت  
 ادب بخش معرفت نیا عمایت  
 ارکان نما بطایفه اولیا عمایت  
 بعد از نبی خلیفه معجز نما عمایت  
 در منزل و صبی رسول خدا عمایت  
 در کانیات مرد در مشکل عمایت  
 در صل و عقد دین نبی شوایست



با برهان بنده یک رنگ از کرم  
با بندگان خود سر رحم و رحمت  
آن شسوار عرصه میدان رودی  
با بخلصان در که عرش است آن د  
رفز نبوت و ولایت قرین هم  
در جوان بنفش دو جهان است  
آن صاحب کرم صفات رحیم دل  
شاه نجف امیر ولایت ایم دین  
در منده خلافت شوکت اسرار خود  
در ذات پاک طینت و درستی  
نقاش صنم پست از لعل صورت  
وقتی که دور کرد و آجر زمان شود  
در کاوان طفل صفت معجزی نمود  
آن شاه ذوالفقار که داماد حق است  
گر چشم بر نه خوست از آن خاک مرده است  
در بارگاه قدرت نیز در قریب جا به  
در زربگاه پلستان دلاوران  
در خلق و علم سروی بن مصطفی  
دارد سر نیز قدرت در سریر او

در ایه کلام خدا است علمیت  
مقصد رسان بطلب دل بی ریت  
زور آزما می بازوی خیر علمیت  
بخشنده گناه بر وزیر علمیت  
تو ام براز نظهر کل مصطفی علمیت  
روزی سان بطلب شاه و کدا  
از لطف خویش شایع روز علمیت  
مشکل کشا و قبله سرد و سرایت  
قایم مقام و حکم روان حاجت علمیت  
در راه شرح آنکه کرده خط علمیت  
در عالم ظهور وجود آینه علمیت  
موجود در جهان خرد آینه علمیت  
شاهی که گشت حیدر و کوشا علمیت  
در مرد و کون صاحب خیر علمیت  
بخشنده دیدی را در دین علمیت  
محمد ز سر کار که کبر علمیت  
سر نچه دار مردی زور از علمیت  
در اسم در هم رونق آل علمیت  
در زیر چرخ حکم روان در علمیت

آن

آن صاحب عزت و آن مبداء کرم  
حاتم پو نوشته چمن شده در کس خورش  
شامان در سر بردش از عجز بنده اند  
شاهی که مست در که عرش بان  
به نظام دمر درین کردش فلک  
در ماندگان خسته و چاه لطف  
در روضه معده سوار الامان او  
با جز نسل بایمه قدسیان عرش  
در طاعت و نماز بیدرگاه کبریا  
سوی زمین است و ایافت مخبرات  
در عرصه جهان بر سر خلق و رحمت  
کردم سر و ذقبت شاه دین او  
دارم امید جام می از جوش کورش  
ایدا و کن بر رحمت و لطف خویش  
یار برار مطلب بازار همسرا او  
ما خانه را دو بنده درگاه آه سهم  
تاست این نظام جهان و ستار

سرکش مبادر بگوید و علمیت  
مولای امت همه کس در عطا علمیت  
شاه نشسته بزده بکس اتی علمیت  
در آسمان رضع غصه نما علمیت  
از حکم ایزد است که فرمان دوا علمیت  
در دلی که مست از ایشان دوا علمیت  
بهار طوف را شده دارا الشفای علمیت  
در سیر و دور ارض و سما است علمیت  
در صبح و شام شاه ردا و دعا علمیت  
تعلیم کردن صفت آن عصا علمیت  
دست در روزگار مهر و وفا علمیت  
در لطف روح زمره ام را علمیت  
از لطف خویش انکار مانده علمیت  
در مرد و کون عالی در مانع را علمیت  
زائر و که صاحب سر جهان بده را علمیت  
ما را پناه مرد و جهان مرخصی علمیت  
در حکم کاغذش درین ماسوا علمیت

ما در او ایچ دین لایست ناه او  
چون رهنمای خلق ز صدق و صفا



د میدیج و نقاب شبان بر دشت  
ز تاب حسن برافروخت نیز اعظم  
ز نور جبره خود گرم کرد عظم را  
نور فیض سانی بیایع و دبستان او  
جهان ز شوق نما سبکست فخرم شد  
سواد بر زمین گشت و مهر باکی بود  
سینم آمد بر روی کل شوق و زید  
رافرش صنع خور و بهار چمن  
خیال طبع بیکر سخنوری نبت  
سپاه رود درگاه شاه قبله دین  
شاهی شمیمت او گذشت از سرخ  
امام سرد جهان شاه ذوالفقار  
فلک اسب سبزه و جلال القیاس  
فروع طلعت رولش بچوستان افتاد  
بیک نظاره لطفی که کرد بر رخ  
دو مید بر دم عیسی دعای جان کنجی  
ترتیب کوشش برینت زیر میزبان  
خرد سجد در پیش کرد از سرافراص  
ولی دالی حق مقتدای امر و امان

شعاع نور خورشید آسمان برد  
فلک زرتو اول را اختران برد  
غبار این دل پر درد خاکدان برد  
مبارا ز گرم او حیات جان برد  
سکفت یاسین در کنار غوان برد  
رزوی سینه و کل حمت خزان برد  
زر شک عیال شورید غوان برد  
ولم سکر خداوند خود زبان برد  
گشود لطف و بوصف شهبان برد  
ز بخت در او فیض آستان برد  
رساند ماکه عرش و بر زمان برد  
بفریب تیغ سر از جسم کافران برد  
بدوش منت خود با بیک گشایان برد  
نزار خال و خط در زنگستان برد  
ز آب کوثر او عمر جاودان برد  
میخ وقت شد و صغفا از جهان برد  
رزوی سینه مو اعظم کفشان برد  
ز خاک که قدا وجهه اش نشان برد  
خلافت دو جهان را بقدر روشن کرد

شهنشاهی است که در روز رزم است  
ز موی نغمه مردانه عدو شکن  
شبی که دم زند از بندگی اولادش  
رشد کی در شکر مران دوران شد  
کسی که پروی شاه و چچ مردان کرد  
بدرین مدب آل سول شد بخند  
علیت آنکه عدالت بود در حسان  
علیت آنکه خلافتش ایمان است  
ز طاقا بروی او نور ماه پنهان شد  
خلیفه دو جهان است و جانشین اول  
ز خوان نعمت او برهنه مند خلق جان  
ز لطف بنده در مانده پریش را  
نجات یافت ز کشتگی و شتاب  
مدام حاتم طائی بقدر تمت خود  
ر با فاده شود در که خاک پایست  
حسود در که او مرث سرد و سرا  
عدو دشمن اولاد قبله مردان  
فدا و کان در آستان مرقد را  
شاه امرو لایت علی زیک انگشت

حیات مار و وجود مخالفان برد  
از رحم خاریجان نعره استخوان برد  
سر پرو افسران خاک و دو و لاج  
اساس سلطنت و شاه سروران برد  
رضد قات خود خلق مومنان برد  
ز دولت ابدی رزق مومنان برد  
ز رحم از زهره در با سپاس برد  
بیای سندا و چرخ سیایان برد  
ز نور جبره خود گشت از گمان برد  
ز معجزات سردشمن مکان برد  
مرا نجه خواست دران مغر و میهان  
گرفت دست دلش او شادمان برد  
کسی که درج دین باه کاروان برد  
رگشت نرمن او خوشه بهر زمان برد  
رگش ز کرد نش افند چو پر کران برد  
ز بسکه گشت پی سواد خودریان برد  
بسیه بر قفا و زردان سنان برد  
بیک شانه لطفی ز خاکشان برد  
گرفت حلقه خیمه سرشمان برد

موز



بزرگ دست ولایت مکتب حمله در  
دری که گو جهان مسرت دروش  
حیات مرد و جهان از فیض تیش  
ضمیر روشن طبع کلام دنام و نشان  
زبان معنی رتبه سخن دانسته  
چو طبع مانع الوان نوشته نام درم  
سخن شناسان سنج جوهری کلام  
امید واری از جام کوشش دارم  
ز بس که مشاوارین نظم کشته طبع کلام  
سایه مستقیم شام ز صدف بر سر تسم  
سخن طرازی عالی و لغت سنجی طبع  
صفیریت کلامش را و جوی خج کت  
نظام طبع سخن مست تا جهان باشد

رز و رمازوی او چرخ الامان برداش  
کمان بر کران بود و با کمان برداشت  
از لیکوی ثنای سخن توان برداشت  
ازین معانی شاعر متوان برداشت  
زین کفین مولای خاندان برداشت  
ز خط و قلمش نغمه دان برداشت  
شناخت طرزیم و تحسینم از سان برداشت  
اگر لطف مرشاه قدر دان برداشت  
شکفتگی سخن ز کت زعفران برداشت  
زبان بجای قلم کرد و از زبان برداشت  
ازین تمام شاعر خود همان برداشت  
سرود نامه دلخور جان نشان برداشت  
ازین نوید زبان نطق جاودان برداشت

امید مست که تا آخر الزمان باشد  
کلام طبع که وصف خدایگان برداشت

عطر نشان از خضر آمده با و صبا  
از اثر بوی خوشش نایت سوار نیتی  
سنبلیله بر طرف سلسله چو لبت  
ابر ترشح نمود باد بهار سے وزیند

کشته بر و چمن سیر کنان مسکن  
سبزه دران ز نرسین کشته فرد نما  
با پی کل افاده کردیستی در وفا  
داد بستان زهر رونق نشو و نما

نخچه کل لب کتو دختیست مانند کرد  
بگردلم از سخن موج کبر میسنه ند  
یا فیه ام از خرد طرز زبان کلام  
یعنی ز باغ زینح یا فیه آب خضر  
وصف ولی خدا میکنم از صد قول  
والی ملک رسول شاه ولایت علی  
آن شه دل دل سوار صاحب جود و نور  
ایه قرآن ز لطف آمده در اسم او  
خسر و کردون اساس شاه ملک است  
سیدع فیض و گرم منشی لوح و تسم  
فرض بود در سرم سجد در کاه او  
داده بخضر از گرم آب حیات جهان  
رسم موسی ز طور بود عیان کت لوز  
آدم و نوح نبی مرد در خلاص دل  
در لحظه قدش خوشدل او آسوده  
حیدر صفدر علی در کت امتحان  
شاه ولایت پناه روز اول اسلام داد  
بعد نبی جانیش مست در او این  
طفل صفت می نمود میبت شیرانه

کشتن دوران سکفت می برسان برین  
رقه چو غواص فکر در پی بردانها  
نمبقت شاه دین کت مرار سنا  
داده سید تاب لطم جوهر او را بقا  
مست کلام مراد دی و مشکل کت  
مرشد و ز زمان قبله مرد و سدا  
بعد نبی جانیش مست بکلم خدا  
یا فیه در قدر و شان مرتبه بلقی  
اکونده آشکار در صفتش اتنا  
شاه سلیمان لغا صاحب کان سخن  
دیدن ز خاک درش میطلبه تو تیا  
کرده ز لطف خدا بر سرش بی یا  
یا فیه ز رض دش مبحزه آن عصا  
یا فیه از فیض او مرتبه غرود حبا  
سرد و ز غمخیز نیا بهره و راز مرصفا  
مست ز لطف و گرم شافع زو خرا  
مانندرا عجزا و ندمبال عب  
آن شه مجرمانا او وصی مصطفی  
کت ز کت خود خیره چون اژدها



داده شده ذوالفقار دین بی ادب  
 حکم شهنشایش مصدر را من و اما  
 هر قدر که او فیض سان را محم  
 یافت و جویدین از قدم او حیات  
 کردند از گرم تندی آب را  
 از سر عجز و نیاز در پی سر مطلبی  
 بوده بشیر رسول ابر بر موشان  
 ز قبه راه یقین قافوسا لار دین  
 که نظری بر زمین از سر جان کند  
 سر که بر کاه او رفت با مید دل  
 زود شود که مران بنده در مانع  
 کردند با برار حضرت بار باری  
 روشنی دولتش بسته رخ آفتاب  
 افسر شاهی ز لطف بر سر او می بند  
 ست او سر لبه مست چون خوشبخت  
 مست نظام جهان از گرمش بر قرار  
 طبع سخندان من با فیه از سر او  
 میکنم از محبت در کمال سخن  
 نغمه از مرقم ز نظم ز مره بنجم ز طبع

از دم تیغ دوسه کرده عدد در فنا  
 کشنده ز عدلش نماند بیت خود را  
 حسنه دل از زاد به شربت دار الشفا  
 روح روان گشت خاک تا بنمایه لقا  
 دانه مکره در روان در دمن آسیا  
 برده متمان جهان بر در او التجا  
 خلق بنا در گرم عقده کس مقتدا  
 مست در آداب شریع را بر موشا  
 از اثر لطف او خاک شود کیمیا  
 مقصد او حاصل است در طلب مدعا  
 که مکره از گرم شاه در دود و عا  
 در دود دست زمین بنهر کرده کما  
 بر تو اقبال او داده بگردون ضیا  
 که بسجود درش جبهه رساند کدا  
 بخش نور کفش برق زند از طلا  
 روی زمین فرمان میکندش ججا  
 قوت نطق کلام فطرت مدح و ثنا  
 کرده ز فیض گرم فکر دقیم عطا  
 مانده ز اشعار من ناله صوت و نوا

منقبش تا بشیر باد بود در زبان  
 داده ز مدح کلام نطق و بیان با بقا

کرده اند روز نزل پر تو نظسه  
 در عالم خرد بشناس آنچه در صورت  
 دانی که چیت کردش این کینه پیر  
 دانستنت مظهر خورشید را که چیت  
 حیران ز صنع قدرت ایجا بکشاید  
 باید شناختن که درین کار خفایت  
 پی میرود خرد بزبان سخن سوری  
 در بحر و صفت شاه و ولایت پنا علی  
 کویا شود ز رفیق شاه ذوالفقار  
 در کاهوان گشت زار گشت ارژمان  
 در یافت که بصد شرف از رفیق ممش  
 در خاک کوس در که او کلر خان و سر  
 داری ز نور وین خود پیش بصر  
 باید گرفت از کله نیک و بد خبر  
 آمد شد سیت سیمک و بدین چون و بجز  
 روشن کن زمین و زمانست نور و سر  
 دانشوران و سر ز نور خور و قسم  
 در کاکا که صانع کده است را بر سر  
 در شاه راه طبع توان میشود سر  
 بر زو رفیع فکر پان سخن کج سر  
 لطف کلام و معنی اشعار و صد سر  
 اعجاب و طغلیت شده در نام خیر در  
 در رکن کعبه گشت ثنا کوی و حجر  
 مستند در سجود که موی شود کمر



اکس که در محبت او نیست مستقیم  
 بر دوستان بهشت برین است  
 فرمان بر مطیع ز نسیایش بود قضا  
 از منجر امامت شاه نجف علی  
 سر کس که بوده در پی ولاد مصطفی  
 در سینه مخالف دین محمد  
 با کاروان کعبه مقصود عمره است  
 با یک نماز مذمب او چون شود بلند  
 دست و لایش دو جهان گرفت است  
 دارد بنوای طوف در قفسش هم  
 شوق طواف در سر و زانیم از فرق  
 در دل نقش بندگی آل مرتضی  
 اسلام و قوی است ز کارکان منجش  
 از برق لطفاست که باران بهما  
 مرشکلی که گشته در دل حسود  
 باشند در کاب تنهش امیش مدام  
 سر کس که رفت در دین بود غیرت  
 یارب شود برین نهال وجود خصم  
 مگذشته است تا کس نادان ز راه مهر

سرگشته بهرزرق مدامت در بدر  
 شد جای دشمن ولی خدا سقر  
 از غنچه نهاده چاک درش قدر  
 دین محمد عیبی گشت معتبر  
 خواهد رسید در ع امید بی خطر  
 دو دیده ز کینه مدامت شغل دور  
 توفیق اوست قافل سالار در سفر  
 کرد و چو تیر بدلی کفار کار کرد  
 صیت اماش شده در کفر حنه کرد  
 دارم ز شوق سجن آن خاک چشم تر  
 خواهم رساند جبهه بران خاک ریکه تر  
 دارم نشان مهر زاجداد و از پدر  
 دینش رواج یافته در سر همچو خور  
 در بحر در فتنه و در بر شود مثر  
 نادم علی بخوان که شود سنگ را اثر  
 در بندگی خدمت اوفتح و تم ظفر  
 سر که ز کرده پروا و لاد او ضرر  
 شاخ و برش ریشته وار ضربت تبر  
 باد شمنی چنان کند از بحر غم گذر

که آورده بزم ملائک سپاه خود  
 رنگ حلاوتی بچمن داده لطف او  
 غیر نشان نسیم بد کاه مرقدش  
 طبع ز شوق محبت ساه دین پناه  
 یک جوهری لطم سخن سنج که دان  
 عالی امید جزعه ز ساقی کورشت  
 شام از نسیم بنده میگریم و حصیه  
 دارم امید که کنم طوف در کرمت  
 تا مست آفتاب نور بدو در چرخ

در عرصه کاه جنگ کند چرخ بی سپر  
 سنبل بروی کل شده شمشیر کل  
 افتد شمار دار بدویار و بام و در  
 دارد ز بحر لطف سخن مغنی در  
 پیدا نشد رطوبت خرد غیر سپهر  
 خواهی شدن منقبت او وظیفه خور  
 دستم بگیر اگر کم و سویی من مکر  
 از لطف سمری کج ایام در سفر  
 با و انظام دولت و اقبال در مقرر

افتاده با از دم شمشیر ایام  
 دست عدد در ضربت آن تیغ پاک

ز بهر پرورش ذوق زمین فرمان  
 چه بر تو لیت که در کایات که ظهور  
 چه قدر است که در کاه ایجا دست  
 ز دین کرده خاک و هیات افلاک  
 که که تصور ز دانش در آورده بخیا  
 ز طاق بندی ای کس بند سپهر بود  
 بکنه این تواند رسید فهم و حسد  
 اگر مراتب این است و بود بستان

سحر طلوع کند آفتاب اعظم شان  
 که مست در دو جهان سر فراز و نور  
 که عقل کل شده در فکر نهش حیران  
 نظر بصورت دیوار همچو کشته خیابان  
 شود ز فکر سر اسیم چهار عنصر جان  
 ز نور کو کبک استیاری و نه تابان  
 کسی چگونه کند درک علم بی پایان  
 شوی در عالم ادراک کامل دوران



ز سنج است عیان این وجود موجود رشد بخش دل مطلق که منجاری غزل سرای من است کای میسازد	بجایه آمده جان ز امزش بزبان اگر شوی ز علما ن کامل انسان محقق بندگی مح سر مردان
صفات مطلع دانش اگر کم زبان سخن زلف شود در شا که افشان	
ز شوق بخش جان فشان بودستی شایر ولایت علی ولی است امام دین و وصی محمد عرسیت چنان توان صفت ذات پان کرد بسم حضرت ادرکش تا نازل لقای طو تجلی ز فیض بودی است تو بخش نازل کرده ز منهای جنسه نمود رونق عیسی ز مجر دم اوست رموز معرفت سالکان راه یقین وکیل مطلق این کارخانه موجود بود حکم شننده دین علی و سلمی اگر نظر بسوی بچه افکن از لطف اگر بجانب اشجار از گرم مکرد نسیم بارکش کرد زیدار نسیم	ز مدح کوی او طبع میشود قربان که مست قبل حاجات در بر بیان که مست بعد بنی معنای مردان که کرده مرتبه بخش بخش مکان ولی و والی دین شد آیه قرآن نمود آن یه پنهانی موسی عمران کیافت عمل بزار چشمه حیوان که بود از غشش روح بخش فیض سان سده ز پر وی علم صابیه کان ز خل و عقد نظام جهان دور زمان خیات بخش نشو و نمای کون مکان فرد چکد که شاهوار از میان شکوفه بندد و بار آورده فصل نران رشد بهر چین و باغ و گلشن وستان

شود در نشو و نما چون نهال فصلان سندش است که قانون عدل است باستان درش و خجاک میماند نوشته اند ز روز اول صفاتش را رشد نفقت لطفش کجا و عام ز روی قدر که سوی جام جم کرده در دن روضه عرش است آن است رسیده تا خبر لاقی کوشش عدو بر رسول خدا جبرئیل آورده بر فر معر که آن مشهور ابرق لقا ز دلش صفت معجزی پان سانم بجا به جلوه تکاپوی رعد آتش مدام بایل مرادش بغیر اوست نسیم صبح روان شد به پروی کش چو بلبل محنی بالام کلو سوزست ترنم با برانهای داود دست تسلسل سخنم فارسی است در کف سخن طرازم و دارم ز طبع معنی خود رموز طرز کلامم زمانه کوی طبع	کل و درخت و چمن در جوی استبان رواج باقیه آداب و دوا من بیان ز عجز بندگی خویش قیصر صفات بطاق عرش چون نفس نکر بعد عنوان مردش شده احسان آنگار عنوان شود نسبت و پیش چو سیل آید آن لقای پر تو دیدار جوی و عثمان بجان حارجیان شد چو خنجر و پیکان بسم حضرت اولی لاقی بعد نران بجایه که در آید لبان شیرین که عقل والد و حیران شود از این بیان لبان برق رود از زمین بگامگان لبان ابر بهار است و یکدیگر جوان نیافت سر حشمتی کرد آن میدان ز راه سینه خود چون بر آورم افغان ترانه ام همه آواز ساز و لغز بیان لغت ندارد و داغ است شانه شریان ز فیض نقتب از نظم خویشین دیوان ز سر نوشت خود آورده این سر بیان
---	--



امیدواری طبع ز فیض منقبت است  
ز محض کوش خود ای میر کل امیر  
بخش عالی بجایه زار لطف و کرم  
امیدست که تا کوشش جهان باشد

عهدی بین بی شمس آفاق است  
ایسر باد بر خیمه بند و بارگران

میکم از صد قول ذکر صفات مصطفی  
آن سرور سر کرده دنیا و دین ساکن  
آن می که روی او خورشید شد در  
احمد مرسل که محمود و محمد نام است  
آن شهنامه فلک قدری که عرض است  
صدیق خلق کرم کرد در جهان آن  
حلقه در کوشش شما جان جهان است  
گر نبودی ذات نورش بود کون مکان  
بر تو یزیدان زد آتش کرده خود را  
گشته از قرب الهی چه قدر بلند  
فهم انسان کی تواند کرد فکر ذات او  
آن در بحر نبوت آفتاب شرح بین  
در خورشید غلام در کوشش که درون

خاکه در بستانش قصر و قلعان چین  
آن شب عورت که معراج طالع شد  
از نور غیب سر از زین شد  
لعلگوی جانفرا بشیند خیرترین  
آمد مردوس خوان میوه بهر  
رفتن معراج و کشتیم وصل آمد  
آمد و نشست آن عرس استهان حاجی  
آخرین بزجاست برداشته از دنیا  
چیز ایش از آتش عرش تو کوزی کند  
چون تواند کرد کس از بجز آن  
از ظهور نوزد آتش شد دم عیسی رخ  
یا نبی الله زبان در وصف ذات عاقل  
شد غرغولان در ترغیم بل طبع روشن

کشته کرد در کوشش چشم شامان بویا  
از زمین آسمان کردید پر نوران لقا  
واقف اسرار کشت آن مویز از قلع  
در حقوق معرفت آرازش لفظها  
شد شریک خوان او از غیب سر کشف  
کیفش کردید ظاهر بخلایق بی ریا  
سکرامت شد بلند و از طایک کعبه  
بر جمال سید کونین و شاه او علیا  
کشته شاگردت باش زوی الهی  
کی نماید در نظر اعجاز موسی و عصا  
کشته روح الله فیض تو شمس مغرب  
کرد می توین بریزم کوه طبع از شام  
میکند مداحی شامش نه خیر کشت

کشتی خوابد سگفت از مطلع کبریا  
آن وصی مصطفی و مرشد آل عبا

ساتی که تو امیر المؤمنین جید علی  
بر ولی حضرت حق سرور آل نبی  
شهنشوار میر صولت پردن در صف  
آشکارا بود چون قدر جلال و کمال  
اگر باشد صاحب فیض و کرم بود  
آمد از قرب الهی در صفاتش کل  
انگور جنت غرا آمد بشانش لافقی  
یا ولی الله نازل شد با سمت آتما

خاکه



کر نسیم فیض در کاست که ز در گن  
از نسیان نیز در حکمت بطن بر شد  
پر تو طریقی از جالت شد عیان  
در شریعت پیشوا و در طریقت پیشرو  
قطب و ابدانند قایم در جهان  
اولیا کین را خلاق دل خود پر و بند  
سر که مهر او ندارد و سپرو سامان بود  
حسته و در مانع که اندر محبت آنگ  
مهر اولاد عی از در دل مویان  
دارم از بل غم طوف در که فیض  
در شجاعت چون تواند بود کس که  
رستم از نبرد انکی پیوده دارد آستان  
ذوالفقار او و سردار در قبل خاب  
التجارم بدر که شد دل سوار  
در فراق طوف کلزار در و شکست  
مطلب فی نیا و دین ما شود حاصل تمام  
آرزو در دل که از یاد کلزار دیار  
مست امید می که این در در پنا پیشین  
یار از حب رسول و تر نضی فغان

کل شود بر فرده و بل شود در در رضا  
کو بر شهوار کرد در کین ارفیض عطا  
عین است روشنی بخشد بخور صفا  
مست در حقیقت سالک از استیفا  
پر و ست او داده او بارند در حکم رضا  
کرده انداز معرفت با مرشد خود افتدا  
چون تواند زندگانی کرد در این سنگنا  
میدهد در کفین همی مطلب را شفا  
تو تپای چشم خود در اند خاک کربلا  
کو می گشت سلطانم بعد برک و نوا  
مثل آن شای که از کتب خود کس را تا  
در زینبر کند آن سرخس زود آما  
میکنند از طرف سرترین دشمن جدا  
تا کند در دل امید و آرزو او  
ناله دل سوز دارد میسل و ستاسرا  
که با لم صبیبه را بر خاک چون آب صبا  
میسل کیلان نشد در کفش مندا شفا  
با سرو سامان رسانند در دیار خود را  
از حسن خواصم شفاعت در خیر جمعی ما

عالی شرمند را در یاب در بار کس  
سبز و ملاح و یکرم ز صدق خود علم  
دارم امید می ز مهر ساقی کوثر علی  
تا بود آداب دوران نظام خویش  
با دوین احمدی روشن خورشید جهان  
مست عالی نصیب تمنه خویش ساز

عفو کن جز بخش مهری تن آل عبا  
خاندانم از تده دل می کنم شکر خدا  
جام شربت بخشم از دست خود بخت  
تا که باشد چرخ ما بارکان کوک جاکا  
فیض بخشش و با لغا چون بخشش از شوق  
تا شود تو فو ممره در پی سرمد عا

دوستان در جهان سرودن خود  
دشمنان ناما در بند محنت مستلا

تا دل اسیر طره زلف مغیرت  
که مست در پی بوس شایعش  
افزاده آبروش با پوس شرفی  
بوی و فغان نشسته کله تله امید  
ای بچر دویدین پیوده با بچند  
این بار آرزو ز جبر دل نهاده  
کبشای پرده از رخ صدق و صفای  
بگذر فکر سپیده کاین در کینه دار  
رو پیشه که منقبت صباحی که او  
بجز دولت چو ضعف شنی بوی من  
شاه کف و صی رسل قبله امم

اشقه سر زده فرود ز نون محبت  
اکوده بغضای غم شیر و شکر است  
افزوده دل ز شوقش بخواهنگر  
بخت از بغض نمان شده در چادر  
بنشین با که بهر تو زرقی مقدر است  
فارغ نشین که بجز درت شیر و درت  
یا بی رفیض قدرت او آنچه در خورت  
در سینه مراد تو اما سر شرت  
در روز خشم سرور و ساقی کوثر است  
ار فیض مدح اوست که بر در کوثر  
شیر خدا که مادی اندا کبر است



مولای دین علی که از او شد ثابت است  
آن صابجی که از اثر لطف فیض او  
از حضرت زین العابدین پدید آمد  
که در آن ماهه سرگشته بختش  
صحن فلک جوهر بر آرزو لطف او  
آن حسرت و سپهر کباب دفع قدر  
افتند فلک کجایان بگریز  
جای نشین شده گری غمش او  
طوفان نوح خود چه نماید طمش  
آدم بسیار کرم دست میخالی  
کردید جلیل رکش جو بوستان  
پر دین کلمه ماسی ظلم ز بیم او  
ایجاد کعبه ربیبش بر تو بود  
کردید از ظهور تو کونین بهره مند  
کونی که بهره یافت فیض کرم تو  
ریزه ترشح گمش که بسوی بحر  
شامان در تو نه کش در که دیند  
که بارگاه قدرت ادب سایه کشد  
ای شهسوار معر که زور بر دلس

نور ریاض کلبین تسلیم پیرست  
خورشید در پناه در سینه بر دست  
که یافت یکدفعه فیض بر آبرفت  
انجم ز سلک حلقه بگوشان آن  
روی زمین بر نقش سینه کسرت  
منه نشین بگو که در وقت کسرت  
یا بندم که ام مرادی که در جورت  
در آسمان صیغ فیض غصفت  
جانی که بازوی کرم او شنودت  
نوح از ریاض تر قدا و چون ضویرت  
آن آشی که در خورایمان کافرت  
که طبع بود یونس در کشته مادرت  
ز غم ریاض با بی تو چون آب کور  
وزیر تو جمال تو رضوان نورست  
مرسکک او نمونه یا قوت احمت  
مر موجه که خرد از دوز پر کورست  
یک خاک روی در او رسک فیضت  
فرارش کارخانه او چرخ چهرت  
سر مای خصم مست که در تیغ و جگر

سرفتن که روشنی از بر تو نویست  
سرفتنه ترا که که چکد که کشتنش  
یا بد بهار که گمش فیض خرت  
در صحن مرچین کل و سرین فیض او  
مشهور عالمست ترا یکبار نام  
از مغز قدم تو شد کیما بدید  
خاک درش بدیده کرد و آن نویست  
از کاشن عدالت ای صاحب کرم  
لطف تو جانهای تو خست کرم  
شمار لطف است سرفرازان  
دینم علی امام علی پیشوا علیست  
افزاده ام انجمن با سید آرزو  
عالیست ارکینه غلامان در کت  
شام و سحر مراد دلش است  
یارب ز لطف خویش سانش غنا  
کردید روسیاه ز عصیان خویش  
یارب بخش اگر کرم خویش جرم او  
تاست اس اسامه کردن نام او  
با داضغای مابن اولاد مصطفی

از قدر خوشش منم خورشید حاکم  
پرفیض ترز که که حسن و احسن  
روی زمین ز نشو و نماش تو امیر  
از پای تا سرش جو و سماں بر پور  
سر یک صلابت لب صد عنوان خیر  
اسم شمان ز یکدیش نقش سرور  
بخت سیه بدر که او سعد اکبر  
بمن لب غزاله که از لاله احمت  
آب اکف تو در دو جهان سهد  
زان و از چنین با جم حریت کور  
ناده علی بگوش و لم حلقه در دست  
جانم همیشه در کرم و جوض کور  
امیدوار لطف تو در زور مجتهد  
در دینش ز خاک کجف مرده در  
که چه رنده کان تو از ذن کورست  
حرف کناه او همه جا شود در  
چون کجاست نه اولاد حیدرت  
ناده در خاک که حرکت مقررست  
چون کجاست بهار که دین پیرست





شکر که جهان بان پرورشید را  
 ساخته در خیمه دل سخن را در خویشین  
 یافته لوح سینه ام اگر کش سینه  
 بگردم ز فیض او موج کبریا نشان زند  
 هست سرو دفتر من ز غنچه سازد کرا  
 من ز سلوک بندگی ایام زنده دل  
 فیض کبریا پیش بل داده خیمه روشنی  
 پر تو نور صبح او جلوه کرتی غم

داده طبع سخن ام تعلق سخن سرای را  
 کرده کلید فیض خود عقل را یکشایرا  
 نقش نموده قدرش در کرا نبایرا  
 ابر کرم به بصدف داده در عطایرا  
 هوی خیال او در هر قرب عاندایرا  
 از سخن وجود خود نطق ساین بقایرا  
 یاقه کلام از سخن جام جهان نمایرا  
 ساخته روشش از انوارین سر سبایرا

عالی زین سخنوری طرز کلام یافته  
 داده صد از لطف خود در دست این

پیمبری که یافت اسم عظیم را  
 در سینه نبیش که مقام سعادت

نام محمد است که دارد دو معنی را  
 داده رواج نعت دین کربیم را

آن فادری که مهر وجود شرف او  
 پنجهایش تنم شد گوشت سرفراز  
 آن سرور نبوت و آن زینت نبی  
 آن مرشد و عالم دان قبلا نعم  
 در ذات پاک او پیر شد از دل  
 مستدیش عرش شد از قریب  
 شد سرفراز کرم و لطف لایزال

ایجاد کرده این همه ناز و نسیم  
 منسوخ کرد و محبت دست کلیم را  
 دارد در شرح قربت مستقیم را  
 آسان نمود بر همه امیند و پیم را  
 او آب خلقی نیکی طبع سلیم را  
 عنبرشان که شد ز کیس و نسیم را  
 مشهور ساخت فیض و عطای جم

عالی زنده کان خیر است یاسول  
 ازاد کن بزجرم غلام مستقیم را

کرده طبع از ته دل مدح شد مراد را  
 کلام از بحر سخن موج شنا میرزد  
 ترنگازی کلام شده از مهر علی  
 صفقتش را ز سر عجز زبان میکوید  
 حب او لاد علی قبلا ایم نیست  
 یا فهم فیض سخن از دم تداجی او  
 نو بهاری شده طبع صفی کس کجاست  
 غنچه گلن نطق که گرفتار کسفت

وارد از نقبش سینه در غلطانرا  
 داده ایزد ز کرم نطق کرا افشانرا  
 میکند طبع ز تداجی او جو لارنرا  
 میدهند نطق بکرا از شایش جانرا  
 دارد آینه دل نوره تابان را  
 تان شد معنی و کردم ز خرد سامانرا  
 کلفشان کرده ام از نطق برین بیانرا  
 رنگ و بود او ز نظر زخم چون درازرا

عالی سرور دین شاه و لایحه حشر  
 میدهد از کف خود جام می اجسانرا



پنجین بدن ارم آتک کلو سوزی	اشکده میدانه آه سحر مار
احرام بدن بستم از طوف در کعبه	توفیق کنیاری راه سحر مار
<p>عمالی نبرد مندی از طبع کلام ما از بجز سخن نبرد موج کهر مار را</p>	
بدست آورده ام از مهر دل سروانی	لباس کجوس گناشیا وقت عیش خادوبانی
صغای خال و خط چینه کلن اودارم	کم صرف نثار فاش نطق سپانی را
ز دل کردم صفات آن پاکش را بخلون	زبان از جانفشان کرده و خط مستانی
چند وقت این که یاد دل کلام خوشی	توانم کرد با خود رام شوخ هربانی را
چون سودای عشقت و مکانی غمناک	کند گشته از غم محبت استخوانی را
مکرمی پروی ایدل که در پانی سپاسی	زنت میتوانی یافت راه کاروانی
بهار از فیض خود دارد نسیم عطر اف	دچار تک و بونشو و نفاصه کستانی را
من از آوان مرغوله پردازم غرغولانم	بصد چون بجز آتک میسازم غمانی را
<p>ز طبع موسیقی دانی عمالی طر می دانم که میسازد در صوت نغمی خود دستانی</p>	
چون خورشید جهان دیدم رخ جانان را	ز مهرش ساختم روشن دل فرزند خود را
بدم عشق افتادم تو دیدم حسن زلفش	ای سرچ و خم کردم دل یوانه خود را
ز شوق وصل خرسندم ز بیم هم جگر غم	رفیق زور و شب کردم ز فکر افتاد خود را
نشان نمودی در یافتیم از دیدن کیمیش	کمان نشا بردم دلبرستانه خود را
سر سودای عشق کل خان در ددی دارد	کمی سوز راه آتشین ویرانه خود را

بهل جو نقش کین است مهر آل رسول	کلام نام محمد بود مدینه ما
غزل سراسی عمالی رفیق لم لریست	
<p>رسد بدو در جهان نغمی بشینه ما</p>	
ز روی پردیم طاقی ابروی بلالی را	ز موج جهب دارد آب خضر بی زوالی را
سباط پوشای را بفرسند آنگند	شردم طرح هستادان برین نقش قالی را
بدو بجز بخش زین نظرونی بر زمین دارد	صراحی کشته لیز زدیم طرف حالی را
صبا آمد بگرد طره اش در غیر آستانه	عیان دیدم بچین زلف او باد شمالی را
ز جو رشید رخ او کشته و شش شود عالم	توان از خوشش یافت صنع لایزلی را
غزوری در سر از زیبانی خود دارد آن	زمرگان میزند بر سینام تبر جلالی را
زریغان در خردمندی پسندند بد	بیان طر کفزار سخمای بلالی را
رواجی نیست در عالم زاد آب قلعه	برات خوابدانی که کنم حکم مثالی را
<p>غزلخان و بختان و ترغم سازید خداوندان کهداری ز آفت طبع عالی را</p>	
در یافت کل و کاشن فیض نظر مارا	لبس ز نواخوانی دارد جنبه مارا
سرناله جانسوزم کلبا کت زنجیر است	چون نقش کین دارد در دل اثر مارا
نخل نظر با یکم کلزار بب آر آرد	از خال و خط و دلش بیکر اثر مارا
گر بگذرد از چشم آتشخ ز طناری	کلز قدم سازد راه کدز مارا
در کس جادوش صفت کدی کرد	تیر تره میرزد خون جگر مارا
و بر آید لم سرگرتا و مینس کرد	سودای جنون دارد سامان سر مارا



بگردش روی کفزاری میوان کشن	که راضی بر کل داغی نشد پروانه خود را
سوماه تو بر آمدن پری از بیب غمائی	منور ساخت از عیش و طرب کجا خود را
من از لعل لبش میجویم جام می با	کشیدم بر لب از یک بوسه ما خود را
ز بحر طبع عالی فخر حق خواص میگرد	
بگفت ای آرزوی سخن در دانه خود را	
چیزان عشق کرده کل روی او مرا	سرگشته ساخت دیدن ابروی او
دیوچ و ولم بود زانماز نیک نگاه	شد و لغزب کس جادوی او مرا
صنایاد جان ما شده انوش عشو	در دام بسته طره کیسوی او مرا
در بیج و تاب کردش قنار و اورنگ	بچه در خیال مکر موی او مرا
غیر نشان نسیم که آمد زلف تار	جان ز کشت از اثر بوی او مرا
پوش کشته ام ز خرامیدن کتار	از با گلزن قامت بلجوی او مرا
افزاده ام بچاک درش از رینار	با خود رفیق ساخت سگ کوی او مرا
میخواستم که دست در آغوش او کنم	در هم گشت قوت بازوی او مرا
عالی صفات کونی و کرده ام بر بیج	
آورده طرز معنی سوی او مرا	
سوق خیال عشق آن جانانه میسازد را	یک دیدن رخسارش فرانه میسازد را
چشم میباش از فنون دارد می سر	از یک نگاه گرم خود ستان میسازد را
سودای عشقش در سرم مغول میسازد	در بیج و تاب گلزنه و دیوانه میسازد را
همگان در سواستی ظاهر شد از راه دلم	آتش نشانم از جنون دیوانه میسازد را

باز

سرشب بیکر لعل او از دره دل آسودم	دارم خیال کسکوا فسانه میسازد مرا
هر چکشم شمشاد از مردل آن پری	از عشوه ساز میهای خود پکا میسازد مرا
کردم بوسه در میکش بر کمری دار دلم	ساقی بن جام می پیمان میسازد مرا
شمع رخس در سوسن شد شعله فسانه	سرگشته ام در عشق او پروانه میسازد مرا
عالی کلام معنی ام خون حسودان بخورد	
تسخیر زبان از طبع خودم دیوانه میسازد مرا	
رخسار یار کرده نهان آفتاب را	سازد مجمل را بروی خود ماهتاب را
نیسان کو مرست غرق جریس را	بی بهمن ساخت از دره دیر با سحاب را
مقطره خوی که از کل رخسار او بکشد	بقدرد کرد در رونق بوی کلاب را
لعل لبش که باده کلکون کوثر است	منسوخ کرد شاه تلخ شراب را
عیش و طرب کف دل از شوق و کوی	خوشوقت ساخت دیدن از شرح و شایه
آرام یافت دل صفات حمید اش	پروان کند خاطر ما منظر اب را
نظاره بر رخسار شد چیران و کبریت	بر خود حرام ساختم از دیدن خواب را
پوش کلر خان نبود دوزخ زندگانه	سپوده صرف کرده ام عمر شب را
عالی آداب چشمه حیوان طبع خود	
سیراب کرده معنی نظم کتاب را	
در باقیم رموز بست کج کلاه را	دارد ز عمره عشوه چشم سپاه را
جان از تم رلوده با ناز دلبری	جادوی مستند ساقه طرب نگاه را
از آبروی خط و زخاوست در چمن	نشود تمامی سبزه نمودن گیاه را



سازد بجز زلف دوایر و بی بخت  
جو لاکری تو تن با رخ جنت و خیز  
آرد نسیم عطرشان بر مشام  
آرد آسته زناک مرغان چشم خویش  
آنکه در طریق محبت گشته اند

در سر آمدن ز شعاری ماه را  
چو کان ربوده از کف در شاه را  
آن نتهی بهار رخ صبحگاه را  
آن شوخ در کین دل سپیده را  
طی کرده اند در هوس و تو را

عالی رطبع معنی طرز کلام خویش  
از سخن برده بر در ایزدینا را

دم عمیش روح باشد از سر و دما  
دل من ز مهر خویان خبری اندیشه کن  
نظری ز مهر و زری بیخ نکار کرم  
بخیال بجز خودم موس و صال کرم  
سز زلف غبارشان بر کند بسته جانم  
دل ما ز داغ عشقش صحرای کرب دارد  
ز ترنم دل خود بزبان شد غم غزلوان  
ز جیای شرم رویش توان نظر کردن

رفغان بر قص آرد بد زخمه عود ما را  
ز نواهی عشقنازی اثری نبود ما را  
ز نگاه خیره خود دل دین بود ما را  
شد ما ز فکر حیران غم دل فرود ما را  
ز نسیم نفس بویش گرمی شود ما را  
شد حاصل وجودم غم داه و دود ما را  
چو نزار ناله کردم که نیاز نمود ما را  
ز حجاب خود بر آمد که رنجی نمود ما را

چو سخن زست عالی غرض کرد ندارد  
چه هلاک طبع معنی شد حسود ما را

نظر کردم ز مهر دل رخ آن تا نازنا  
لبش کان ملاحظت در دمان خود در آمد

ز چاه بختش دیدم نشانی آب حیوانا  
شود شور نمک آنها چو طاهر کرد دل ترا

رخش چون آفتاب صورت و خدیغی  
ز دست اندازی نازش دلم از بیم خیرا  
بیکدیگان امیزد کس حاد بی او گشتم  
ز غم در دل بگردش جانفشان می گشتم  
دلم و اله شد از نظاره رخسار گلگون  
دلم ببطاقتی دارد در داغ لاله را خود

بزیب حسن دارد آن دو زلف غبارنا  
که میزید بروی سینه صد چاک گریه نازنا  
ز کفر زلف او از دست دادم دین با نازنا  
منیدانم آن آداب مسلح که در قیام  
امید خواب رحمت نیست در کجای نازنا  
ز سوز سینه هر کدم سرود آه افغاننا

چو عالی همت دارد نوای موسیقی  
ز عشاق و دینی آورم در وجه خندان

آن پری ز حسرت ایم در بی آزار ما  
دوستی با جان خویش صورت تبایم  
چشم افروخته خود را در ادای نگاه  
لاله زاری کرده ام از داغ عشق سینه  
سینه آمد سر و ناز عشوه چون لک لک دری  
دین ایمان با ختم از دین زلف و کشت  
بس که سودای محبت در سر چله کرد  
از بلند آفتابی خود که مران دو لقم

کینه در دل دارد و بخند اگر دار ما  
در محبت نغمه سیهات دل کار ما  
عشوائی جانفزی میکند دلدار ما  
رنگت و بوی دار در مهرش کجوا  
کردش در زلف خورشید خود یار ما  
شد کند طره اش سر رشته زار ما  
شد خنجر رسوا و آمد بر سر ما  
سایه کوکب ندارد رفعت دیوار ما

کلشنی دارم ز طبع خویش عالی  
کلین معنی است سامان سر و دست ما

اسیر ساخته رخسار کار ما

بسیج و تاب شکل بسته زلف یار ما



چه نسبت ندانم مرا بچویش  
میشه مست گرفتارم در عالم هر  
زوان عشق تباں سینه ام کل انشا  
چو و عنده بود که داد آن بر رخ  
سرو و نغمه دردی شنیده ام گویی  
ز بس که بر سر کویش سجو میکردم  
امید مست که کرد و مراد دل حاصل

که سر نو نشان کرده پتو ار مرا  
بدرست کلبه نام داده رذر کار مرا  
بل سکنه چمن وار لاله زار مرا  
هلاک سخت رنغم شوق انتظار مرا  
که زخمه کرده بدل اطلالی ار مرا  
نماند در قدم یار عتبار مرا  
خدای غرض دل کرده مهر یار مرا

ز طبع عالی ماست نظم گو بر بار  
ز نظر زان سخن مایه یاد کار مرا

در نظر دارم تماشای رخ جانان  
از روی میکند دل از می لعل لبش  
دارم از نو دای مهر و مهر و لبش  
من ز تاب سنج رویش آن شام  
بر تو می دارم ز جو حسن دایم در نظر  
از خیال سنج در افش خلوتی دارم  
فیض می نیم ز دیدار کل رضایتش  
دور نبی میکنم با باک آن روز کار

آفتابی دیدم در حسن آن فرزند  
میشوم مستان عشق که در پیمان را  
میکند داغی بر سواهی سرد لوله را  
از نزار خفا میسوزم دو صد پروانه را  
میکند روشن چشم چویش کاشانه را  
سج و با نی میکنم در کفکوه افسانه را  
در وجود آبا و میسازم دل ویرانه را  
سنگ دارد دیده من آشنا چکانه را

عالی از طبع سخن دارم بیان  
آورد غلوص فکر از بحر دل در دانه

ساقی دو رسیده به باد جام چویش  
فضل بهار چون شود گرم شوم بریش  
مست هوا می کشن فیض میمیر  
دور شدم ز یار خود دانه دلم ز بجا او  
در دلی نوشته ام نامه سیاه کرده  
بار که نشن از برم جو شدم ز دیدش  
روشنی بنید پاکردش سخت این زبان  
عشو ه طرا می رود آن در سر و مانگ

باید ام کجایم دل عیش ام چویش  
سوی چمن روان کنم شمشام چویش  
تازه کنم ز روی گل عطر شام چویش  
باید نیم میدیم عرض نام چویش  
عرض بیان نموده ام حال تمام چویش  
از سر سخن کرده ام زلف کلام چویش  
باید ام روز بد طالع شام چویش  
شیوه دلبری دهد طر زانم چویش

عالی از سخن سوری مضیق تم مایستیم  
رونق تازه داده ام طبع کلام چویش

می رود آن دلبر میکش سخن کوی سخن  
چیش از جاده کوی ز دناوی بسنیم  
ارگه در لبت خود در کج ز ندیم کرده است  
در خیال دی و در دشن شود کاشانه  
عشبان می میکنم با دلبر کجایه خصال  
دوستی او پناه ماست بر زخم سود  
اشک اشانم من ارتع زبان بر جان  
دانشم در عالم معنی بلند آواره شد  
عالی از طبع سخن دارم کستان

سخت شد روشن او در چشم بر این مرا  
مهر او کله پشت در دل زخم کسوزن  
سج و تاب هر روزی لبه در کردن  
ماه نو کرد در ز سحر ابروش و زدن مرا  
در دل خود دست میدارد بچکان  
کوی چو کمان کشد ز دولت ز بزم  
شعرا جانسور دشمن است چمن گلشن مرا  
سروشوار طبع و سنگت از کون مرا  
مست از کفا معنی گلشن خرم مرا



دیدم رخ آن دلبر رعنا صمیم  
دین زده و جان طلبه ازین پهل  
آن چشم فوسنار و گانداری ابرو  
در کینت ابرو و در کمال شده کلیل  
دادند بمن بر فرازل از الم عشق  
مسکنا وضع است زنده که الهی  
از قدرت او جویش دل با میدان  
حاصل نشود مطلب از سر و سامان

دارد ز سر زلف پریشان خم و خم  
کند است بین که در پیش تو دم را  
دازند بجز زری مایه رسم را  
کردند قوی از ز کین نسبت هم را  
داغ دل آرزوی و محنت و غم را  
ایجاد نمودن بجهان در جوسم را  
اراسته دادند بهم ناز و نعم را  
پهلو ده رویست دین غم را

عالی دم مضمی که خدا داده بر حسنی  
در یافت در سخت لطف و کرم را

کلز از حسن بار بود از چمن جدا  
آن زلف مشکبوی که بر پیشان خدایم  
از شوق عشق او غمش جانفشانم  
سادهست دل سینه که دارد بش  
کلز زینکه صفاتش زبان من  
ایمان بیا داده ام از کفر لطف او  
یار و یاری طلبد جوایش علم  
دارد و ضمیر خاطر من بوی صد چمن  
عالی ز طبع معنی خود شده بر آید ساز

دارد ز چاک پریشانی من جدا  
باشد چون نافه عطرش از خن جدا  
روحم بوجبه آمده و جان ز تن جدا  
در قضی اوست جسم من بر تن جدا  
دارد دنا می خال خوش را در من جدا  
نار بسته برین داز بر تن جدا  
پهلو ده میکند فلک از وطن جدا  
دارم نزار رنگ گل و نسترن جدا  
در نوبستی مصنف نظم سخن جدا

بدام عاشقی افتاده ام دلشاد کن مار  
رخوی مرشد کمال شدی ای سرور خونا  
تو چه کردی که ای من توانی کرد  
ز شیرین لعل کویت جانفشان دینم  
ز بحر افتاده ام بر آستان کرم  
وجود ما توان دارم ز غم دست پیکر  
بدل غم طواف کعبه دارم باریک  
کریمان بدوستی است در کار خردین

کر قفا تم ز رفتن ای بری زاد کن مار  
بدست و محبت بندگی ارشاد کن مار  
بهر کله از آن در جهان صیاد کن مار  
بعش خویش گشت چون نازد کن مار  
ایتم با یک کویت غم ما و کن مار  
بر فر دلوزاریهای نو بنیاد کن مار  
شود تو یقین بر سر حضرت بعد از کن مار  
کره بکش از کربت و انداد کن مار

حیات جاودان دادی مضمی طبع عالی  
بلغت تازه طریقی استاد کن مار

حاصل نشد عشق میان آرزو مرا  
آن دلبر پر رخ رعنا غشوه کر  
از آرزوی شرم در آمد کعبه کعبه  
آن مایه ز دانش و ادراک چنین  
یکجور عری رسنی بکجهره جو استم  
کلز از حس باری خال و حطش بدام  
عشاق وار ناله در دم ز سوز دل  
بسته هیچ و تاب نزار لعل آن پی  
عالی ز طبع و مضمی ماست در جهان

کرد اند شوق بوالهوسی کو کعبه مرا  
قصیده گفت صد سخن و در و مرا  
داد از زبان حیره خود شست و شومرا  
دانسته بوده است ز فتنش کعبه مرا  
سر مست باده سناست بچشم بچرا  
کلز بر میسکند ز رخ از رنگ و بومرا  
سر کر نشد بلند ز راه کعبه مرا  
دارد بدام غشوه اش آن شد جو مرا  
چون آب حفر ز رخ و شکر آرد مرا



نظاره چکن در آستانه طرز رفتار  
را نسبت باری خراج کوناست میایم  
ز بهر زرق جوی آدمی هر گشته میکند  
بهر جایم و در وی دل از جهان می بند  
رعفت محمود کم گشته رسم خردی  
بعکس عشق زخم در نظر دیدم پر روی  
مجازی نیست طرز شوق از مهر درین  
براه شرح بی بر دم فهم و معرفت ایام

بر پشای کرده دوران بر خند یا گل  
که دارد از عرض ضرره و این غم  
نهاده از موسس و دوش خود بار  
شانی سپید از کونای نفقت  
همی باید کسی درد مراد آب مروت را  
رخال و خطا بستم بدل لغت  
درون سینه دارم ز بهر عشق  
رزوی خاکساری فیم بر هم طاعت

خردمند کلام طبع و عالی نظر را  
رفیق منتبت دارم سجدانی و غم

از برای سجده دارم همه فرموده را  
میکنم عجزی رزوی نیستی بر کوشش  
چند کردی در پی حرص و موسی ای  
را حق می نمود مدار از روی طلبت  
صاف شو ای دل که در با بی ضمیر بودی  
چند باشی در پی بود نو و اینجهان  
پر تو نورست ایام در نظر چون اقیان  
کل کلش بر سگفتن بشود پر کت بود  
عالی از طبع سخن دارم کلام تازه

تا بخشد از دم جان کنه الوده را  
تا بار و از دل من عقلت پیوده را  
با کجی کشتن توانی راه نام پیوده را  
زیر ما بر غصه داری این آل آسوده را  
از درون سینه هر دم کن عیار دوده را  
بود خود دانسته در فکر دل آلوده را  
در سر شب بنده داری بنده پیوده را  
دوست دارم در درستی غمگین  
میدم شهرت بطرف معنی فروده را

داده زیب تازه روی کس است  
آن بر چینه روار در نوع هر دلبری  
ببسی از عشق کجی افتاده در کلین  
حرمن نیست است در هر جائی  
باغبان نو بهار آمد بصد نشو و نما  
میت کس ازاده مردی از جهان و آینه  
داغمان دارم نهان در دل ریش کجی  
صد صفای ارددم نهان از عیش

کرده تیر انداز جهان بر و کان از خویش را  
بج و تابی میاید موی میان خویش را  
میکند از سوز دل شور صفای خویش را  
بسته است از خار گلشن همان خویش را  
میکند ز سر سبز و خرم بوستان خویش را  
مکتبه سازد ز در و پیشی مکانی خویش را  
چون کلمه اظهار در و کلف خویش را  
چون توانم کرد ظاهر دست خویش را

عالی از طبع سخن دارم سپان زده  
داده آب زندگی تیغ زبان خویش را

بجوی ای فیم در ریجس آن سر دانه را  
ز شمع روی خود خواهد بجایم آتش انوار  
بکوشش او رساندم سر کشته عشق از بار  
بسان کعبه دایم همه پیش از نظر دارم  
ز صدق خویش دارم من امید طاعتی  
مادم از غصه ساز نه های آن غمناخوارم  
سکار اندازی دارم و فسون شمشاد خویش  
عنان آمد من در دل آمده از در  
چو در طبع خرد عالی عیانم از کلام خود

که راضی شد ز عشق خویش عرض ما یرم را  
که چون روانه مند در نظر سوز و کلام را  
نشد راضی ز حرف نقل محمود و ایام را  
ز طاق ابروی او میگویم فرد نمازم را  
پر شمس میگویم از دل خدای صبا را  
چو جان خویش بخوانم ز هر آن کلام را  
قدر اندازی بچشم بر سر کاشان ما را  
بصد او آرزو میداند سر و دشا به نام را  
نظاره و تحسین ادب این معنی طرازم را



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری  
محل اسکان و نگهداری کتب خطی و چاپی

بروندگان دلبر رخسارم را دانت که در عشق اسیرم دلبرم کی بود هر نفس لب صدق داغی بدم بود نهانی ز دلانت اگر چشم فزون از خود انا و که در کان تا چند بسوزم ز غم عشق لب از م تا چند نشینم بخال شب بجران بگرینت دل از ناله ای که بختی بود	گفتند نسوای چون شود مرم غمخنده گرفتاری دام و خطر م را بستند در اندام محبت کرم را ز دوزخ نمایان ز سر هر کرم را انداخته خون کرده سر اسیر کرم را از خون روان روده چشم کرم را از وصل شد بوی میدی سحر م را ردشش کند از دشت راه خرم را
عالی چه کلاست که زبان سخن سچ کردند بگویش جز د خود کرم را	
جادوی عمره کرده دیده سر ساری اشک عشق ای صنم کس که جوهر عزم در پی سروان دین مگر بصدق ای عاشق صادق ارشدی بوج کرکشت شام و سحر بخاطر طوف تر تو از روت ساده بخت علی که اطفال کردند	در کلبی روده جان دل لای را بز تو کور کعب شد سوختگی ساری را بوسه زنده بر قدم مگر کوشش ای را مزل خویش ساقی قصر جهان منی را حکیم نای را کرم لطف کرکشی را شام جو صبحم شود عشق طبعی را
عالی در دستم را از کرم خود سخن تا بد بخت رسان زندگیزبای را	
کرم شهوار زرد موچه در بای ما مشک بود خرد نسیم از کوشه صحرای ما	

دلوازی

دلوازی میکند آن سر قد از روی از با دور ز می وزید و نوبت که میاید در غم سحران او را بر صحنه افتاده ام کش کلان بود در صحنه ای بگردد بس که لذت یافتیم از ناله و فعلش	خوشدست امر ز یاد لبر عسای ما ساقیا رکن قبح ارشیده صیای ما لعل جسم ما بود چون صور زسای ما کلر خان با صفا مستند در ماوی ما کرم خون کردیده جسم ما ز سقای ما
دور بودن زو یا ز خویش عالی نایکی رکت عربت کن پای فکد آبی ما	
بمخده بود غمش ز زبان ما راهنی گشت دل بیخون نیاغش سودای دوست در سر بازار جلوه افتاده دل به سچ و خم زلف تا بدار ما منع اکشم بسوزد که از عشق روزی است خون دل و تحمیلان	شد اشکار از زبان افغان ما افسرده شد از آن تا توان ما ایدل بسوزانم نمود در زبان ما آزادی ندارد از این دام جهان ما در ساحت ر شعل بود کشتیان ما راحت ندیده سینه تریشان ما
عالی ز دور سخن کونست صفا سپوده که کنگو بود این داستان ما	
ما یکی در پرده دارم جهان غم فرموده گشتم چون صفت حیران بی لیلی و الربش زید کلم چون حیات جادوان خو زده ام از جوهر اشک ز لعل سخن	میکنم ز سوز درد دل تن هپوده را کاورد از بهر قلم رخ زمر الوده را آورد در کنگو طفل زبان کسوده را میچکا ندیده ام خون نمکدان بوده را



بوی آرمی ندیم سرگز از رنگ کلی کشت بر چون استکان کز کوشش غم	ارغان سلطان باجم دل اسوده را بسکه مالیدم کجایش بهنده فرسوده را
خطان سرین نمایان کشته بوی گلستان سهاجر حسرت و غم فشان افاده بر روش چنان داد دست ایاز بر روش تیغ بر تن کلبش مخلم بر سحر چون باد نوردوزی خداوند اکندارش که طاق افاده جو میسر کی شود در شهبازی بدین کوش	بوی امیدی نماید عالی از وصل سنا باز دار از بت برستی این دل هوده
زغبانی عیان کرد اند خال از کوشش که توان دید سر زر زرشش رنگ برخش که رحمت با دیگر دار نیک با عیاش چگونه در صفات لیری سرودش بده جای زاک خضر عمر جاودانش ملایک کرده جای بجهده خود استانش	زغبانی عیان کرد اند خال از کوشش که توان دید سر زر زرشش رنگ برخش که رحمت با دیگر دار نیک با عیاش چگونه در صفات لیری سرودش بده جای زاک خضر عمر جاودانش ملایک کرده جای بجهده خود استانش
خو عالی آوده داد تازه کونی در کلام خود تسرا ان آفرین در کله کوه تن زایش را	
باشه ام بحسب سحر تر نصیب را یک کشتش رفیق خود کامر وای آرزو داده رواج دین حق خطبه بزم حرم در دیده بسته که شود اگر مر شهادت سر که ز صدق از دطن غم مغر بود دست صاف کن ای عزیز دل یک به جهان عالی بود سنج ما کشته مسج موسیقی	شکر بصد ز بان کنم بر روش حبیب از سر لطف و رحمت ادبی جنبیب مست شای قدرش مرد ز باطل پیا شربت لطف ایزدی دور کله پیا رحم کند هر قدم توشه ده غیب در پی سیم قدر ز حور سجده دیو پیا کرده پسند در نوانا که غم غیب را

فریب داد در نظار چشم ایام فاوه امز زمر غم زبر کوشش بنوق عشق که قنارم و بر پشتم نظارت ز جیش هشتم ز شو تمام که نش غم شباب و نگر عشق دلیم خوشست بهر بخار سکن خود کشا می طلم از مراد و مقصد خویش سیفه اسیت ز اشعار باو کار یمن	ر بوده دین و دل کرده بقرار مرا چون خاک رشدم کرد اعتبار مرا بدم بسته بهر زلفت آن بخار مرا یکت بخا ه خود بخش کرد شر مسار مرا نش فضا طب کجای نرود کار مرا شود میسر اگر یار در دیار مرا نرود ز کار که کشته کار و بار مرا کلام نطق و بیان مست پشمار مرا
رفیق صفت عالیست طریح سخن مزار کو مر مغنی است در کنار مرا	
ما سخن بسنجیم و معنی گویم گفت را قدر دانی گو که بشناسد کلام تان ما غزل گویم و داریم علم سخن و دیوان نظم از حقوق نظم میدان سخن سنج کلام بس که در فکر معانی سرفروا آورده ام ما ز شکر بندگی نطق سخن را یاسیم بکرم جان در سرود ذکر تو در سری عمد و پمانی که در راه حقیقت ستایم بیرساند طبع عالی را به علاج کمال	در غلطان است در طریح سخن دیدم روشنی از در مطلع انوار ما طبع معنی جرم افشان کشته در کلزار ما لفظ زفر تان را از نطق گویم بار ما چون قلم شد مسک افشان طره دست ما غدر خواهی میکنی از صدق استغفار ما نال شکر است و در جسم بیستار ما بر یکم که در صدق راستی قرار ما در سلوک راه و رسم بندگی کردار ما



کردم نظار بر رخ چون آفتاب را  
ز لغزش زهر سلسله نبردست بر تنم  
از بهر دلربایی بچاکان عشق  
آمد نسیم و عطر فشان از ترشش که  
لغزشش که مآذره مآبست در نظر  
شد زخمه که در زکس جان بد کوشش نامز  
مردانگی ز بنیبه او مست آشکار  
صحر او دشت رفت بی صید و شکار

دیدم طاق ابروی او ما هتاب را  
بر بوی بست این دل بر مضطرب را  
آشفته کرده کیسوی بر جویاب را  
اکنده بر کنار صباش نقاب را  
منوخ کرده نشاءه جامه تلب را  
در عشق خویش جان دل شیخ و پادشاه را  
دارد بروی خویش نشان حجاب را  
شاداب ساخت از قدم خود در آب را

عالی ز لفظ و معنی اشعار طبع خود  
آزین داد و نسخه نظم کتاب را

بقیة عشق در آورده آن کار مرا  
بلاک چشم پیش شوم که از کس نمی  
ز طرز نشیوه منور کیش می رسم  
خطی چو سینه که در ترش نمایان  
چگونه دیدم توان نظر بردیش کرد  
ز شوق دورت کمر سیه کرد و دانم  
نشد که در اصل زهر کلر و سی  
بیارسی قی کلخ پالای می ناب  
ز طبع معنی اشعار و بسند کلام

بدام زلف خود شسته بستم چون گل  
ز ناوک شزه کرده بیعت را مرا  
که اگر شسته کند آتش شرار مرا  
جولاله داغ بدل ساخت آن غبار مرا  
سیاه بچی خط کرده شمس را مرا  
ز عشق ساخته کشته در کار مرا  
بنده یار و فادار در کس را مرا  
بدن دو جسم و بر بار از غم خمار مرا  
ز نظم کوسر عالیست یاد کار مرا

تماش کن صیغ اویش روی تو با بر  
ز خال و خط خوبان قدرت با یاد و بر  
مکنند از زرد در قدر دانی جلوه جان را  
خداوند از کرم دارد از احسان شرم هم را  
بین آداب دست و حقوق عید تو با بر  
بدست آرا کرم در خلق و زنی آبر را  
بجای دشت آرزو قیامت صدق آبر را  
مکنند از زهر اخلاص حشمت هم را

ولا بکنر صدق از دیده خود روی جان را  
با خلاص حقیقت می آن دریا و زین را  
ز ذکر سبکی شکره جو ز مدکانی کن  
رخوان لغت پروردگاری تو حق کن  
بطاعت جانفشانی کن جو ابراهیم کن  
مروت پسته خود ساز و از جوی کون کن  
ز روی راستی که پروردان کن  
اگر روی محبت خاندان آل احمد شو

ز فیض صحبت عالی سرفراز جهان کشتی  
بگویش اهل عرفان میرسانی در غلظت را

پهوده راه فکرت نموده ایم ما  
معنی طرز تاز بخیض زوده ایم ما  
در بحر موج گلر خود آسوده ایم ما  
در شاه راه طبع چین نموده ایم ما  
دردانه را بهرن شنیده ایم ما  
چون کسان بجله نیالوده ایم ما  
کیدم ز جور جنج نیاموده ایم ما  
حیران بمقصد دل نموده ایم ما  
داریم در ضمیر که گشوده ایم ما

مردانه در جهان خرد بوده ایم ما  
طبع کلام ما که افشان نظم شد  
سرگزشت معنی غمزی بخاطرم  
نی برده ایم در ره گفتار نظم و طرز  
غواص بوده ایم ز بحر سخنورس  
صافست دل جو آنکه از استخسارم  
سرکشایم در سوس آرزوی دل  
حاصل شد ز خواش ما مطلبی  
عالی تر از آنچه کلزار طبع





<p>رحم و مروتی منبت میان در دوستان سیر جهان نمودم از صد چمن که ششم منع و لم چو بیل آیل کلیستان از عشق نار میان کل کرده لا ازاری بیل بصبح کلشنگ لنگت از خراب از قدرت آبی نور ظهور در باب خافل مشکو داری از یکدی و جوی تا کی سخته غفلت در عرصه میدوان</p>	<p>دارضعات نیکم خرسند و نمانند بازنگ و بوندیدم ایران مهر بازا مهر کلی ندید و برد است شایرا در روی سینه و دلی غمت شاعر چون نوبهار آمد مهر میکند فغانرا بگر تخی شناسی از صنوع آسمانرا موجود کرده این دارضعت جسم جانرا بگذر در حصر بگذر از دست جو جانرا</p>
<p>عالی از طرز معنی کلماتک تانخ دارد کل از کرده فکرش از نطق خود سازا</p>	<p>پنهان چه میکنی رخ چون آفتابرا در سم سگت سلسله سگت نابرا برواز کرشمه جان و دل شیخ شایرا در صبح و شام فکر غم حج و آبر تا صبحدم ندید نظر روی خوابرا کلوز میکند ز حکم خواب را منسوخ کرده نشاء جام شرابرا آباد ساز این دل و جان خراب را انشا نموده طبع خرد این کس ترا</p>
<p>بردار آن دو لعل پریشان نقاب را سزود بگردوی کلت خط غیرین از غمزه و صنوبری چشم غشوه ساز دارد دلم ز خسرت ز خسار زلفک استب خیال شوق جانش غم ندیده عرض نیاز از سر غمزار کنت کسی دارد ز ناز کس او مستی مدام ساقی بدع بیاد لب یار ساغری عالی از لفظ و معنی ز کین و لغزب</p>	<p>دلبهر شوخ کل اندام بناست اینجا باو ده ناب لعل لب اونی نوشیم نام ساقی و مهر اعی و سبب سوان برد میکشی سرخوشی و غم و نیازی ارد سگت افشان شده خط بر کج خراب توان دید حسرتش از صبح امید سر قدم سحر زنی بدو دست غم شهرت عاشق و معشوق ناز و نیاز عالی از طبع سخن نقش مرادی هر دو</p>

<p>ساقی دوران نهادار شوق لجامه را میکند شرفش از چمن صد مردانه را واع دل زمانه کردم بسیل قرینه را پس فادیدم در لفت آشنایان بکار داده سرد غشوه بازی غم پستان را عشق مندی میکنم از مهر آن جانانه را تا بسوزد سر طرف در عشق صد پستان از پریشان خاطر می سر کرده افغان را</p>	<p>بر طرف کردید عیش خرمی میخایرا نشاء آنجا نذر از خاطر بی شینت تا بهار آمد ر شوق کل نواخوان شیم دیدم در سیر جهان یک مهرانی را رکس جادوگری دارد کنار دیه در نظر دارم ز شوق دل پر خینت شعب رویش عقدا افشان شود آراست شب خیال سینه زلف و مهر از شوق</p>
<p>عالی از بحر خرد در دست کرمی مبروم تا بر آرد غنوص نظم بر زبان در دانه را</p>	<p>زلف و خال رخ او دانه دو است اینجا مستی بخودی و عیش هم است اینجا باو ده سرشار و لب یار چو جاست اینجا باو ده لب زخم یار حرامت اینجا چو خن و فیض سان عطر شام است اینجا دیدم در فکر سیه بختی شام است اینجا خاکساری کن و بشین که تعالی است اینجا عشق از غم ز شوق کلام است اینجا رتبه نظم ز آفت لب مد است اینجا</p>



خوشامردی که دارد در دل خود خوشی  
بدست آید پرورد ساقی غنای طهارت  
نظر افتاد بر حسن چشم جادوی  
فریب میدهد در دستانی که زلف او  
دل از دست ستمکاری و صدیقه  
سرمه چون صفت سودای شوق عشق دارد  
چین از بصر مردم غرق تصویر میخاید  
دین دار فاسد کشته چون مغز خونی

که صد جانشانی از ناله خلاص خویش  
کشد کجگر عه از لعل لب آب حیوان  
که میرزد بر وی سینه ام صد تیر کمان  
که بنجد رسته نثار و کردی در این ایام  
نمیدوزم ز جو خوش او چاک کیر با ناز  
ز سر کرمی بهش کرده ام طبع پیمان  
که از او از گرم شاید بنجد جرم عصیان  
اگر افشانی ز سینه خود در از پنهان را

سند طبع در میان مغز جلوه دارد  
مده عالی ز دست خود غنای طهارت

دارم از عشق تبی در سر خود نمودار  
عقل را حوصله ز منم عشق بنود  
فهم نادان شومند که کمندار دراز  
فیضی از دولت و اقبال بدوان برسد  
میخیزد ز سر زار و غم در آن طنایز  
نظر با بنم عشق و نوا میخونه  
نغمه دسوز ز بحر عشق بران کرد  
برسان شده دو کار با بخت ناز  
موسیقی دانی عالی ز کلامش پند

میکنم سلسله بندی زینون صحارا  
بر در دار قاصد کمان رسوا را  
کرده حق مخزن اسرار دل دانا را  
سر و سامان نبود تا کس بی پروا را  
برده بر اوج فلک شیوه شفق را  
رحیم بنی نماند روح افزا را  
ز میجر شود آشفته دلی سید را  
با کند ز مردمش زخه کرمی دله را  
میتوان یافت ز طبع سخنش انشا را

عجبها دارد در معنی کلمن بستان ما  
با طبع نونهالان خرد را سبز کرد  
کلمه ریزی سخن را گلزارش کرده است  
است اقبال لندی طبع را از نظر نظم  
نغمه خوان دلربا در کلمش شیرین است  
رنگت نور شیدت آناه چال آن کلام  
شاه صد جام دارد کس آن نغمه  
در خیال خطا رویش دل ریشا خطا

کفشان کرد سخن از جلوه دیوان ما  
شاخ و برگ آمان سر زار سبک است  
سبستان شد کتاب گلک شادمان  
لفظ و طبعی آن کردید از سر سامان ما  
ناله داود است طرب لیل کیلان ما  
ماه نو کرد و جمل از روی جبان ما  
نخوست از لربانی آن سبستان ما  
برده که زلف او سرشته ایمان ما

با سمن طبع عالی تر کمانی میکنم  
کوز میدان برده فکر معنی از چوگان

کلمتی نه تمام از طبع سخن دیوان را  
نفس الوان که ز افشای عیار دارم  
کردم از نطق پان مشک فانی قلم  
توسن طبع دو اندم برین میس  
کلام از دلمش خود مانع برین شد  
عشق با زلف پاکم و صافست دلم  
طره زلف تبی سلسله جنان سده  
نیست رنگی ز مردم تبحر اهلان  
عالی از طبع سخن کوی زمینان جودی

رنگت و بوداد کلام چمن کیلان ما  
تازن طرزیت در آداب سخن ایاز  
شود این عطر رقم فیض رسان دور از ما  
طی نبودم ز خرد عرصه صد میدان ما  
پرورش داده ام از طرح نوا سبستان ما  
دوست دارم ز سر صدق زخ جابجا  
میدهد رسته زمار عوض ایما نرا  
توان یافت ز رخسار کسی احسان را  
کفر معنی زده از نطق پان چوگان را



کویار مع بر پنهان شد کلام ما  
مایا قیوم نشاء معنی ز میزدوش  
سر مطرب که زنده تاز می کند  
مستی از باده معنی است ای حریف  
از تیغ نطق کسور معنی گرفت ایم  
ما جبهه را بر وضه جنت رسانده ایم  
خورشید و ماه آخر اقبال و نجات  
کردم سپان بیا صبار که ز شویش

بیرز کشته باده کوثر بجام ما  
سر مست نوبت شده عیش ما  
باشد سرود ناله اواز معقام ما  
زین باده سر نوشت نزل شد بنام ما  
اقلمیم نظم کشت مسخر بجام ما  
باشد نجف چو کعبه دار السلام ما  
روشن بود بدولتین صبح شام ما  
سایر رسد بیار و دیار این بام ما

عالی چو کلشن است ضمیر بخورم  
بوی بردنیم ز کرد مشام ما

ساقی بگردش از صراحی دجام را  
سر مست ساز باده کش از زبون  
مردان چخه باده بچکن کشده اند  
مطرب بغان ز ناله عشاق می کند  
در باب صانع و قدرت سازنده و جز  
کدم در آفرینش کلشن نظاره کن  
عرض نیاز اینیم سحر کبوسه  
سودای عشق در سر که جلوه کر شود  
طرز زمین تاز سخن مایه کار ماند

بنام بجز عه نوش می اصل فام را  
سر سارده پالیز عیش مدام را  
رسوا کند دو جره عقی مرد خام را  
خواهد رساند تا بحیثی مقام را  
بگر طهور روشنی صبح و شام را  
از عطر تاز ساز وجود مشام را  
دلشادی برود بدیار این سپام را  
بر باد میدهد چون نکت و نام را  
عالی رواج داد معنی کلام را

اگر نظر کنم آن شوخ ماه سیما را  
شعاع تر تو جنش کلبستان افتاد  
ز خال و خط رخ و جلوه فرسیدن  
زنج و تاب سز زلف و مشک افشانی  
ز ناز کس شش نابوک اندازی  
ز نشاء آن لب لعلش جاده تاب  
ز نوح چنین حسین روح بخش جان دوست  
اگر کشد ز بازار عشوه در کف تار

بیک کرشمه کرمی می برد دل را  
چمن کفایت چو دید آن کارر غنار  
که گشت بر چمن و داغ کرد کله بار  
بیا م کرد دل آسمان صحرار  
بینه رخه کست مملعتان شده  
سگسته رونق بازار جام صهار  
نیار و در نظر محرم سیاهی  
چو کل شکفته کند آن لب شکر خارا

بجستی حردن طبع عالی است  
ندید پیر و انصاف مرد دانا را

ز طبع داده خردش ه شرب مرا  
حیات بخش بود معنی طرز سخن  
ضمیر روشن من کلشنی است در سخن  
دل که مایل رخسار زلف جو نایت  
ز شوق عشق چو سیاه شد فکر دم  
ز دای عشق بل کلفانی دارم  
نظارت م شده حیران حسن کوی  
ز بحر کینه من موج شورشی بر جایت  
ز شب بستی عالیست فیض طبع سخن

تضار چشمه حیوان بنوده آب مرا  
نزار کونز فکر است آفتاب مرا  
که داده پرورش از نظم آفتاب مرا  
ایسر ساخته در دام بیج و تاب مرا  
خیال کرده بر پشان زخم طرب مرا  
جراتی شده از سینه کباب مرا  
ز دیده ام کلان و بنده خواب مرا  
ز دیده اسکت فردیت چو کلک با  
که هست معنی روشن چو ماه تاب با



طاق ابروی به من رسک صد مهر ابرها  
دیده ام شب با جیس چرخ در توی  
چنگ دل در تار غم ز مال جاسوسه  
شورش از بجز دم سرزد در میخ شون  
داغ دل تا سوکش از محنت سحران  
مردمک در دیده ام میگردان زلفش  
شب خیال حسن او بر کشیده ام  
دل ایس زلف او گشت پریشان حال

ماقیم در بخت درگاه او اد ابرها  
شد نمایان مرطفت از روی او ابرها  
در فغان مرغوله ریزی کرد از نظر ابرها  
اسک عطفان شد بروی دیده چش  
ریختم از درد عشق از بجز خوابها  
در میان موج میران نغمه اگر کرد ابرها  
شد حرام ز دیده من آرزوی خوابها  
در کند افتاده سرگردان ز بجز خوابها

حیرتی دارند در دل از تو عالی در کلام  
در حقوق معنی از رسک شیخ و شیبا

دیدم بعشوه آن مملکون عمد از را  
آید نیم و عطر فشان گشت بر ریش  
بر جاست زلف و گشت پشان خال  
آند شد بهار و خزانست هفته  
شبنام زوار میگردان شوخ دلبری  
آب حیات موج فشان شد لعل  
پنوت است مهر دم زرد کلک خزان  
افزاده ام بدام شب بجز فکر وصل  
عالی ز طبع معنی که مرش را بخود

دارد بر زلف خط مشکبار را  
افشانند پدربغ بر ویش غبار را  
آشفته دید کلشن روی نگار را  
دانست باش کردش این ز نور کار را  
فهمید است طرز فریب نگار را  
سر سبز دید است لب جو مبار را  
گرداند زرد عشق زنج اعتبار را  
از دست داده ام عمرش اختیار را  
کردم صفات چهره آن شهسوار را

نزار عین معنی است در کنت ابرها  
نزار کلشن نظم است مایه ابرها  
بر روی صغیر بود نقش پشمارها  
نیافت جوهری طبع کارزارها  
ساخت بجز روی طرز دور کارها  
فکد از نظر خویش آن کارها  
چو لاله داغ بدل ساخت آن غبارها  
نماند صبر دل و طافت و قرارها

شکسته کلشن طبع چو پو بهارها  
چو خرمی شده لطف کلام از گفتارها  
رنگه ریزی میسین عین من قسم  
بطر ز معنی من نیست قدر دان سخن  
حسد و در دین دم ناکسان سخن  
ز خیره پیم آسوخ سر کران کردید  
خطی چو سبزه عیان گشت بر لعلش  
ز خست رخ او موی تن بر عتاق

جز در طبع سخن طرز عالی ما دید  
ز صیت معنی ما سخت نامدارها

بود تجلی طوره عاشقانه ما  
بکام دل شده روشن چرخ خانه ما  
رنگه گوهر معنی است آب و دانه ما  
بهار کلشن طبع است شمیمانه ما  
بوصف خال و خطش صفت شفا ما  
رموز ما زو نیارست در میان ما  
مدام در پی جوهرت در بهانه ما  
جهان بسوخت ایرین که شبنام ما  
گرفته ملک سخن طبع عارفانه ما

سرد و نغمه داود شد ترانه ما  
صفای پرتو خورشید بخت من دارد  
سهای طالع از طبع خویش خرسند  
نشسته مرغ دم در ریاض معنی خود  
شب که گشته بجز کمال ایرشدم  
ز غمزه عسوه کری میسکند کمال ما  
ز کینه جوئی دلدار خویش هر علم  
فغان در دلم خانه سوز کردوست  
کلام عالی ما طرز تازنه دلداد



چو جور دیده ام آن سرو ناز در دورا سیاه کجی من دید و غمناکشان کرد بر غمزه کرد کاهی بسوی من ز غم دور کنش نام میان برنی شوخ خود بیا طره زلفش فدا ده دین و دلم نیارندی خود را کرده ام اظهار ز در عشق هر دین دلم بجزش آمد حظی کرد لب یار جلوه گرفته است	نظارت میکنم از هر آن دو ابر در زما ز عشوّه خود چو و تاب کیسورا ریشیوه دلبری آموخت چشم جادو کرشم میکند ازما ز طره آهوارا کز قه دل سر زمار کفر بند و را چگونه عرض کنم آن خار بدخوار بند کرده ام از مال آه یا هورا کز قه مسک صفت فایده دار هر مور
صفت حال رخسار عالی از مهر شاکر است رشوق آن جمال نیگوار	
ساقی بگردش از صراحی و جام به پیش مستی بخایم مدام سرگرم و حدت دل با باد تو که فرصتی ز گردش ایام نایتم دایم هوای سیر حجازت در سر تا کی ز حرص در پی جیب افقاده کلری نیکی که چه سان زت سواله در بند عقلی و ندانی چه میکنی عالی ز لفظ و معنی خود خیره کش طبع	لرز کن بجز جوی لعل فام را یکر و گنم ز باد کس نک نام را دارم غمزه نشاء جام مدام را یا بجم مبدعای دل خویش کام را آنکست میکنم ز حصار این مقام را رو بخت ساز از خرد این طبع خام را بکشد و دیدن و بنکر صبح و شام را پهلو بسته بخود از حرص دام را فهیست طرز حقوق کلام را

ایسرافت در خوش گشته جان ما قوی منت اقبال عشق منت دل درست میشود آخر بگملم سزای نزار کلبن معنی نهان بکینت رفت نه بویت ای شوخ کز گملم طعنا سزار عقد ز جورت بار و پودست ز چار طبع وجودم بود کلماتی کشد و میشود از لطف قادر چون	فدا ده در خم و ج این لکنت ما ز نریا و صفا طالع حجبته ما ز خاد مات جهان این کسبته ما چه بفرست درین کوشش نه ما خدا نما ز بختنا می فکر جسته ما مکن امید بپر رشتنه کشته ما خود بسوزده کلنهای پرسته ما ر بنده فصل در کارهای بسته ما
سپند خاطر عالی شد این تان سخن ز آب و رنگ عیال طبعش ما	
ای دلبره زارین رعنا چون خال و خط رخت نباشد اندخت کان ابر و انت از عشوّه چشم ویرم کان حسنت شده آفتاب تابان از کرمی محمد تاب زلفت محبس نون صنم رشوق رویت خواهم که روی سوی کستان تا شیخ جمال تو برافروخت	خورشید نمائندی سپر ما رنگت آمیزی نقش دیبا صد ناوک غمزه بر دل ما در سینه ما ست زخم صد جا بخرام زما ز روی بزم دود سودا ست در سرما رسوای جهان و درش پها کرد حسن تو گلشن آرا بروانه صفت بر خوت اعضا

عالی ز لفظ و معنی خود خیره کش طبع  
دایم هوای سیر حجازت در سر



چو آفتاب جهان است حسن دلبر ما  
 ز وصف او شده ام کامیاب طبع سلیم  
 بر پست از لب ساقی شراب با طبع  
 ز وصل شادم و از پیغمبر دانم  
 دلم بیج و دلم در غم دامن زلف او  
 بلوح سینت با بسته نفس خال خطش  
 دی سبک طرز سخن بیا سودم  
 کمال آیت کلام از غیر روشن من

سخن تمام ز ادراک و فهم عالی است  
 که موج میرند از بحر طبع کو در ما

حلوه نمود آن بری سر و خرام خویش  
 مست کند ز نیک که خسته چشم جادویش  
 مست سر و دوش من از آن جان گذارگی  
 نخواستش کی کشدنی کردم لعل او  
 کرد عیان بد لبری ذات صفات  
 مطلب آرزوی دلیدن وی او بود  
 من که ز صدق کرده ام غرض سار بند  
 یافتام که گشته ناز و نیاز ابرام  
 طرز نویست در سخن معنی از جز د

زاد ساقی دوران ز کین سپال ما  
 کلی ز ست بامید دل باغ وجود  
 بلوح سینت رقم کرده اند طبع کلام  
 حیات بخش بود لعلهای لطف سپان  
 دلم آسوی فکرت گذشت از درود  
 رموز سحر آئی و موسیقی دانی  
 سبیل نموده خرد لعل را بلوح دلم  
 بیاد کاری ما ماند صوت لعل غزل

ز مشک زری طبع کلام عالی شد  
 نسیم عطر نشان از گل و کلاله ما

ز حرام آن پر رخ جزوی نبود ما را  
 سحر شب خیال عشق زلف او تو دل  
 نمم و نطق کردن بد چشم ز پوست  
 بستیم لب خود بسوی وری در آمد  
 ز غم و غمزه دار نظری بجان فریبی  
 بامید وصل بودم که مکرده مهربانی  
 نشود بخواهش دل سرو کار این زمانه  
 غم عشق کله داری بدل اختیار کردم  
 چو کلام طبع عالی همه نطق آینه دارد



آن سرو ناز آمد چمن دیدم کل و کلزار ما  
سرتاپای آن پری صد غمزه کردار پری  
در فکر حسن او شبی است خیالات کوس  
از رنگ و بوی روی او نشو و نما دارد  
ریختی بخسار او شد بنشین مهر ما  
دارد غزوی سرو از شوه و غمناکش  
سودای شوق ترش کرده دروشه  
از درد و دماغ بجز او دارد در دلم حیرت

از شوق او لرزیدنی افتاد در حسرت ما  
ار که رفت و روی او بستم بر آن بار ما  
از حبه و چشم و رخس دریا هم دیدار ما  
سر میزند نسیرین و کل از سرین یوار ما  
نوشش رنگی بنم عیان در چهرش کنگار ما  
مستانه خندان میرو و چون کنگار ما  
مجنون صفت می بینش در کوه و بار ما  
یاد وصالش میکند مردم مبار آزار ما

عالی زلف کوه کو داری سپان آفتاب  
در یافتی نظر سخن آسان بود مکرار ما

چند نمان کنی بر کس دماغ دل لارا  
کردش چشم مست او با ده پند  
بر کند جان زلف در رخس دلبری  
لوح دلم ز مهر او نقش امید بسته است  
باید لیست بر خط وادی عشق در خرد  
حسن باص کوه خا که رقم زهر ل  
نچه شود در زنجبان ز پرشکر دو لقمه  
چرخ بنام دولت داده طویل غفلتی  
عالی زین سخنوری طبع کلام شدی

ساز عیان رخس خود این کل و ناله  
کیت ز جان که رشته ترکش این پاره  
شام و نجر زنج و خم بسته بر کلاله  
نخون جگر کشیده ام جدول این ساله  
ناقص فهم کی رود راه نمر ساله  
کرده قضا ز یک قلم صدمه سخن این قیاداره  
مضمون کرده می گیس در مشک این لدره  
منصب بخورنات یا قه این حاله  
معنی پت در غزل لقمه قدر عالمه را

سرگرم تکی گشته ام بجانده می باید مرا  
خواهد دلم در یکسختی خود شود در کشتی  
سودای عشق کلونجی به دست از درد هم  
در عشقبازی از نظر مشکل پنداره  
لیلی و شبی بنجوم و دارم دلی صفت  
سر شب شمع روی او کاشانه دل  
عرض نیازی میکنم افتاده ام در کوی  
در فکر حسن زلف او سر شب خیال کنم

در بزم مستی کلونجی جهانده می باید مرا  
کجا بانک شور ملی ستانه می باید مرا  
همصحنی تاج و دم دیوانه می باید مرا  
شوخ مصاحبه لبری فرزانده می باید مرا  
کلری که با خود کرده ام ویرانه می باید مرا  
آتش فشانم از رخس و پانه می باید مرا  
دارم خیال صحبتی کاشانه می باید مرا  
در سج و تاب افتاده ام افسانه می باید مرا

عالی ز بحر موج دل در سج و تاب عا  
از رخس او بر خرد در دانه می باید مرا

در عرصه کس نمائند ما را  
صد قافل در دوستان کد شتند  
از رشتی با کبان دوران  
براضی نیم ارفغان لبسل  
در دل موسی بکلر خان بود  
از کس شکر لپی خوبان  
از آرزوی وصال جانان  
از جو زمانه در نفس اعم  
عالی چو سوار طبع کشتی

در دل موسی نمائند ما را  
با بانک جرس نمائند ما را  
همه کس نمائند ما را  
شوق نفس نمائند ما را  
خوش بکنه نمائند ما را  
قوت کس نمائند ما را  
در جان نفس نمائند ما را  
یک داور نمائند ما را  
فکر فرس نمائند ما را



ز عسوه میکند آن سرو نامر کین را  
نور ملک و بوی جاشم چو گلستان  
کبی که آن بد کلخ قدم نهد برین  
ز حسن خلق و فامازین دورت  
ز برکتازی تو حسن سواری شیخ  
که متمد سازی او جان ستانی دارد  
خیال جبهه او است در ضمیر و لم  
خطی چو سینه را آمد جویدار بس

ز خط و فعال لب عجبیت است اینی  
سکته ساخت ز دیدار خویش نرس  
بر مندی میکند از ناز سانی سیمین را  
نیز داو تو آن بر دلام ششیرین را  
چو آفتاب توان بدخانه زین را  
ز بود ز کس جادوی او دل دین را  
ز فکر سینه با نته نقش رنگین را  
سسیم ساخت پریشان دور کسک

را آسمان سخن طبع منی عالی  
جدا کند زبان کلام بر دین را

کربینه دین پروریا ز آینه را  
غبار فشان گشت خط و طره پیش آینه  
خیزه منی کرده آن طنما را ز جادوی  
حیرت دیدار کرد این سخن آید آن  
ساقی کلون رخ مستانه در سخن  
صاف ل شود جهان پیش از دیشوی  
جام جم را که بدست آرم ز جوشین  
قدرت صانع الهی جلوه دیدار داد  
از صفای باطن جویدار قلم سیم

میکند جویدار خادوان نگار آینه را  
تیره بخی کرد آفرود اندر آینه را  
ساخت از آفتاب پیش آینه را  
از نگاه گرم خوبان بشمار آینه را  
ز در عکس روی خود بوسنگ آینه را  
صیقل قیمت برارد در غبار آینه را  
تیره میسازد بکدم رو در کار آینه را  
کرد در صورت نمایی تهر آینه را  
نطق معنی کرد عالی نامدار آینه را

دیدم ز مهر چسبه آن دلبر طلا  
مهرگان آن دور کس جادو کرده شده  
آن شهسوار حسن که سلطان است  
امشب بیاد فعال خطش فکر کرده ام  
جانم فکر بجز سر سیم شد زین  
دل می رود ز غم به آن شوخ سرود  
نژاد عشق نقش مرادی ز در مهر  
دین دو لم بوده ز طنما زنی غم زور

چسبک سیاه مت لبش ساغر طلا  
دازد صفت کشیده بهم چرخ طلا  
بخشد باستان خود شش کشور طلا  
دارد ز نر از نقش سیه و نشت طلا  
آید با سپاسی دل لشکر طلا  
از غمزه و کز کشنده خود در جور طلا  
آورد کعبتین موس ششدر طلا  
سرفتنده جهان شده اکل فر طلا

خفیا کری معنی عالی ز طبع جوشین  
کو نرفشان بر آمد و شد ز یور طلا

از رنگت بوی طبع خود دارم کل جفا  
نیایش صفت باره بروی نیایم  
طبع غم دیده در جهان کوشش است در آن  
شوق هوسناکی دل دارد تا شاد در نظر  
آینه دل شواز خرد واری ضمیر روشنی  
سمر زو با اهل دل خلق و مردت پیشه کن  
کر کند زلی از حصن لای مرد دلدار جزو  
مردانه باید رستین در پروی آیدین  
کفایت عالی در سخن در دانه شده در گوشین

دارد بهار ضمیر در هر زمین کلزار تا  
از موج دریای سخن بریزد در نهوار تا  
دانه عروق معنی و بیج و خم کفایت تا  
از خیره منی میکند نطق دیدار تا  
بکر صانع از روی از صدف آن حس تا  
یا بی صفات سبکی از نمت کردار تا  
در سر کران خواهد شدن بیج و خم دستار تا  
ز نهار کرامی کن در کردن به کار تا  
در باب باطن از خرد کردم ز لفظ تا



در عشق بازی کلنج جانانه می باید مرا جاده و فری بر خوشی در هر که غارتگری در فکر رفت آن پری دارم دل مقصود از طبع مسک افشانی خط زشتم مسکتم سودا غی عشق در سرمش چون بی غم ایند ویش داشتیم نرم طرب می توانم ساقی خابم با دات سرگزی طرب نشد احرام راه کعبه را از شوق بر دل تسلیم	در حسن و خوبی دلبرند از انبی بی چشم سیاه پرین ستانی می باید مرا شب در خیال دام او عجمانی می باید مرا امشب و غمش تا سحر افسانی می باید مرا سامان صحرا دارم و دیوانه می باید مرا باد و بخت مدم کشم کاشانی می باید مرا خوشدل ز ساعیستیم منجانی می باید مرا توفیق بزیدان همی مردانه می باید مرا
عالی ز بحر طبع خود خواص نمی کشیم از مویج کفایت سخن در دانه می باید مرا	کلام معنی عالی ز فیض زیندانت دین بر بحر کرم کو سر خوشاب مرا
ز عشق دوست نه صبرست و نه فرار مرا ز دلک دویی خوش شدیم خط و نشان بجاک در که او جهه بجهت که کند ز مهر دل بسکت کوشش شناسندام فسون چشم سیامش ز غمزه کرد و نگاه ز عشق روی خوشش کشته ام فغان چو شامبار بچکم گرفت از سر مهر نشد ز کردوشن فلک کام و دل مظلوم ز بحر است عالیست مویج فکر سخن	چو شعله ساخته آن کس کعبه دار مرا سکفه کشت دل و جان چو نو بهار مرا چو گل دیده شود کرد آن غبار مرا ز مایه کشته ز خلاصش تب بار مرا فریب داد از انداز آن بخاره مرا ز ناله رسکت بر دمسبیل نزار مرا بدام عشق خودش بسته چون شکار مرا چه حال است ازین دور ز کار مرا که مانده کوسه سوار یا د کار مرا

عقبا

خطی که سر زده رخسار آفتاب مرا سیاه بخت و ذرفه از شرش نشد دلغم نقشه چو سیاه شد خستش عرق ز شرمم فردیخت از گل ویش ز بحر شورش دل موج کردی طوفان شد ز چشمه سار برویم ز نظر پشت نشدم مدام میسر ز سایه زلب یار کجا آب حیات از لبش که در شلم	گرفت تا لایصفت رویی است آب که مویجی تو آن مویج و تاب مرا ز جان گذشتن از پیم نه طلب مرا دماغ پر شد از آن بوی چون کباب مرا ز دیده کردی یکقطه عرق آب مرا سخت است یکجا چون آب مرا خمار با ده او ساخت دل کباب مرا نمود در نظر از دور چون سرب مرا
در عشوه بازی دیده ام آن کلر طنظار صد رخنه در دل میکند نظار حسنا رو در جبهه چمن افکنده و دارد نظر در سینه ام دارد غمزدی در سر و مویج کاشی میکند چشم سیاه فریش دارد سکار اندازی مشق سرودی کرده ام در دل غمزدی در نیمه سنجی کالم غول در ناله ام م دارم مخالف ز ابلی منکت او چی کرده عالی بیان مخبری دارد در لطف از روی	سر داده در خون خودم غمزه رویی از زار که بگویم از مهر دل آن چشم افسو ساز ابرو کاشن نیز بد تیر خد نک انداز خمار کرد دل کرده است آن کس غمزدی می بندد از خجاده کردی آن پر شنباز خواهم نمودن در فغان او از شمن ساز تا اوج کردن برده ام آن خله او از مغلوب خواهم ساختن قانون طرب ساز آورده از دور از دل طبع سخن عجب از را



سده چسب رخ درون خانه ما ناله ام در اثر جگر سوز زلف و خال و خط پری رویان برخ و جرم اسپر کل رویت نقد معنی که در سخن دارم داستان در جهان خرد باید کاری که مانده در دوران توسن طبع میکند جولان	روشن از راه عاشقانه ما در خشم در دل کند ترانه ما سده در عشق دام دو آنه ما گشته کلزار آشیانه ما ز رخا صیت در خسته آنه ما در زبان آوری فسانه ما طبع معنی است ارشاد آنه ما جگر طبع هست تازیانه ما
مست کشتن ز نیت عالی طرز کنین عارفانه را ما	
ز شمع زخ و حسن جانان ما ز دست ستم عشق آن کلغدار ز داغ غم عشق و خون جگر بده ساقا جگر عذکوثری بجام آب و رنگ صراحی می رسد رنگ و بویش بگردشام سده مست معنی زطر ز سخن برقص آمده طبع موزون شعر بود طبع در نظم عالی جناب	چو پروانه سوزد دل و جان ما شده چاک ریزگر میان ما دلگشته کلزار و لیسان ما که باشد چراغ شبستان ما نماید چو لعل بدخشان ما کلی که سگفت از گلستان ما خردمند طفل و لیسان ما ز شادی معنی شناسان ما ز کامل عیاری سرفران ما

نحوه

سینه فراکنی دارد خط جانان ما خیره نمی سکن از دیدن آن کنار در صفات خال خط حسن او از روی لاله از رنگ ل داغ دارد در جگر در عشق و مدار و حاصلی در مهر خوش رنگش فرد و حس است از خوبان کلزار	گرده کفر لغت او صد خنده در زبان دارد از مرگان خود تیری قصه جان کل فروریزد و معنی سر دم آستان بس که کل بر چو شمع آری سینه زلفان نیت آید وصال از سخن لیسان ما رنگ و بوی او بهار کفش کلبان ما
آب و رنگ داده در نظم عالی در کلام بس که هست آن دارد در سخن لیوان ما	
من از تری که آنگه نظم از روی نیار خم سر تا که بکوش سری در کوفه دراز ز بسستان سدم از ناده حسن بر زبان جنون در گوی رسوائی دل از ناده دارد مگر باه خزان سپوده بر کرد چمن بگدشت کد شتم چون نیسی بر در دلم از نزل	بخوان لیشان بریم آن لطف چلیپا را که در مصلحت بر رخ خود آورده و طهار نیارم در نظر خورشید و جام بریم صبا کوه چو در جهان دانسته در سرود و کودا که آه بلبلان بر مرده گردانید کلدار خزان در چمن دیدم بهر آن سرور عیار
مگر عالی باید و سوس او شسته در بوی بروز آورده از نجان او شبنمی لیلارا	
غمه افشان بریم آن لعل پلای ترا سرو آرد از خجالت چون برود در چمن سوسن بر کشد در دستش نخل کلکار	ماه تابان که تمام خسار زیبا می ترا گر رساند با طرز قدر غنای ترا مشق خود کرده ام سر زود غنمای ترا



چون در عشق کور و دستانی بر لب طلب طویش از دست موسی خودی در بخت کاشنی باشد نمایان جسم سرتاپای تو	گر کند در جام خود بجز عید صهبای ترا پر تو عیسی است کوی بدی پنهانی ترا خزین کل کلام مرز و اعضا عفتی ترا
کرده عالی ترش کلوزان سود خوبی ببسیار کسیر زبان دانند سودای ترا	
باید دیدیم حسن زلف آن بر صبا ترا آتش عشق از رخسای خورشید مستوحش کردم از سودای عشق او در این جهان کجا منیت آزادی ز مهر کفر خال آلوده گر نشد آتش نمایان گو کلب بچو بلند ناله درم مخالف دید و شد سوی عرف	سوختم از کفر عشق این هم بجان ترا کرده پنهان کوه طور موسی اشک تازم دارم رونق در کله کوه دیوانه ترا در چمن جانسوز دیدم بلبل فرزانه ترا تیره دیدیم باطن سرشنا پکاره ترا کی کشم آه از غم سر نهمستانه ترا
سر سچان از قضا عالی بخت دور تو چند باشی در موسی بخت چندی دانه ترا	
تا کجا خیره کردم خط روی ترا زبان نسیم صبح عطر آینه کیش از برم چشم زگرگش روشن غماهی گل رونق طور و تجلی دید و شد موسی خوش همچو سرد بوستان لبید دل از خونی که زمرگان ناوک اندازد کهی از آن کند	چون هلال عید دیدم طاق بروی ترا کرد لب شب غم افشان برین کسوی ترا هست ساگردانه در در چمن بوی ترا که کجای کرد عاشق صاب کوی ترا چون بدید اندر خیال آن قد چو بوی ترا فتنه جو دیدم نگاه چشم جادوی ترا

جانفشانی کرده عالی در خلق خوش زنده کی بخش جهان دهنست او خوبی ترا	نور از داده ز نور سطلوب مرا غیر افشان کرد بر زلف محبوب مرا
زلفه از مهر عزیزان دینفاده بچاهم خانه صوری بود رسوا چمن لوانه نال سرگرد عشق من کبر کردون برسد دارنهمان راز مهر از پندل مهر خوش عجب بر چون شد کلبش ز راه در لود	آرزو سازد بصیر از کرم یعقوب مرا سوخست داعی در جگر تهنه میخود بیا پر تو اوج آسمی در مغلوب مرا میگل مهر و وفا انکار محبوب مرا لبت افغان لبست لبیل دیدار محبوب مرا
اهمیت بجز لبست بیایان عالی بخت کو سر می تواند یافت اسلوب مرا	
تا بریشان کرده لعلش در لبی از آرم ما بس که از جو غم عشق صغیرا فاده ام کر نهادم سر سبای سپاست خوشم بس سیه بخت آدم از دیدن لبستان چون جرات شد لم انا و کفر فغان می نمایند پوشش وصلی از لعلش ملام	خون چکد مرشبه بچم از دیده بد پاره کشته بچو لعلش با هم صورت فکار ما کل فرور زدم آرام از گوشه دستار ما حرف آزادی زبندی از خط طهار ما خجهر الماس روی داز دل افکار ما سکند از زهر چشیش عم در کار ما
کرود عالی بخش لبش شورین باز بعده آواز بند داز لب گفتار ما	
رنگه دیدم ز بیای شبستان ترا می نیاید در نظر مهر شیدستان ترا	



بشکفا بدخست کیستان ترا کج شدی بر سر کلاه غنچهستان ترا سزیه یا تو ت دلم کردمان ترا رحمت جان خود کوشان ترا ز نو خورشید سپند روی ممان ترا	بیدی سر کونه خرسندی بک کز بودی سوکسی آناه بر طرف جن چون پایوست سری دارم کیم چون گرفتار من رفقت دلی آسوده گر نماید ماه روی خود شبی در برم تو
لذت در دست خوش آمد در دل عالی شربت خود دید بهمانی رخندان ترا	
بند و شامه در آستینم را از گلش صفات تو نطق کلیم را بخشد غرور مرتبه طبع سیم را دست عطا شکت زمر سوکرم را حک کرد جرقه لب و حرف هم را کشید باوج عزت از لطف سیم را	چون لطف غمزمین تو دارم سیم را از بر تو جمال تو صد غنچه بشکفت افتادگی کوی تو باوج سرور است رای مخافاده با کوسش چون حرف لطف بر لب میگویم اگر که تمش شدن کسیر کیمیا
عالی بنسبت چشم خود از فیض لطف او یابی ز روز غیب دل سقیم را	
لبان لاله دایع عشق او سوزد دل مارا نه بینی خرم ز سوانی دل حاصل مارا کنند از نور حسن خویش روشن منزل مارا ز جام لعل میگویند کند صل شکل مارا	صفا چون حور رضوانت ز صبا کلا ز آب حسن او کردید خون در کله چشم خرامد کربشی از لطف سوی کیه کاین شو و آسان امیدم از لب مغربنای او

ز تقدیر ازل الوده بخت سیه زورم ز توفیق تو خرسندت دل در راه تو	بخوانب بجز آغشته اند آب و گل مارا رسان مرست ذوق جو بچشمه محال مارا
صفای باطن از خوازی فیض افروز عالی فروز در پر تو لطفش حراج محفل مارا	
کر با شام ز دست کلخ خود جام را سر بر سوانی برابرم در عشق تیان تا در اغوشش خنایش میروم شرم غم صاف دل کشم ز جام ساقی گلگون مخل امیدم ز باغ نخل او باری غیر بیل در دم بدام دلبران گلشنم	راش مستی بسوزم زاهد خود کام را بیل زبیدی کشم در دین سنگ نام را چشم آسایش ز بنم بست آرام را لب ز حرمت بست عشقم زنده در نام را غنچه خون لبست از محرم کل او اسم را تاریان ارناله بستم حلقه های نام را
منیت عالی ای امده تو از بستان مهر خوار زمر آلوده دیدم کلین ایام را	
کلید شوره عشق تو در سر اس مرا چنان رسوزدم بر فروخت چهره غم مذیده ام ز فلک آخری بطلان کن چو تیر دیده من در پی امید دوید بسجده در سر کوی تو خاک کز گشتم نکش توفیق بخی مجاری دل چنین که در در تجرد بسته دل عالی	چو دست گشت عشقش از زرد اس مرا که شعله گشت سر ای تن ایس مرا نه است چرخ بعیش دوروزن کاس مرا ندیدم کوبه شوکت اس مرا که با سپان نپسندید ایام مرا ندیدم دیده کردون رخ سپاس مرا ز جوی جسم شود خرقه ملاپس مرا



بگفت دل عجز فیض نفس ما اندوختن با سوز شکاف نفس ما وصف لب با قوت لبان شد سوس کردون شده مهرش زانک بر سوس آید پی پرواز نما از گیس ما دو زخ شده از سوز درونی در سوس	کوزار نماید نظر خار و نفس ما از سینه جا کم همه جوانب بجز حرکت جو رشید ز در بای دلم کو معنی از شعله آسم نماید قف خورشید ارسیس که بلند است رحمت کف توین از ناله دیده ضوان شده کریان
عالی دم سپوده نمران با سوس گدار فرخنده را سوده دیلهما تنگس	چو گوش قلم عشقت وصلی در سجود پنجا چو در زنت ایکنی میم حسن سانی بر چو مطرب در خورش آدر مشون ما و ده سیدستی کند عشقم نوح بر جان سندان رزوی خاکساری جان فشاندم در سر کو ز بس نسک جناز دست بجزایر پنجا
ملایکت زار حیرت چشم بهبودی بود پنجا سبب افتاده در پیش لب پر خون پنجا رض آید ز صراحتش چنانک بود پنجا بناشد ریح تموری بستان سرود پنجا ز بیم پاسبان کلک خطه شواغم نمود پنجا چو دایغ لالدمی میم عیال کس بود پنجا	چو نالی از غمش عالی دای صبری بیکار کینچه در ضمای اول کف نشنود پنجا
دو افسی در جان فشانی نیت کجتر ترا تعلقه گوش خود در نیت کجتر ترا دیدم از روی کوی خویشش با بر ترا	خون چکان دیدم ز مهر سوزم شمشیر ترا چون با هم زلف افتاد این ال نطقم اگر نغم شمع از بر تو ستن بویانت

غش

عقل کل افتاد در پای ختای جان سپار ر سروان عشق افتردی کی آید پدید کشت و بران خاند صبر و همام آرزو	بایتم از حلق کت رسم تدبیر ترا چون رود محل بشوی این راه شکیبای ترا این دل عنیده در خور نیت تعمیر ترا
داشت عالی در دل خود چشم نمی آرزو یافت از مرگان زارت لذت تیر ترا	
ان پری چرخ ندانست دلا را پی را در نظر بازی خوبان دل و جان و نیت بس که زار تر زلف ریش آن افکند سوتخم از غم آن سوسش شیر چو کات صیدم ز رفت بکاشن بر سوز و غم نمایند نظرش بر تو حسن و کرمی	کرد چون حسن کعبه شمشیدانی را دیدم دام داد نشان ز مهر سنجایی را کرد و بران دل و ایمان توانایی را که بود از کفی صبر و شکیبایی را که نماید بچین بوق زیناب بی را که در نفس دل خود صورت خود درانی را
تا یکی عالی ازین حسنه کلها می بار تیم کاهی کردیدی لب رعنائی را	
ای مع علم یقین را مقتدا خوانده این در در کلام خود ولی ای قدرت معجزات است شگاف در حقیقت بر طریق معرفت در شریعت جانیش مصطفی مبدع خلق است جهان و کرم	ای خداوند جهان را پیشوا ای چراغ دین و ایمان از ضیاء وی ز عزت آسمان را قدر و جفا کشد لطفت عارفان را زار منما در امامت مومنان را مر تصفا کرده تاج و تخت شامان را عطا



مهر او باشد حیات جاودان خاک پایش را ملکیت میکنند در غربت دارم ای شاه نجف جز غم از کوش خود لطف کن	حیات او بخند دل جانم صیفا از لطف دیدگان را تو میت میکنند لطفت غم را برادو تا دهد همای عیصا ز انشف
عالی چنان مروت ز صدق کامران میند عزیزان القاد	
چون آفتاب سرزده آمد کار ما ما عسوه و کوشه در اندازد لیری عمد و وفا ای همه در خورد و کبیر تا دل بیازد لطف و رخ او که در غم از بس شگفت بکن طبعم ز شوق او ز هر کی ندید کل مهر عاشقان آفتاده دل بجزه جاودی دلیرب از حسرت جمال و فط و خال حسن او	کل که در مجلس از صفت کفوار ما نبشت عارفانه دمی در کنار ما که کم است مهر او ز دم با قرار ما شام و سحر به ج و خم آفتاده کار ما بجز زنده چمن نسیم به بار ما یا در خان کشت بگرد و بار ما یا پال کشتار ستم زور کار ما سر کرد دایغ زار و در کلاه زار ما
کردید کوسه سخن کوشوار حسن عالی صفت شای تان شد عیار	
تا پیشان کرده خط شرف آن جانان را شعرا نیز از رفت آنم ز دل هر غول را نخواستیم جام می از ساقی گلگون زنجی	که م شد با زار بود ای چون دیوانه را بس که کفتم شب بیا در آفتاب را تا بشورم ز منستی لعل فرزانه را

ناله اشبار و دل پر زود و انعم میکنم از هم مجوش از شعله رخسار او از حریفان نام مانده می زخمها شده	لاله زاری کرده ام از بسم چو کاشانه بس که دیدم جانانشان در عاشقی بر آینه نیت آخرت ز خوار در دره سینه جان را
میرود از نهد عالی کند طوفش کی بود یارب که دل بگذارد این بر آینه	
عجب دیدم بدین دست جانان خود را کنم که جانانشی در کنار شمع رخسارش ز شام سحر او صبح و صافی تیرینش و هر که ساقی دوران ز مهر خود می کلگون سست می و صحت ندارد زنجی ز سودای غم شمشیر سبوی کل شتم	مهر خویش دارد در نظر سکا نه خود را سوار بود ابو سدری سخی ز یاد خود را چگونه از سینه نجفی شب بلفا خود را کشم لیز از خون جگر سمانه خود را کشد دریا و کوش را با ده میخانه خود را که بشتنانه مهر خویش دیوانه خود را
ز نور طبع روشن کرد عالی لفظ و سخن منور ساخت از فیض آرزوی خود را	
تا داد ساقی آن فتح اصل فام را دادیم دل بطره کیسوی جان نرب صبح امید ما پی وصل وطن ز رفت ز کی بدیده ایم ز کار بستان اسود کی ز خلوت لای پی خود شنید ز لوق زود لفظ و ادای بی خوش سخن	بر بوم زدم سلسله نکت و نام را بچید و تائب از جرقه دام را بهران بود ز غربت با صبح و شام را بوی و فغان بود که یا بدشام را پرون کند دایغ کهن در دحام را ترتیب داد لطف معانی کلام را



عالی بجاک در آن قبله محبس	بفرست صبح و شام در دو سلامه
توبه ز دل برون کند عشق محسوس را	
رو بچفت آورد دست و عجبی نشا	
سالکین راه حق بر وی رخصت کند	میکنند ازضا کفر بلند و پست را
راست که نیستی هر وقت آید	از سر غم و مری کار کشت و پست را
دل نه بر بی موسم که نشانیست	مطلب آرزو کند مری و نیست را
شاه نجف علی که او ساقی جوش کوشش	لطف کند بندگان جام علی است را
عالی بنده دان بار و کجای میکند	
وقت و عجبی مجرم ناله روی دست	
با یکی در پرده دارم جان غم فروده	میکنم زوار در دل تن آسوده را
کشته ام بخون صفت حیران بی کس	کار و در زهر قلم تیغ زمر آلوده را
از لبش زید کلمه چون صیاد و ان	آورد در کوه و طفل زبان کسوده را
سوزده ام ز جگر خورشید ز رخسار	میچکاند دیده ام خون بندان سوده را
بوی آرای ندیدم هرگز از رنگ سس	از رخسار بیلان بایم دل آسوده را
کشت پر خون آستان در کوشش شام	بکمال دیدم بجاکش جبهه ز سوده را
بوی امید می نیاید عالی از صحن	
باز دار از دست برستی دل سوخته	
ار فیض ازل طبع سخن یافت لب ما	مداح شهنشاه نجف شد لعبت ما
صافست دلم از صفقت او	روشن بود از نور علی شمع شب ما

ما سر خوش مستیم ز حب شرمون	از ساقی کوثر شده عیش و طرب ما
مانده اولاد رسولیم غیر دوست	پر بار بود نخل امید رطب ما
ما معتقدیم بسبب خج آل عباسیم	ایمان عظمای بود از دل طلب ما
در جای نبی غیر علی را نشناسیم	پیکانه نخبه بدل بوی العجب ما
جز عالی اعلان نمود کس در دینم	
عالی شده از بندگی او سب ما	
نوسن طبع بود در دم سهرت کرد ما	کی رسد کلکون نظم دیگران در کرد ما
معنی ما رکت زاری میکند در زمین	آب در سنگ لعل دارد لفظ با آورد ما
ما چون آردان ز طبع خویش شکر آیدیم	کو سخن سخن که باز در نظم خود باز ما
بس که دل در مهر زلف شاه روی ایم	کرم شد از آب تابش دود آسوده ما
عشق با زانیم و با درد و غم خود کد ایم	نیت یکره آشنای ز وفا سوده ما
دل برام عیش افتاد از سر غم و سوز	روی آزادی ندارد جهان غم پرورد ما
دارم امید ی ببح ساقی کوثر علی	کو در جام شراب خویش در خورد ما
یارب عالی را میسر کن طواف مقدس	
تا حال که همه آن خاک روی زرد ما	
آب انور که فرستد جبهت اینجا	باده اش سخن دل بچند خواست اینجا
اثری از می خجانه جشمش نماند	میکنان مست که ششده نه جاپ اینجا
کشته میشد ازین شاه می اهل خود	ز دستمان از لاده هر هست اینجا
کعبه را با دل خود مرد و مقابل دیدم	از ره دل بر کعبه دو کاست اینجا



خوش آمد به فردوس بود در دل دین هیزلف وزخ خویان مکش از طبع سخن قافیه سنج غرلم یاد کاری که درین غرضه نماید سخن	دوق آن نشاره غمی شیش است دل بود از ده در حلقه دست منفی آن نام از فکر مد است کو بر طبع خردمند کلام است
عالی از زکات زخت کلین بکشت کلشن نظم زبوی تو کامت است	
داده ایزد رنگ و بوان کلنج جانانه که نباشد حاصلی از بت پرستی بدوست شعله جانسوز دارد دل ز جهر سوز در رموز عشق باری جان دل با زبوی ساقی دوران بیا دمانی نانی نداد خیزه نپی میکند آن نارغین در هر نگاه کفر نفس حلقه دام دل دینست	کرده دانغ ارضال بویس لیل فراره کی برستد برین ارضدق دل تجاره کرده روشن شع رویش نام ایکن مشوق مضورست در سرعاشق دیوانه کرده لبر زار ز لرب تیغ خود پمانه قبه جو دیدم زمان آن ترکس متانیه جان من در سجده خم افتد چو کیر شاه
طبع عالی کو سر شهوار دارد در کلام مکنند اهل خرد در کوشش این دیوانه	
قریب میده آن شوخ عشقا ازنا کرشته میکند از عشو چشم کلوش چو شمع شعله شش کبابی پروانه گشاده جبهه بصیرت بخت بندال	بدم عشق خود آورده شاهان ازنا ز نار بسته زمان صنوبر ساز و ازنا بسخت دست و دل بوس جانک ازنا کجا رصفت او سخن طرازان را

سرود در که او نعمهای او دست ایر وجود و کرم شاه و والعهایت بسجده در او خوشد لذت شاه و کلام	که رخنه کرده بدیل از عیون نوار ازنا که اتحاد برادست سرفراز ازنا که هست قبله حاجات بی نیاز ازنا
کشم زینت عالی شراب کوثر او که چشم بر کرم دست پاک ازنا	
کر کرم از سوز دل مژغول دارا و ازنا دارد نوا بی لاهم در اوج عشق او چابک سوار می کند آن نارغین کوی سخل مراد کس نشد در این غصه یار تا کی شوی در فکر دل مردم بی جرح زار می بسوزد مکن بسوی کلجان روی نیاز خود مبر ما مهر دل زردان	از غم در قضا آورم رکهای ترسانرا سوز و جهان آزاد من کریم در سوزانرا خویرری نیم ز کین آتش کلو تانرا یکروزندم با کسی این چرخ تو بمانرا حاصل نشد یکبار از و این صحن عمر دپانرا در دام کلرد بان کن این نیز شهبانرا بر بنداز مرغان خود در سینه تیرانرا
عالی بود طرز غزل در مکتب سنجی طبع او بنموده در نظم سخن از لفظ خود اعجاز	
رنگت و بوداده ز رخس کلشن زبانی طره از باز پریشان شده برگردش غمزه اش خانه بر اندر دل او نیست وادی عشق بر است و در دلش نیست بسی نیست دین عهده بر نگاه عشق	سوخست از تو جگر عاشق شیدانی دام دل کرده ز سر لطف جلیبانی عشوه هوشن لری آموخته صفائی را کند تو ابوس این دیده سپائی را مثل محبوب نبود وادی رسوائی را



تغذیه لذت تمیجی خلق جهان	بر بود شیر و شکر خلوت تنهای
عالی از نظر سحر کجاست طراز آسمان	
انزال انیسه معنی خود را سی را	
نشدا حقیر مرکز بی خویزه زشت ما	از قضای صبح از دیده زمره تو ما
کجاست ره نبردیم ز سلوک خوش ما	شده کعبه جمعی سبب بهشت ما
سرور یک عشق بازی بدل اختیار کردم	غم سحر کلخدا لان رفغان نهشت ما
ز زبون بند بستم که بت است و بستن	نشود ز شکر ایران بوسه کنشت ما
بوجود خود نظر کن که بنا بی خاک خجست	بهمی زخم پا شده گند خجست ما
بی دانه امید می در دشت گشتم	نشده حاصلی ز دقتان کجاست ما
غزل کلام عالی خرم و سحر کل دارد	
چگونه خرد قصار که چنین برشت ما	
عینچه شد دل بدین کلزار بکشید مرا	ز نکت دوی کشین رخسار بکشاید مرا
سج و خم در سینه دارم نغمه سنج افیادم	ناطهای بلبان زار بکشاید مرا
سوزشی در بگردل می سچ از شوق بیان	موج اسکت از دیده خونبار بکشاید مرا
لاله زاری در جگر دارم ز مهر کلوزان	دانهما در سینه انکار بکشاید مرا
دارم امید می بر کاه شه مردان عالی	بست ز بند مشکل سر که بکشاید مرا
میرد خوابم بکنم مدح شاه ذوالفقار	سکت تخم دیده پدار بکشاید مرا
در شاگوشی عالی طبع کومار باشد	
کان اعلی از لب گفتار بکشاید مرا	

باید ز عشق کرد و سیران دگر مرا	روشن شود ز مهر چرخ دگر مرا
داغ است دل حضرت دی ز رخسار	بدا شد از جگر کل داغ دگر مرا
ناگردد ام نظار کفار روی دوست	ناید نجای طرم کل داغ دگر مرا
فضل بهار شد که مو کشت عطر بریز	بکسفت از نسیم داغ دگر مرا
ساقی بهار باد که ما نسیم مدامت	پهوش کن رخ ز باغ دگر مرا
سر سینه کشته معنی شاداب مار کفر	سبزه خودم چه کار باغ دگر مرا
نزدیک کشت دیدن بار و بار خود	یارب مباد کفر نسیم داغ دگر مرا
عالی چو طوطی است سخن و نغمه سنج	
ناید بکوشش ناله زانغ دگر مرا	
حسن کشت رنگ رخ آفتاب را	روشن کند ز پر تو خود ماهتاب را
اگر می گزینش دل جهان خوش کرد	به پیش نشانه ساخت داغ تبرک را
ساقی بده پالاکه مستان شوم ملام	بهر کن زبانه وجود خراب را
مغز غول و ار ریخته نقش بگردار و	گردانده دام حسته دلان سحر دانا
در دیدنش میده و دل احواند	منسوخ در مسافر رویش غدا را
شب نسیم صفت روی گلشن غنی چو گل	بکشت ز نکت دوی بوی وجود کلاب را
از ناز و عشوه غمبار کرد چشم او	سیاست خفت در دل ما اضطراب را
در عشق خودی و جز نیست فکر دوست	پهوش کی کند ز سوس خرد و خواب را
عالی رطلط و معنی بر کین دلعرب	
کلزار ساخت در غل خود جواب را	



بنوع صاف کردم در وجود آینه خود را دل صافم غبار آلودگی از سینه زد سوسن در عشق بازی اشک لطیف کرد تبعیل در مردل بستی نداری طاعتی سبوی عارفی بگری که مست را در پیش عنایت دان می آسودگی را از روی تو	که چون خورشیدی بنام درون سینه خود را بآب حاکم بگری که در سینه کینه خود را که دیدم آتش نوح دلبر در سینه خود را رود عمر و دانی شبیه و آینه خود را بشایستی که هر از خرده صد بنده خود را قناعت کن بپوشش جان بنشیند خود را
ز لفظ و معنی عالی سخن کو قشای زرد اگر آینه بشاید بگریختن خود را	که دیده در من خستار تو تو جانان را چو کلک کباب و خندان آن لب خندان را که در راه حقیقت سبک بشناسم جانان را که سازم چاکل دامن دست غم گریزان را که نارد در نظر از سلطنت شان سلیمان را که در حکم جهانماری کندم خارج بجز از آن را که در دلم کند جان دل کبر و مسلمان را غلام حاکم در گوشم با جسد شاه مردان را
چو عالی نیست مداحی معنی آن کفایتی که بنماید مزاج سینه مردم آینه سینه را	صبحم دیدم خرامان در چمن از روی ز سکه زد در چمنی از نمون و لبرگی دولت ما از ازل دارد نشان خرمی
کل مرا بگریختن باغ مرا که داده مدح علی روشنی چنان مرا	

ان

رغبتم علم بس که رنجت منبتش دهد ز رحمت خویش ساقی کوثر چو کله شایست وجودم از دستت بکن بکوه و دشت بخواهد دلم که بگریزند بجستجوی تو هم که کی شود تو نیست	سکه ساخت ز عطر نادر باغ مرا بر زهر حشر ز دست خودش باغ مرا کسی نیابت بجز کل ز سینه باغ مرا ز فیض بر پنده صحر او گشت باغ مرا دهد بسجده درگاه او سرباغ مرا
امید طوف بگفت مستی دل عالی شود نصیب در آن سخن فراغ مرا	
عشوه نامی چشم جادویی باید آمد مرا سوتخم از چشمش و لاله زاری شد دلم در چمن زخم باید زنگ و بوی گلچین صبح و ساهم با بگریختن روی او ماه نود دیدم که روشن شد دلم از مهر خط بگری جلوه کردند بر رخ آبت طلوع عالی تمش سینه میکوید سخن	عز نامی آتش نغمی باید آمد مرا داغها از بجز به خوبی باید آمد مرا دیدن خسار دلجویی باید آمد مرا صبح و آسازم بر رویی باید آمد مرا وز نکامش طاق ابروی باید آمد مرا صبح زلفت غمگین بونی باید آمد مرا طرز معنی از غزل کوی باید آمد مرا
دوست دارم در نظر بازمی نگاه چون میشناسد دلبر مرغان سینه خویش را	
چو عالی نیست مداحی معنی آن کفایتی که بنماید مزاج سینه مردم آینه سینه را	سرو قامت نازنین کج کلاه خویش را عشوه کرد در خویش دیدم با سینه را دیدم هم در نیک تجی روی با خویش را



از رود ارم که با هم در سر کوشش معتم خیزه نمی کرده ام در دین او چجاب شسواران طراقت بر پی دین فیه اند چشم تشنگند در کین با انصو کوی نغمه بر سور عالی میرسد بر اوج حج	میرم بر آستان و پناه خویش را در یارش غدر نخوا هم کن خویش را دور گردند از دل خود سدره خوش را می نماید در صفت مرگان سپاس را گرگندار سینه اش کما کما خویش را
نظاره کن کجاستان و در محراب بعثن روی کفی الهای زار کن نگاه خیره بدلداریتوان کردن ز نور پیش خود صفای کرده دل را نهیج و تاب بوس در خیال کسب مسوز دانه بروی حکم ز مریبان کبوی دست خور قبی بکعبه نشو نماز تنه را شوب بر خواجه دید	بکر ساغوی را و در خا محراب مشو چو بل در آستان خا محراب بکر با الهوسی در کنار یا محراب روی سینه چو آئینه در خا محراب بکر سیده سیم در جو محراب بکر خان سکر بادل خا محراب بدیده سره کشتی کن چو خاک محراب بکوش باش درین دور در کار محراب
ر بکر طبع جو عالی انجوش سکرود بندوق دین در نای سامو کرب	
صفای چرخ آن کفزار در یاب رخسار خود بلم طح لاله زار آمد کل خوش طاعت بک خورشید	فنون عمره چشم کار در یاب ز مهر سینه با دانه زار در یاب شکلی کل ز بهار در یاب

نکته

دی که کوشن بازش بکوه بردارد شید عشق سیری که گشته زینار چه فتنه است که سر مزه ز کوش حج چه در تبت در ایجاد او پیش او بسیان کل اندام جریحه نوشی کن	گرگنده سازی آن شسوار در یاب بجون بنشسته بن آن شکار در یاب فنون شعبه دور کار در یاب فرونه کو کب لیل ز بهار در یاب بهارستی بوسه کنار در یاب
از روی دل این کردش در طلب سر طرف می گری دشت سر جهان مرد وزنی جوان کرد در اندر نیار دام دل شد بظرب و خم طره دوست سیکشان با آجا سنوز نوانی دارند پچن زار بهار اپنی بوسی بزوی معقد دل ز نظر بازی خم با نشود بکند از شوق بوس بازی خنیاستان	صاف دل شعله صفت شور در طلب در پی خضر هر چه شسته حیوان طلب طرز بازی ز وفاداری جان طلب سرازدای زبان زلف ریش طلب دم شیاران نعره ستان طلب عطر شاداب ز رخسار کجاستان طلب رحمت دیده از آن شعله سوزان طلب رور و صلی ز بی سر شب بجران طلب
عالی از بحدت موج سخن میریزد از دم فیض بگر کوه عنطان طلب	
رخسار را کرده چو نیخ آفتاب زلف کجش که سلسه صنان بوی او	کل از گشته حسن ز تاثیر آفتاب انج و تاب خود شده ز نیخ آفتاب



جادوی چشم از شره صغیر کشیده  
هر مجدم که جلوه رخساری کند  
روی سمار سنگ رخ دوستین شد  
همیش سخن شایسته بگوک نظر کند  
خوشید سر ز دار افق خویش انبوه  
چون شمع بر فروخت رخ او در مابین

آری تر عمره گشته جهانگیر آفتاب  
بده است بر تونخ و شبکیه آفتاب  
روشن کنش روز تا تیر آفتاب  
از نردود دیده کرد و بجز آفتاب  
صد غدر خواست چرخ قطعه آفتاب  
بروانه سوخت از آری تر آفتاب

عالی ضمیر روشن طبع سخنوزم  
کرم است در کلام خوشتر آفتاب

دلبسری دیدم بزرگ آفتاب  
شد دم در بند حسن زلفت او  
در زن او دیدم ایمان با خشم  
حسب جانم می پدید سیما بکار  
شد به بار و میوه و عیش مدام  
گر برسد بخودی از بهر صفت  
شب در آغوشش خیاش بودم  
در نکاشش جزیره پنی می گفتم

ابروی او چون هلال آفتاب  
کشیدم حیران عشق از بچ آفتاب  
سینه شد از آتش مهرش کباب  
می گفتم ز در هشتاد و هفتاد  
همه ساقی کلخ با شراب  
می گفتم مستی و میگویم جواب  
می توان دیدن وصالش از خواب  
نیز غم از چشم خود نشی بر آفتاب

عالی از طبع سخن جو زنده  
تازه گوی معنی در آفتاب

فریب عشوه آشوخ وستان آفتاب

گر همه سازیش از نصیب ابروان آفتاب

بگفتم لطف پری چه کاران گرفتاری  
لنوائی عشق حکم سوز بس کشید  
نسیم عطر فشان از بندوق بوی مسام  
رموز موهن جسم و جان آتش مهر  
سماه تجوی خود را بده و چرخ کبود  
تلاش چشمه حیوان مکن حیات تجوی  
بهشت اگر طلبی سز من کیست

سیاه تجوی سلام ازین تان در آفتاب  
بوقت صبحدم از نیر گلستان آفتاب  
سیک کاه گلستان بوستان آفتاب  
ز دایع سینه رموز عاشقان آفتاب  
ز نقش بندی یکن آسمان آفتاب  
سراب را بدرد و در شک آصفهان آفتاب  
حوای دست خضر از لاجان آفتاب

ز طبع و معنی عالیت طر لطف کن  
تا شنس تارکی از لفظ این بهان آفتاب

ز پر تونخ آشوخ شعله شد در آفتاب  
ز گرمی رخ او داغ دل شد از حسرت  
براه با دیده عشقش چنان رفتند  
ز غم دل سرد سامان عشق توان کرد  
رموز قدرت ایجاد آفرینش را  
شب بی یار وصال کنار بود علم  
بگر ساعی از نسق دوران  
نشاط و عیش کردند اهل دانش در مهر

ز صطراب در انداخت خویش را در آفتاب  
درون سینه اش از رشک کن کباب  
نیافت سندی بی باغیر سراب  
شدار محبت خوبان نزار خانه خراب  
ز نور کوکب و از صغیر آسمان آفتاب  
نمود در نظرم طاق ابرو و شش آفتاب  
مشوکیات ز چمنان ز خمار شراب  
مذره ام نظر نرم صحبت اجباب

علامت پنهانست عالی از سر صفت  
که داده است بی کوثر پالای آفتاب



راحت ایدل ز نظر بازی جوان طلب  
دین دل برده ز رخ زلف تیرگوش  
حرم و دیز انصاف شمشاد گشته  
خون نود مخموری ز خوش سبزه  
دین خواب لجا و کفاری بجز  
خوش مهر کج ل بر پر کج بند  
فکر بجز کین و ضعف عیان گشت  
سخم امید نه سبزه گشته عمر

فیض مری ز رخ سحر سوزان طلب  
کفر در چرخ دم افتاده که ایمان طلب  
راز این مرتبه از کبر و سما طلب  
آرزوی دل خود کام ز دوران طلب  
بجز عشق و غم بویف کعبان طلب  
صبح امید وصال از شب بجز آن طلب  
عمر در کرم روی شد سرو سمان طلب  
حاصل دوزی شش ز رخ ز تو طلب

دیدم از طبع سخن مرتبه عالی را  
رتبه تعجبی شش ز عیار این طلب

ز وصل آن جانم چراغ روشن گشت  
تعب الیقین عین کل در سگفتن شد  
بده ساقی بی نای ز شون بوی گلگون گشت  
ز نور بر تو رخسار او منزل بران گشت  
ز شون وصل اول شاد جانان گشت  
سینه زلف او بر کردیش مشک گشت  
ز وصلش خوشدل ما ز نیم بجز حیرانم  
ز نور عشق او در سینه خود سخله دارم  
ز نظر معنی عالی و کل زری طبع او

ز رنگ بوی شش زیم با چو گل گشت  
ز کفایت کاش صد کستان گشت  
ز مستی جانفشانمای هر شل گشت  
ز عکس در دیوار ماضی زور گشت  
چو عیشت این ذوق صد جهان گشت  
کرمان عطر نریاز بوی خوش ناد گشت  
ز گلشن خار خار سینه سوز گشت  
دل را تا بکب است بجز کج گشت  
کستان سخن در جسم او چندان گشت

ز همان سرو ناز آمد بسویم بجز مشرب  
ز نور چرخ کل کلک روشن ساختیم  
نوی عشق مخموریم بصداوان لیسیل  
بنال آرزوی زباغ حسن او سگفت  
رقعه رقصا نعت فراوان بود مجلس  
را سب جهان آمده بود این بزم  
تا داین ساقی دوران بد کج می شایه  
بمیرج وصل دل در جوشش فکر در بجز آن

بوصل آن پری رخسار بود تم با سحر  
ز متبانی کستان بود زیم در نظر  
کل انعم سوز آمد راه پر اثر مشرب  
به بستر ریخت از مهرش بهر شایع مشرب  
بلذت یافت بخت تا نصیب بجز مشرب  
کام دل بعین خویش بودیم بجز مشرب  
کشیدم در خیالی ز غم در مشرب  
که چشم اسلک کلون بخت از خون بجز مشرب

بطر معنی عالی و ارکع نظریم او  
غزل جوان بود من طبع در شایع بجز مشرب

ان کل رخسار حسین ده دلم از برب  
نال داوودیم سوز کده از چین  
ز غم سازم ز دل نغمه جان سوز را  
پر در حسن او جو ضعف داده اند  
اش سه کلون سوار جلوه کر کر گناز  
سینه شده لاله زار از غم عشقش  
آب حیات خضر شد لرزش اسکار  
سیر جهان کرده ام سود فزایان بوم  
لغو ندارد کلام معنی عالی مست م

کرده کفر خود ساقی چون غم لب  
شده است آواز نام داده بجز از برب  
شعله آتم ز درد زلفه کرد و لب  
ساخته خورشید روی تو وضع حبیب  
ز قبه بجا لاکری برده ز جان سبک  
وانغ بدل سوزن بود ز مهرش نصیب  
دیدم ز دیدار او در زخمش نا سب  
سختی مستی کشیدم دل زوار ز سب  
مست ز طبع جز ضعف سخن طلب



سخت نوح شد نماز آن جور است  
شیخ رخسار و غلافان شد رخسار  
شد بر چانه چین از خشنم طرب  
مطرب از ناله عشاق غزل خوانی کرد  
بر طرف شد رخسار ترکی لیکن  
ساقی با داده نابی کشیدم گفت  
طاق ابروی بلندی چو من بودیم  
مجلس خند بر نشین صدای جوت

خانه روشن شد از ترنایان کور است  
سویخت بر روانه صفت صد سحر طور است  
رسکت فردوس شد و قیصر و معصور است  
ز خسته کرد بدلم ناله طرب مور است  
از سیاهی پیر آمد شب و یخور است  
مخووم جام می دورن بدستور است  
قبله کعبه نمایان شده از دور است  
آورد در قصه کنان با ده اکوور است

عالی از شاه معنی ز سخن مست است  
طبع از ماده وحدت شده معمور است

بگذشت خیال حتما از خاطر طرب است  
سر کرده ام از سوز درون غم است  
مستم ز غم عشق و لب معشوق است  
در وصف صاحب پر کوشم ز غم است  
آه به شستان من آن ماه در کور است  
در وصل شدم مدم و باد و تبسم است

یکوز شد از هر طریقی بستم است  
از شوق بر فصل آهه خیا کریم است  
لبریزی ناب شده ساغوم است  
کلزار شد از نوک قلم و فرم است  
شادان نماخت سپهر زهرم است  
از غمزد کل پر شده جیب زهرم است

عالی کن اندیشه بد از غم سرد است  
بشنو خرد این سخن باورم است

دل از حلقه لغزش بود در خطر است

رکله بیج و تابش کی تو انم کرد خواب است

ز چشم مست او دارم خیالی از خجود  
ز روی خود نمایی دهمت با جلا کلم است  
باید وصل او در گوشه دل خلوتی ارم  
برون آمد چوستان بر بخون کلم است  
شدم لب نشسته از بحر ان تراش کلم است

باید لعل میکوشد به ساقی بر آب است  
نمود از پرده روی خویش چون آب است  
که ریزد درین من است کلکون جوی است  
بخون گرمی عشق ریزد ز رخسار کلم است  
دو دیدم بر سر مرغان ز دم طرب است

مشو عالی ز رخ کج ماکس نکلون است  
دهد که جام می اموزد کرد و خون است

ز وصل کل خان طبعم زنگ کشیدم است  
سحر که بلبلان از ناله عشاق بخوانند  
نهادند ک بود سمره در آه جگر زهرم  
با بک است حسرت طبعم کلام است  
بود کرد اینه مرغوله خوان در کعبه خیمیا  
ز من موسیقی استادم و آواز ما دارم  
بود لور و آواز من معکروانیه ملک است

کلماتی سگفت از نظم کلمات است  
نواخوانی ز ریشا بود قانون است  
فغان بوی سیکم نغمه مر دکلم است  
ز صوت چنگا هم ناله در زهر است  
بموقع دشمنی است کلام کلام است  
ز شننا رو کوشت از ناله در خون است  
بیان نغمه می بفراد ز غنمت است

نمودی از کلام خویش عالی ز زبان است  
ز صورت کل خان از سقیم کل کلام است

سندام چاک ز دست غم حیران است  
در خیال غم جانسور غم زان دیار است  
نوار راحت چه توان کرد که در یادین

خون لاج چشمم از چاک کربان است  
اشکم از دیده رویت چو طوفان است  
شب نشستم شده افسانه کلمان است



دارم امید بر کار خداوند کریم	که گم طوف در شاه خراسان
مقصود من جهان حاصل طوف نیست	که نوم در مثل آن رود صد ضوان
دل عنبرین سید روده از لطف	که بود تا بدم صبح پشیمان
عالی از مرده طرز غزل خرسندست	
نغمه سنج است بر غنچه لؤلؤ انجمن	
دل از خنده شد از زخمه طمسور است	مال جانسور شنیدم بدست مور است
از نغمه او شورش دل افزون کرد	موج خون بخت ازین دیده پرور است
گرم شد بزم ز ساقی و بی مطرب ساز	که شود در کجایه فغفور است
اند آن ماه رخ بزم نشین از زلف ساز	رو بر افروخت لبان شکر گور است
داغ شد جان رضون که خیزه او	سوخست چون لاله درون آن کجور است
مست و به پیش شد آن دل بر غرور	که دصد عشوه خجیان چون مور است
مجلس عالی بود بر از صلی برین	
بس که رقصیده بر کجکوه چون کجور	
در آستان پری در منزل با پیکر است	چو گلشن بود بر مازویش با پیکر است
کامی کرد سوی چشم فیه جوی خود	دل با باد امل انداخت عشق ز خطر است
منور ساخت شمع روی او در آینه بار	چراغان گشت از نور و صافش نام بر است
ز چشم فکر بچرخش دلم در نظر است	سرا با داغ شد از سینه تا جگر است
خیال دور نمی کشد در کار و مار خود	دل از فکر پریشانی نمود غم سفر است
رجوشش دل نوای درد ما شش بود	ز آسم موج خون نبرد بروی چشم بر است

چو عالی دارد از غمی نشان نوم در دلم	چرا که نیر طبع خویش لفظ و کلام
دلم در یاد حسن او بیکسند است	
ز فکر خال و خطش مسک و عنبر	
خیال زلف و کردم رشک حال	دل از اشکی در چو تاب برد است
که کردم بر پیش ز نظر آمد چو خورشید	در و با غم عکس رخ من صد دور است
می نابی طلب کردم ز تون ز کس تش	بگفتا با ده مانده اش من در کلام است
نیسی از بردیش سوئی آن آمد	که در چشم عین افشانی بر لب است
ز ما کفر کیویش چو کردم فکر زاری	که دیدم رشته مهرش مراد در کرد است
چو عالی در تلاش فکر نمی لفظها دارد	
سخن در زمانه کوی خیره طبع و در است	
ساتی چو دیده جام میاب خود ارب	بستان بجز آب حیات از غیب
می خوردن دوستی بسبب زنجار	راضی و از نشانه اش رای تصدیب
در آرزوی پیش قدم در مگو کشید	حاصل نشود آنچه دلت خوار مطلب
از تاب خورشید سخت دل در مضطرب	که مست سرا باچی خود از ارب
دایم دل در سوکس مایه دیارت	حاصل شود این وصل بوقتی تو یارب
خواهی که بر بینی به و خورشید ز خون	بیکر نصفه که که حسن بکینت
عالی چو کنی فکر دین از بی معنی	
دارد در ضم و جان غزل ارکله	
میخورد در در شاه عیاس بی سمار	نشا که کوشد به در زرم شاه ماسار



است عمر جاودان در جبهه پنهان موش ازای کشیدن چرخ کجاری جرعه نوش از راستی میکند بی اختیار گر سینه فیضی جام ساقی کوثر مرا عازم فاراشون مستی با بزمی برود کودک مستی با بدل برن پر چستان ایجنبان از عیش شاه عباسی باستان	آب حیوانت مرغ جام بر رخ افراشته کرده در خسارها بان کلفشانه با سزای شورش می دارد در خود چون بوجه دریا در وجودم بر شود از شاه چون سینه با رخت افروزی از جانت در تعبش شدنایان از منون کرسس نه با سزای شدنایان چون جام حم در دور او برجا
---	--

عالم طبع کلامت نشاءه جاودیت  
طرز نظم میکند گفتار سر تا پای تریب

آفتاب حسن او اقبال است دام دلهای ایران در جهان طریق شان حسن اوز ناماز سر چه بی پشم ز شاه کشوری لوتب شانسش از زیری و بزم نابلند او آن شد آن سرد ناماز صحدم کرد نمایان آفتاب ماه تابان از جودیم در نظر	ماه تاب روی فرخ فال است بیج و آب طره ضحالی است در غرور شوکت و جلال است در اساس سلطنت احوال است سهرت اقبال قیل و قال است گردش دران راست حال است پر نوش روشن است اقبال است دور ویش چون شود امثال است
---	---

طبع عالی در شا کوسته او  
در بیان صوف خط و حال است

دل در خیال عشق زخ یار است کلیم با ز روی دل خود نمیرسد دانار دانش خرد آسوده خاطر طرز حقوق معنی اسعار شکل است کجه و نیز دوبره رستان بین بلبل که آشیانه خود کرده در چمن از بحر طبع کوثر محفیت پستار در ویش را کلامه مند ز افروست	نظاره علم ز زمین دیدار جوی است در جستجوی سپیده کردار جوی است نادان کو رفتم بهر کار جوی است کودن ز نقض طبع کفکار جوی است کراه کشته است و ز رفتار جوی است عاشق شست لیک ز کله جوی است بی جو مرتدم در فریاد جوی است در تیج و تاب بستن ستار جوی است
--	---

عالمی کن بیان صفات زخ کار  
در کفکوی نظم در اسعار جوی است

بلند مرتبه در لطم طبع است کز قسریع زبان کشور معانی را رسید فضل بهار و کوه گلشن ضیغ سبیل فرزانه از چمن بر جاست نظاره هر پی دیدار حسن جان است بجلی که نشینند لیل و لاش و فغم نخن شناس بر بر حقیقت و افسان سایر مندی و خلاصه عجز و زمین دقیق دانی عالیت طرز کفایت	کلف بقدر سخن بیان دولت است کنون قلم و کلام نصیحت نوبت است کجاست ساقی دوران که وقت است سرد ناله اش از شوق بر جاست صفای نور زخ دوست از محبت است کلام نطق و بیان آردی غربت است زبان کشاده و در کفکوی جزیت است ز فیض علم ادراک رسم و عادت است حقوق صفتش از محنت و تصف است
--	---



نه فصل بنام و چمن بزم شهر است  
بلبل هوای کل و مل که مغان شنید  
کشند تپشند لبان در پی آب  
روشن شده از شمع رخ و در شبستان  
مرست که غواض بحر سخن آورد  
هری که کند فکر هوا و موس دل  
چشمش میوشت راجت و آرام ندارد  
نظارش از آرزوی دیدن رخسار

بساتنی کچهره قمع آتش و آبست  
مستانه ز آرد در عشق کبابست  
از نشون آبی که رسیدند سر است  
بال در پرواز ازین مغلط است  
در وزن معانی فرد در خوش است  
سپوده خیاش می در خوش است  
ما صبح قیامت موسش سخن است  
کریان شده با مر دکت خود چو سنج است

عالی رخ جوانی دارنغمه سر است  
دلسوز ما بیک خوش سخن است

ساتی شراب با رخ کلکون بر است  
ای مست مده استک حجاب است  
اقبال مرد عاقل و انامی مویشار  
آب حفر که نام بقا است بر سرش  
دانشوری که تیغ زبان اردار کلام  
سودای عشق در سر کس که جلوه کرد  
آن دل که میرد دست پیمان فکر کرد  
بیک نظردین لطف نگار نیست  
اواز طر زبانی عالی ز سار و سر

لیقطره می میر که با سخن بر است  
کرداب دین تو همچون بر است  
دارد سعادت بی که بگردون بر است  
باطیع نظم و معنی موزون بر است  
در حکمت سخن بغلاطون بر است  
رسوای در کشته همچون بر است  
در عالم خیال با بون بر است  
ای دین یک که پیشون بر است  
سر زخمش ناله قانون بر است

برون مرود در دل که ندعا است  
توان رسید ازین رخ کعبه مقصود  
ضمیر روشن صفاش چون یک پد است  
سرت بسج خالک نجف رسیدنی  
قدم برون منه از آستان قرقاد  
امام دین ولی خدا و حتی رسول  
سپهرش عینی آقا با رضع سما  
شه ولایت و بخت نمایی دوز زمان

سواد مخزن امر از کیمیا است  
مکان صدق و ضابطی خدا است  
در دن پرده چو آینه رو نما است  
ز بهر روشنی دیده تو تیا است  
که قبله دو جهان شاه پیشوا است  
ایرودر شده ایمان و معتدا است  
کلید فتح و ظفر نور لاقی است  
که کاشی غریبان و در نما است

قدح ز شاه نجف خوش طبع عالی  
می که ساقی گوید هر مرا انجام است

ز لطف شام مست نفس را ز بو است  
حشش چون ز بهار نشود نمایی باغ  
از دست خجسته شمشیر چاک بود  
پر شد جهان ز عطر هوای جمال دوست  
بلبل نشون روی کل او شرفان  
کی کش چو دین کس رخسار می است او  
آتش و لغزب که پشورن کلام بود  
سر کشته خط رخ از جو پار سن  
عالی صفت روی کویش روشن کرد

در نافت آسمان که آرمات بو است  
آین زبک کل چمن رو بر بو است  
شد و نواز و سوزن هزار بو است  
آه شد نسیم ز سر چار بو است  
قمری راه در دو غم او کلو است  
بکشت جام و سیکده ز فو بو است  
شد بر عتاب لب لاله بو است  
سیکس نقاب چهرش از بو بو است  
کله تبه مراد خود از آرزو بو است



خبر کرماتی جو عجب پر خون است  
خجی گلشن نمی سفته چون کرده  
ز بجز طبع خردمند کوی سزای است  
سرود مال غر لوان شد از ترانه دل  
رسیده دولت اقبال انصی کمال  
حسن دلبری و شکی که پدید شد  
امید وصل ندارد دل از بزی رویان  
سکت روزی دوران ساقی و ساقز

گر کاشایش از نطق طبع مویست  
پان طرز کاش ز هر گل کلو نیست  
مخوری کجای بز کجی قاردن است  
نویای نغمه سرتی با وج کرده نیست  
بقای بخت بلدش فرمایست  
بغیر وادی شمس سزا بخوبی نیست  
دو دیدن از غم سحران ز کز یاد فروست  
لب بخار کاز ازابه هست و میلوست

کلام معنی عالی و کلمه دانی و  
رفیق محبت که کار بخوبیست

پسری رسید و ذوق شبنام تمام است  
بوی امید داشت لار کاش خوش  
صد فلک شکر کرد دل از سیر انجمن  
عیشی نشد که کرده شود در بهار سسر  
ذوقی بزیر میکشی در جهان نشد  
دوری که شد و ساقی با جرقه نداد  
ای پسر فروش بر س غمی  
حبشید سخت با ده انکور راز و  
انشای آن خواست که مایه صبر طبع

ایام عمر ما همه چون صبح و شام فرست  
آمد نسیم زود در پیش شام فرست  
سز کشته بخت با بخیالات تمام فرست  
فضل خزان شد و دی ساقی و تمام فرست  
بزرگوه کشت گلشن و عیش تمام فرست  
میخانه شد خراب و شراب تمام فرست  
دل شاد کن ز نشاء که عیصیام فرست  
از ذوق نشاء شاهی و مایوس نام فرست  
عالی لفظ و معنی طرز کلام فرست

دل از شمع رخ آن بت جانانه جویست  
آه آشت ز سر مهر میسر نزل ما  
از می لعل لبش شعله گلگون بز جاست  
نظر ز کس شش سوی میخانه کدشت  
نشاء ایام بهار و بچمن گل کسکفت  
کلودل وصف سز لعل کار می کرد  
بر من از نرم کعبه محبت دریافت  
آتش عیش تی در دل و جانم افتاد

من رخ زده حم زین افتاد و چو پروانه جویست  
بر تو کوسن برافروخت که کاشانه جویست  
از لعل گری ای ساقی و میخانه جویست  
بجزه پس شد ز کناه و می و میخانه جویست  
از غم عیش لعل لعل فرزند جویست  
آسی از سینه بر آرد که افسانه جویست  
معقد شد مسلمانان و بجان جویست  
اشک داغ شد و سینه بکانه جویست

عالی از ناله جانسور غر لولاست که  
که دل عاشق سودا سی دیوانه جویست

چه شعله بود که عشقش در میان آمد است  
چه تو لیت که افروخت حسن او جویست  
سز از ناوک که هر کان دو چشم جادویش  
نمود چهره گلگون خویش را بچمن  
ز شوق دین رویش چمن گل نشاء  
زبان کشود و بکعبه آید از سر مهر  
بسید مرتبه دلبری با وج کمال  
چه زیت است که نقاش صانع فرست  
از نغمه طبع کلام مخمور عاقل

که سینه داغ شد و شورش کجا آمد است  
که نور مهر دین جسم ناتوان آمد است  
روی سینه از غم زنی کجا آمد است  
خصل سبوی کل در کشت از غوان آمد است  
سز از رفته در اندام طبلان آمد است  
لب از کشته گری شکر سالی آمد است  
ز مهر بر سر او صبح سیاهان آمد است  
ز کلک چهره کشتای در آسمان آمد است  
غل سر شد و آواز در جهان آمد است



خط سیه بگرد لبان کاسرپت  
آب حیات از لب او موج زری بود  
بکار در ملک و بوی چین نج دوست  
پهلو کرده وادی غفلت شدی حوس  
جنک جصل چه میکنی از بهر گوشه  
مناطه قضا و قدر بسته حسن را  
کلهای داغ سوخته در سینه عاشقان  
حرکت در جهان بی از دستو

این نفس تازه از طعم سبک حسرت  
سندی کت است ز کرد و جبارت  
این ططراق نشو و نما بی حسرت  
سود و زیان کردش این در کارت  
دانسته که آخر این کار حسرت  
دینچه که زیت آن کف در حسرت  
بگر که طرح تازان درین لاله زار حسرت  
نیش ز با که مصلحت کرد کار حسرت

عالی ز بجز طبع کلامت موج زن  
داند مخوری که در شاهوارت

رخساران کار چو خورشید خاکور  
در حسن بر فراز جهان است آن بی  
سزیز گشته بخت بلدش ز تخری  
قدش درخت بار و در ستار بهار  
دارد دو کوشش ز که مستی مدام  
در دام عشق آن کل رخسار مانده ام  
سعدت بچشم از آرد و ستی او  
و دولت سعادت مراد در نور  
عالی که قتیغ زبان طبع نظم را

موج چنین اوبه نوبه برابر است  
در طرز دلبری ز خرد شاه کشورت  
در باغ دلش همه سر و ضیو است  
رخسار نهان قامت او از که گهرت  
گلگون ز با ده مرد کیش محو است  
جان و دلم ایسر دور لطف نصیحت  
اقبال طالع شد و خورشید اخترت  
صدق محبت از نر خاص بر سیرت  
در سرنوشت مادر معنی جوار است

ایمکت نظر بازی عشاق بی است  
بکانه عشق است که دارند جز نیان  
صد شاه و کدازفته درین ماده عشق  
منصور که در دار فانی کس کس است  
انرا که نهالیت دل از زار سینه  
کلبانک کعبه برادر در حصاریم  
در دور فلک غم غم ز است که گز  
ای چه خبر فرسوده چو رفیق بر دوست

معمشون این غم و زان بر سر است  
در صحبت با منو تکان سوز و کداز  
سر کشه دران دشت چو محمود بیار  
رسمویش از پرده برون کردن است  
با او نگر زندگی و عمر در است  
دل مال آن غم بر سیر حجاز است  
در وادی کج می برد و شعبان است  
شکرانه اگر سبحان کی جان است

در زمره طبع و غم خوانی معنی  
عالمیت کلام سخن و نغمه طراوت

سر زینتی که در دوی بهار کجاست  
دیده ما سر و سامان کجای دارد  
دل انخواستن دام سز لطف دارد  
کوشش دل در طلب صورت تو ایگره  
نظرم روی نشاطی ز سر شوخ نیاید  
حاصل غم شبام بغیری کدشت  
غدر قیصر کینه پیش که خوا می بردن  
مرد میدان سخن میطلبد طبع کلام  
ش عالی حجاب دل بر جان سوز نندید

ساقی میکش کلخ که کار کجاست  
ان بر کج که با او سر و کار کجاست  
اکتا اوله صبان شکار کجاست  
ان حسن زار که صد بل از است کجاست  
بزم عشرت که در بوسه کجاست  
در دل ان بوس یار و یار است کجاست  
با خبر باش روزی که شمار کجاست  
اکتا در کل غول شاه سوار است کجاست  
عکساری که با منوس و یار است کجاست



بوی کلافیت شام مرغ نزار بجا	ای صبح بکنهت کلهای چمن زار بجا
عاشق منوخته اندام بریشان احوال	جان دل با نغمه آن بملکت زار بجا
مغنی کلبن این باغ پاره خاشاک است	در کشته جهان مک کل بخار بجا
نظم در پی رحمت آن میسر کرد	کفر لغی که بود رشته زمار بجا
عاشق نیست که از پرده برون آرد راز	بچو منصور نزار سردار بجا است
آبروی ز حیا در رخ معشوق من اند	زنک و بوی که توان دید دیدار بجا
مست و مدسوس بنی کس دوران بریم	یک خردمند جهانندید چو شیار بجا
جست و جگر در رخ غصه دوران هم	که بداند سخن باور کفتر بجا است

عالی از طبع سخن برتبه معنی نوری  
کرده اشارتم در قو طومار بجا است

مهریت درون علم یاد کار دوست	از داغ عشق شد حکم لاله زار دوست
چشم زنج و تاب برشان نظار است	تا دیدلست زلف و رخ کلفه ار دوست
شب در خیال لغو چشم ششم نظر	بودم بچو آب رحمت خود در کنار دوست
سر سبز نشود چمن و دشت کو مسار	از خرمی آب و هوای بهار دوست
دارد در نزار در قلم انشا زیک رسم	در صفحه باطن خط مشکبار دوست
آورده چرخ بازگی روبرو استی	از خلق و مهربانی و صلح و وقار دوست
مستم بعد جوی بقصیر خود مدام	یار بنظر لطف خویش کن شمر سار دوست
شکرانه و اجابت ز مردم وجود را	باید نفس ز صدق کند اختیار دوست
عالی چه کسی صفت طره بخار	در هم سگسته سلسله روزگار دوست

سواد شهرت او ز ظلم و سداوت	حیات بخش وجود آب شط بقداوت
بزرگ و کوچک ایشان نسل شد او	حسین فاکس و دوند مرشش ز حد
که گویدت ایشان را صل و اجداد	سلوک مهر و محبت درین دایره جوی
ز غوی بر همه رادل غصه ناشاد	نشان خشم و خرد نیست در چمن کسی
که عقل و دانش و طبع و کلام بر بار	درین دایره سیه نجت چون آن بود
امام سرود جهانست و پیر ارادت	رو بسجده درگاه موسی کاظم
که خلق در زلفش آهش شاد است	بال چرخ بجا که در تقی از صدق
زرنج و محنت دور زمانه ارادت	کسی که بنده اولاد حمید رست و

بهر زمین که کند شو شش پت عالی  
رفض لطف معانی میشه آباد است

سیفند را خط میکن رود و آه نیست	زین طبع سخن سبزه اریا نیست
شای میکنه اش هر دو صیحا نیست	کمال انیت کلام ز مع پر مغان
غبار خاک در شرفیت کلاه نیست	مدام چه بدین در وجود در که او است
بر زهر شرف غایت کن کلاه نیست	ز لطف کرد هم حربه ساقی کوثر
نشسته ام بایدی و کیک کاه نیست	خمازه ام بدرد دست از سر خواس
کلام طلب دل نجت خانه نیست	نشاط و شوش و طرب کفر طبع بخواس
ز رفیق کمی نظاره و کاه نیست	صفای عارض کجه کاه سیم ایدم
قضا عالم بقدرت راه نیست	رسیده بود بنزدیک کجه عزم و
ز غرور و تنم بقصیر عذر خواه نیست	ز سجد و عرض ناری که میکنم عالی



کند اندازد طه کشد زلف عنبرین است	خدا که افکنی در در سینما ان چشم جادو
نیم آید از محراب که بر کرد سرت کرد	رزوی مهربانی مسکن افشان گشت
ز بیخ جهالت کجایان مگر شسته می کرد	بود روشن نسیم آسمان از راه ابروت
بند آواز آن شد در باغ و بستن آن نیکو	چون رنگ و بویش آن که در دیار گل بود
ز عطر افشانی زلفش زمین سبز گشته	رسد آفرینا سبوی سخن او آن بویت
ز شوق آرزوی دل بی میار گشته تم	رسیدم جانفانی کرده آفرین سرت
بسوزد شعله گشته گری سوزش را	موسسه گلی اگر کج خطه بشیند بهلوت
ز شوق عشق مدارت شود آشفته چرخ	ری خندان گریه گری در نواوت
سرود ماله سر کرده عالی خوش گشت	
رسیده ما بگردن شعلا آوار یا جوت	

عشوه کرد و لغزنی ز سر جانان تا	تا دو که مگر کان او در سینه نوزان تا
جهه اش از رنجی در سر عقده کین تا	مخبر ابروی از خور زجر جسم جانان تا
شعله سودای عشق جلوه کرد در بزم	سوزش گل خونی در دل دیران تا
کفر افش سحر جادوی میکند در دلبری	راشته ز ناز دارد در بی ایمان تا
سرسبز از درد فراق و در پیش آفرودم	آرزوی شوقی و صدمه سدم سحران تا
طبع معنی با بین فطن خوان میکند	سرمزین تان کویی عرصه میدان تا
ماز چو کان فصاحت گویند آن برده	منی غلطان بروی منیر از چوکان تا
کاشن در دمان ناز در رکت و بونی	آبروی لفظ و سبوی از گل بستان تا
میت عالی در پی مضمون شاعر گسی	تان طریقی هم طبع شاعر گلستان تا

باید می ز سماع بر معان گرفت	چون خضر رند کی جهان بر جان گرفت
سر مست شد ز با زده و صحت کمال	عیش و طرب ز رحمت آرزویان گرفت
از دست ساقیان پر بچرخ در شست	خوشوقت و کامران شده رطل گل گرفت
از لطف ایزد مدد شاه ذوالفقار	ملک سخن ز تنع زبانیت مان گرفت
از غمت رسید کلام با وج حسن	تا آفتاب بر سر من بایمان گرفت
کردن نکرد بجز وی در میان ما	کفایت لطف بر از شاه آسمان گرفت
توفیق ایزدی شده مشک کاشی کفر	توحید کرده ام که ز باغ جهان گرفت
سر بگشت باغ مراد محمودی	برک درخت زک کل از غوان گرفت
عالی ز مدح شاه بخت گشت نوزان	
دینا و دین بخت آن آستان گرفت	

دید صبح سعادت نشان بیداریت	بر از تنی غفلت که تو در مشیاریت
بمنده دین که خواب در از خوابی کرد	که بالمش سر بستر ز خاک سواریت
مخور ز فرب کم و پیش خرق عبده	که با تو در سر دولت بفرغ عیاریت
کن لباس تنی خرد طلسم و دیبا	پیچ بر سر و دستار خود که بر تباریت
مخبر دازد و جهان باش و صاف کرد لا	بر سکنی صفت جسم و جان که داریت
مبا سبیل کجور کان بوابی عشق	که کا بیسبل بجان در چمن زاریت
بدولتی که نشان میدهند کینه کن	حکومت از جبر ز کت مردم از آریت
بی رضای خدا که خلق و احسان کن	بهر کسی که رسیدی و طیفه کداریت
الاشس مبدن عالی بر ز کار کن	بذوق بومیه خرسند شو که با جاریت



دیده خط و دوزخ است خشن گشت  
ز غصه سوختم و داغ شد درون دلم  
ز بس فیض خزان و بهای حسن گشت  
دو نفس حسن که دایم کمال گشتند  
دو قطره آب حیات خضر زهر بقا  
سزایش ز بنور خورده شد ز کوس  
بر آید آن مکلون سوار از سرنواز  
شبی نیم من آمد ز روی مهر و وفا  
درین زمانه بر غنای و بطنا ز سه

سیاه بخت دل که در زمین گشت  
کشیدم آه و بدل ناله خین گشت  
صفای چهره کلون که پیش ازین گشت  
بخت حال و خطا کلوان خین گشت  
چو خوبی کرد لب یار چینی گشت  
که از روی لب با کین گشت  
چو آفتاب نبود در روی خین گشت  
با هفتاب نظر کرد در زمین گشت  
ز دلر با بی دران کس اینچنین گشت

ز لفظ و مستی عالی از کلام سخن  
زبان مرده سخن دان ز شیرین

آن سرو گل اندام که گل از سر او است  
این ناله که بیس ز سر سوز او کرد  
این سوزش عشقی که ز دوران سپید  
آوانه خوبی که بلندست در آفاق  
فیض رخ او عطر نشان کرد چمن را  
آن قوت شهباز که دیدم ز بریدن  
تاری که بچکنت دل خودت که لم زهر  
از طبع کلام سخن تازنه عاقلی

ز نکت رخ گلزار تمام از اثر او است  
از شوق جهان ز لب کلک او است  
از شیره صفت که در زیر سر او است  
در گوش حرفیان جهان از خبر او است  
ریکنی گلزار ز بوی حسه او است  
از زمت ز دور آوری بال و پرواز او است  
در سار بخت سروی کمر او است  
در وصف همین کل بن و شاخ و در او است

سر چه میدانم نهان اسکار صفت  
در صفات آن من حسرت جو کردم بسی  
رنگ زری کرده نقاش از لب کلک  
غشیه کل صد کرده دارد ز خون لب نهان  
شمار لب نشو و نمای صورت و منعی هم  
چهره مردی که دارد غباری در بوی  
سینا و ت و ضمیر روشن و طبع سیم  
شده ز خون لب نبافت آسوی مسکن

چون طهور جسم جان از قدرت با جاود  
ز بن فیض الهی جلوه حسن گشت  
صورت معنی عیان در نقاشی خطا  
در سکسج نقاشان از رنگهای پوست  
نقش رنگ صورت و است و معنی آن  
آبروی شرم در روز برای شسته سو  
این نشانها در وجود آدم خوش خلق  
حاصل او در مشام عارفان از رنگ بو

نشانه معنی عالی از شراب کوشت  
باده و وحدت ز طبع او بر راهم پوست

انگهی که دیدم مرشد ارکان گشت  
کرده ایجاد خداوند جهان انسان را  
جلوه که ساخت از صنایع پر پرواز را  
دلبری دیده ام از حسن خلق خورشید جهان  
شسواریت که در عرصه چوکان بازی  
تا اسیر رخ و نقش شده ام چرخ عالم  
رکس جادوی او ز خنده که جهان گشت  
مست امید وصالش بخیال لب ما  
عالی از طبع سخن تنغ زبانی دارد

بیره بخت و ز دل آتش این گشت  
سج گشت که شرمند از حسن گشت  
قدش را چه کی و صف که پای گشت  
عشق بازی بجهان نیست که چرخ گشت  
کوی زین فلک در خور میدان گشت  
سج و تاب لب را سوزش گشت  
سینه نیست که صد ناله که گشت  
فکر گشته ما را غم چرخ گشت  
میزند بر دهن غیر که خوانش گشت



عشق در زین رخ بان کل مسعود است	راضی از بهر تان این دل خوش بود است
کشته بر نور او دیده رنظار دوست	آسمان روشن ازین طالع مسعود است
موسیقی دانی باز مرید پروازی کرد	نقش و نصیحت جهان لغو داد دوست
عزیزین عطر کیش کن چشم است عیان	جوی دوران همه از مجرّه نمود دوست
طره کاکل جانان که پریشان شده است	در پیش آه دل از منی دو دوست
دماغ غمش است که در سینه دل ما سوز	داروی مرش از اسگ مشکو دوست
گر کتم غرض نیازی ز سر غمبیز میار	میکند عشوه ز طنائی و بهبود دوست
یار ما با غرور آکن در ماز و عیب	لکلو میکند از شیوه کرمی بود دوست

یاد کاری است پانچمانه عالی  
عاقبت خیر شدن مقصد و مقصود

دلبر رعنا می بین چون آفتاب جاوید است	از پر زویان علم در لطافت برود است
از غرور ز ما ز اورده عشوه نامی لغیب	نفسه پیش طر عینه آتش سبک است
جلوه کردی بنم از اهل لبش آسبیت	باده لبر زیت دانستم که جام بود است
سردمازی نیست مثل او درین دوزخ	از سر باپی وجود خویش رخسار کبر است
از خیال حسن زلفش مشک زیری کفم	بچ و تاب میخیزد از باده در یک ساعت است
خال و خطا چه از زکینی اندام او	موج زل از نور رویش بهر کی چون است
کینه بر مان اسس و دل دنیا کن	تا ز حازه جاستی سنده کت از دیگر است

از رقم عالی معنی مشک زیری میکند  
نسخه دیوان فکرش موج بحر غریبیت

آن پر کبیره آت کل این آدم نیست	نونهالیت که دکشن این عالم نیست
حسنش از پر تو خود کرده جهان را کون	در ضیاء تاب رخ او زنده و خور کم نیست
دم موجود وجودش کس میچاس است	از درش آب حیات عیان ددم نیست
شیوه پیشه دل فرمان جهان حسد است	شوخ و عشوه و طنائی او کدم نیست
هر روزیدن آن کمر رعنا با من	کشته معلوم که در طرز وفا محکم نیست
از سوسنماکی دیدار گرفتار شدم	حاصل عشق تان در دل با خرم نیست
زلف را کرده کند دل از سر نماز	جانم از چو خوش کیم در غم نیست
دلخ ما سوز شد اندر دل ما غم عشق	آرزو در موس افتاده پی مرغم نیست

عالی از طبع سخن کرده میان معنی را  
طرز افکار خرد مست پیمان هم

سوز ساخت بر خم را فروغ روی توست	نونهالند کانی باقیم از اهل سیرت
شدم سر کرم مستی در خیال باطلت	بعکرت خودی اندخت ما در آن بی با
پریشان کشم از اسفگی طره لغت	دلم شد دایغ از کرمی همسین بر تاست
ز فم و دانش و ادراک داری آنچه می	صنای سبک ذاتی ظاهر است از طرا
چو موج جبهات را باده او بیدارم	بوجد آرد مراد مرغان طاق حوا
سینه مست می چونم کانه در دم	که پنجه و شود در بستر رحمت تن از جوا
ز ساجت جکت دل در رعنا با بد	کند صدر زنده در دل ناله جانم ز مر
شهید عشق دیدم خویش از قاده ایست	که نالاست تا در جزا ارتج سیرا
از طبع معنی عالی و طرز موسیقی دان	کند کسین خردمند جهان ز فم بر تاست



عشر شباب در پی جوش کرم که  
چون ج روزه بود چمن را شکلی  
در جلوه کا صورت و معنی بچیان  
در کفر لغت آن است غنا شدم سیر  
آن سرد ناز با قدر غنا بسوی ما  
آشفته بود شلم از درد بجز او  
در یاد حسن نرفد دلم در خیال بود  
آینه بی غبار درین دره کار نیست

پری طبع از موسیقی کم کرد  
نوروز نو بهار شده عهد کم کرد  
ما کرده نظار وجود و عدم کرد  
وینم قید سلسله آن صنم کرد  
چون آفتاب آید و از صد قدم کرد  
آسم چو خجله سر زده با صدم کرد  
فلک تمام سبب همه درج و خم کرد  
آن نوز پاره دیدن ازین تمام کرد

عالی وجود از دم محبت بهره مند  
نطق سخنران جهان اندو دم کرد

کرم سودای کارم سر بازار کجاست  
آن پرچم که دیدم ز رخ و نقش در جیب  
خبری ما خلیتم سرد کل اندامی را  
نظری کردم و شدم بجان بهر شتاب  
که بسوزم دل جان زلف شعله عشق  
راز افشای جهان کشت و نمی رسید  
آن ایامی که زنت بطور آمده بود  
کردی هوی صحنه به برسدی از  
عالی بر سخن کوه مشوار آورد

در رخ روشن شود از دیدن بیار کجا  
شدم آشفته شد روز که آن یار کجا  
میروم بر بخیابان در کلار کجاست  
منت دیدم همه را آدم شیار کجا  
کس نرسد که چه کردی الی انکار کجا  
سوف منکانه منصور و سردار کجا  
انجان آدم مردانه بکفار کجاست  
برجین باختر از عالم اسرار کجاست  
جو سری مطلق طبع جزیدار کجاست

طبعم چو پوسن است غناش تیرت  
باشد زبان بریده کردن سکنه  
اکسلس کس نشاء یافت ز طبع کلام  
سر کس که داشت فهم حقوق سخنوری  
آداب معینم تا نب چو جزنت  
زده کرده ام کمان قدر از نهیم خویش  
آن شوخ لکرتیش که درین دلم بود  
شبه ما نشدم سیر کوی آن نگار

دایم خرد ز منی خود زبردست است  
آن قص سخن که بیکر شکست است  
سر جوشش ز منی ام شده مثل است  
بر طرز زمانه کوی پای است است  
در استقام مرد و هم بند است  
در طبع فکر سخن ضربت است  
قانون عشق و جان دل تیر است  
خوشحال کلب هر که او از است است

لاف سخنوری و ده عالی طبع خویش  
طبع بلند چو سخن ز منی است است

چو آفتاب سواری بروی زمین است  
سراشته حیوان ز موج جهنده او  
نشان طور تجلی دروست می نیم  
صغای گلشن داب و سما فی فصلان  
چمن سگفته شد از فیض نوز چهره او  
غزور در سردار ناز و غمزه مستعنی  
رگم کشیده شد از مهر او بروی علم  
کجا کسند بوی او و عشوهر کوی  
ز نظر ز معنی عالی و از حقوق سخن

بجویم کوب غلاب بر زمین است  
بگردان لب از خط غمخیزین است  
علامت دید و پندار آستین است  
ز رنگ و بوی رخ او وار چسب است  
نشان بر پوش از روی ایمن است  
صنوع چشم سیاهش ز روی کبر است  
که عشق او بسرسینه چون کس است  
ز خیره چشم آشفته از کین است  
ز لفظ زمانه او باک آفرین است



شوخ که باده را ز سر ز میکرفت جان دل سیرخ و زلف خویش را کای نگشاید ای بسکین خود حکایت لم زندی خراب سینه مطرب بس که ناله عشاق خواند بود بشع دلی که روشنی نغمه نداشت آشیرت و لوتاری آن سدر بوزار بماند ز کانی خود داشت غنچه	ستانه جرعاری سیرازی گرفت در جفت سچ و تاب چو نهیاری گرفت ککوز حرف را هم از اندازی گرفت دو کهای جان ز ناله بر سر گرفت مغولهای له در آوازی گرفت آتش ز سوز ناله نهناری گرفت می باقیم ز مهر دل و با ز می گرفت سر خط روی خویش از ناری گرفت
عالی عبارت سخن تاز طس زرا در جستوی فکر اندازی گرفت	عالی اربطیع کرده مسک فشان از خط و خال عجزی که تراست
تا دم خود را بعش آن پری نیاوست مژده ارکان مهر آن سروزاد لغرب دوستی حرف لغش در دم بودار فنا یاد شیرین کرد و طرز کویک شدنش بود امید وصالش در دم از روی شوق میکند جوهر جعابا عشق تازان از غود نغمه عشاق میخواند ز سوز در عشق دلبرم از سوز طنائی بکشت زین بود عالی اربطیع ککاش کرده ز ک ایتری	مخروج و دم را گرفت آنشوخ چون سب اچو جانون محبت بود در ارشاد است سج و آیم داد و عهد هر چون فولاد است بارغم بر دوش من چون تیشه فرهاد است یاد بجران کردم و خون بول آفتاب است رسم و آداب عجب عشق از سید است دو داه از سینه سر کردم بر فراد است نولیش را بر شاخ گل چون کوسک است نفس معنی اربطیان چون ستاد است

ای پری حسن دلبری که تراست میدهد روشنی بکوک چرخ دل خوبان بر ز جلود حسن راحت جسم و جان در روح تاباوج فلک رسد احسنه رخنه در دل کند ز غشوه کرمی میدهد باده نه بنده خویش بسته دین و دم بدام کند	می سسند روی چون خوری که تراست بر تو نوز خاوری که تراست چشمهای فسو کرمی که تراست دشمن سنجاب استری که تراست ماه تانان غم سیری که تراست چشم مست سکری که تراست جام سبز کوری که تراست آن سینه زلف کافی که تراست
ان شوخ و دم را تخم زلف سیه است نظار من بهر تماشای رخ او چون آفرینان ز سوزناز همکین کرسپه جوان که بچاه کرخش بود در حسن و لطافت سر خوبان شد رویش خچکینان صفا بود نمایان نقاشش ازل از خط و خال ز رخ و رخسار چون این شود رشمه بر رخسار دل با عالی زبان کرده عیان تیغ زبان با	چون سید ریشان شده ما را بکوب است ارسته شد با صف مرکان و سیه است بشست حرفیانه و بز فرق کله است لبر ز شد آراب حیات و سر سیه است آرایش خود را هم چون شوکت سیه است خطی بر رخسار که و چون ناله سیه است صدقش خوش آنه با نواز سیه است آن غشوه که شوخ که صد جا کرده است مردانه بطبع سخن خویش زره است



طبع ماصد شایخ و بر چون بس ابراهیم  
آب میان بهار از بعضی لطف تیرگی  
شد ظهور و دامنش چشندار است  
سوکت شاهنشاهی بیستان سرور است  
بود دانشور وزیر در سلوک عدل  
در کندر لقیار افتادم و آزاد کرد  
کوکوتی داشت با آبی از روی  
داشتم نظارت بر روی او کشتم

زک و لوی نفس مضمی بالموج ساد است  
قطره اگر کم تا بر صفت نشاد است  
نشا که کوز سدا کرد و همش باد است  
کو ز صدق بندگی سر بر سجاده است  
افسر شای نیکی بر سر نهاده است  
شد پشیمان در امر از مشوره لدا است  
عجب لب از بهر حرف ما گشت است  
آروی یکت که از دیده ام است ساد است

بست و بندتانه دارد عالی ادب  
دل بجز مضمی بکانه تنهاده بست

سر شب حال ای چه خواب روشنست  
طرز صبر خاطر ما در جنجال او  
سرگرم باد به ام بخمال لبش به ام  
دارد ز نور مشوه گری را ز روی باز  
چشمش زفته ساری خود در کس است  
حرفش ز خضر لبش گشته آشکار  
ساز مجتهدش که بدل گشته بر حقه کر  
ببر ز گشته در بخش جام کوثری  
بدارست مضمی عالی ز گفتگو

ز بزم روزان رخ پرباب روشنست  
در فکر و صفت آن گل سیراب روشنست  
فکر دلم ز ذوق می ناب روشنست  
گردار او تمام ز آداب روشنست  
چرخش در بیج لب مهابت روشنست  
جان دلم ز موجدان آب روشنست  
در سوسینه تندی مضراب روشنست  
جانم ز نشاء لب غناب روشنست  
دایم ز فکر دین بچواب روشنست

کلیفت و خزان مد و نور ز بند است  
نشانت کل و محنت سرور است  
بچاره بجز ناله جان نوزند است  
سرکشانی در حکم سوزند است  
جسم تنم ما و کله دوزند است  
رموای سوس راه غم اندوزند است  
کس آمدن طفل نو آموزند است  
کس تنم پر روی دل افروزند است

بسیل بفقان بود شب دور است  
عمری به بوسنای گلشن کز زنده است  
سوزیدن بسیل هم از دور خزان بود  
اکس که بی آرزوی دل شده خزان  
جان شینقه چشم فوساز نگار است  
ای دل بشناس کن وقت غم خزان  
غافل شده ز نقد در برین خاطر مانک  
دیدیم نظر بازی شاق جبار

در منده که اقبال کایم دل نا بود  
عالی روشن دولت فیروز است

یا فتم تر نشاء و حدت شد م است  
اقاب بخت تا آمد کایم دل است  
ارمنر اما بی وجود خود شد م است  
بج و تائب همرا و فکر ما در م است  
و عده در مهر با ما کرده بود آمد است  
در صفات حسن بیهیای آن کد است  
سر که حرف او شنید از تحت لب رخ است  
دل که نشاء از بیم بچران کوه است  
صیت کردون ار کلامش کوه است

دیده ام از دیدن چشم می کرد است  
طالع فرزند مندم شد سر فرزان جان  
عاشق شمع خورشید بود و جان  
در خیال حسن نفس بود دل در م است  
کرد ما را سر فرزان دلغیر بس سوز  
سر چه میگری ز غمنازی و طنازی او  
چون سحر روی چشم لب کتار است  
دایم از روز و شب خاطر ما خوشدل  
عالی ز صبح سخنانی لبند او از شد



ساقی ساپله داد و دلم از شرک است خوشتر است شد وجود من از شایسته بجغم توید دولت جاوید داد بود کاشن حضرت رخ دلدار کاشت صیت جمال را بوج فلک رسید از تاب حسن مدی کش چون کاشت حشم ز شوق زلف و رخ بایر کاشت مردانه که بیخ زان بشد آشکار	در سینه داغهای مرا جام است خونابه که داشت دلم از کاشت اقبال چشم طالع را از جواش آمد سیم در روی من از کاشت از بوج آب چشم رخ آفتاب است ران آب زندگی رخ چون کاشت اسکم ز روی سینه دل بیخ کاشت از کلهکوی طرز سخن اصطراب است
عالی ز طبع آب حیات کلام را نقش بقا بنود و فنا رکنا است	معنی عالی نور تازان دارد در بیان نقش بنده طرز رنگین طبع موزون است
آن بری از نا جیح در سر است کرم عفش کشیم از دیدن خنار او شعله در سینه دارم از نگاه کرم او در خیال و صف روی چون کرم فلک اش افشانست مردم همه کلک او عالم افروز است بر محبتش از روی رکس جاویدی او سرستی دارد جو مرتب زان بشد کرم کرد در سخن عالی از طبع سخن دارد کلام تازان	دیدم را نظارت آن روی سیاه است شوق مهرش در سرم افتاده بود است در سر اما بی وجود من بود است سج و تاب طره زلف چلبا است مرکانه خیزه آن چشم شمشاد است کیمه گاه مهرش از نقش و ساد است در وجود ناگش کج عصبها است ز می گفتار او در روز سر است در بیان لفظ و معنی کلهکونا است

عشق زینان بخوانم هم تو عاشق جلوه دارد نیام در نظر بازی خوش رکس جاویدی دلبر عشق ما دارد ز دود سودای محبت در سرم افتاده آنچه دارد آن پری در حسن و رخسار آفتاب طلعت او کرده روشن خنجر شورش در سینه دارم از غم عشق ام آبرویم رفت از جور و سخای آن رخسار	چون شوم کرم محبت یار موزون است رکنا زنی نگاه از چشم کلکون است سیشه دل بردنش از سحر موزون است دلبرم نهید میگوید که بمن است زین بویهای او از صف موزون است یکند دعوی که کوب جلد موزون است خونفشانهای اسکت دیدم چون است سرخ رویتهای من از کرمی موزون است
ساقی کلخ و جام می سرشار گجا شد بهار و چمن ابر است کشتای ساق نظم کشته سر سیمه که میند رخ دوست دم آسودگی نیست درین روزان داغم از جور و سخای فلک کج خنجر چو استم عرض نیازی کم از عجز بار در شهوار که دارم من ازین بجز سخن نیست مردانه سرار درین روزان عالی از طبع سخن سخن خود خوشدل است	کرم شمی شدم از باد کشتی یار گجا باد بر دار و روان شون کلزار گجا بی نبرد اینج ل بچار که دیدار گجا فرصت عیش درین چرخ کلزار گجا مهر روی ل و سینه افکار گجا نظم گزاره اوت گفتار گجا جو سری میطلب طبع خنجر گجا راز نهگانه مضمور و سر دار گجا طر معنی تو در دفتر گفتار گجا است



جلوه سستی ناز آن به تابان کرده است  
رنگ آرزوهای حسن او میدان صفا  
رنگ بوی جبهه او چون صفای بویها  
ترکس جادوی او از قفسه سینههای خود  
می نماید خط ستری بر لبها و چون غبار  
ترکی در نور خورشید عیان شد تا کمان  
از روی صولت رودل بود و باغ سحر او  
دلنوازی کرده با ما آن پری از روی مهر

عشقها را زنا خلیل در روی ایمان دیده است  
در سواری کوشش از عشوه چو لایک کرده است  
روشن شو و نما را چون کلستان کرده است  
رضه در جان دلم از ترتر کان کرده است  
این سینه روز خسته در آب حیوان کرده است  
زلف از داغ خورشید خود را پیشان کرده است  
سینه ام را لاله را زرد در جوانی کرده است  
کشته بر کرم وفا تا عهد و پیمان کرده است

عالمی از طبع سخن طرز کلام ناز را  
در پال لفظ و معنی بر خرد آسان کرده است

نادر ایسر طره عنبر فشان او است  
حرف شسته خضر که در آب زینک است  
جنت که جای عیش مدام است و خورشید  
خواهر رشت کند و در بدل خرمین  
کردن ز پر قورخ او مست میند  
سر چای پر خیزت در بر عصبه جهان  
عشاق و از ناله در دم ز سوز دل  
داغ درون سینه و دل لاله را رشت  
عالمی از لفظ و معنی کهنه خوش نشان

جام طفیل خال رنج درستان او است  
بردوران لبش کین و در مان او  
مستان شدن ز نثاره کوشش او  
تیر خدنگ را که را بردگان او است  
خورشید روی چرخ هم مخلصان او  
از ریب طرز دلبریش مهربان او است  
شیدای عشق او شده و جان فشان او  
کل از عشق در دل از نشان او است  
دارد کلام تا آن هفت قدر دان او است

شده با رو طبع من با رکب دل بر بند است  
می کشی هرگز گرد این سمت مردان نام  
شد گرفتاری در حسن زلف دلبری  
دو دو آسم در پی آن در با افاغ دست  
در دلم اصلاص صادق بود ما خوشم  
خواهش دل چون نسیم صبح از گلشن دل  
سرفرازی کرده ام از دیش و ادک  
بصیحه م زخم جگش ز زانو خانی شد

از سبکباری تم عرض کجک بر بند است  
ستی با از صراحی با یک علف بر بند است  
از پریشانی دلم بر کی ز نسیم بر بند است  
رنگت و بوی عنبرین از رخ کاکل بر بند است  
بند می کن بخیزاد و نوکل بر بند است  
در شام طلب خود بوی ارگل بر بند است  
سمت خمیده ام عا تر نزل بر بند است  
نال جانسوز مارا شور طبل بر بند است

عالمی از طبع خرد سستی ارگهار شد  
معنی او در سخن صبر و تحمل بر بند است

عجب کل در چمن بر باغبان خندید و رشت  
رنگت و بوی از قبای عمر و کجش زید  
مرد و انار خرد مندی بدوران است  
نقش های او درین صحرای بی پایان است  
عارف راه صحیفه در درم و این  
این سر شوریده پی بر بند و شومند  
ناقص معنی بها که غیب خود ز نظم شد  
گشت طبع مردان در محی کرر  
عالمی از طرز کلام طبع و در کهار نظم

دید کل ز بهار و از خزان بچند و رشت  
چون نسیم صیحه م بر پوسته کاکل و رشت  
حاصل بود و بنود ای جهان خمیده و رشت  
با یکت او از جرس ارگهار و این سید و رشت  
خاکساری کرد و چون آسوده گل سپید و رشت  
از شمار عمر طواری زبان بچند و رشت  
سر ز گردن از دم تیغ بران عظیمه و رشت  
تخم نابودی معنی در پیمان سپید و رشت  
لفظ و معنی با زمین خرد سبید و رشت



بوسه نشاء می از لب جانان برد  
بایق دل فیض حیات ابدی از لب او  
جان گرفتار منزلت ریشش شد  
کرد نظاره بسویم ز سرخو زریزی  
پرتو بهر رخس آید در جان افتاد  
دلیم از بجز غمش موج زوار خون جگر  
سر قدم ساقه فرستند در بنفش عشق  
مست آنت کن رخ صدف چکان بازی

چون خضر آب ز حشر شسته حیوان برد  
جاودان ز زندگی زار لبش جان برد  
بست و بند دل از آن سلسله خدایان  
سینه ام ز خم از آن دوک مرغان برد  
کل باغ دل از آن شعله سوزان برد  
دیدم هام که از آن سوسر طغان برد  
باید از دیده خود خار نیلان برد  
توانی ز جرد کوی بریدان برد

عالی از بحر سخن موج معانی میریزد  
طبعش از دهنش جزو که در غلطان برد

سخن شناس کن دانش خرد دست  
سخنوری که رسانید طبع و اجمال  
عطفیست مراد در بیان لطف کلام  
ز بحر باقیام من کلام معنی را  
عبارت همه گوهرشان بود چو سحاب  
سخن شاکر تو حمید و نعت تقویست  
زبان خود چو کسایم بدر صبیح ال  
گسی که رسکت بر در کلام معنی من  
مرا طبعیت عالی است در کلام سخن

لطیف معنی اشعار تازان خردمند  
ز فکر سخن او سر و دست فرزندست  
که این غنایست اشعار از خداوند  
خدا می آید به من بر کلام سوگندست  
سخن تمام بدر خوشاب ماندست  
زبان بند کرد خداوند آرزو مندست  
چو کل سلفه شوم گفتگو شکر خندست  
زبان ز برده لطفش تمام در بندست  
تاسبش همه در دست حق چو بندست

در دل وصال صحبت جانانه خوشتر  
فضل سبار روی کشتی و سیر کلمات  
تاریج کرده طره دلدار دین دل  
آواز کلنجی رزغم شینه ام  
طرفی بسته مرد خردمند در جهان  
سودای عشق در سر هر کس که جلو کرد  
بوسن کنار دلبر کله چهره در دیار  
گر خواستی زباده کشتی مست دولت

عیش مرام و ساقی و جامه خوشتر  
بما ساقیان کلنج استانه خوشتر  
ز تار کفر لطف ز تاجانه خوشتر  
از مالهای لیسبل فرزانه خوشتر  
در این زمانه رونق یوانه خوشتر  
اورا موای بودن و یازده خوشتر  
بودن بسکن چو در در خانه خوشتر  
مستان شدن رکوشه میخانه خوشتر

عالی از بحر سخن موج معانی میریزد  
گر یافت طبع کوم صد دانه خوشتر

دیده من در تماشای زنج و لذات  
سر ز بند کز خط سبزی بر کل خضار کیش  
رنگش بوی حسن او را در چمن که نشان  
آز تبسم چون کشاید غنچه لب از ناز  
سجده کردم در سر کوشش من از غنچه ناز  
شید و نای تن دارد آن نکند لطف  
دل نوازی میکند از مهر دل آن سرو ناز  
همشوه که خوشست و دارد از دلفانی  
عالی از طبع کلکاشن سحر و یوانی نظم

بزمیکرد در درویشی نال و میازت  
دایع کلوزی بدل از خیر ترش کارت  
خال و خط چهره اش ز غنچه کلزارت  
کلفشان کرد زبان مردم که در کفزارت  
حاک غنچه لوی او بر گوشه دستارست  
بر کس جادو کوش از غنچه صد عدالت  
از صفات میگ خود در عمر ز جور دارت  
در سلوک پدلان خویش خمش کردارت  
معنی شاداب غلطان چو بی شمهوارت



بود خورشید پنهان نمیداد روی سحاب  
نشان آب حیوان است در زیر پستان  
کمی سرت مارا که روی کوه سبز است  
نخاه خزه سوم میکی از ناز و میترسم  
ایسر اندم بدل کشد از شوق کل آتیه  
کنند کردن کشد دام طرقات سرت  
چه طرز است این که داری از کمال  
کسی که می گوئی نمی خور از نیک و بد داری

نه نود در جودا بزوان طاق محراب است  
نمایا است عمر جادوان را صل سرت است  
حیات جادوان کشید لب لعل از بی تاب است  
سری در شوه دارد در کس جادوی پخت  
بنی بر بی کسی از دلخیزی حال حیرت  
پریشام بدم اربت به بند لطف برت  
بود دست تو خوبی در جهان هم آدیت  
بود در جهالت پیداشان شایسته

رو صفت طبع عالی تر در کسکی طبع  
رساند تا برای معانی موج کرد است

در باد عشق که نقش قدیمی است  
آسان توان کرد نظر بازی بدبار  
خوشدل سوار وصل اگر یار بجاست  
غافل سوار دلبری عشوه آشوب  
در روز ازل مرچه پوشند نه است  
در حصن جوس شد لاله موده خندان  
بشمار که نظیر چه موجود و خودی  
توفیق شود مدم و صحبت حالت  
عالی بره کعبه مقصود روان شو

در مر قدم او خطر پیش نمی است  
در دام سزاف جان بیخ و جی است  
گر عیش هم است که با اولی است  
در غمزه جادو که پیش سستی است  
در عالم کس کشکی با رستی است  
انشا که اعمال تو صاحب قلمی است  
در ذکر خدا باش چه در هم می است  
در صدق ل از ده که از ده که می است  
در طبع کلام تو نشان حرمی است

از جمال ارتقد که کک کرد و کشت  
سمت بخت بلندش کج بچشها بود  
کردن بدخواه جو ذرا از غرور سردی  
آه و دود و داغ ششش در درون بود  
گر چشم جادوش نظار بر روی  
شورش در سینه ام سر زود داغ است  
دود نمود است در سرازوای شایسته  
از سر ادراک و دانشش شایسته

قلب خندان از آب حلس کون  
شهرت است در کعبه قارون کشت  
قوت یاری و از دولت چون کشت  
اشرفان لاله غول در درون کشت  
تا که در کان در بر دیده بر چون کشت  
دیده ام از اسکت خون صمد بود چون کشت  
از خون تان نام سگانه محبت کشت  
مختره هم و ز در برفق فطالون کشت

طبع عالی از کلام معنی غلطان خویش  
نوح با زار سخن با این در نورون کشت

چون کلام برنج آن ماه تابان است  
نوبهار کس بودار و گلشن الفت  
بر سر جوهر است با بان حرف کینه  
جان گرفتار است در عشق رخ کفایت  
در شش نسیم را کلفتی میکند  
بسته شد ز با کفر لغت او در کردیم  
صیح در فکر و صالتش فطالون خسته  
از کجا چشم جادوش دلم خوش شود  
طبع عالی از کلام معنی شاد است خویش

رج و تاب لاله زلف پریشان است  
رنگ بوی نیره او با گلستان است  
از ششم دوش نام صاک که پان است  
این لاله چای ام در هر جان است  
کلین دلم با لاله زاران است  
دین و عایش آیین سلمان است  
یا قلم دل در خیال شام بجان است  
جانم از خونریزی آن نیز ترکان است  
ظرف کس تا در سخن با در غلطان است



میسج کلری در جهان طبع چون میسج است  
مطلع موزون رخساری چو سر و جویبار  
یک بیت سر ز غزل در طبع آموخته است  
سر و نازماند در این طبیعت یاد کار  
از خرام شونی و طغاری آن سر و ناز  
در صفات خلق خوبی صورت کجی است  
حسب جو که دم سبیل مهر با بی زانندید  
مهر با بی را می چمن درین دور زمان

چون حیات طبع و دانست این سخن بکار است  
نونهال که طبع طبیعت در کل از است  
در سیه چشمی چو این دلدار در کفایت  
کفایت از آن سخن در در آری نایست  
در میان لبران و سران رفتار نیست  
مش و نماند رخسار در عالم دیار نیست  
آشنا بکار نماند را دیدیم کی چون است  
راستی از کس ندیدیم آدمی عجمت است

عالمی از طبع سخن در در معنی لغت کو  
طرز کفایتش بجز مصلحت رخ و دلدار

ز نو حسن کین آن وی کفایت سخن است  
بر سه اش فحش حیات در جهان سخن است  
آن بر چهره زیر سبانی و طغاری خود  
دو زبان به عیاشی سخا می بیکر د  
بود اختیار سر سیم ز دست غم  
دل جان نرفته میکش ای سر و رخ  
صیحه عطر موای رسیم آمد فرست  
نظر خیره بسوی من چو ل سیکر د

نماند خطی لب چاه ز رخسار است  
آب خضری میان لب ز رخسار است  
بر کتازی ز رخسار تو سحر لاس است  
حشم جادو کرد و جانی عرق فاس است  
بر دل در سینه خود چاک کز لاس است  
در سر ای وجوده اش بجز لاس است  
بوی مشک ز سر لطف پریشانش است  
سر خیزی من ناوک مر کاش است

عالمی از طبع سخن کرد شای رخ یار  
در چندی ز لب خیمه خورشید است

سر کاسته رفاق ز خوبی خبر است  
عجب کفایت میکند از قنطاری کل  
این دشمنی نو که در دور جهان است  
سر کرده جوان جهانست جانش  
آن نور تجلی که عیانت بمانش  
تا شمع رخسار شعله فشانند ز مهر  
کلکشت چمن کردن و ستان شمن از  
چشمش ز منون کنی بیخ و دم بود  
عالمی سخن ز مهر سانسرت و غر خوان

کاش ز رخسار فیه فیض مهر است  
ایرغاله کلزار تمام از لزا است  
از عکس رخ آن سر و زار با هم است  
صد افشرا شای زخرد زیر مهر است  
در عالم اسرار حقیقت شجر است  
جانسوزی مردانه دما از شمر است  
آن سر و روان از او سه کای مهر است  
صفت نه کری لازم یک نظر است  
در معنی اشعار جز نغمه کرا است

خوش کنی چمن ز رخ کلکستان است  
طناب زلف لعل که جانانه من است  
کنه و کشا و تیر که آمد بسینه ام  
عیش و طرب که لازم بر کم سخن است  
کهارش کون در بیان کوفشان  
بچ و خمی که در شش رفتار می کند  
سوزنست و دلفریب و فسون سازنده  
نور شید گرم رو بود از تو سخن است  
عالمی از طبع ملک بقا را کرده است

عطر جهان زطره غمزه شان است  
جام طیفلی قات سر و روان است  
از ضرب شست ناوک لار و کان است  
قائم مقام مشرب عالی مکان است  
در کفکوی نظم کلام دستان است  
آن طرز عشو به بازی موی میان است  
این شیشه و نای طرز دل هریان است  
وایم سنده دلبر با مغان است  
این جلوه حیات ز تنه زبان است



کاشنج درم حسن صغای کیت  
 آشوخ دلغریب که خورشید جبهه است  
 زلف کبکش که سلسله صبا ن مجلس است  
 از غمزه برده جان ایسران عشق را  
 جادو خیزب کس شملاکه دیده شد  
 افکنده سوز زرد چشپی جهان  
 کلار کشت عطر فشان سبز و چین  
 آن کعبه که شاه و کده اسجد کعبی سهند

عالی که ز فانی سینه کی می کند  
 فنیه کس طرح که لطف و عطای کیت

در دم مهر رخ دلبر رعشای است  
 نو بهار آمد و شد رنگ کستان ام  
 چشم جادو کری و حسن قناری  
 یاد آغوش وصالی که غم پیش ام  
 آن پرچم که ما را از خرمیدن بویس  
 دلبر شوخ کل اندام مرا در زینت  
 سوز داغ دل را شورش دردی دارد  
 شدت عشق ز سوای محبت سوزده است  
 طبع عالی ز سخن زخمهای سازد

این روشنی ز پر تو روی صغای کیت  
 صحبت که در کمس و کشتنای کیت  
 معلوم نماند که کند بلای کیت  
 این طرز دلبر با بی و شوخی او کیت  
 چون چشم آسمان حرم سر سیک کیت  
 خورشید شد ز شرم نهان کجای کیت  
 این نفس خرمی ز بهار سوای کیت  
 دانسته که بار که کبرای کیت

رخساران پریش در رنگ کوسه است  
 کرم نگاه کرمی بر حسن کافه اش  
 صدر خسته کرد در دل آن جسم زینوش  
 دارم سوکس که روزی یعنی کلام با هم  
 آن سا بهما صورت در عشوه با بزمی د  
 دارد غمزه در سر از مار کرس او  
 اگر فطره او دین را با دواد م  
 کرم ز داغ عشق در سینه کفشتی

عالی ز طرز عیش شد سوکس کاف معنی  
 تیغ زبان کفر کشتن ایم کارزار است

دیدم کیم طار در رخسار جان کرده است  
 کشیم پروانه سان کرد و پیش نظر  
 شو جان در از روی خطا و حال کلر خان  
 نیست امید وصالی از پرویان دسر  
 دست بانی میکند آشوخ مردم از جفا  
 در سرم سو داغی عشق از جنون کشتی است  
 بک جافم ندارد در بدن آسودگی  
 صبحدم آمدیم و از سر نفس کشت  
 عالی اس طرز سخن از بهار طبع خود

شود نمای کاشن از روی آن کاکرت  
 نظار نام برایش حیران میگردت  
 خویز زانو کتا و در سینه پشمارت  
 امید وصال یارم از بوسه و کاکرت  
 دل میره در زمانه و دایم بی شکار است  
 نرفته است دو عالم آشوخ کفکارت  
 ز ناکر کون آن زلف مشکبارت  
 در رنگ دلش است در طبع لاله دارت

دیدم خضابش صد زخمه در جان کرده است  
 جاف فانی دیده بر آن شمع سوزان کرده است  
 نقش بیخالی از مهر خوبان کرده است  
 سینه ام کل زری از داغ بجران کرده است  
 در تخم از جود خود چاک کرسان کرده است  
 سر صبح ادا و در سواد حیران کرده است  
 در دست ناک نغمه پاریشان کرده است  
 حج و تاب طره اش با عنبر افشان کرده است  
 رکعت و بوی اوده از بوی کستان کرده است



چو افتاب صیاد در رخ کاکرست  
چو شاهباز دلم را بجکت خود دارد  
ز سبب میدها ز غشوه آن بر چرخ ساز  
ز غمزه ترکش پیش بدین نوازی من  
ز شوق عشقش لایع تانت دارم  
دل که خواش برود یار خود دارد  
نزار سجده و خم و بند و بست بی انجام  
منم که بر تو بچشم ایسان خورشیدمیت

دو ماه تو بر بسین بو بخش بایرست  
ز عشق صید خودش کرده در کاکرست  
ز شیشه پیش دی کرده در کاکرست  
کاشیده میکند از ناز و نغمه بایرست  
نزار خرم کل طبعش لایع بایرست  
بهشت روی زمین در صفا و مایرست  
دام در مرد و سامان روزگار بایرست  
میتسه کو کعب کرده در برابر بایرست

بیان طبع سخن در جهان ز عالمی اند  
کلام تان درین عرصه یادگارست

تا ضمیر طبع از دیدار روشن گشته است  
از قریب تر تو ز خضاران گل برین  
کرد اظهار ز غشوش در در رفت  
طبع را تبع زبان جو بر نهان شد از زبان  
بجز سخن را خیاشست غواص سخن  
دل غباری در بهشت چون بانه لکرا در  
لفظ و معنی خوش عبارت شد در آوا  
عرض خلاصی نمود یار از صدق دل  
تیره بچی آشت عالی از کانه خوشیستن

چشم امیدم روی بر روشن گشته است  
رنگ دبو بی مانع در گلزار روشن گشته است  
نام حضور از دم سرار روشن گشته است  
شمع معنی بر بر کفشار روشن گشته است  
کلودل از کوه سر شهوار روشن گشته است  
از جلالی لغت دلدار روشن گشته است  
طرطیع از قوت تکرار روشن گشته است  
مهر جان از زمران اظهار روشن گشته است  
طالع ارضیست غفار روشن گشته است

دیده شد خط و آرسن سپاسی رفت  
رسز نوشت انزل از صفا شد با یقین رفت  
عبانغم که در آینه دل با بود  
صلابتی که خورشید افکنی کارم داشت  
نگاه بر کل خضاران ری که در دم  
سپاه از صف مرغان کشیده داشت  
رضدق پروی مردان دین که در دم  
نشان افسر ساسی که یار در سرداشت

زنجی که بود چو خورشید در سیاهی  
که بی ملاحظه بوستن مطربای رفت  
ز فیض مرمت صیقل آتشی رفت  
ز جمیع مرغ برید و بر بجا می رفت  
ز عشق او بر خم بود رنگت کاهی رفت  
خجل من شد آن دلبر سپاسی رفت  
خود ز عمر بی بسر براسی رفت  
بظرف غشوه تمنا می کج کاهی رفت

کشیده می کوثر منقبت عالی  
ز بوح ساد لایت بهشت عالی رفت

طبع کلام فیض زد که ضد گرفت  
لطف خدا ایمن مراد ادروشنی  
طبع سخن لطف برافز و ختم جو پناه  
از نوبهار طبع سخن سبزه شد کلام  
فکرم زمان کوی خود در سخنوری  
عرض نیار سگر نمودم ز صدق دل  
سأه بخت ز منقبت خویش لطف کرد  
دارم ز فیض منتش طبع روشن گشتی  
عالی ز رسم بندگی شاه دین علی

لوحی خیم بر عا ابحا گرفت  
دل از تن بود تو خورشید جا گرفت  
یعنی جز در تبه دانش نیار گرفت  
منوی سگفت چون کل و نشو و نما گرفت  
از قدر دان معنی خودم جا گرفت  
از سخن کجتم افسر مرع و سا گرفت  
دست سینه بنده خود بر یا گرفت  
دل بر توی ز بوح شد لافنی گرفت  
از صدق خویش دانش آل صبا گرفت



انگس که در عقبه اهل نظرند است فی پر که در راه نوران دین سپرد نشود و نما نمود ز حال وجود او پر بود بجز غیبتش از موصی سخن پزوده ماند عین کعبه اش از کلام از تیری شام سینه ت خویشین دل سوزنی که در زانیا م لی بار خانی زان غیبتش بجای او ازیدی	اعلی ندست است که نور بفرستد سرگشته ماند و از راه ایمان خبرند صد شاخ و برگ کرد و کفایت لیکن با بر رحمت از ده کهرند است جان سوزنا لهائی فغانش از بد است یکدم امید روشنی از سحرند است بر جبهه نهفت خود چشم ترند است موجود جسم در جان جزئی از بدند است
عالی کسی که بر دال علی بنود رسولی سر و کون شد و سامان بر او	
آید به یاد در چنین احوال گرفت از رنگ و بوی گلشن از فیض تو بار در حیرت که روی چمن از بیج و آب بر شد شام بار نیم حیات بخش ساقی رسید و جام غیبار ساقی سر که نیم دام ز جام شراب نیست در کوی دوست سجده ز خلاق کوه امیدوار تقسیم تا بر نور شاد عالی ز لطف ساقی کوه رخسار یافت	کاشن کجک در رونق شود و خاک گرفت سر خیز چرخ چو رنگ رخا گرفت سنبل چو طره سلسله بندی خاک گرفت روح عطیه ز نسیم سبک گرفت باید روشی جریب ازین آشن گرفت بالقوه در خاق من ازین آشن گرفت چشم رخاک در که او تو تیا گرفت صدق دلم تو جمال عبا گرفت این جریب راز دست شه لانی گرفت

محم بخط و زلف و زنج یار نسیم است در شکفتن بر می کل آمیخته دارد دایم بهم غوشی انوش کل اندام افسوس که یارم شده صحبت اغیار راضی شوای دوست ز یاد دم موجود ایجاد وجود از سبب بندگی دوست خانی شوار که دم موجود که داری بشمارم دم آهن و زلفش موجود را	چون رخ و خم آشفته در زانوا کیم است این عطرفشان غمش طبع نسیم است در پیش که ز رخسارش اوقات نسیم است دل از غم این نسبت نزدیک نسیم است خون که دم شام آمد ز وقت نسیم است این جلوه فغم در خرد از نصیح کیم است این جسم بجان دم ز وقت لطف نسیم است عمری که یکدم گذرد دم همه نسیم است
عالی دم موجود بود طبع سخن را این لطف کلمات همه از فیض نسیم است	
کس نیست درین عرصه که دلکاک بود شه افضل بهار ز می و ساقی خبری نیست جست که نشکست می و بیخانه از زمانه شایان جهان از بی ملک ستانی قانون جهان که جان سوز ندارد مردان نظر نفس قدم دیده که کشند مردان رخ عشق که آسوده نبودند در شوق و دوست نشان چهره راز عالی ز رخ و طبع سخن قافیه نسیم است	بانا که جان سوز در آنکست نبودست کو یا کجبان یاده کلانک نبودست مستانه دی بر سر در آنک نبودست حاصل نم عمر کجک نبودست کو یا از زخم درین چنک نبودست حاجت بشماره در دستک نبودست بستر عمر را غیر بر سنگ نبودست در عشق حقیقی رخ کلانک نبودست سرکز کلام تو زبان لکت نبودست

م



فصل بسیار و سیرکت مانع است سودای شوق بر عهده کثرت مردم مردم ندون باش که موجود یکدی است اما که یامل اند بجام شراب ناب سر بنزدید ما هم چمن باغ و بوستان فیض هوا رونق شود نای باغ اکس که فتم صنع وجود عدم کرد مگر کس که مست بر او لا و مرستی	ساقی ما پر باد که ایام عشرت است سر که میم برام منستی حدت است تا عمر مست عین طرب کن که در مست کو نید نشاه بشن ز خرد عین کت است از هر طرف نموده کلزار حیرت است از موج بحر قدرت و از ابر حیرت است مردود دین ملت و در بخور حیرت است تا روز حشره ما بر و سامان دولت است
عالی فیض محبت سناه و العصار در حشره جرمه نوش و نرا و از غرت	عالی ز کله کوی سخن طسره بعینت آوازه کلام تو فرزانه بر شدت
دل ایل خضانت ز پیا بر است دین ز صدق رخ و لبر عنقا کز نیک نظر مکنی از صنع الهی در راه حقیقت ز نظر بازی خوبان صد ناله جانسوز در باغ دل بر پرد سرگزشتوی شینقه عشوه جانان کام دل و اقبال بلند و زو سامان این چنین کونان در دین و در لایم باطر کلام خوشتر و پر کاری معنی	این شیوه ما پر و صاحب نظر است نظارت عین ز ایل بصر است این رخ بر جان شده دایم مکر است در کردن سر بار غم عشق کرات است بایسته شوریده جوین جگر است ای دیده مشو حیره نظر خیزد است با بخت میایون خردن مکر است در تربیت و در مددی نمر است عالی بخت منشی طبع و کرات است

تا دل ز بهمان به جانانه بر شدت ما را ز نوبه لب لعل از شراب ناب ساقی می که میدهم باده را ز شوق روشن ز تاب غلا او شد درون لب پنهان ز محبت همه زندان جرمه نوش یک آتشنا که می توانید در جهان حرفی ز نوشدی نشیندم به کس آمد ز بهم آن به وافر حشره جمیع شش	خورد شید حسن اوست که در خانه بر شدت همان ز نشانه ستانه بر شدت بگر که آفتاب به جهان بر شدت کل ز غلا در خور کاشانه بر شدت مستان شسته اند که بجان بر شدت روی زمین ز غم دم چکانه بر شدت که هم ز شکوه سبخی افسانه بر شدت صد جانفشان بجان چو پروانه بر شدت
عالی ز کله کوی سخن طسره بعینت آوازه کلام تو فرزانه بر شدت	عالی ز کله کوی سخن طسره بعینت آوازه کلام تو فرزانه بر شدت
نظاره کرد غم بزم بایر شکل است میخو است دل ز مهر سود آشنای و تکرار وصل که گم از سوق روی او کفتم که از زبان کم اظهار صفت او با دل بر بزم رخسای منسته جو راز دلی که مست نماند از زینهار در آرزوی وصل را امید خوشدلم باید که نشن از سر سود و زریان هر عالی ز طبع تنغ زبان پر ز جوهر است	بودن بایم زلف کفر از شکل است دانشم از روز که ایر کار شکل است در غم غم ز در دار و اظهار شکل است دل محمودید نشاند و کفار شکل است غرض بایر کردن بسیار شکل است ز صفتیدن فانی سردار شکل است بهران اگر رسید یکبار شکل است سودای عشق در سرباز شکل است منوی آرز لفظی اشعار شکل است

نادر

۱۴



آن ریچرچه می از طرز فلان زده است تو حسن را ز فروخت و شد عالم کم برده دین دل را که عشو که کش سورشی داشت لم از نعم حیران فکر بود آینه و صالین بخیال ما بخت روشن شود از فیض خدا و بد دل ز سودای سرم ناله جانسور می خواند در غضب شدین آن سروروان در کف	سرخ روکشه چو گل ناز به کلکون زده است کل زخورشید رخس بر سر کردون زده است ناوکسان تره بر سینه سپون زده است سوخ خون بر رخم از دیده چو چون زده است چم بجران بگل نقش در کون زده است مطلب دست دعا بر در چون زده است آه عشای سیه چینه چو چون زده است موج خشکی بر لبش بود که پروان زده است
عالی از طبع سخن قایم ز غزل آ کیر بر نظم خود هستی بوزون زده است	عالی از طبع کرد شای بر بر چی تختین نظم از دم یا سوری او است
نظارت بر لغت و روح آن آه تمام است از بخت سیاه خود و از خال خط و لغت خواهم که گم از لب لغش می نابی من در جگش سیکه پر مغام تجانه زلفه معقول ندارد دل نایل کیفیت نرم خوشش نیست از صدق کم سردی کعبه مقصود گفتم بنسیم بحر را ز دل خویش عالی بجهان طبع سخن آب حیات است	این دیده حیرت زده را هیچ چو پست مغز دل بر شقیقه دانند او است مستان شدن از نشانه او عسر است بدستی این ساتی دوران و سه جا این نازه رسوا شده از نمک حیرت است آن نشانه که بی بی رخ خمارت گداست ثابت قدم از دل و منزلت و سه کا بایار کبوید و سه حرفی که پام است جاوید نام تو همین طرز کلام است

مخرب قبل طاق و بارودی است بخت نیاه را خم کیدی او است در کردم کند سر سوری او است کل از حسن بریه ام و بوی او است مارا نگاه بر فن جادوی او است میخواستم بر فیض ملک کوی او است کشم کل کرده خود سوری او است سر کشم همیشه من از خوی او است	مخرب عشق ما ز خطر روی او است در دام زلف او مستان او است سودای عشق سلسله ندرت در سر او است فضل با بر سر کاستان نمی کنم این که با که بر سر ناز و کرشمه است افتاد ام بدر کوش از روی سستی غرض نیا کردم و آسفته شد ز من از زده ام ز بخت خود و کرد شکست
عالی از طبع کرد شای بر بر چی تختین نظم از دم یا سوری او است	عالی از طبع کرد شای بر بر چی تختین نظم از دم یا سوری او است
ان دلبرم آسج جو خورشید لغت خوبای سر را رسد لاف دلبری در غصه جهان ز نظر بازی حسره فخر خورشید است و بود خورشیدی کاشن ز فیض مکن زج او شکفته آب حیات در لب او بیج میزند سر کس که در روی کویش بصیرم بی درد عاشقی توان کرد در جهان عالی از لفظ و نغمی طرز کلام خویش	شامش می نور جانش مست است او در کمال حسن لطافت ممدت گر بگری نمونه ز صبار او گمت ایجاد ذات او نیا از علی گادت دور چس چو خال زلفش بزور است عمر دار دارد و با حضر همه مست مردم ز شوق است روش اراغ اکس که دل بهد خوش است بیست فکر دقیق دارد و در طبع حکم است



چهره نماست که در لوح حسینیم  
 صفای نغمی داده اند روزانزل  
 بروی شکر طبع از خط و خال  
 که نشان شده از طبع موج بحر دم  
 ز لطف و رحمت کرد کار خرسندم  
 ظهور صریح الهی است در جهان  
 بر ابدان که درون لغایه خویش  
 نشسته بر گلگون زو جلال کرد

بر وجه معنی حالیت کومر شهور  
 بنوعی فکر خود صا بر وجه راعیه

تا دم را در غم لغف آن برچی بایست  
 یک نظر کردم بر پیش از بر غم و نیاز  
 نقش نهیهای خال و خطش را قصدا  
 جبری دارم که نقش از دل بروی او  
 میگویم حسنیاری را که جانسور عشق  
 بیوفایی میکند آشوخ کاکر شیش ما  
 کی تواند کرد کس در کوی او سدا  
 بس که شیرین گفت کوی دلبری از ما کرد  
 عالی از طبع سخن در نیمه پنجههای  
 درین جای نام بود و ما دم بر شایست  
 مردمان دیده ام تا بر شش اعدا  
 چون کستان کسک و بوی سینه ما را  
 هر طرف صد جی و آب طره را بر با است  
 میتوانم صوت دردی از دل ناسا  
 از جفا سدر اسلام از سدا  
 عاشق جان در غم شش زبان ادا  
 تیشه جان گدنی بر بازوی فریاد  
 آه عشاقم بدل مرغونه فرما و است

دوش آن کار نرم خوشی نماند  
 پر کرده جام با ده گلگون بنوق ل  
 مندم ز شوق رخسار کج شود  
 از مهرشدا بر رخسارم فرسوس  
 نالان جو بیست است بگل کسک  
 در ناله خیزن سر کلاه صدار شد  
 ای دل چگونه بروی حرص میکنی  
 چون عاقلاق عاقبت اندیشی کاک

عالی بطرز معنی خود در بیان طبع  
 ربط کلام را بر سخن چون صدار شد

تا که در کین مان لر طراز است  
 خواست پنهان تا که کمان بر شیم  
 کشت بر گلگون سوار از ناز و شد در روی  
 نغمه عشاق خواندم بعد نسور جگر  
 چنگ دل از زخم در دم زمار خرم  
 در ترجم صوت غم را از جفای درد  
 بیلس شورید در کلمش ز شوق مایاند  
 ماغنان اغیار و کلیر مست بر کسین غم  
 عالی از طبع سخن طرز کلامت مان است  
 چشم خویر ز بی تعبیل ما کشت و با است  
 آسکار دیده را بر هم زد و ارا است  
 عشوه در جولان و نقش فر اندا است  
 سینام آواز از ناله شهنی است  
 ناله جانسوز را در روی مای است  
 احم از دو و جگر مرغونه اوار است  
 هست در دام کل و بال و پرواز است  
 این حسودانرا تواند خراج از پرواز است  
 میتوان بهتر ز نظم شاعر شیر است



صبر بود که در بهمان جوان آمد  
ز پرتو رخ او چشم رخ روشن شد  
ستارگان همه فرو سپاه او  
سکه سلطنت حسن او بگم  
بمهرش آمد و با ساقیان یکدم  
سحر بسحرش رفت و عکس رنگش  
ز گلشن آفرینش عجبای گل میگفت  
ز جگر خود تا نهایی مشک سخن

که به طرب بخورشید آسمان آمد  
خلل بسلسله کوکب مان آمد  
اسکس سینه شای در آنگان آمد  
که ملک قیصر و معز را عیان آمد  
ز ذوق باد که گشتی شور در جهان آمد  
ز غمشندی خود طرح بوستان آمد  
ز توفیق بین او بیل آشیان آمد  
بروی سنبل سر ز بخت تان آمد

ز طبع منی عالی گشته برتری کرد  
ز نظر تان خود طرح در بیان آمد

بیک نظر بدین جهان شسته است  
خواهد ز غمزه منی خود آشتا شود  
ناب که عار دار از روی دلیر است  
دردید می رود نظر از دیده ام برین  
آب حیات بر لب او جلوه می کند  
آن مرشد لطافت و رعنائی در کاک  
آشوب دلنواز با نواز مار خویش  
آن رنگارنگ ز غمزه میدان دلبری  
عالی ز نظر تان ز غمزه کلام

در سنج حس و اله و حیران شسته است  
پیکانه دار دیدن کعبان شسته است  
حیران آن در لطف ریشانش شسته است  
پرون ز قهر بر سر کمان شسته است  
خطی بد در چشمه جوان شسته است  
در کیکه کر ستمه ارکان شسته است  
بگر عشوهر سرور جوان شسته است  
در نوتسن غمزه بچولان شسته است  
دار در لطم خویش ز غمزه جوان شسته است

نخچر آمد آن کار دیده همان دلی  
مشکب که گشت گمشد بر کرد سرش  
جان گرفتار ز غمزه شد و از فدا  
داشتم از مهر دل امید ز وصل او  
پیش دستی میگفت عشق کعبان  
شورش می دارد مدام از داغ عشق در جگر  
آه آشنایک دل شد سغله ز رزق  
دل روی از نیک گمان گشت جگر

بر تو نورش چون سایه غلطان در  
سج و ماب کیسوی او غمزه افشان در  
از سینه نجی علم افغان و خیران در  
این خیال خام را صد شام سخن در  
دست زور بار را چاک کربان در  
دیده جو نیزه را مار اموج طوفان در  
سینه پر درد را صد شور افغان در  
ماضون غمزه بازان چشم فغان در

کلبین منی عالی عجم دار در طبع  
نور با لطف طبعش اکلت تان در

نظران بخورش جانان توان است  
در زیر سطره آشوب فریب است  
چشمش ز فنون در بی غمزه زری باشد  
خواهی که گنی در دل خود نقش رخ  
گرم است غم عشق صید ذوق جهان  
خون می رود از دیدن ز عشق رخ و لاله  
صد زخم ز سر زخم آتش آفتاب چشم  
مالا نام واه دل من سغله دست  
عالی ز سخن بسلسله نیرت کلام

خاطره بر سغله سوزان توان است  
دل را بجز لطف ریشانش توان است  
ایدل رخ آن دو که مرغان جوان است  
ز نهار مکن طرح که آسان جوان است  
این بار که از ابدل و جان جوان است  
امسوس که چون آنه مر جان توان است  
از دست ستم چاک کربان جوان است  
صد صوت جگر سوز را فغان جوان است  
در معنی ز غمزه حودان جوان است

عجم



نظر در دیدن خسار کارخان کرم است نشسته بر تو دیار کجای بلغم خم سرود نغمه عشق تم از ترانه دل ز داغ غم ندلم لاله زار مساحت راه کسینه بر در دخط می بریم بهار آمد و کفته بود پیش جهان تیمبر روشن چون طبع جاودان عبارت کلمه زیر منشی شد	از نفس کرم در مغز در استخوان است ز نور جبره او جسم در جوی جان است ز داغ ماله خود تا بکفکشان است نشسته ام بکستان و شامان است ز موش حکیم اسکت خویشان است نغمه کفش و سگانه خزان است وجود طرک کلام من از زبان است ز فکر دانش طبع من از زبان است
از سر زار روان دلبر در غنا کد سوخوت جوسن و کیکر وجودم را آه و دو دسینه هم سر کرد و کس ساقی کلچره دوران ما جانی یاد در شباب عمر خود عشقی نکردم در جهان از روی ل کلام مطلق طرفی نیست شورش سخن بگرد در دده نام حله ش باد وصل مار خوش کوی ام عالی از طبع سخن نگاه مسار تخم	اشتم در جهان ز در غشوه بی پروا شعله سان در جانم افتاد و ز تابان سوخوت عالم را و کرم از در صبح کد باده اش لبر کشت از سر نشان پر شد طبع و دلم از نشاء صبر مالک طالع سر کشته ام از جوش سجاد موج گرداب ز دانش ز سر در مالک بیم بگرش در خیال چون شب مالک طرز کف آرام کوبش مردم دانالک
ز تاز کوی عالی نظام و کلام و تیره سخن وجود استان است	

تانی

استان شدن زاده کس در کار است جانسوز ناله های تیز کارزار است بر طرف کوی کرم لاله زار است و ایم بد لغی بوس و کنار است در ج و تاب عشق دل تپزار است دیدار حسن باه چمن شکار است از کرد راه طرز زمین غبار است در غصه جهان خرد یاد کار است	تا ساقی بر پیش کفخ کار است چون لبلم سیر کل وی دلبری کل کرده داغ عشق سراپای است آتش غشوه ساز بر خم زدی مهر افتاده ام بجام خم زلفت هوشان شما عشقم از بی نظارت جان کل بصر کست چشم سخنوران صیت سخنوری که بگردن سینه
عالی پان آن کلامی که کرده از کله زری قلم مشمار است	
زلف آشفته تا بیدار کجاست عشقه حسن آن کار کجاست دل ربا در نیش کار کجاست که کجاست درین یاد کجاست محمد نرم و عنکب کجاست ساقی کلخ و مہبار کجاست چه چه بسیل نزار کجاست قدر دانسته بر ز کار کجاست هست دیوان یاد کار کجاست	سبب شد لب خط غبار کجاست موجوی تنم بسوز آمد شاهب ز حال بود ز ناز خوشدلی در جهان اهل خرد اهل دردی ندیده ام کجاست موس شوق میکند دارم ناله کس کرده ام ز شوق کجاست اچیز خواهد طبع دانش من معنی آن گرسنه عالی



رذوق طبع سخن مطلع دیوان است  
عین فطری که سوز از زمین تاز  
ست معنی که شود دانش را اهل حرف  
سوار سینه در غصه میدان نظم  
در سوز و غم سینه خوش نشان شده ایم  
از زبان اردکان حاجت جاودان  
در نظر خورشید روی سوزنازی دیده  
نور ناله گلشن غم نیست آن غمناک

تازه کوی نشخ از کلک مسک اشکان  
رنگ دوی بخش از کلینستان با  
نشاره شاداب و از باوه غراف  
فطرت نطق بیان از جلوه جلالان  
نازد او در سوز سحر حیران با  
خفته حیران گشته سحر حیران با  
پرتو نور زشرف رسته سوزان با  
عیلی شیدا بر حسن جان با

مانند طبع بریب در بر سینه  
بجز طبع بی صدف دارد بطن حیران  
از زبان بیخ زبانه کلک معنی گرفت  
ساقی دوران کایم با شربی کرده  
سوزشی آرام درون ل غمش کلک  
آرزویم بجز جان گشتی و دل طافان  
نغمه داودی سر کرده قانون و دم  
شکل شعریخ آتش سوزد مرا

بوی بینی در ضمیر خاطر مچند است  
ایرین از گرم بر کرم مچند است  
صفت کلک آن سخن در کرم مچند است  
سوز خواب بجز در ساغرم مچند است  
گری چون کرداب بر چشم تر مچند است  
سوز او در تن بی لکرم مچند است  
ناله مفراب او بر یکرم مچند است  
کشام بر دانه بر مال ویرم مچند است

عالی از طرز سخن در سینه دارم سوز  
بجز معنی سوز زین از طبع دانشان

عالی از طرز ترغیم صوت زنی سلیم  
ناله بر روی دل صبا گرم مچند است

نور خورشید در خان از نظر مرد است  
آبروی که حیات از رخ مردان ارد  
سز نهالی که درین باغ جهان نرسود  
سر که دارد سر غمخیز بچون دوست  
ر مردانی که بی نقش قدم می پند  
آن سمانی که بران اوج فلک می د  
ز فتن کعبه بصدق دل اخلاص نصین  
بجز رنگ مندی را که نظر خواهی کرد  
عالم ایند دل که عباری دارد

جلوه حسن نفس نظر مرد است  
پایش از ار چشم تر مرد است  
سرخش از دم نفس از مرد است  
صافی جبهه اش از خاک مرد است  
سرفرف می کنی را بگذر مرد است  
توتش از طرف بال و پر مرد است  
سر قدم ساخته راه سفر مرد است  
بجقارت منکر تاج سر مرد است  
صفت صاف زدن از نظر مرد است

شده حسن و د افلاکم نیست  
نظر از نم بجز بشید رخ یار  
صلوات داده مهرش سینام را  
هلاکم کرده نار چشم ستنش  
بجز صد بارن شد از رخ غمشش  
زمرگان سیل اسکت از دیده ستم  
عیان دیدیم می ناب از لب او  
گرفتم بجز از رخ دوست  
چو عالم این ستم در صورت طبع

وجود عشق آب و خاکم نیست  
ز پیش رو چشم ادراکم نیست  
نمکدان دل غمناکم نیست  
شبه عشم و تریاکم نیست  
نشان سینه صد جاکم نیست  
رسته آبر و خاشاکم نیست  
شدم بهر خوش ثوابکم نیست  
فغان آه آشناکم نیست  
بمعنی طرز ذات پاکم نیست



نوبه آید کلی از این چیدن مشک است چرخه نپایان کرده رخ از آرزوی سحرین کل ز شوق رنگ بوجو اهل کفرین کاروان کعبه مقصود خواهد شد روان از بیابانی که مردان جهان بی برده اند بغفلت را سابی خود بندگان بخورد از موسیقی ز دل کشته دنیا سوز رهت غمناک طلب کن از سر غم و ناز	چون نسیم صبح در کشتن زمین مشک است در نقاب خاک گل مایه دیدن مشک است بلبل از آناله جانمور کردن مشک است خفاقی ایدل که در گل رسیدن مشک است خار در پا خوردن و از سر دویدن مشک است در میان آن منم منزل رسیدن مشک است دمت حسرت را بر کشتن زمین مشک است در لحد بکلیط ای بی آرمین مشک است
عالی این غلط سخن نیدرست که گویند سخن نادر از کلام حق شنیدن مشک است	
کردن نظر زلفت و رخ مایه مشک است ساقی پیا پیا داده که شد فضل تو نه بار کاشن شکفت و ناله بلبل بلند شد دارد در نوازتنه سیر در کار و مر منصور شد عالم اسرار سربار مردان زمین راه نظر ناک ز قضا شد در کفر زلفت مهر تابان برین دل بستند دارم نزار که طبع از محو ترس عالی ز بحر معنی و از موج نظر طبع	دیدن در آفتاب شب ز مشک است مستان بوده ز فتن کلزار مشک است خواندن نزار صوت بقا ز مشک است کردن کشیدن از سر دوستان مشک است کش زبان ز راز که گفتار مشک است در سنگ کلاه مایه ز قفا مشک است بودن بام رشته ز ناز مشک است جوهر شناس نیست خرمی ز مشک است بودن بیکر که سر شهوار مشک است

منع دلم زلفت کار کشته مایه است جذب نظارت بر خط مشکین بار کرد خون جگر بیدج در آسودن در عشق سودای عشق و این جفا سوختن بر هم با عشوه و کوشه در آمد یکسین ما آشوب مایه نوشش بر بنای پیش دوری که داشت و ساقی کلخ می نواز مردانه کدرا ز موس آندوی دل	خالی ز رخ دیدمان دام و دانه است آن رنگ را بر دمک دیده خا سرت سیلاب از دیده برویم روانه است باید مرا بر دوغم عاشقانه سرت حجر کشید و عمره کری ای بهانه است الفت گرفت و مشرب خم دعا نایه است دل شد کباب و جان بخار شامایه است تاکی توان بخت دور زمانه سرت
عالی ز کله کوی صفات پر رخسان در کله کله طبع سخن را فتنه است	
در سنگ طبع معنی شعار ناک است در سر زین که سر زنده ارشد مصلی تابسته نام بر پرده دل چنگ سازا ای دلبر پر رخ رعنائی تنه جو با عشوه میخامی و طناز میروی در دیده که نظر زجت میکنم مرغ کله سته که منزه آتشخ بر سرش میخواست دل که عرض نیازی نم کند عالی بیان معنی مایه در حقون لطم	طرز کلام تازه بگفت ز ناک است این رنگ بوی میض جو کلزار است مضرب لارا ز دم تار ناک است داری غرور در سر و کردار ناک است ای مرد ناک که دش ز قفا ناک است راه نگاه و دیدن دیدار ناک است در سجده خم جو طره دست ناک است انشا کشید دست که طماز ناک است در آب و رنگ چون در شهوار ناک است



انگور نشردنی ضرورت	مخارج چشیدنی ضرورت
باساقی کفزار رعن	یک جرعه کشیدنی ضرورت
آن چشم سیاه را که دیدم	از دور رسیدنی ضرورت
از تیره و کان ابروی او	در گوشه خمیدنی ضرورت
در لوبه لب کار خود را	از شوق کیدنی ضرورت
از سجده استمان کویش	در خاک طپیدنی ضرورت
از زربویی عطر زلفش	ماشم دو دیدنی ضرورت
ای دیده زهر زیب حسنش	حیران شده دیدنی ضرورت
عالمی از نظر مستی خود	
گفت رفتنی ضرورت	
ز شعله ششم طبع در میان کمرت	ز نور پر تو منعی غیر جان کمرت
درون سینه و دل دوزخی ز نور که	کشاده کشته چو خورشید کمال کمرت
ز فیض سبقت شاد و الفعا غفلت	ز تنع طبع سخن جوهر زبان کمرت
مرا ز شوق زمین بوسه که در کس درون	بجو وجهه بران خاک استمان کمرت
در آرزوی طوفان جوید کجایان	بجویش آمد چون خون عاشقان کمرت
مدام فکر دلم در خیال مدامی است	بذکر نیکیش مهر استخوان کمرت
ز بس که صوت نایبش نغمه غم	میشه ناله سکر من از فغان کمرت
چو بس ز معانی موج و ناله غم	نشسته ام بامیدی که ایشان کمرت
مراست چشم امید می بجایم کور او	که در خیال میشم جسم عارفان کمرت

میدست که از فیض ندکی عالی	رسی کام که از نامت اینجهان کمرت
دیدم کل سخن ساقی شرب کجاست	
بالای بی خوفات کجاست	
بهار آمد و بگذشت موسم گل و دل	ز نیت قطره بروی چمن سحاب کجاست
بروی این زمین نشان سلسله	تغافل لغت چه شد حسن سحر کجاست
شکست و طاق و ابرویوان	نظاره سیکم از بی دست ما کجاست
ز شوق در پی آب حیات می ایستم	بیت طبع سخن جستجوی آب کجاست
ز آب عشق جویدم ز بس که سیر زده	نایتم سر سویی که خطاب کجاست
شسته ام سخن را کنار گلگون رخ	ز غمزه جو موالم لب جواب کجاست
از فکر حجر شب تیره ام بر زاده	خیال همه کردم بدیده جواب کجاست
مدام مسکت سخن ابر دیده میرزد	
ز نظم عالی با کوسرین حجاب کجاست	
ما تاملی منیم در اوج بان پر کمرت	جرعه طبع سخن از ساقی کوثر کمرت
مستی در نسبت دارد غیر خاطر م	آفتاب معنی با کشور خاور کمرت
حکم را غم در هر سیل طنت در طبع نظر	سر نوشتم از کلام موج ادا کمرت
آرزوی نمودم ز نظر در دل آستم	دو دایم من زود در سینه چون کمرت
پرتو مدامی او طالع را سعد کرد	بخت روز افزون من چو شمشیر کمرت
از بلند قیالیم بود ای که فهم و دانشم	در زبان ذکر ناگویی آن سرور کمرت
آن طرح سعادت قبل از کان این	آن شهنشاه و لایست حبابی کمرت



مرگند در سلک مداحان اولاد علی	گشت آزاد مرد و دامن حیدر کر
طبع عالی فیض معنی یافت در زبان	
تا بگفت از مدح سلطان بگفت ساعتر	
دیده در نظار صبح خدا افتاده است	عقل کل در قدرش برتو با افتاده است
کی تو اندر بدی در ترذات او کسی	نعت موجودی و جابجا افتاده است
بر تو ایجا داد در آفرینش و شنت	آفتاب آسمانش بر ما افتاده است
کشی از امید با جزش که در گران	در میان بحر حیران ما افتاده است
مقصود را طلب کن از منم خرو باز	از زمین تا آسمان فیض ما افتاده است
بج و تابی نبرد از مهر عاشق منم	در مکد زلفت یار چو ما افتاده است
کلفشان کردید دل از داغ بگریز	خون چشمم از غم جور چو ما افتاده است
ناکس کجایه دارد در کس تو لکام	چرخ در آرزوی بخت کشت ما افتاده است
طبع عالی آشنای منی یارانم	
در سخندانی کلام او صدا افتاده است	
چون تابی اوج دولت بر سر در پا	در فلک خورشید صید چنگل نمیدار ما
حلقه در گوش فلک کردم معراج	کو کز نشانی معنی طرز شاه انداز ما
در روز طبع طرز زبان میایزم عیان	حکمر منی در حقوق نظم از عجز ما
آسکار کرده ام سر را در راه عشق	داغ دل مضور از نظر کلام راز ما
گر کنم همانک یا سوی عشق میرو	شعلا افروزدو عالم آه آتش ما
شهرت آواز نام از صوت می شنید	نغمه داود شنید نامه شننا ز ما

فیض

عیش را مکنه سازم از غزلو طبع	رنجه بر سوز در چنگ عانی سار ما
بیرسد بواج کرده ن بود عشاق کن	در حسنی راست خواند تیغ تر آوار ما
کمه زری کرده ام عالی در آوار کلام	
رونق منی این طبع سخن در آوار ما	
کاش عشق آشنایان منست	صورت رخ چمن دغان منست
نالام رنجه بریز چنگ دل است	موی تر آرزو ساز جان منست
پر تو مهر حسن کل رویان	سعد سحر استخوان منست
کهر خن دیده ام بعصوه و ناز	دل ستانت و منم بان منست
خان خسار آن بری سپکر	کل دیدار دیدگان منست
بحر معنی که منست کوسه ریز	موج کفارش از زبان منست
یاد کار نیست مطلع غم ندلم	تا جهان مستی از نیش منست
آب خمرست معنی محم حسم	نظم من عسر جادوان منست
جوهر آبدار تیغ زبان	از کلام کبریا منست
عالمی را از نظم در گفتار	
یک رموزی ز داستان منست	
سانی کلگون رخ هر کرم در منجیه است	موشم از طغان کن دلبرستان است
دانش انداز عتباتی از سزنا ز خود	عشوائی دلربایی کرد و جان صاب است
آن بری خسار از عرفان بزم من	باده بانی کشید دست از نیک است
بر تو تیغ آتش افتاد در نرم طرب	از برای موصف جان دل برده است



دین دل همراه کفر زلف از کبر است	در پیش افتاده جان شمشاد است
در تماشای جایش از سر عجز و نیاز	جانفشان صد شمشاد که صد نیاز
نوبهار آمد باغ و عجنهای گل کجاست	در چمن نالان و کریان بسل فریاد است
شعله در سینه ام حیده بود از دودل	موی آبی سر زد و چون تیغ ز شمشاد است
عالی از طبع خرد احرام راه کعبه است	
سجده شکر آنکه در از دست نماند است	
کلبه بودای عاشق از سر مرد کعبه است	عین آن نرین چون کعبه کعبه است
آه آشنای اگر آریسته او نریند	دو در سوای او هر حلقه دیو کعبه است
خال خساری که در عین عجب کجاست	مردمان میده رانا او سر سخن کعبه است
دلبر عفا کاری شوخ و مستان بود	شیر و نادر در طناری که از جانی است
دل که در بند کعبه طره دلدار ماند	کی تواند کرد در وازی چون کعبه است
طایران از بهر برق خود میبهر آید	در پریدن که بدنام استند از بی کعبه است
عازفان را در کبر کسین ناله بهر عدا	پسر و سامانی ایشان ز بی کعبه است
پرویی با مردم دانا کردن باطنی است	دور بودن از خردمندان سر کعبه است
عالی از طرز کلام طبع خود شد آشنای	
عجز را در فکر این زمر سخن کعبه است	
نقاب عجب کل از از جانی است	شکلی سخن بر کل بوی است
ز نور ماه و خورشید و کلبه آسمان است	صفای روی زمین بوی تعالی است
نشان طبع و سخن حضرت آب جوی است	کلام نطق حیات بیان تعالی است

نوده

نموده بر تو خورشید را ز معنی من	خیمه طبع که جام جهان نمای است
مراسم نشانه معنی ساسه کوز	چو مست نقیم معنی نه نمای است
شانی مرشد دین شاه دوله قنار علی	مربی سخن نطق دلگشای است
سای کعبه معانی من با وج رسید	کفایت مطیع من و پنج در ز صافی است
باید طوف درش در سجده بی تمام	بدیده کردن او چو تویای است
روکم مضمون دانه ز خلاص	که نندکی در دوست کربان است
امید هست که عالی رطل دل	
که مستجاب بیدار او دعا می است	
کلبه طبعی که دارم در کستان است	بیل معنی بار آسمان دیگر است
لشندی میکند مکر در انداز کلام	طرز طبع تان را نطق بیان دیگر است
رکیز لفظ الوان در حقوق نسیم	بج و تاب طرز گفتارم زبان دیگر است
ناله جانسوز دارم در لواخوانی طبع	بوسیکه در شایب و کرب و معان دیگر است
یاد کاری هست دیوان کلامی در میان	طبع معنی در جهان نام نشان دیگر است
تیر انداز است آن بروگان از باسن	عشوهر همیشه مل با دلک نشان دیگر است
لور بخشش دو عالم شد فرود طبعش	آفتاب حسن او را آسمان دیگر است
مسک افشانی خط تان در بی درش	ای نسیم صبر زلف غیر نشان دیگر است
نظم عالی طرز رنگین است در لفظ کلام	
کلمه زیر میای این معانی نشان دیگر است	
کلام در زش حزن تو بگو که در است	دل مستمدم در زلف چون نیک در است



بوی بکرکاری بدیده شد در سبغانی از دست سگ خاری تواند کرد از دم سخر کرد از تن زبان و آب نشا من از نسید سگ طبع خود در نظر حقوق طرز گفتاری که دارم در درون مراد از طواف کعبه درین شهر است کافهم در تصویر کعبه را از دور می بیند	بیکدیگر جانش را جان و پسر در بند کسوف در پرده دل نه مایه در بند گرفتن کشور معنی نکت همیشه در بند مراض سخن در سینه چون نچه در بند عبارت نفس معنی بسته با تیر در بند رسیدن در سر کوشش سگ در بند خیالش در دم چون صورت تصویر در بند
بهرای غمی کله شنی را در نظر دارد خیال خاطرش در دیدن کثیر در بند	
با دشتی از دم شیر می باید گرفت کلت معنی را در فیض دانش و تن زبان فیض العناط کلام طبع معنی را از لطم از قلم نطق با پنم که ریزی میکند رمدان کعبه مقود را در پرودی زخمه در خانه دل که گند حوص موس دو دو سودانی که سرزد در سر دیوانه ردیه جحر انوردی کشته دل از زلف	گوشه اجال از تپه پری باید گرفت از سگ طبع چون نچه می باید گرفت در شانی شاه عالم کبری باید گرفت عزیزین دسایه از کوری می باید گرفت از نرسنت بیک شیکری می باید گرفت راه تخرید از پی بعیری می باید گرفت کردند دستی بسوز نچه می باید گرفت طعمه هر دانی چون شیر می باید گرفت
طبع عالی که بکوشش بر می آید از دم خایض او بکسری می باید گرفت	

در کل چه آن را به معنای محبت پروا حسن جانش شده خورشید نما سینه اش صفا تر از نورخ خورشید دو بالی که دران طلاق دو بار دارد جرعه کز می لعل لبش در یابیم گر در آید بکل ز من مهر و وفا طبع کفایت سخن از پروردار بلند که سر معنی را بخت در روی سباز	در سخن از رشتش نشود معانی محبت روشنی بخش جهان از فصاحت در درون دل آورده سرای محبت پر کوشش در نظرم قبله معانی محبت نشا آتش در دل برود در دوی محبت گه گوی اسباب عقد کسای محبت سایه افکند بجز خورشید معانی محبت جو سر تن زبان برق لعل محبت
عالمی از طرز سخن تازه بیانی دارد نطق او را همچنان صیت تعالی محبت	
داشته که این صفت عارف است عیش و طرب بهره چه وجود کشته است حیران تو سر از خردمند این رموز در زبر پرده است نهان از عرفان دانا کسی بود که کند فکر نیک و بد پر زرق پرستی دان دین شود مخنی کشاده بال که افتاده در نفس ایجاد کشته بیخ و خم رلف کل خان عالمی سرود دراز زاسر کرده است	باید شستن که در هر یک از صفت و جد و سماع معر که صوفیای صفت کس را خبر نشد که درین بی نشانی است سزای که آشکار کرد و بهای صفت در باید ابر کمال که آخر زمانه صفت دانند که در حقوق عا شفا صفت حیران صنیع کشته که این ام و پایه رکز کلماتی این طره شاه صفت بگردن مقام اصول ترا صفت



نظر زنده دوید و با اضطراب گشت  
ز تابکس سر سیم زود بر کردید  
بوی سینه زلفت آن بری گشت  
سب که شد دلم در خیال طره دوست  
سیاه چو پیش عشوه بخود بود  
رضدق عرض نیازی بودم از مهر  
زرد عشق بل نور شورشی درم  
نور عیش بکام وجود با دل صیان

بدور روی بخاری چو آفتاب گشت  
بدیده آمد و شد چون خیال فریاد گشت  
سینه صحن آید و شب تاب گشت  
کشید آه که دو دم به سج و تاب گشت  
بهوش آمد و از شاه شراب گشت  
گشود غنچه لب را و پویاب گشت  
که استک دیدم ام از بوی چون گشت  
نزار حرف که غنچه خوش شایب گشت

ز طبع خاطر عالی جستجوی کهر  
بوی مشک ز درمای انتخاب گشت

نور زلفش از بر رو حلقه لغایت  
ز غره رکس صادقش زانور غرور  
سیاه چو پیش عشوه باز چو  
عرق ز جبهه بر پیش کوشان کرد  
سب بر آمد و از نور طاق ابروی  
رزوی عربده آشفه که خوش نمود  
دشمن دیدن او عاشق شایان  
زرد و عشق امیر کل خوش ارغتم  
ز نظر ز قدر دیوان نظم عالی ما

ز تاب جبهه او رنگ آفتاب گشت  
کلاه کوشه شستی زنج و تاب گشت  
به نرم ساقی دوران خم ز گشت  
ز بوی طره شش عطر کل کلاب گشت  
فروغ طلعت رخسار باها گشت  
زیم در دل سیاه صطرا گشت  
ز موج کمر بر سنار خود صحرای گشت  
نزار خار خنجر در دل چرا گشت  
رواج رونق امعار از کلاب گشت

تاب نیم خط سس مشک زینان گشت  
تا اول دیدن در خیال عشق او کبر گشت  
تا خیال بجهه طوف نجف در دل گشت  
در شجاعت بی نظیر در کجا و کجا گشت  
صاحب کون و مکان قطب ام کوی گشت  
آید در شانم در صفات بر رقصی

غبار فشان زلفش از سر پشان گشت  
اینج اهل تمدن لم بهبود از جان گشت  
آرزوی سدم از دل ای کویان گشت  
سرور در زمان چون شاه مردان گشت  
در طریقت رهنما چون شیر زیان گشت  
در کلام حق نمایان مثل قرآن گشت

صداق الاصله حاجی چو عالی گشت  
خانزادی مثل افرا خاک کیلان گشت

چشم ز تماشای لبش لعل جوش گشت  
سوزد حکم از خطر رخسار جوان گشت  
آتش لب عشق موج قطره آب گشت  
سر قطره خوی که ز ترس ایانه فرود گشت  
تا ماه بهار آمد و گلگشت چون شد  
اسکم سده کلگون ز فراق رخ جان گشت

چون در کرمی موج کجا عمی گشت  
از دو دل اول عشاق کباب گشت  
در سر قدم این بادیه صد موج سر گشت  
آز جیب بدین همه پر در رکاب گشت  
دل معقد ساقی کلفام و سر گشت  
ایرین بدیه خونبار من از غم چو گشت

عالی چه روی در پی سیران دل افروز  
در زند عم عشق تو چون شش آب گشت

زخم از خنک لم نفیر پسر از گشت  
بس که پر بود روان از غم او از گشت  
دل جوهر غول جانور غنچه شین گشت

تا جسام رفغان که شهنار گشت  
شعبها ازین سر موی من آواز گشت  
سینه ز اسکت او از غم آواز گشت



سخن سوختم بهوستانکی ایران در بند دامم بر منظر بازی خوان جهان آخر حرکت من از دست قصاصم یافت طبعم مریخته عالیقدر	استخوان سوخته کیه کرده بر دانه بس که افتاد فرزند همه شبنام زلفت سست و انکت اب بر لب عمارت کز آداب خرد لفظ خوش نماز کرد
آدمی خطیره آبی پیش نیست نیک در یابی جانی پیش نیست	
از موس خورشید لب سیاه دار سینه سوز از غم صد گونه درد دل تجسین زلف رویان سیند لاف سلطانین نزن در مرصفت مست و صحت جز عیش کوش حرب بگری میسند در خیال	از زویش اضطرابی پیش نیست حاصلش لخت کبابی پیش نیست خوشش دل بیج و بانی پیش نیست از جهانداری خطابی پیش نیست مستی دنیا شرای پیش نیست چون بکلافی شرای پیش نیست
محممت دنیا ندارد حاصلی سودش عالی خورد و خوابی نیست	
در سینه در دما و فغان سرد است نشو و نما کی کلشن و زهر دگی نیست در وصل شاد و ناخوش همچان سود مردا کی ز سینه کشیر شد بلند دانشوران و قیسه شناسند و زده	بود و نبود عمر جهان سرد است آمدند بهار و خزان سرد است چون صبح و شام سود و دران سرد است مدر عقل و تیغ زبان سرد است لطف سخن جز نطق و بیان سرد است

عالمی

عاشق کسی بود که کند جانم دل اند در مهر و دوستی او جهان سرد است	عالمی مثال از غم کردن بکند این که دشمن زمین فرمان سرد است
دل که شد در بند زلف بلران بد نیست در حقیقت کرده چشم او شکار دل زمره کرد آداب گفتار تشبهار او از گمان بروی و تیر ترکان خورده ام دیده ام از نقش پای سروان طبع مخوشد بیکت کاشم در نظر بازی تو	این کند عشق خوبانست چون بخت نیست بواهوس در پیش او لایق بخت نیست بمیت تیغ زبانش کز آتش نیست شست نازک ز خازان صحت بکیم نیست طبی منزل کرده شو فم حاجت بکیم نیست تشنه عشق با زار دیده و دل نیست
از سر تو فقی عالمی بگذر از این مرد و بوم سوز بوم سوز زبانی تو چون نیست	
پرسیده شد از شع که پروانه کد آ پروانه چو پند بر نظر نور بخت و میشب خیال رخ زلف تو شستم سودارده عشق تو رسوای جهان شد شوق صفت در سرو دایم لعل کعبه نیواجم از این ده که مستی کیم از تو	گفت عاشق جان سوخته در خانه کد آ افندم به شعله که جانانه کد آ هست گفتم ضعیفی چند که افسانه کد آ هست نمانی شناسی تو که دیوانه کد آ هست اسلام کدام ای دل تجانه کد آ ای ساقی دوران رخ میخانه کد آ
مطرب ز غر تجوی عالمی افغان شد نماند که این تعبیه ستانه کد آ	



تا از بهار حسن تو گل رنگ و کورست	از ناله بلبلان چمن را کلو گرفت
ساقی باید ز کس است بر رخسار	بگفت جام با دو بر لب سبزه گرفت
چشم بر زمین رخ او از سر نیاز	داد دل خود از غم سر از زو گرفت
حکمت دلم ز شوق خم طره کاز	مرغولهای لاله از آن تا زو گرفت
شب در خیال مهر رخ او ز سوز دل	چون شمع شعله در تن من بود گرفت
قانون دوستی آن جان تا رسا گرفت	از زخمه کوسینه جام زو گرفت

عالمی کفین صفت شاه و الفقار  
نور دولت بر تو خورشید و نور گرفت

دلم ز شعله ز خسار گل خان گرفت	ز صوت ناله من شور بلبلان گرفت
شکر کس حکم دیده بر رخ گلگون گرفت	که هر طرف برجم اشک خویشان گرفت
دردش شش شیم طایفه زار گرفت	که داغ ویر سینه ام از خون شیان گرفت
بیبکم که تا نام بسیار روی کس گرفت	صغیر ز رخ دلم تا کلهکشان گرفت
ز گرم جوی ما زرم کشت طبع جود گرفت	ولی جسد که دل سرد و از زبان گرفت
کشیده ام می نابی ز دست ساقی گرفت	که بیکر بدغم تا ما بستخوان گرفت

نواه سرد کس جایا بیاد وطن  
که دل بیاد گلستان لاجمان گرفت

دمیه خط بروج و مسکت بزندان گرفت	لب لب آمد در بطن آب حیوان گرفت
سسیم صبح در آمد بر زلف کبش گرفت	بغضه زار بر رخسارش غایبان گرفت
نظان ام رخسار آستاند که زهر گرفت	بروی سینه ام از غم زهر کان گرفت

زیم بجز خون دل بچشم آمد	ز مردود دیده ما موی طوفان بخت
رخسار تو زین گل فاش جوی برد	بهر چمن که خزمید رنگ گلستان بخت
نظاره کرد کلکش ز روی از زو گرفت	پی شمارش غمخوار گلستان بخت
شعل طلفت او کشت افغان شمال	ز پرتو زخ خود نور در گلستان بخت
ر سوز عشق بدل اشتم سرود غم	که دود ناله ام از سینه بر افغان بخت

از عجز من علم لفظ و مستی عالمی  
سزای کتکه مشکین ز وصف جوان بخت

چون کلام بروج زیبای جانان است	سینم با داغ غم کلنداران است
سگرشی سرگردان دانا با نیا خود سرم	از سر فدا کی با ناز جوان است
در چمن زخم حرمایا روی آن کار	باقیم بارنگ و بوی او گلستان است
خیزوی پند بسوی نگاه بر نش	سینم با نواک آن چشم فغان است
نونهال است ز غمی خجسته در چمن	قامت رضای او با نایبستان است
سخت خورشیدم نهر او بد لهما سبز کرد	کشت خورشیدها دو بالاشد چو در جهان است
ناله ام در سینه بسوزد ندامت چاپ	دود و آسم در جگر باج افغان است
ناله از جور بجز کس که دم و دادم نماند	دست غم در چاک ریزی با کربان است
کته ریزی میکند طبع بکشد در فغان	طرز عالمی در سخن از انور جان است

تا مرغ دل بطره یار آستانه است  
در دادم حسن او بغم عا شانه است

خود را امیر جهان و خطرس که دارم صطراب  
کج نقش گرفت و با برقم دوازده است



عیش و طرب نمانده درین صحن ساقی زباده جام بسوی منید یک آرزو طلب و مقصود دل نشو از دایغ غمی سینه و دل بسوی تقدیر بود شورش مصور و پایدار ساکت رخصت از سر دنیا کشته	دوران آه و ناله چنگ و چاه سا خوادم زدن برنج خار شبنامه می بیدیت بود و در زبان زبانه باید لب بس شعله تن عارفانه ز تر هضما رسید و نانا تنی نهان تجدید کشت و مزاج ل جاد و دانسته
عالی زلف و منی طبع مخوری طرز کلام را بر موز عاشقانه است	
تا کون قلم صورت تحریر گرفت شاهی که ز خلق کرم و لطف و دروت در فصل مباران نه زهر شید ازین ارغیف مواد سبب روح فریب کیش که گوید چشش بر زکاک است مرغان موار با شای هر دو دست از سیر جن لطف موار ازین سوچی سودای جنون در سرم از لطف تابا	در وصف نگوئی چنانکه گرفت آسودگی حشر بدتر گرفت مسک سخن از سبزه کیم گرفت جان در بدن صورت تصویر گرفت آسوی خط شاه به کج گرفت در دست خود از گوشه زنگ گرفت مستانه در فیض زینش بگیر گرفت اشقه دل از سر زینش گرفت
عالی ز سخن ناز و گفتار جبهه از طرز کلام تو که تقصیر گرفت	
صاف کنن ل از که درت کرضای بیت	بر مردان دین شوگر تقای بیت

آدن

سر روان عیش مگذار و ز سر کن بری یکه تم مگذار شی در راه دین صدق تیک با چشم می بینی زرد و کف زرد دل بر از ز قید حرص و دست تیرین بامروت آشنا شود در پی انصاف نبه آه ال سولی از سر صدق و صفا سست امیتت ز صحر و در زان کما	در که از راه مردان آشنای بیت نقش با دیدن چه حال تنهای بیت سنگ چشمی بسکه کردی تو ایامی بیت حاصل دنیا و دین لطف و عطا بیت دل بست آوز زینگی کرضای بیت روح شمر در شفاعت مصطفی بیت ما بده کور ز جام مرتضی بیت
عالی در وقت اربط معنی شد بلند نمان کونی در سخن لطف خدای بیت	
نسیم صبح که از پنج کاکلی بر بخت رعش لاله رخان بس که دایغ فوجم سهد عیش کسی میشود که ارف دوست صراحی از کف ساقی سری فرود آید ز شوق کل سخن که ده ام نوا خوانی بزم باز غرور آمد آن پری سپهر جمال از لطافت شد احوال	بغض ریخت بر خسار و سبب بیت ز اضطراب ل از زلی بخت ز تیغ مهر سرش لی تری بخت ز نشاء می او بانک غلفی بخت بر غم الم ام آوز بلی بخت ز ناز و عشو خود لی تجلی بخت چو بر تونخ او دید کالی بخت
ز طبع معنی شاداب عالی از گفتار بآفرین سخن نطق عالی بخت	
آن بر چهره که امشب می گلگون ده	آتش روی خود شس بر که درون ده



شکل حسن بر آفرینت و کردی میند دود سودا شد پتری بسرا عرش مطرب از نوح عشاق نواخوانست کرد مقصود وصل از آن دلبر رعنا مطلب داشتیم نوزدی شویش غم سیداشد حبشه اشک غم در دروشت گشت دلبر ما نظری کردیم غم رخسار	پرتوشن بر رخ خوشید چون آینه دلم از آه سینه خیمه چون شده است رخسار بر دل سازنده قانون بوده است بجز او چه غم بر دل بر خون رده است خونشان دیده ما موه چون رده است شده طوفانی در صد موج بهمان رده است ناوک غنچه خود بر دل بخردن رده است
عالی از طبع سخن مست معانی سده است ارز مکر در خرد داده موزون دده است	
آن بت رعنا بر تاپا چوبت کمان پرست حضرتش شجاعت جاودانی نیت در تبسم کل فرود ز در کهاش ملام روح او جنت مکان جسم کلستان سرور نیست با قدش بر این چون شب یار روی او بودم در عشق دیده ام گل ز شاد ز دیدن لطف درش سانی کلون زخی تا داده جام باده ام	پرتوشن چون خوشید تاپان پرست آب حیوان بر لب چاه ز کندان پرست غیر لب را چه کشاید که دندان پرست جانه ز بیای و ناده در دمان پرست از نهال تمش سطح خندان پرست تا سرد دستار گلگون که مان پرست چهره گل پرست و کیسوی شادان پرست حرم جانم از پیش چون چنان پرست
کلین معنی عالی غنچه دارد در شکر در سخن کلین طبعش بسا مان پرست	

دو دید یک نظر سوی آن کارش خلاص کی شود آن ک که در کنگه افتاد و فغانه ز جوان در سران سه مهر بدور کل بود جز نسیم محرم راز چو شام باز بهر طوبیال در یکشای ده فغان خود از دستای سوار خرد بجز زیاده ز کسرت رضا بداده بد بوشن با بده نانی در ساقی و سر	فنا دل بجز لطف تا بدار عیبت بی بی نخت و غم مانده غوار و عیبت جنگانند عشاق دل بجز عیبت فغان گنسته ز دل بلیان آرز عیبت مگر در مزه بهر بوی شکار عیبت متاز سپیده در دوسری بدار عیبت ز پیشم مگر چه کنی فکر شمع عیبت ز ذوق مست ابر کوی خوش عیبت
کشتاد کار خود عالی کرد و کار طلب مخوام مقصد ازین چرخ کینه دار	
دل بعین کلر خان دادن عیبت در کسند و تاب لطف یار می کشیدی از لب لعل بیان بمحو کل خندان بیاید زیستن باده نوشی کن بعیش کلر خان نی بروی خوشش میسرین	ببلسا نزار خود از دوزن عیبت از مونسما کی در افتاد چو عیبت از شراب ناب رسیدن عیبت عینچسان نشکفته ز مودن عیبت تا یکی از غصه خون خوردن عیبت ننگت باشد باده نوشیدن عیبت
عالی از مهر تان اندیشه کن مست فعل بت پرستیدن عیبت	
نمیده ام همچو جان دلبری سال عیبت و در ترانه جوان بود کمال عیبت	



حسرت خلق و فانی نظیر فانی است چو روشت فروغ خورشید از نوازل ز شمشیری ملک بر سرش مذین دیده پند هر جهان در گذر چو فکر دقایق معانی نظرت	فروده بر تو خوشید از حال غیث کنش که کوکب جرج از بی زوال غیث چنان کم صنعت طینت خصال غیث نمال هر وقته را بقدر حال غیث رسد بکنه رموز جزو خیال غیث
کسو در صنعت و صفت خود گشتند بخنده گفت که عالی بود و حال غیث	
آدمی بر موش غفلت است چون شبان میدود وادی نوادی در پی بر آرزو در زمین زار موش تخم امید گستر صالحش بودی بجز نمود که از پستی کو خرد مندی که آردی که رینه در جهان بی سبب خود را بقیه کلک خال غیث	مانده در کرداب حرص نفس کردن میرود افغان دیزان بخود و غیران دست و پائی نیز در کشت خود و معان میکشد در شام غریب محنت بجران دل نمیدد در شبان بعبت دوران خون دل نمودن بود چون طبل مالان
سوغتی عالی دل خود را زهر دلبران ریختی خون جگر از دیده که این غیث	
گرفاری با حسن آسمان غیث زاه درد نام کینه عشاق پیوندد که شمشیری کوشم خلاص از تنزاه صنم در هم شکست زنی ارکان ایست	بجو نیز می آید آن ز کس ستان غیث فغان المام با بیل فراره شد غیث نجات تو به ام را موش مجاز غیث ارواح کینه اسلام را تجمانه شد غیث

بک

بیت نظانت سمن رخ او سوختم و لرا ز کفر رلفش و آتشفشان کردید ایام غیث	بجان افسانیم در سوز دل برود غیث ز چنگم برده در سحر او که دیده شد غیث
سر سودای عشق کلک خالی اردم غیث مگر سودوز بایش رادل دیوانه شد غیث	
در عشق بازی شد حسن با غیث ای نسیم در خواست لغات کند غیث با ساقیان موش که مری کلک غیث با دلبر برین کر میل شیش داری خواهد و دم ترقی در بخت و دولت غیث در دولت ز ما حسن سلوک باید در و عنق خود آمد آن کلک دار غیث مضور از اناهی فکر لغای خود کرد	دل می بردم دستم دارد ز غم غیث در سنگ لیس گشت خط غم غیث ستانه نمیشی کن باشد بهار غیث خواهد شدن ز رهش هر دو کنار غیث بقدر لغت کردیم شد روزگار غیث داری ز روشناهی چون غم غیث کل کل سکت ز بیم شدن کنار غیث دستی فیا کس دید دار غیث
عالی رلفط و معنی کو نر نطق ریزد دارد مدام طمعش چون کرد کار غیث	
دو لایب دار چند کنی زار زار غیث حاسد که صاف نیست دلش با صیر ما بیل که آشیان خود از خار کرده سخلی که در بهار کلفت و ثمر نیست شوقی که بخوردی دوستی میکند	یکرو مکن کردش این کار غیث آیند که در غرض با غبار غیث دارد باغبان گلستان ز غم غیث دارد مویک تر شاخسار غیث توان بجز کرد ز کوسن که کار غیث



افاده ام کوبی برزاد و سبزی	در بان چه سبزی برنج خاک رکت
نظاره که بجانب اغیار می کشم	دل میکند ریغرت مهر بخار رکت
سرکه زشون عیش لم جویش نیرین	اشکم کند بدیده بی اختیار رکت
عالی چو شمسو از سخن جلوه که شود	
بازگشت از طبع کند عتبار رکت	
نماند رونق دور زمان سیج	چو دایمی زمین و آسمان سیج
کف بوج است جان در چشم تویش	کز درد حاصل از این جسم جان سیج
بیج افاده ام از شکم غم دمر	که چون شد طلب من در کان سیج
شمالی نیت در انجام دافار	سراخی می ندارد خاتمان سیج
خودم شربت از کام دل خود	مذیم لذتی از آب نان سیج
موسناکم بسفکر از وفا	نیام غیر حسرت زبان سیج
برو عالی رحمت در آرزو بگذر	
قناعت سود ندارد در زمان سیج	
ترک حرص اگر کردی آرزو شود خواجه	آب حرمت غفلت از کله شود خواجه
کیه در جهان کردن نیستی هم دانستی	جان رتی از یعنی موبو شود خواجه
عرض شمایند از این استوان کرد	کز زبان بر آوردی کعبه شود خواجه
میکشان ز سرستی از خضر نالانند	چون شراب در ساعه از سر شود خواجه
طبع کودن هر کسین کردی پیش	ریم برش جرد کردی دست تو شود خواجه
عاشق موسناکی کردی پیش چون	سکنی بی بدو کجاست شود خواجه

کر رسد بدلهاری از نیا زو بخار د	دین در تماشایش بود و شود خواجه
حاکم سینه که دارد دل در کف می	مهر اگر نمی در دوازده فرود شود خواجه
طبع موی عالی سیر کاشش آید	
باغبان بود حیران کل ز بود خواجه	
که در عین کجای مرغ بایرد که سیج	دیدن موسمی بود ز رخسار و در کسین
سود از ده سود و ز اینم درین سر	بخون صفیایم گرفتار و در کسین
سپوده بود غفلت بجایل ایام	خون خوردن این ایامی هر کار و در کسین
حاصل شود از بود و نبود غم حیرت	لخت بجز از دیده جو بار و در کسین
یکبار بنده ایم که ثابت قدم است	سرمد دم داری شده اغیار و در کسین
یک حرف رهنما در خور اعمال بینی	بعضیان شده سر دفتر بار و در کسین
عالی چو دولت پر شده از آرزو حقیقت	
خوشتر از دم عالم اسرار و در کسین	
گند روح را جام می خوش ترنج	حکیمان کن طبع خود را علاج
یکش آذنه ناب فضل بسیار	که دارد وجودت بی احتیاج
بگردان کعبه آب آیش فروز	که روشن کند برم شهبای دلج
خوش آن آذنه جام آیش لیس	که گیر درخ او بخور نشید باج
بذوق جهان بخش و خوشدلش	که دارد ز می عیش و مستی رواج
ز سرستی با به عمل کون	توانی کفن ز شامان حسراج
خورد عالی ارگوش ساه دین	زیدش نهد بر سر خویش باج



ما را بعباس ز می خوبان چه استیاج	مستقیم صحبت جانان چه استیاج
دارم دل چو آینه روشن جهان نما	ما را به بر تو که تابان چه استیاج
از بجز سینه کم کبر بی صدف پرت	نهدم در موج فکر به نسیان چه استیاج
کشم مجود و به بوسه ان داده ام	عریان خم خوش بلبابان چه استیاج
آرزوی خیزد و نام از چاه غمش	دیگر در کشته چیمان چه استیاج
دل بستم بطره کیسوی آن کار	بودن بکفر زلف پریشان چه استیاج
کشاید باز قضا بگرشته است	کشتن بی زراعت و تمهیلان چه استیاج
سعدت طالع زازل یک طینتم	بخت بلند را غم دوران چه استیاج
عالمی زلف و مستی خود ترا میا	
ادرا بطرز مردم ایران چه استیاج	
ای دل بهار زلفت بکفر خزان چه استیاج	آمد شدت دم بخیال جهان چه استیاج
این دم خالیست و در زرد شمای	مستی کنی ز رفتن پر جوان چه استیاج
نقش قدم ز راه روان آینه کار	بانگ جز بس مجوز بی کاروان چه استیاج
از گردن زلف طلب معصه دلی	چون سیس اخذ سوی آسمان چه استیاج
در عشق کلر خان نماند جان و دل	خود را بدام طره زلف تباران چه استیاج
لبس صفت بکش در عاشق کن	کل بیخ در آن است آه نوان چه استیاج
ایمان مده بکفر و بی هویشان مرو	ز بار بار کیسوی غمیشان چه استیاج
ای باد بسببم کین نذر و مباحث	بر بختیابی کلین این بوستان چه استیاج
بجز کشته اند خریان اهل درد	ازاد باش و در غم سود و فزایان چه استیاج

بیم

بر جسم خود مناز که خاکست این بود	خود را چو بار بتل این خاکدان چه استیاج
منع دلت که در نفس حرص کرده جا	بر واز کن نوام و درین آسمان چه استیاج
عالمی زلف کشور معنی گرفته	
دیگر بکفر جو مرتع زبان چه استیاج	
ای دل کن ز حرص و موس آرزوی کنج	بر دار سنگت تو بکن سبوی کنج
ای دیده پشمار زرد و سیم دین	بگذر ز مست و بود جهان و بروی کنج
عطر چمن کرد و بافت راسیده	دیگر مرو باغ و پایان بوی کنج
صدقه مارچ که تو نهش کوشید	چون پستان نشسته بر از بوی کنج
قارون ز حسرت دو جهان افغان	بگذر ز زمین که چند کوه کنج
بر چهره مذمت خود قطره زنجیت	در خون نشسته دیده و دل آردی کنج
بگذر ز غفلت دل چون آت شورون	در سینه رنگ زبر در شوی کنج
تغ زبان ز جوهر معنی گرفته ملک	سپوده چون کند موس کلهوی کنج
عالمی خزان دار در شاه سوار شد	
مرکز کرد مشک و در حسنجوی کنج	
خویشیند پیش روی تو چون میان	باشد چهل ز نور زخمت آفتاب صبح
این تیر کی صدم از حسن زلف او	صادق شود زرتو او چه نوب صبح
ساقی بده پالنه نامی ز شوق او	ستان شود صبحی دل از شراب صبح
خوش لذت یابد به کشتهای کلام	می خوردن بیش تمام و کباب صبح
ساقی ساران قدح آفتاب را	روشن کن این خود مری محاسن



یک نظر نام تماشا روی او	راضی نیستی که کند دیده خواب صبح
چون آفتاب صبح بر آید بخار ما	شد آسگار بچو دی صحراب صبح
بگذشت سال ماه در ایام بخودی	گر کرد عمر شبایم صبح
عالی نظر رضی کویا طی صبح خویش	
کردار کلام نطق بیان آفتاب صبح	
مرکز نید دیده شب بحر روی صبح	نآمد وصل روی کل بار بوی صبح
شبها نشستم بچال جهان دست	بجز آن شدم بکفر رخ و آرزوی صبح
ساقی با ده کلگون زرد می سر	لبزین ساقه ما از سبوی صبح
ببویش ناله که شب سر زار دم	یک در بیک ترانه در دم کلوی صبح
خون جگر بچو بخش در آمد ز سوز دل	از بوج بگر که کم نشسته شوی صبح
سازند آفتاب بین من مردمان چشم	در بر نما رنج بر زبان و صوفی صبح
شد نام از بهار کلام صفای سر	دارد موای طبع مرا ملک و نوی صبح
سر کرده ام سر و دل و ای شبایه را	بر خاست از ترغم من بوی صبح
عالی که یافت نظر کلام سموری	
توفیق از دی شد و از جستجوی صبح	
باشد در ام بکشم در پناه صبح	افسر گرفته دو لقم از پادشاه صبح
طبع بخورم شده در نظمم سر فراز	دارد بر ضمیر کلام کلاه صبح
نظم ز شب نشینی خود با وقت کشی	در دل نشسته فکر سخن چون سپاس صبح
صبح امیدم ز دو اقبال رونود	شده دشتی زیر اعظم کواه صبح

کود

کرد و سگفته در چستان انجمنان	کلهای ما بین مبارکاه صبح
انداخته اسسته شاهنشاهی نوز	از آسمان بروی زمین کارگاه صبح
بهر مراد و طلب دنیا و دین خود	سرسبب نشسته خیم امیدم بر راه صبح
شب در طواف مرقد شاه بخت علی	خواهد نمود که کسب اقبال صبح
عالی فرض صفتش کشته کامران	
دارد ز نور طبع سخن دستگاه صبح	
موزده پرتو خورشید در صفای صبح	ضمیر طبع شود روشن از صفای صبح
ز نشو و یاد که کشتی دل ام خرسند	سگفته کشته وجود تن از هوای صبح
ز نشو با کوشا ز ابروی آرد	مدام ساقی بچهره از لغای صبح
ز غمیش بر خوش دست در جهان	کسی که گشته بدوق دل آشنای صبح
رسیده فصل بهار و شکفتن در چمن	نسیم که در گل افشان بر و نای صبح
رسیده بطلب دل جگر کوشش بیغان	که خوانده از سر صدق و صفای صبح
رینستی شده خورشید دل صحرای	که کرده بجهنم کل بر زری پای صبح
گذشت دور و ز تهر حرم در دشت	بده ز ماده خود سقا صبح
چو دست نشانه معنی قلعه از صفای	
غلام بر مغانست از برای صبح	
سرسبب ز بجز داشت علم خار خراب	در فکر وصل یار شد امیدوار صبح
شب نزن و دشتیم خیال بر سر	از فکر دست بود و دم بر سر صبح
در نرم شب نشینی بود دلبری	سر زده آفتاب و در آمد نکاح صبح



سرشار داد ساقی کلچره مایه را از تیره تکی شب و یکم نیند چیز از شوق وصل بایر سر سیکه شده ام از شام رو سیاه مجبوی عشق آمد بخار در برم امشب بروی مهر	از نستی شبانه کشیدم خم صبح مرکز نشد بکام دلم زور کار صبح از بچه میگویم همه شب انتظار صبح ایدل شکلی مطلب از بهار صبح خوشدل شدم زلفت بوسه صبح
آمد کار و گشت بد اقا صبح یاد وصال دست بل جلوه میکند ساقی مبارکم بسوی ما پادشاه لذت ندرشته دل از حجام لعل کون شسته زردی گلش کس که خوشی بکشد دل در بهار حسرت نشود نما نمود	شد دین بز روز و برون تو صبح ناید بخاطرم شب بجز حساب صبح فازع کنم فید جهان از شراب صبح درده قهق که در نظر آمد کباب صبح ببل غمان نمود که زرد کلاب صبح بارید دین ام غم غم صبح
عالی کردی ز تده دل و کانه را کردی آبروی شرفیت تو صبح	کردم ز طبع خرم کل را شام صبح
روشن بود پر نور و شین چرخ صبح صبح میباید نمر زنده نکر از افق از هر طرف تا زرخ او بدور صبح شامش امیر ولایت که آفتاب	کردید پر نور صفاتش ایام صبح تا بوی فیض او ز سر برد ما صبح کلهای با سمن شده خرم ز ما صبح آفتابک در که او در سحر صبح

صبح از سجود در که او دور ماند و سوت از ذکر خوانی در سلطان لاشته	کاذب ناست صادق و پندار صبح ماند ببلان بهارند ز ما صبح
عالی چکد ز دین است اسگ از فرزند طوف چون شبنمی که چکد از سر ز ما صبح	
ایست ز پرمغان عطای قهق دلم ز غیبت شاه ذوالفقار علی قهق کسان جمعیت چور مروان طریق چو آفتاب شود آتین رخ بوزم	دو به سبوی می و قدم بجای صبح کشیده باوه کوش ز ز ما صبح گرفتنده می از دست پشوا صبح سر کویافت بدل نشاء و صفای صبح
سیم فضل بهارست ساقی دریا ز رخ شاه کجف روشنت دین سماوی طوف درش در ترش کیم	بر باره مانی که شد موای صبح که سینه ام شده پر فیض و عاق صبح روم کعبه در کا هفت ای صبح
مقصیده کوی در صفات عالی آو کنم رصداق شایس هم از برای قهق	
پر کرد و داد در کیم آن ماهر و صبح الوده بود از غم دنیا و جود ما لب تشنایم ز باوه لعل لب کنار مفضل بهار گشت کل اندر چرخ کجک	بگویم از غش ز سر آرزو قهق جان مان گشت و داد بهار و صبح میجویم از شراب ز کندان او قهق بگنمی از صراحی ز هر طرف جو قهق
می سید بهار سر زان سر بے فضل شبانفت و بخوردیم باو	خون دست از لطف آن شد خوش صبح ساقی نداد از بی تاب سب و صبح



عالی مرد و برادر خرابات می گمان	بر بندلب زباده و دیگر کو قبح
سحر دیده بده ساقیا و جان صبح	
کمی حیات وجودت و شاه قوت	
بیار باده کربخ خمار در سر هست	که از گنا گشت جنایت سینه شد طبع
دی که شاد نشینی بزوق شکر پیش	بفهم اهل حسد و میکش بود مشروب
طلب کنیم ز پرخان پاپه سوسه	که است در قبح باده اثر ابله صبح
ز بخر میکده طوفان باده در جو هست	ز بوج اوست کس سیم صد بوجی
عسینت است دنی را که مست دل تو	ز زندگی شود اقبال در کهرت مغرب
کشید باده نابی ز شوق لعل عالم	
زدست پرخان کرده تو بچو بچو	
کردم ز عشق بازی خود صاحب صبح	تا دیده ام بر رخ چون آفتاب صبح
دین و دلم روده ما بدار دلبری	افتاده ام بطرفه زلف حصا صبح
ساقی نداد جام می در صبوحیم	عیشی کرده ام کجبان در شب صبح
بیداریم ز روشنی باطن نیت	مرکز ندیده دیده ما روی خواب صبح
آمد شبی پیش من آنشوخ کافدار	بر پوزر ماند تا سحر آن اما صبح
آمد نسیم و مسک نشان ز خوش کله	خط غبار بر شد و سوزد کما صبح
سب در وصال ما ندارد دم قرار	اشقه خاطرم ز غم جوج و تاب صبح
آمد ز جنت ز تقدیر کرد کار	خواهم تر شنی ز قضا آرزو صبح
عالی کشفه کلین طبع سخنوت	کلز کشته نطق تصدق آرزو صبح

رخسار یار است که بر داور صبح	دیدم بناز عشوهر خوش بر روی صبح
صبح امید ما شده روشن روی تو	دیگر میکند دل آرزوی صبح
خواهد دم ز شوی سیدیستی کند	ساقی ما پاره ما از نسبوی صبح
آمد نسیم و عطر نشان گشته در چین	بسکفت گلشن از اثر رنگ دیوی صبح
امشب ز بجز ما ز دل از غصه سوخت	خواهم ز اسگ دیده کنم شوشی صبح
امشب ضمیر طلوع ما کشته است	بندم سیاه بختی خود بر کلوی صبح
رخسار یار گشته چو خوشتر کوش	خیزد در حسرت رخ آویزوی صبح
در شب برادر دست و مناجات کند	کرد قبول عرض دعا در وضوی صبح
عالی به پیش غزل عاشقانه گفت	
بسکفت غنچه دل معنی ز لوی صبح	
سهار آمد که شد فضل خندان تلخ	بدن ساقی شراب رخوان تلخ
شود شیرین وجود از نشانه او	که کرده روح را با جسم و جان تلخ
که بران ایستاد جوان از عیش	میر نام میسجا بر زبان تلخ
درین دور زمان شیرینی نیت	ز خست شد زمین و آسمان تلخ
سرشردان عالم اصفه است	ز بی دوتی شده نقش جهان تلخ
نشاط عیش را نام و نشان نیت	شدا ز تنگی مزاج مردمان تلخ
چنین آن رونق اول ندارد	کلاس اوست در کام دمان تلخ
ز غم را که با صد معنی سازم	رسد آخر بکوش عارفان تلخ
ز طبع آه معنی عالم	کزد در کراین نطق پان تلخ



بی خوردن شود کام دمان تلخ	ز به تیش کرد جسم جان تلخ
چنان بخیزد ام از تلخی	که شد بر ما زمین آسمان تلخ
ز شیرینی چنان جو شیدا کوز	که شد از شاه خود در جهان تلخ
کسی کو مست و مد شوشت از می	شود از بیخ مغز آشتوان تلخ
امید وصل دارد عشق باره	کند همچون مزاج عاشقان تلخ
بدلبر داشتم عرض نیازی	ز شیرین کلهکوشش شد زبان تلخ
دهکده دل از لب آب حیوان	شود در عشق عسر جاودان تلخ
چو دارد عشق بحسرتی کرانه	شده از موج او کون مکان تلخ
چو عالی در سخن شیرین ز به تیش	
شد در منی لفظش بیان تلخ	
ز تاب زنگ خوش گشته بر عنوان مسوخ	ز حسن او شده کلهای تو بیان مسوخ
ز شوق شاد چو کرد دل پر دل آسوخ	شود ز خوشدیشش زدی عفران مسوخ
ضیای پر تو نشن اگر سد بر لاج	شود ز مرتبه جو شیدا آسمان مسوخ
پر بر رخان که در بیخ صد دل با یاد	دید و رانده دیدار موشان مسوخ
حجم بوالهوسان سد بهر وزیدن	که گشته اند درین سر عاشقان مسوخ
میفتی نبود در وجود نادانان	ازین سبب شده اوضاع کسان مسوخ
خران رسید که نشود نمای کلان	که شد بدو چمن شور طیبان مسوخ
شباب رفت و ز پیری نموی پدید	که شد عیشش شود ناله فغان مسوخ
ز طبع نادر زور کار شد عالی	نمیشود بچسبان تیغ این بان مسوخ

بود در سخن جهان از روی مسوخ	نمان شده از ابروی مسوخ
کنه غنچه فانی در کلهستان	ریشان که شود کیسوی مسوخ
نخل کرد و دشام از غطر کلزار	اگر آرد نیسی بوی مسوخ
جگر کرد و چو شکیبانه خوش بو	شود هر یک اگر با بوی مسوخ
دو عالم را امیر خویش سازد	کجا خمیسه دلجوی مسوخ
کودد رام مرکز از نیانم	ز باز خویشش آسوی مسوخ
کرده کشوری از مهر باسنه	زبان نرم و خلق و غوی مسوخ
نظر که میسکی بر آستانش	فرخ بخشد سواهی کوی مسوخ
سرود ناله بشنید عالی	
تا آواز خوشسایوی مسوخ	
دل از نیاز بر بسر کوی نهاده رخ	در آستان شوخ کوی نهاده رخ
دارم ز بحر سینه خود موج سوره	اشکم ز دیدن بر لب جوی نهاده رخ
اندک سیم عطر فشان از کنار یار	برج و تاب طره موتی نهاده رخ
خطی چو سینه سرزده آمد بدور سن	این روی سیاه بر کلر و می نهاده رخ
آسم سینه موج زمان میرود درین	از کیه صد که به کلوی نهاده رخ
دودی ز شعله دل سچ و تاب د	کویا لیم کجبه که دوی نهاده رخ
سر که کم سیم بی تاب خوشدلم	عیش تمام مایه بسوتی نهاده رخ
آمد هوا ز کنت آن زلف شکر	کردشام بر سر بوی نهاده رخ
عالی ز سبب سلسله نیند ز غزل	منغی آن در همه سوتی نهاده رخ



ز جام آوده رخس منج کوی کجای گرفت حجر نیر از او رک جام ز سوزش حکیم موج نوحی چون چو عکس دیده او سوی پستان سمند عمره بمیدان عشق از آن است به طرف که که ششم شهیدش بود اگر بفرم دایرش روان شود	که شد ز ناک چمن سینه بجان نخون شستم و شد تان کریان سر سگ دیده رخ منج کرد و مال ز پر توخ او گشت چون کستان که سزد از سر عشاقی بر منج کان یدور حسن شد کافر و سلمان گذر چه زه بخت آردی کیان منج
بمسند دل بر رخ آن کار داد و رخ که مست در خم زلفش کند خوی منج	
بر توخ او گشت آفتاب حجب مدام آرزوی وصل او در دل دلش حبیبی آسیر چه چو است مکن نظر رخ او با بوس که دل سرد ز راه سینه چنان بر زهر زشت عیش	ز خط حیره او مانده ماه در بر رخ زیمه فکر شب مجروح کم آویخ رخش با بوس و تار صد صرخ که نسوی رخس نارسیده بند و یخ که از زلف دل سوزد آتش و یخ
سخن طراری عالی خط سیمینت غزل سرائی یغنی جو مور دپای منج	
نوید لطف ز پر معان کویش آمد چسب شگفت شد و از نیم عطرش دل معشیت شاه و یمن کز است	که عالی از بی کور پاله نوشش آمد شماره و از از بوی میزدش آمد که بحر طبع ز موج سخن کویش آمد

بسان نیل گلشن با پروضه او بیاد نشانه کوشیاه مت شدم خیال عالم بگرد کرده دارستم بعذر خواهی در کاه ایزدی بودم ترشح سخن چون غنایت لایست	زبان ز مال جانوز در کوشش آمد بکرا داده و صحت دلم بهوش آمد ز غرض در شدم خرقه بدوش آمد ند از عالم تعدیر ستر کوشش آمد سرود ناله کوشش من از کوشش آمد
بید در ساقی کوتر امیر مرد جهان کلام عالی مراح حربه نوشش آمد	
مکنت نظر حیره خوانان نیرسد مدرش روی سینه که شد آرزو در راه عشق هر که روان گشت نیرسد صد آفتاب بس اگر جلوه کر شود که سر زنده بوجه زخم حیات جان عطری که آورد ز صفتان و مسجد باد بهار از غم دلگیری خندان ترد عای خسته لایح حیات	بکوشیاه دیده لبانان نیرسد عوض نیر عشق کجایان نیرسد مردان نیر در دیده پیمان نیرسد در روی ماه یوسف کفان نیرسد مگر کجا پی چشمه جوان نیرسد در رنگ و بوی گلشن رضوان نیرسد خرسند و شاد کام تبیان نیرسد کند گان شست بکویان نیرسد
عالی نیاز سخن طبع نظم خویش دانا بکرمعنی آسان نیرسد	
زود سر که خط و رنگ رخ با نماند عاشق سوخته دل نیل از دست مبار	شد خزان و بچمن روزی کلزار نماند فضل کل رفت و لوانی بچمن نماند



آن سبی سرود که با قافیه غنچه بجزین لطف پریشان شد و از رخ در دامن بود ز ما نشین کوی بزم حسن بود صفتی را که با آواز آید مگر که در راه حقیقت رود آسان گذرد خواه نبشت همه را برده ازین حوض کمال	آن خرامیدن و طناری زرقار زمانه آردی که توان دید ز دیدار زمانه آب و زنگی که بیان داشت بکار یکت ز لیاقتی نیست خریدار زمانه مرد این مادیه را ز جنت دشوار زمانه یکت تن آرد نشد دیده سدا زمانه
--	--

معنی ناز سخن رسته عالی دارد  
طبع مردمانی کرده و بکار زمانه

شعله شمع بیال و پر پروانه زدند شاه مایه و وحدت همه کس آید باده را مردم دانا که در کیم خورند داغها بود بکار زهنان در عیش حسن را عشوه که جلوه خوبان کرد دولتی را که رخصدق دل مردی آید توبه را زارته دل رسب ایمان کرد حرف ادراک و خرد مندی و دانی آید	عشق اسسلیه بود بر پیاده زدند جزعه نشان رخ عیش خرد فایه زدند سرخوشی کرده و مشیار و کیم آید لاله زاری به بل بیل خزان زدند عاشقان را ز جنون حیمه بوز آید نوبت سلطنت او بدر صحنه زدند قفل عهدی از سر عهد بر لیاقت زدند آشناسنت درین صده بکار آید
---	---

عالی طبع معانی سخن دانی را  
بخداوند که در اسم تو مردانه زدند

ز نور جنبه او آفتاب بگذارد  
ز تاب خط زش مسکتاب بگذارد

بهای روی گلش که بسا خوبی آید ز سوزش حکوم بود بر شود چون کسی که بر تو رویش بکلیت آید کجا هیزه بر دیش منوایم کرد خیال لطف و زشش که دم زهر کند خیال مایه لعش اگر کند دل همیشه مخاطرم ازیم بجزیر نیست	از رنگت و بوی لبها و تر بگذارد ز سوز که کریم بحباب بگذارد چرخ گری و چون کلاب بگذارد ز شرم دیدن من چون بحباب بگذارد ز شوق جان من از سب و تا بگذارد ز کله او حکوم چون کباب بگذارد ز دوریش دم از هطراب بگذارد
---	--

کشته روی سخن را از طبع خود عا  
حسود کوزشش از حجاب بگذارد

کل داغم ز روی سینه اشک آید بکشت بخت خود که صد نهال میگویم اگر از ساق دوران شراب باغ ایم سبار خون ل سر سبزه بکشد کل وصلی اگر خواهی استیجابت جو حسبان جهانرا بنمرد و باغ آید توان بخشیم محبت بجز کردار بوی درخت بار و در بلوغ و استیجاب آید	رسوزم لاله زاری در دل غنچه آید درین ایام دوران از سر تن کیم آید جواب نمیکوی که می از ناک میروید بصدقت بکار شاخ کلی از خاک آید نهال آرزوی دل رخصدق پاک آید شجر از شاخ در هم در خور امسا کیم آید خط خوبان هم از کرد و نیک آید ز تاشر نهاد و کردش طلال کیم آید
--	--

رفیق صفت عالی بوی کشت آید  
کل طبع از میس از شش کیم آید



عمره بخاورد که آن سرور نام میکشد شعله شمع او در دلم آفاوه است بست بنام در دلم آداب عشق روح نجیب میکشد مرطبه لطفا و مرا پنج خودم گرفتار کند عشق او صبح امید و صافی تیرت بهر شمس ناله در گوش من از غم قانوت شونجی و طغاری دارد نماز و کوی	شیرهای دلورزی جانم می کشد کشدم پروانه اش سوزد که درم میکشد کزبان تو اجم کسوف نشانی نام می کشد میدهد مردم حیات جانم بزم میکشد می کشد نظر را با زوار نیازم می کشد در دلم سحرش شبهای درازم میکشد رخنه در دل کرده در سوز و سارم میکشد قتهای چشم او آجر نام می کشد
--	--

عالمی از طبع کلام خوب و خوش گزیده  
دوری دیدار این کسر نوارم میکشد

آن بری خواهد سری بر کوب که در دلم طبع در اشک این دست که در زخم خویش میرسد بوقصد دل آگهی کردی صدف کو خرد مندی که از ایمان و لاد رسول عاشقی ماید که از سودای مهر کس نیست ناله جانسوز را مردم نشونوی دی کل بنیت مرد اهل مردی از جهان میکشد قصه چشم کنار نقره پهنیهای خود عالمی از طبع خرد تا نشاء ادکل است	میشود سوز شید اگر جام می کلوشد که کفکار سخن تنع زبان ممدون کند جهه را از جعبه بر جان در چون کند خط نادانی علم دین افلاطون کند نفس رسوایی بر روی خویش میکشد در چمن بچار بسیل از دل محزون کند بهر زمان آب نان خویش در سرون کند دین ایمان مرا از عشوه و انسون کند ماده معنی در ام افکار اشکون کند
---	--

حسب حاجتم را کجا حسن جانم کند که گرفت و بلبلان در بیج و تاب بر دل آرزوی تو آشنای لب اصدخون کن شد سوار تو کسب با زبان چیرا کس کرد و اظهار محبت در فریب لری در کس جا و بی او ارناد که در کج حشمت حضرت دیدم در اول کج شوق عشقش در دلم آسین نمی بست	دیو نام را بر تو در صحرای جانم کند صبح و شام طلب باران جانم کند کردش لاک بر رخم خود آینه کند جلوه شوخی در غنای ز جویانم کند مهر با نیما نمود و عهد و پیمانم کند داغهای سینه را از رخم چکان کند روح را نظار از آب حیوانم کند از بهار طبع طرک کلمش جانم کند
--	--

عالمی از طبع کلام و نظم کفکار سخن  
کلهکوی لفظ و معنی را از غرض جانم کند

لب چون نیمه را کران بری میکشد نستم خط رویش غمناک میکشد سوزی کند دور جهان را بر کسب خود نبرد کلستان خرمی اجرو دیا شود پیدایشان چشمه جویانم کند غبار رخ عیسا فشان شود در ترانم کند رفور عشق را فیمده در دل نهادم کند گرفتاری نفس سینه را در بیج و خرم کند کلام طبع عالمی بیج و تاب تا زده دارد	کل چو شید شب از نووی می میکشد ز دوشش ماغبان مردم در کج میکشد ز حسن ابروی خود جبهه که کجا میکشد چو در شیرین با نیما لب کجا میکشد لب خود را اگر کدم ستم دار میکشد قدم را از قدم کز رخم رفتار میکشد که عاشق مپشه تواندم سر میکشد کواستم که راه از دل انگار میکشد تواند از زبان صد معنی اشعار میکشد
--	---



دلبری خواهم که از دل محرمم رازم کند جان فریب و دستمان شده بکار در ترنم چون موم مرغوله ساز مهر او مخ رویم را ببنده در گستره زلف خود از سر و صورت و صفش آینه جانشین من ناله و داد هم صدر خسته سازد سینه را خواست دل از زگرگش شش فنون من صد فغان دارد در منظر غم و بخت	از تماشای جمال خود چو شهبازم کند عشوہ اش را شیوه ساز بهیا فرزندم کو شش ل بر ناله جان نور شمام کند از زلفش حال با کفر پروازم کند دلشین او شود تا نغمه پروازم کند در دلش اندازم سوز آوازم کند غمزه حاد که خود در آوازم کند جانفش اینها فلک از رسته سازم کند
عالی از طبع سخن باید شسته عالم ناپه ششوار منی جولان شیرازم کند	عالی سدر نیازم در جور بخود از شرک طبع کوشه محراب داده اند
حسن زلف آن بری زنج و بزم پر تشنه ام آب حیات از لبش میخوام دل چو سیما بستم و ایتم در خیال حجاب بر کس جاوی او از عشوه طنا خود مدم با دو صبا کشم رشوق طره اش آن بری ز خسار ساقی جرعه لبریز داد شکر در غواصی بجز وجود از جستجو میکنم نظاره بر چهره کلکت یار عالی از طبع سخن سنجی خود آسوده ام	استمرا در کند خود شتابم پر کرده سرگردان رشوق در سر بزم پر کشم ام چو در سکر و صطرا بزمی بر دین ایمان برده و ناز و عتابم پر از زلفش بی بوی شک نامم سپرد ساخت ستانم را جام خود بزم پر کو سر شووار از فیض سخا بزم سپرد شوق ز خسارش ز مپاتی بجامم پر رهتی دارم ز فکر نظم و خوانم سپرد

انگه دل بعیش مناب داده اند مردان ره نورد بیابان عشق دوست اهل دلالان رویش و ادرک خویش دانشوران کرد شافلک از سرده خینا کران زمانه عشاق غم را قانون ساز را صد تا بسته اند سود و زیان که میشود از دور زور کار نور نظار و ضمیری چو آفتاب	نقد حیات خویش سیلاب داده اند خود را رشوق بدم کرد آب داده اند جان از برای صحبت احباب داده اند قانون سبک و بدبط لای داده اند مرغولها نموده بمضرب داده اند صد آنها می را در آد آب داده اند بچارگان دسر زد و لای داده اند از کبر یا بدین خواب داده اند
عالی سدر نیازم در جور بخود از شرک طبع کوشه محراب داده اند	عالی سدر نیازم در جور بخود از شرک طبع کوشه محراب داده اند
خویش را حکمت سز در بوی ایمان بهار کس اورازنگ و بوی تاز می چو طاق است سر تاپای و از نفس نیایی شش حنجره کل از سیم در شکستید کاش در میان کلهوی خود شکستید کنند زلف او در دردم افتادگی ارد ز سودای جنون در سر عجب سوا می دارم ز سر بردارستی را اگر خوابی سز افوری ز طبع معنی عالی و نظر باد کار او	مرغولم بطاق ابروی لدار می ماند خط و حال رخ در دین چو کل کاری ماند بلیک که هسار از کوشش قیامی ماند بکل افشانی صد خمین آن کتار می ماند بشرتهای مصری آن لب از کزایی ماند زنج و تاب خود بر رشته ز ناری ماند بان سکنانه منصور سر برداری ماند که نام سبک مردان ز سر و دست سنجی ز در بای سخن زانی در شوار می ماند

ایک



گرفتارم ز یک نظاره روی کاخ خود  
 نثار دطاعتی دین دلم از تاب حسن او  
 ز کفر زلف او در سجده تا افتاده باجم  
 فریب داده دل را از کمال چشم جادو  
 ز دلبر خواستم جام غیب لب لعلش  
 شدم خوشدل غمش و میکم از دستش  
 کرد خاطر م سودای عشق یار میگرد  
 در غمش وصال خود ندیدم نه دایره

تلاش معنی عالی روزمانه دارد  
 ز نظر طبع رنگین میکند یاد کاخ خود

کلاس از جبهه کلکتان صابن میریزد  
 ز نور معشوقی آن بری کاشانه روشن  
 کل رویش می خوردن کعبه ز نور کل  
 خیالم وصف نفس حسن او را در زبان  
 ز سوز سینه ما آتشک محب میخیزد  
 ز کفر زلف او دین و دلم زار میخیزد  
 ز سر کرمی خموشی در میکشی دارم  
 ترغیم میکم از ناله عشاق در کلشن  
 کلام طبع عالی نفس الوان در سخن میخیزد  
 عرق میکوبد وارزوی او در دانه میریزد  
 ز تاب شعله اشک بال پر پوانه میریزد  
 ز کفها لب او عجب رستتایه میریزد  
 ز کفر حال و خطش از سخن افسانه میریزد  
 ز دردم اسکت خون از دین پاکیزه میریزد  
 محبت می رود اسلام و در تجانه میریزد  
 شوم مستان اگر او با ده در بچایه میریزد  
 ز سوزم بال پر ارباب میل فرزانه میریزد  
 ز لفظ و معنی خود نکته را روانه می ریزد

روزیکو زرم و ساقی می در میان بود  
 سرستی ز کس جادوی خویش است  
 از پاک طینتی دل باشد اسیر او  
 رویش بوقایب جهانگر شد ز نور  
 آب حیات از لب او کشت آب حیات  
 عنصر ز جی طبع وجودش نظام است  
 کردم صفات خال و خط حسن او  
 از شوق عشق او بسردد فغان شدم

عالی طبع ز فرم ساز جهان شدی  
 بی لفظ و معنی تو سخن را بیان نبود

اگر آن سر دنا شوخ دهکش می فرزند  
 چون جویشید رخ او از شعاعش تواند  
 که ششم از لبر همان جو کفر زلف او دم  
 اگر آن شهسوار نازک م جلوه کردد  
 نظر خط و حال روی بوا هکنه می ختم  
 بداند نشی اگر نیند ز کین دل جاش  
 ز نعم و دشتش خود کرد بر ارد از زبان  
 اگر جویشید اقتدر در دیوار طبل  
 ضمیر طبع عالی لفظ افش از دست می  
 ز کفر ز شامش هر طرف جزین فرزند  
 ز تاب حسن او صده خله از سخن فرزند  
 از یک نظاره اش زار کردن فرزند  
 ز سران جان شود قربان چو از شوق فرزند  
 که نفس مهر او سنا یک چشم من فرزند  
 ز چشم ما و ک اندازنش سر شمشیر فرزند  
 راست معانی نادانی سر و کردن فرزند  
 ز شوق وی و چون ذره از نور فرزند  
 کلام لطف او از چاک پر ازین فرزند



سواست بنفشان در کشتن کشید  
نسیم آمد صحرا بی تن با نسیم کشید  
کل کشتن ز با چشم خود در سر زاریها  
در اطراف چمن آب روان از شدت  
نی توان با صندنا لهای بدر خود  
تو ای طبل شورید از زلف خان خود  
در آن کشتن جو خواب باغبان شمع  
دل از سودای عشق آن بری کشتی دار

لب غنچه چون غواص کو هر که میکرد  
بروی سبیل دور چون شبگیر میکرد  
در انداز خون غمزه آهو که میکرد  
سای هر و عنطان کشت چون بچگرد  
چو میرزد بروی سنگ باغ کبر میکرد  
جگر سوزت و در کلاری با میکرد  
شو و سرخه از رخا رود من کبر میکرد  
بصحرای خون رو کرده بی بچ میکرد

چو صیامت عالی از کلام طبع در  
زطرزبان لفظ خود بی بچ میکرد

شدم حیران حسن آن شهسوار می آید  
سمنده شتر رنگ ز می کند در عین  
بلاک طرز رفتارش تو آن شه در میان  
ز بهر سیدد لهای که فرمان عشق خود  
ترجم که کلمه از شوق خیار کل اندیش  
فریب میدهد دل را کجا فتنه ای کیش  
ز شوق وی و جگر کلمه نموده می آید  
اگر خواهی که بوی از بهار طبع دریا  
زطبع معنی عالی دار کجا نظم او

ز جویان که کوشش آواز طبل بازمی آید  
غزوری مست در سر شد و جویان آید  
که چون لکنت دری در کوشش از طبل آید  
سکازی میکند آتش و چون شهسوار آید  
چو بلبل از رخا لاله ام شهنزاری آید  
زمرگان ناوک چشمش قدر اندازی آید  
زبانک ز جگرش آله از ساز می آید  
هواغیر فشان از کشتن شیرازی آید  
سرود نغمه داود از آوازی آید

نسیم مشک افشان عطر لغایری آید  
که نشسته از سرهای زینک نظار بپیش  
رموز عشق در میطافعی رسواتی دارد  
نسیمی وار که خواهی کنی اظهار زلف  
اگر خواهی دان کردی چو کاکل در پی  
خیالم در نیاز دل سرافتگی دارد  
دل و نام سورد اعنت و بود امید سودی  
سرود ناله را پنهان ز پیکرهای جانم

کلاب آلوده بواز روی آن کلاری آید  
از کفر طره اشک شسته ز ناری آید  
ز بی صبری خود منصور را بر در می آید  
جنای بویست کندن از نت کفاری آید  
دلت صد آه و دو دار طرز آن قفاری آید  
دل و جان را شاکوی آن دلدار می آید  
که شوق عشق مرهم بر دل افکاری آید  
که سوز سینه او از مچوم سیقاری آید

زطبع معنی عالی زواک سخن دانی  
سپانین را در لفظ از کتر آید

کجا خیزد ام چون برنج دلدار می آید  
ز شوق عشق بر دل دانه های می آید  
کس نظارت بی تابانه بر حسا رکروی  
چو کفر لغت را دیدی ز سر کدار ایانرا  
ز سودای جنون در غمب سوای دارم  
کس اظهار راز دل که باشد سر نهانی  
شده شمرند دار نعیمان غبار می آید  
غزلو نغمه در آداب رموز موسیقی آید  
پسندیدند نظر معنی کفار عالی را

ز تاب حسن او از سینه شباری آید  
که طرح او بر روی سینه چون کلاری آید  
خلل در جان و دل از دیدن دلبر می آید  
اگر غافل شوی در کردنت ز ناری آید  
که این سگما خرد در سر بازاری آید  
اگر انشای او کردی سر را کفاری آید  
رسان دست و عابریخ استغفار می آید  
نوازی لاله ام از جگر دل سرشار می آید  
ز بجز کفر طبع او در شهواری آید



خوشید زنج باری در افلاک کجند آرزو صفای نه منسج الهی است از ذات صفاتش توان کرد پانی چشمش همه نورست و وجود با حیا سرستیم از باوه لعل لب بارت در خدمت او دست بجایا شوین اگوز که خونابه صدر رخ و خمارست عیش خوشتر آسودگی و در تر حایب این سورش بر موج که در بحر دل است	در شعله حسش خنجر خاک کجند در نور ضد آینه نظر پاک کجند این سکره قلی است در ادراک کجند این شود و نما در گره خاک کجند در مشرب با نشاء ترناک کجند در سینه با پر من جاک کجند در نرم خردمند تی ناک کجند در شعله آه دل غمناک کجند در حوصله دین نمناک کجند
عالی ز خرد نادر کفشار کلامی در طرز سخن لفظ خط پاک کجند	
چه عشو باشت که چشم بخار مرد دارد دل م ر بود و بدام کند زلفت اکلند شار شد دای جان دره در محبت او ز عمره کرد قناری بدلتوازی سر نزار عشوه ناز از کر شمهای فریب چه بختیت ز من در خیال خاطر او موای گلشن و عطر نسیم و عیش ملام نشان دایع محبت ز عشق کلویان	کناه دلبری آن کلفدار من دارد نزار سحر و نجم از طره یار من دارد ایسیر او شن ام خستیا مردی دارد سر اراده کوسن و کنار من دارد ز ترکنازی خود و شهنوار من دارد رکنینه آینه دل غبار من دارد رنیز آن چستان دایر من دارد رنسینه تا بجز لاله زار من دارد

بیت

عین سینه رکلام سخنوری عالی جهان طبع خرد یاد کار من دارد	
کرتیم صیحه م بوی خط یار آورد در مشام نوز نهال غنچه سیرین یار آورد	
ساقی بچهره رادر کف رمی کشی که گم نه سستی از عیش دل در آرزو ست سودای محبت در سر با بوه که عش چون مضمون صد مکانه دارد شکا مهر در بهای غنجان از سر غنچه ناز کز خرامه آن بری ز صرار زار غنچه گر کشید عین لب را بنزدق لعلکو	کی شود یارب که بخت ما بجز آ آورد سمت مردانه ام را بر سر کار آورد چون حسنون رسوا شود خود را با آورد میکنه اظهار رشوق و بر سر دار آورد عاشق افتاده را در کوی دلدار آورد شیوه ای لریای راز ز قمار آورد کلفشانی از زبان خود کبشار آورد
عالی طبع نفعانی کومر شهوارا فکر غواصم ز بحر دل بیکر آ آورد	
آمد آوازه بهاری که خزان بشیند گرم کرد در زمی ناب دل با ده کشان آید از دشت سخن مشک نشان زمین کز خرامه بچمن آن در غنچه غنچه دور گر شود سهر شاه آره حسن کجبان گر کند عربن خیر کی از تنغ زبان چون در آید بچمن سنجی آداب کلام	بشکفد گلشن بل بغفان بشیند ساقی ز خوش و میکش میان بشیند بر رخ سنبل تر عطر نشان بشیند دز بنار قدش سر و عیان بشیند نفس مهرش بل پر د چون بشیند سورش کردش این دور بشیند کلفشانی در بی تکرار و پان بشیند



گر کسی جادوی او را که مرگان میند	بر سر سینه و دل غوطه زبان نشیند
عالمی را طبع کلماتی لفظ سخن	
کو مرغی بخمال از جان بشیند	
مر اظفار و دماران جانانه میسازد	امیرم کرده مار یک دیدان دیوانه
بگفزلک حسن او که فارم زنی با	زایمان هیچ و باقی زرد دل و کجایید
زانکه از نگاه خیره آن چشم نوازش	دل دین میراید غمزه رستاخیز
پلک نشانه جام می ناب لب میم	دهد که با دوام شش تمیز میسازد
ز شوق شمع خمارش دل جان میسوزد	سر اباچی جو خویش با پروا میسازد
خیال خاطر مریض بجز افسردگی از	ز شکراشته و با صدمه فانیسازد
سر و دانه عشاق را از شوق کلن کل	ز اسکت جگر سو خوردش در کسایید
سرمای عشق در سر جلوه دیوانگی دارد	فراتر از سودای جنون و دیوانه
ز نظر نظم عالمی لفظ و معنی رونق دارد	
عبارت را بر مرغان استاده میسازد	
اگر دست گرم را بر کوه مبارک بشاید	صدف از عجز خویش لب بر بارک بشاید
هو اعطر بهایر با هم عجمه می آرد	که پیش از صبح دم در عصفه کارک بشاید
سبب مشکبوی تن از دشت خجرت آید	که با عطر را بر روی سنبل زارک بشاید
با شمع بر پروی نویسم عرض اخلاصی	که تو ز میسازد که ز مهر آن عیارک بشاید
نوشتم نامه از خون از دراز روزندی	سود خطم چون دانه لاله که طوطا ک بشاید
سرود آه در دل کرده سر از کجایم	لبان از مر سویم جو موسیقارک بشاید

نروا و سردار است چون منصور اگر عشق	ز شوق دوستی کرده اسیر کجایید
ز روی عجز داری که کجای غمزه	درت که بسته کرد و نفس تنفس بشاید
کلام نطق عالمی کسور طبع بدست آرد	
اگر تیغ زبان در معنی اشعار کجایید	
دل که فکری ز مهر رویش کرد	قلعه در کوش خود ز نویش کرد
نظر محبت از سرا خلاص	خبرگی کرده دیده بویش کرد
سجده شوق جهده از سر صدق	بر در آستان کویش کرد
خواست دل آینه بر سپر مغان	رو به چانه و سبویش کرد
داده از روی شوق آب حیات	چرخه خضر در کویش کرد
چاک کرده دیده بود سینه ز غم	مهربان شد ز دل نویش کرد
کامران کشد از شوق خویش	کنهی مهر دل بر ویش کرد
کشت حاصل مراد و مطلب او	مقصود دل را ز نویش کرد
طبع عالمی ز چشمه حیوان	
آب آرد و شست و لوش کرد	
ببل که مهر کلر و یان نشیند	بر این عشق جان سوزان نشیند
چو خط کرد و مکروه روی دلدار	بجای لطف مشک افشان نشیند
خیالم گر کند یاد لب دوست	بکجا با به چونستان نشیند
کند گرم دکت غمزم کجای	درون دیده سرگردان نشیند
کجای که گشته از ناز آن شوخ	دل مرا ناوک مرگان نشیند



پوش در آرزوی وصل جانان	پریشان در غم سحران نشیند
بفرغ عشق جوانان که شود جان	بحسب آشفته و حیران نشیند
رموز عشق در دل گر کند جا	زیم نطق جان نهان نشیند
چو عالی در پی سبوح سخن شد	
بغش کر گوهر عطفان نشیند	
خوبان ز ناز که نظری آشفته نشیند	ناوک فغانی بران جان کیند
ما را این زلف و رخ کفزار خود	از یکت فریب غمزه جادو کیند
از یکت که شمه در پی غار کوی شوند	از یکت کجا عشو که می زاد کیند
پیشند که ز روی محبت روی	لطف و کرم ز مهر دل خود عطفانند
کاسی ز دوستی کسب از سر و فای	گو فرشان سخن بزبان بی کیند
خوشحالی با شوق خسته غریب	چون کل سکه کشته ز صد و ده صفتانند
اما کو داده اند دل مین بر آه دوست	بر دید تا ز خاک در شوق تکیانند
مردان دین بادیه سهای راه عشق	مرفاک را بجز بگو گیم کینند
عالی بخوران ز سر صدق و بندگی	
نطق کلام را بطریق دگر گانند	
فک با طراوق قدرت محمود میگردد	کواکب صبح و شام از صنع آن موجود
صیقل روشنی بخشیده از ایجا و نهار	که فهم و دانش باطل است محمود میگردد
خردمندی که میداند ظهور آفرینش را	دم موجود او را بر سرش نشود میگردد
دل هر کس ز صدق و بندگی بخورندگی دارد	بامید عطایش در پی مقصود میگردد

سراکنش در شناسایی ایزد پند دارد	مدام ز دین و آسنگ خون گود میگردد
ز روی یستی در خاک در کاشی نشیند	سرم در سجده هوش جبهه فرمود میگردد
دلم از خاکساری در شش تو میدویم چون	ز عجز افتادگی دارد پی بسود میگردد
سر و دانه جانسوز دارم در لوجا	فغان اوج ما چون نغمه داود میگردد
چو طبع معنی عالی در استک مستعنی	
دلش از ناله مغرب ساز غود میگردد	
اگر نظار هم جرس آن جانان می افتد	ز تاب شمع روشن دیده چون دانه می افتد
شرف که کند بکف خط برم در و مندان	رکوار از شش کجا بک در کاشانه می افتد
کجا و خیزه که گویم سدا چشم جادویش	ز مرغان ناوکی در سینه مستانه می افتد
موی عشق او دایم بدل سکر خربون دارد	خیالی در مرش افتاده چون لایله می افتد
موسس در عشق ز بهایع مکار دارد	بدام مهر کل چون طبل فرانه می افتد
برشان که کند در دل با بی خود میگردد	رکوار زلف او صد زخمه در جان می افتد
چشماند که بی تاب از لبش حرمان را	در گرام و نشان از مستی و میخانه می افتد
اگر درایت بوی نثاره او سانی	ز روشن بادیه کلک از زمانه می افتد
چو بحر معنی عالی بسج کف کو افتد	
بدست فکر طبعش از خرد در دانه می افتد	
زبان کشاد هم از معنی گوهر در دمن بر	ز لطف مطلع طبع جهانی از سخن بر
ز نظر استقار با ناسب کفشی در	مبار لفظ بسکفت از معنی چون چین بر
دین نظم دیوانه خط غیبتش در	رکش مرغل صد ناله چون مسکین بر



ضمیر دوشتم دارد فکر خویش بسیار ز کفر لغت آن دلدار ز ناری کسین کنند کیسوش آغوشه بود از جوی تو خنود مواجی از گل رخسارش آید سبوی بدام هر شیرین چون کوشش فرماید	ز طرز ناز لفظ صدمه پادشاهین برشته ز شوق آرزوی طره او بر من برشته نسیم غیر فشان آمد در سرش کن برشته که از نوبی خوشش جسم در درونش برشته شبهه شیشه عسل است و باش کوهن برشته
چو لفظ و معنی عالی کلاهی در بیان کتابه ز شوق از طبع خویش برشته	
دارم ز لطف آرزوی معنی کوه بار خنود دارد ز من بآن فکر کلام بر سپان کوششانی میکند بحر دلم از جویش چون نوبهار طبع را بر سبز خنود کرده از عشق خنودان جهان شد لاله آرزوی دلم الفت میکند کسب از کسان خنود بدم دارم سرافقادی ز مهر در ره پهای دل رحمی نیاید در دلش آشنوخ کاش خنود	در شب دادم از معنی صدمه کوشش اش خنود موجود سازد صدمه چمن طبع من از کوشش میرزد از لطف سخن صدمه لفظ از کوشش صدمه خنود دارم در فعل از معنی اش خنود صدمه داغ الوان کرده ام در کوشش آسوده ام از نیک و بد در سایه دیوار خنود عرض نیازی میکنم از نیت سی یار خنود دین بردوست از لفظ خنود در کوشش
عالی ز صفت کلخان صدمه خنود می کش کلز کردی طبع را از خاطر دلدار خنود	
ز دیدن رخ جهان کیمی بایگند بدام وصف جمال ز رخسار کردم	زبان خود کند آکس که جانفشان کند کسی کلام سخن را چون سپان کند

لبش کل توان بود خوار و زار چمن تمام عمر کسی که بود پیش و طرب دلی که هست بی کج روی و ناله بلاک سرد و جهانت ناکس کیش خلاص میشود از زونی کاس جهان توان رسید بوس و کنار دلبر چمن	کسی چو طبعش چمن آشیان کند چو پسر سال کن پشت چمن کان کند ز زندگانی خود فکر جاودان کند که فهم زندگی خویش جسم و جان کند مسافری که بشردان رسد مکان کند اگر کنار رودت موسس کان کند
نشد که عالی از سر و طبع عزل ز ناله های جگر سوز خود دهان کند	
عشق زانی که خود در هر جانان کده دل کفر طره زلف برشان بستند نارغیان از شوق عجزه چشم سیاه سوحه اجزای خم از شعله جستان عینت آینه و صالی از خیال چنان مردم دانای خیر اندیش در آوازه درین در کس حقیقت عارفان از ده سوسواران خرد در عرضه دانشوری	دیده را سرکشه دیدار خوبا کده اند رشته ز ناله را تبیح ایمان کرده اند رخنهادر جان دل آریه هر کان کده اند سینه را از داغ عشق چو بخت کده اند از موسس و ارسته اند و خنود چنان کده اند توشه را می بست آورده ایمان کده اند در روز معرفت اسرار نهان کده اند با سمنند طبع در کفشار جویان کده اند
بگفته سخن از کلام طبع عالی آسان لفظ و معنی را از شک طبع آسان کده اند	
دلخواه که کرد و نیاز یک یا موسس بولند اگر او را راه سینه خود در سوسولند	



سرود جهان که از ناله عشاق میخوانند	که آنست جزین بی سر سر مویسوزاند
بگشایند زنده داغ لاله را میگرداند	که از کلهای عشقش ماسین پهلوسوزاند
نظر را خیره میسازد بدیدار پر روی	که از یکدیگر رخسارش ابرو سوزاند
ز عشق کل خان در سینه اش گشته دارد	سینه ز شیشک شود زانو بسوزاند
سینه ای آید از پیشک زشت و شعله آید	که ناکر و دگر دگر و کیسوسوزاند
موی گری دو دوش اگر موی چمن آید	رنگین غنچه شکسته رنگ و بوسوزاند
خوشامردی که در آداب رسم هرگز	دل جان از شوق عشق چون سینه سوزاند
رو طبع نظم عالی کرده وصف کس مستی	
سینه عذره میخواهد که آن جادو بسوزاند	
گرفتارم بر غماتی که نازد لب می دارد	باندازد کانی بر کس جادو کردی دارد
جمل کرده فروغ طاق ابرویش	جانش بر توی چون آفتاب دوری دارد
ز کهر زلف خود صد رشته زباید	بی اسلام میگردد کسند کافری دارد
چو دو دانه عاشق در پیش آفتاب می	ز سر تا پا بر سپان کیوان غمخیز دارد
ضمیر روشش در فکر دل آمیزد ماند	خیال می آید شام جم آن کند روی دارد
دل دین میرد در زبون کوسه شی	ز مژگان ناوک آینه ز شکر ساری دارد
لبش سر که از کفایت خود کوشش کرد	بهر تیش صد جوهر بر ایشتری دارد
نهال قامت او سر و ناز با بویست	بخوان جهان در زین دوزیت سردی دارد
غزلوانی عالی در سرود همه سنجید	
ماد از جزین مرغوله در نصیحتی کردی دارد	

نکار کلونی دیدم که حسن دستانی دارد	بیز زلف میگردن خط منان دارد
ز طغنائی ز قمار خوش آره رفت	ز نام ز خرام تان موی در میان دارد
ز چمن جهل اظهار عتابی میکند بدم	بجو زری عاشق منجری از اردوان دارد
بصید سینه افتاد کان عشق از شوجی	ز مژگان چشم جادویش خدنی کی گمان دارد
نمایانست در لعل لب او آب حویا	سواجی چشمش چون خضر عمر جادو دارد
نهال نخت او سر سبز دوران لاله	ز اقبال لبه خویش باغ و بوستان دارد
ز خلق مرمت قانون آداب در آن	ز کردار عروت سر فرازی در جهان دارد
ز برب بر تو رخسار روشن کرده ای	صفای هر چه چون آفتاب آسمان دارد
ز لفظ و معنی گفتار خود عالی در بیان	
کتاب یاد کار نظم از نطق تو بیان دارد	
خوشامردی که کلنج ساقی با در کنار	کند جام می و مستی بروی کل دارد
سود هم بزم با شوخ کل اندام بر پردی	بگلکشت چمن مستانه او در کنار دارد
نهال هوادار در دل خود سبز گرداند	در آداب محبت شیخ و برکی با بار دارد
سینه ای که بر خیزد ز روی لبش	هوار است افشان بر سر آن کلدار دارد
صفای حسن او را که تواند کرد و خورد	خفن ابد بود پای خط مشکبار دارد
گمندان از می دارد کجا چشم جادوش	که از نظر خود دست صیدی از کار دارد
سینه ناز او که جلوه در عرصه اندازد	بیجان عشاق از عشوه مازی کار دارد
کل خسارت او نوبهار لطف سچوست	برویش شبنم از فیض کم کونر شار دارد
ز بحر طبع عالی چون کند غواصی نظمی	بفکر لفظ و معنی زفته در شا هوار دارد



بجسمش در نظر کمال لفظ کمال

آن شهوارا را که جسمه کرده شود سحل بخش بدل سر که سپهر شد حسن بر رخا که چو خورشید دوست گر سرگرم ترانه اوج و محال لغت قانون همه را که در ارم بسوزد ساز مطرب که شده ناله عشاق کرده است اکمن که کرد بجهنم عذری بر پیش عرضد عا که در دل خود کرده نصرت	از ترک تاز عشوه بدل حسن کرده شود شخص سگوفه بندد و بخشش نهر شود از پاکی نگاه و رفیق طهر شود مغولهای را بل ما کار کر شود از ناله مبات و سه کاره در شود کلا بکف رشتن بچینی اثر شود آرافت زمانه سرشس بخطر شود مقبول دستجاب بود سحر شود
عالی بر طبع سخن موج میسند سر عینش رکفر خرد چون کمر شود	عالی کده است حرص و آسوده کرده خود روای مشکور در سود و زیان ندارد
چه عطر بود که با جسم با ما آورد رسیده شده فضل بهار در گلشن صراحی می نایب با پاله سر شار رو است خوردن می را که در خوشی دارد بسخن در پرفغان رسیده سرم در آستانه بر نفس او ضایع حیم نزار ناله جانسوز بیل از سر در در زلفت یا رسیم خوشی رسیده کده ز صدق از سر اخلاص منبه عالی	مقام شکر گذاری و بجا آورد سکفته شده چمن و گل بر وفا آورد رهر ساقی کل چهره از کجا آورد توان نشاء او عشته تی بجا آورد دلم بجام می کو ترا بحت آورد گرم نموده با بوسه تمنا آورد ز شوق کل سخن ز قه از نوا آورد ز آسمان خطا بوی آهشنا آورد سپاه خویش شبا که کشتا آورد

کلی

اکمن که در دل خود مهربان دارد حاده وی چشم شوخی ما دک نشان کن اسکی نقش دارد نشان کفری مغ و دلم به اشراق قاده کشت حیران در مانده کرده عشقش بودت در سما فصل بهار کند سب آه خزان کلشن موزون لفظ و معنی گوید که شعر فهم با بر دم بخند ان عمری سیر توان د	پنار از وجود دست در جسم جان دارد صدر رخنه کرده جانرا کو یگان ندارد ز ناز آشکار ست ایمان نمان ندارد آن طره ریش آن یک شبستان ندارد رسوای شوق جانان جای مکان ندارد پر فرده شده کلمات بل نمان ندارد باور کن که طبعش نطق و بیان ندارد نادان کو در خرام و نشان ندارد
عالی کده است حرص و آسوده کرده خود روای مشکور در سود و زیان ندارد	عالی کده است حرص و آسوده کرده خود روای مشکور در سود و زیان ندارد
شبی زاری و عجزم بودیم رسیده نزار شکر مدبر گاه ایزدی کردم کل مراد من از مانع آرزو سکفت امید جرحه بر معن به ان ارم از ننگ که دولت بچشم بند عای دست سند طبع دو اندم بر صبه معنی کلام محبت ما ساقی کو رش خرفش شتاب چه دانند که قدر پرست فسرده شد دل عالی ز بودن بغداد	ز عدد ز خواستند تیر تیر رسیده که مطلب دو جهانم بجام دل کردید نسیم نفس الهی بکشمم بوزید رسیده است ز پیش بکشنده تو حسود از علم قبال دست خود بگزید رسیده فکر صمیم بر طرفت که دویم سپاله از کف فیاض او گرفت کشید کلام را ز خرد غیر جو سری بخرید درین ما خرد مند اهل طبع ندید



منصور ز دانا الحق و انقاصی از کرد  
 سگانه ساخت عشق که محمود سدا  
 بر کلر خان ز جبهه نمودار شد دو ماه  
 در عشق هوشان جهان مگر که بتدل  
 کرد دل بطرف عشق صحتی گرفت جو  
 آسوده شد ز نار و نار بر رخسان  
 قانون مهر بست در آداب دوستی  
 پروانه وارین و حوت ز شمع جمال دوست

عالی تر نعم محنت در حصار بود  
 طبیعت غول سرشده و شه جگر کرد

نورید لطف ز پنهان کجوش آمد  
 چمن گشاده شد و انیم عطرشان  
 دلم نوبت شاه دین چنان کرت  
 بسان بیل گلش مادی و صفا او  
 بیاد شاه کور سیاهت شدم  
 خیال عالم تجرید کرده و ارستم  
 بعد ز خواسی در کاه ایزدی بودم  
 ترغم نخم چون غنایت اربیت  
 مدور سانی کور امیر مرد و حبان

یک نظر بجزیره خوابان نیرسد  
 مهرش درون سینه که شد آرزو  
 در راه عشق سر که روان گشت تو بید  
 صد آفتاب حسن اگر جلوه کر شود  
 که سر زنده زوجه بر مرص حیات جان  
 عطری که آورد در حق و صبح دم  
 باد بهار زغم و یگری خندان  
 تیرد غمی خسته دلان سحابت

عالی نیاز از حق طبع نظم خویش  
 دانا بجز صفت آسان نیرسد

غیب عشق را آن دلبر طناز می رسد  
 کلام میکند در روی و عرض ناخود  
 ز راه سینه سر کرده مغان شکارخانه  
 سوالی کرد آسوخ از سر مهر و وفا داری  
 به اتم حسن اردوان پری کشته عشق  
 دلش از ناله جانسوز ما پستی دارد  
 نمان دارم بدل بهر نیار و ناز با هم  
 بقانون محنت ستم تارک جبار  
 ز طبع صفت عالی بلند آوان شد معنی

بیا



عشق لم از آن رخ گلگون نمیزود  
افقده ام بطرفه زلف پر برهنه  
دین و دلم بر بوده ز جادوی کیکاه  
کلز کرده سینه ام از داغ عشق او  
از آه شعله بر زدم سوخت آسمان  
رسوای دگر کشیده ام از زلف غم عشق  
صدوق لم مقصد اخلاص و بندگیست  
شاهنشاهان چو کریم گمان قتل از جهان

سر مستیم از آن لب میگون میزد  
جانم ازین دو سلسله بیرون نمیزود  
ان چشم نشسته ساز از خون نمیزود  
این زخم تان از دل بر خون نمیزود  
آتشوخ را کمان که بگردون نمیزود  
سودای من بودی محبت من نمیزود  
پرون رسکرا نبرد چون نمیزود  
حسپی تزییده دگر که همچون نمیزود

عالی رطیع مایل کفار معنی  
نقش در لم مطلع موزون نمیزود

نظر پیش اگر عاشق بیدار شود  
نونهاری شود آن حسن کل اندام  
گوگب چنین ز نور رخ او روشن شد  
قامت سرور و انشوخ در این مجرم  
بخت آگاه ز اقبال بندیش کرد  
مجلس آرای عشق دل و ساقی بدم  
خوبی ذات و صفات خوب و نور  
را عشق است نهان دار و شوخ و خوش  
طبع از لطف سخن ز غم مر عالی کرد

رخ یار از نظر پاک چو گلزار شود  
بیل از دیدن آن چهره گرفتار شود  
کل خورشید ز غم سایه دیوار شود  
جلوه گبک دری در غم ز قمار شود  
چشم مستانه اش از خواب بیدار شود  
همه از صحبت سر مستی که از شود  
ان صفتها همه را نیکی کرد از شود  
سر سودار زده رسوای سردار شود  
معنی از نغمه او نماند کفار شود

رنگ خورشید جهان خال حسرت  
آن کار ما ز خوبی سرد آفاق شد  
عشق از آن رطیق دین دل خود بستند  
سر و بازی دارد آتشوخ از غم عشق  
لب کشود از ناز و کرد اظهار نظر عکس  
کرد رسوا عشق بر دار فاضل رورا  
عشق شیدا کرده در دل بیل شوخ  
کل رقید را لبی جلوه کرد شد در جبین

ماه نهان شد شب از تاب بیدار شود  
یک پرورد جهان چون حسن گلزار شود  
در نظر بازی کسی چون من زیدار شود  
گردش لب گدی تان ز غم عشق شود  
بیل کشش حرف لفظ کفار عشق شود  
در دل او قوت اظهار امر اش شود  
وزنه این بچاره را با کل سر و کار شود  
باغبان امید و آرا کش گلزار شود

عالی رطیع سخن میگرد و صف کلخی  
در شا کوی صفات چهره بایش شود

بیل شورید جان از در کستان مید  
عشق سدا یکدنگه در دوستی  
کلفانی میکند مهر و محبت در وجود  
دستبازیهای جانان در دلم با صحت  
چشم جادویش ز ما ز عشوه جانان  
ترکتازی میکند آن دل بر طاف زمین  
نموج بگردم از شورش در دهنان  
از سر عجز و نیاز افتاد هم در کوی تو  
عالی رطیع سخن در ککوی نظم خویش

ناله جانسوزا و یاد ستمیدان مید  
مردد انار ابدام حسن جانان مید  
سینه و دل را باغ عشق سخن بان مید  
شهرتی در عشق از چاک گریبان مید  
از عوض در سینه تیر مرگان مید  
شمار کوشن مازت و جلالان مید  
مردمان دیدم خود را بطوفان مید  
آن پری از ناز خود داد غریبان مید  
لفظ و معنی را از جسم فلک خود جان مید



که سر زلف بر رخسار کنی رخ جان کند  
عمدی ز مهرش تسلیم قایم بود تا زده ام  
در راه عشق زلف چو پسته باید شد دان  
سر دم که جویان یکدیگر با تو سینه زان  
افتاده ام از قول خود در آستان کوش  
آسوده دل مرا کشد و یوانه در مکاش  
از شورش در دلم سر زلف نه چون جگر  
خونابه شکم ز رخ چیده میگردون

این سه عشق کل فغان از نظر جان کن  
باید که کله زلف آو آب با جان کن  
در زلف پست بر قدم خار میلان کن  
باید که از چوکان خود حار می میدان کن  
عجز دنیا ری میگویم تا عهد و پیمان کن  
سامان می باید بر پیش تا سگ طعلان کن  
روزی نشد که دیده ام صبر موج طغان کن  
تا کله دارم از اسم آن رنگ رخ جان کن

کان ملاحت در سخن از کلام عشق  
عالی زلف کله طبعش کند آن کن

تا سکه عشق بر لم کار گرفتاد  
سر سینه نشد نخل امیدم ز وصال  
سر سینه نهالی که بستان بوس  
از گلشن رخسار می شعله بر افروخت  
آن دلبر غنا ز کف ساتی کلنج  
بکش و لب خویش و بکفتار در آمد  
کردم ز لوان خوانی خود ناله جانسوز  
در سینه نهان شورش در دلم بود  
عالی ز سوسنای طبع سخن خویش

صد رخسار از نعل باغ جگر افتاد  
از آفت بجران شکفت و ز بر افتاد  
در فکر سوای غم دل از خوش افتاد  
چون طوطی شد و در سر شجر افتاد  
می خورد و درستان شده و پنجر افتاد  
در سخنش حرم کل با بشک افتاد  
بشید سر و دم و در دل از افتاد  
خونابه ز دل آمد و از چشم ترا افتاد  
در عالم دراک بکفر گرفتاد

بمست شد آن شوخ شمشیر بند  
چو شبنم از آن چشم جاد و فریب  
بود بوالهوس قلب در عشق او  
دلم سیر هر کان از خوردن است  
نواخوانی کردم از مهر او  
ز بوی گلستان کیلان ما  
دل با خواب است از مهر او  
تضا از ازل کرده این سر نوشت

ذو لعلش مرا کرده ز بخت سیر بند  
کند از کله صید نچر بند  
مرا سخت در مهر کسیر بند  
شدار شست و ضرب ز بکیر بند  
دشمن شد از بن ناله تا شیر بند  
شده رنگت کلزار کسیر بند  
مگر در آن سر رحم تغییر بند  
بود بخت و اقبال تقدیر بند

کلام سخن طبع عالی است  
که در لفظ و معنی تکرر بند

عشق تا کی در کند زلف جانم کند  
خیزه پنی سر نوشت ما شد از دل  
دلبری خواهم که از کفر سر زلف خویش  
دلبری جستم که در اندازد ترفیای  
نغمه جاد و کری باید که در ضیا کری  
آشنای نیست در دوران از مهر  
مهرم ز جانی بکفت نیست از ادب عشق  
نیت آمد وصال از عشق آن پی  
شعر قوی نیست عالی از خرد مندان

عاشق رخسار دیدار خو با غم کند  
تا جمال کلنجی زده جیرانم کند  
رشته در کرد غم بند مسلمانم کند  
ناخنی در سینه و چاک کربانم کند  
ناله و لوسوز و صدر زخه در جانم کند  
کوشش جانسوزی دارا خانم کند  
داغهای سینه را از درد در مانم کند  
دلوازیها نماید رفع بجرانم کند  
در بی مطلقه لطفی زرافت غم کند



مضوره که مستحکم اسرار بر آورد	رسواسد و نامی رسد در بر آورد
سر مست سخی بچو پی کرد و رکزار	داد دل پر در رکفت را بر آورد
بگذاشت که کعبه و در در بر آید	از بر بمان رشته ز ناز بر آورد
دل از مصیبتی ساقی هوشش	می خورد و حش ز نکت چو کلر آورد
زلفش ز نسیم سحری مشکش شد	خون از دل تار یک شب تار آورد
مغ دل من در هوش گلشن کیلان	صد ناله جانور ز مغز بر آورد
آن سرو قد بیخ که از پیش روان شد	صد عشو که می زخم رفتار بر آورد
آنم ز جگر شعله فشان گشت و بر آمد	صد داغ نمان از دل بخار بر آورد
عالی زخرد فکر سخن موج زن آمد	
از بحر معانی در شهوار بر آورد	
تا طره در جگرش غایب سا بود	خط در نه زلف آمده و مسکت ما بود
ببخت که در رخ او مثل غنای	این کجاست در شصت از ناهد سا بود
سرت زده بر خاسته و زلف کل کل	چنان شد و از جک سیه سپر و با بود
آن دلبر رخ از جمال و خط و خاش	در حسن و لطافت بر رخ بان صف بود
در خلق و صفاتش چه توان گفت که ایم	بایند عشق ز سر مهر و وفا بود
صد عشو که می داشت کاش ز مهر	می برد دل از نشیوه و بی جور چو چو بود
سر عرض نیازی که نمودم ز سر مهر	خزنده شد و در بی کام دل او بود
از منت مردانه خود داشت سخای	از دولت فیروزگی بخش بعبا بود
عالی رکلام بخت نشاء معیت	این طرز خوش طبع ز نقد قصا بود

رخ

ببخش و لطافت بود طایق این	ببخش و لطافت بود طایق این
بجام رخ و در غشش افتاده جام	بجام رخ و در غشش افتاده جام
که رفتار مهرش نیاید بجایسته	که رفتار مهرش نیاید بجایسته
بما صد تم کرد افنون چشش	بما صد تم کرد افنون چشش
شده زخمه در جام از غسره او	شده زخمه در جام از غسره او
گفت رکنازی ز نماز آن پر بود	گفت رکنازی ز نماز آن پر بود
ز سرستی ز کس او چه کیوم	ز سرستی ز کس او چه کیوم
چه طرز است عالی که اربطج و سخی	
بچو در مهربان شهر یاری ندارد	
اهل نظر ز مهر جو خوش را دیده اند	اهل نظر ز مهر جو خوش را دیده اند
صد عشو فزون گری از روز حسن	صد عشو فزون گری از روز حسن
نظان که بر کل رخسار کرده اند	نظان که بر کل رخسار کرده اند
دانشوران که مطلع نمی شنیده اند	دانشوران که مطلع نمی شنیده اند
مرغچه که از لب منی سکنه گشت	مرغچه که از لب منی سکنه گشت
اداب خلق و محبت و لطف مرد	اداب خلق و محبت و لطف مرد
اما که سر و زنده بخت شنمنشی	اما که سر و زنده بخت شنمنشی
آن سرو جویا که چون لبت شد	آن سرو جویا که چون لبت شد
عالی کلام معنی که سرشار را	عالی کلام معنی که سرشار را
نقش مراد از رخ و لکه از دیده اند	نقش مراد از رخ و لکه از دیده اند
در جلوه صفای رخ یار دیده اند	در جلوه صفای رخ یار دیده اند
دیدار را نمونه کلار لمر دیده اند	دیدار را نمونه کلار لمر دیده اند
در مر باض چون در شهوار دیده اند	در مر باض چون در شهوار دیده اند
کلیر ز نظر طبع ز گفتار دیده اند	کلیر ز نظر طبع ز گفتار دیده اند
از مردم که می ز کردار دیده اند	از مردم که می ز کردار دیده اند
سنان ز لطف خویش نه او دیده اند	سنان ز لطف خویش نه او دیده اند
خوبان ز نماز کردش فقار دیده اند	خوبان ز نماز کردش فقار دیده اند
در آب و رنگ جمله خیزار دیده اند	در آب و رنگ جمله خیزار دیده اند



تابع زبان جو کف برآورد  
چون کبک در کشت روان گشت  
مفسور که شایسته آن ارفا بود  
آشوخ که فرشته خوابان جهان شد  
بیسل روانه خوانی گلشن بر صدق  
بر خاست نسیم سحر از روی گلستان  
آشوخ که چها پیش برید کرد ما  
کفر نزلت پیشش دام دکان

لقن سخن کوه سر شهوار بر آورد  
صد عشوہ نظامی رفتار بر آورد  
دانتہ دم از عالم اسرار بر آورد  
آواز نیرسانی جن بر آورد  
صد ما که جانسوز رفتار بر آورد  
صد بوی خوش از کجمن بر آورد  
اگر نینہ دما راز دل انکار بر آورد  
در سر سرور شنه ز ناز بر آورد

عالی دم مصیبت بر پی فکر سخن بود  
صد می سجده ز تکرار بر آورد

صاف نیم نظر پاک چسبن می باید  
دید عشق بر رخ چون جگر می بزد  
ره رو بادیه عشق ز غم کشته ملک  
دیدن چشم دل یار سیه تسم کرد  
کفتانت درون علم از عشق تان  
سر سودار زده سامان چون میخواید  
طالع بر تو خورشید چهار دارد  
خاتم مکان شده سبز از حکم نسیم  
عالی از دانش خود طریح می باید

پیش عالم در اک چسبن می باید  
ابروی ل غمناک چسبن می باید  
پروراه خطرناک چسبن می باید  
شاه جام می ک چسبن می باید  
داغ در سینه صد چاک چسبن می باید  
طرز دیوانه بی ک چسبن می باید  
بخت را کرد دشمن فلک چسبن می باید  
نشو حشر سیه ز خاشاک چسبن می باید  
طبع را نظرت جلاک چسبن می باید

می بانی که آن ساقی کل خساری آرد  
کبت جام شراب و عشوہ می لاری  
سند زلفنا و غیر فانی سگدیزم  
ز شرم آروی خویش کی مکدم حکم آرد  
ز نهد دل ما شاگرد کنی ز خسار خویش  
باند از حکم غلب را چو بکشاید  
ز نرو قامت طنز می خود در چرخ  
صفات خلق و خوبی را خود در آرد

چوستان میدد جام می و شرابی  
مدام باده آن کچهره صد شربابی  
سوی کیسوی و مسک از تازی آرد  
خوش صدر کنت و بوی تاز چو کبار  
نوی عیش و عشرت دیدن بیاری آرد  
پان تاز در کله ز می کفاری آرد  
میانش سچ و تاز عشوہ در رفتار  
رکعت ز خوشی ارسکی کردار آرد

بر طبع خود عالی از رتبت محمد  
ز نوج فکر معنی کوه شهوار آرد

عارفان در پی مردان اثر می یابند  
سر قدم ساخته زتندی نفوسم  
دو زبان طریقت ز سر عجز و نیاز  
سوفت نخل امیدت و ز غمناک  
باغبانان شریعت ز سر صدق و صفا  
اهل انش که را در اک سخنور شده اند  
اهل توفیق ز صدق دل و اخلاص  
شسواران خرد در پی جولان سخن  
عالی آنگاه در آید آب سخن شیرینند

درر بادیه سامان و سر می یابند  
در ره در رسم حقیقت خبری آید اند  
از سحر خبری شبها نظری آید اند  
اهل تحقیق فیض شری آید اند  
صد شرب بر سر شاخ سحر می یابند  
کله نا کرده ز معنی کهری آید اند  
مطلب خود ز دعای سحر می یابند  
برکت زنده و زمینی کندی آید اند  
عده از لطف پان کاشکی آید اند



حسن دلدار بمانیض رسان خواهد لظلم در پی آن سرو روان است مرام سرد جان شینقه زلف فرخ است عشق میوزم و بر کرد سرش میکندم لونه باره و بگفت گلستان و چین پیر صد ساله اگر عاشق دیدار شود طبع معنی که ز لطف سخن آید است جو سر تیغ زبانم که ضعیف است دارد	روی خوشید خوش نور نشان خواهد جلوه کردش ز قاریان خواهد سج و تابش بلم شکفتن خواهد مهر آسوخ نماز دل جهان خواهد بود نهفته یکدزد با چرخستان خواهد از تماشا شیخ یار جوان خواهد کوهر کوشش دهنده جهان خواهد پر توش روشنی نام و نشان خواهد
عالی از نظر سخن نطق و پانی که بر است معنی سلسله سخن زبان خواهد	
پرورد ببری دیدم رخ بیا چسپن باید ز خال و خط حسره او دیده چرخان ز شوخی در لایمی میکند در غوغا سخن تازان کردم در حقوق طرز واداش ز شیرین لعلکوه صدفی شکفتن دارم درد آب سوک خلق و خوبی شرفی دارد ز روی مهربانی و نوازی میکند مردم ز جگر نامرادی خاکسارم بر سر کوش از جگر طبع عالی که مهرشوار میسند	چو گل رخسار دارد که گلزار چسپن باید تماشا محو خضارت دیدار چسپن باید در انداز نیار و ناز و دلدار چسپن باید ز بار بار در بیان لطف گفتار چسپن باید حلاوت از زبان جو در مکرار چسپن باید رموز دلبر غماز کردار چسپن باید بیرجویی و عجزاری و خادار چسپن باید بهرین سپاسم کرده غمخوار چسپن باید ز موی کز دل لفظ که بار چسپن باید

کلابی

کلابی ار کل رخسار آن صبا نه میرزد شبی شمع رخ او میکند صد حلال صفا ز در عشق او در سینه خود شورش آرام ز شوق عشق کل بر سینه خود در اندام ز روی نیستی عاشق عرض آستان لبی چون غنچه را از لعلکوی خود چو کلبا کسی کوشاید کج غنچه می از شش باید کتاب بر کدشت عشق را که کس کوشاید	نیی سبب چون خوبی از شش میاید ز تابش تا سحر مال پر پروانه میرزد که موج خون را سگت دیده قیامه میرزد ز آه و ناله خون را بیل فرزانه میرزد بگوش آبروی خویش شتابان میرزد کل صد بر کافکار در کاشانه میرزد ز مستی مایه اکو را ریخته میرزد نیمه داستان بحر صفا میرزد
مدام از دست عالی و ارکها طبع خود ز جگر طبع مردم معنی در دانه میرزد	
طبع را سلسله سخن بان با حق هم کرده عزلی حبه ز اسعار معانی سخن سیره سر کرده بگرد لب میگون کنار یکسند غزم خوامیدن گلگشت چمن چشمت آب حضر طبع کلام حسنت عمر جاوید ز دیوان سخن می طلبم دست و پایی زده در دور جهان کیم واغماست درونی لم از عشق تیان عالی از زمره طرز عرقلوانی جو د	موشکافی سخن از زبان خواهم کرد تا نه گفتار کلامت عیانم کرد در شاخه او سگت نشانم کرد جان دل سمره آن سروان خواهم کرد من از معنی خود نام و نشان خواهم کرد این کلام است که صد جلوه جانم کرد با کبی پروی سود و زبان خواهم کرد داده ام خون جگر لاله استم کرد صوت میسازم و جانسور فعالم کرد



آن دل که اسیر رخ چون جوزینا	در دم دکت دیده او نور نباشد
مناسب که روشن کن اطلال میرت	در بخت سیاه شب دیگور باشد
آزرا که نظر لب جناب لب است	مستان زتما شده محمود باشد
مردان با میسده می پر مغالنت	ایل بی نشاه انکور نباشد
سازای که کند رخصه بران له مارش	در رخصه آسنگ چو طنبور نباشد
گرمی دلی را سخن مایند مدم	دم سردی و در دل کافور نباشد
با ذوق نظر روی تا زنا توان بی	حسنی بجهان نیت که مستور باشد
در ویشش که با کانه کسکل بسیار	در خاطر او چسبی مغفور نباشد
طرز سخن عالی و گفتار کلامش	
در سیب مکان نیت که مشهور باشد	
کیت که در جبهه کران شوخ طنبور	فتنه را جادوی چشمت بر بار آورد
میکند با رایج جهان و تن نگاه برش	عشوّه جادوگری را که زانند از آورد
صد که با زانرا بچک خویشی اردان	میکند سوی خود و چون سینه به سینه آورد
تا که جانسوز را چنگلم از زبان	صدفغان اندر نغمه در سر پرده ساز آورد
در ترغم کر شود مطرب رشوق وی	نغمه داود را در شده آواز آورد
میکند میر مقام و سینه مایه نغمه را	در پی آواز می افتد که نهها آورد
گر کند دور از نظر کت عاشق کجای	عشوّه جادوی چشمت که باز آورد
دلنوازی مهرش روح بخشی میکند	چون سیب می شود که دم با عجب آورد
عالی از طبع سخن دارد کلام تاز	کلشن معنی او بیس ز شیراز آورد

دل در عشق کلر و بی سر انجامم کردار	کندش کشته زلفت دلبر و دام کردار
چون در سج و تاب حسن ز نفس هم بیز	دل جانم رشوق عشق آرامم کردار
زبان عرض نیازی میکند با یار و یار	که دل در کلهکوی راز ابرامم کردار
بجان در مانده ام از سج و تاب بجز	دل در آرزوی وصل میغامم کردار
اگر از ساقی دوران می نالی طلبم	ر بخت با شراب دیگر و جامم کردار
فلکت اگر که دشمن دوران از بودید	زنج بازی خود صد بخت و ختامم کردار
سنگرم کشته حیران بر چرخد لوی	مویست تا کست و شوخی با کل اندر کردار
ز اوج طالع خود مش خورشید زخوری	ز اقبال لذت روز من شامم کردار
چو طبع معنی عالی نشانی نیر در دوران	ز طرز تاز در نظم سخن نامم کردار
می خورد غم بساقی کلف نام تاز شد	
جان و دل زشت که بچام تاز شد	
ساقی بدور باده کسان عهد کرده	سپانه که داد ما بغام تاز شد
میخانه راز کردش مستان جرم نوش	از نشاء مدام سر انجام تاز شد
فضل مبار آمد و نشود نما نمود	کلشن سگفت در رونق با میام تاز شد
از بلبلان نوای حکر سوز در عشق	سر زد که داغ کهنه بر اندام تاز شد
از بچگی خود بر رسیدم کام دل	کار جهان بطلب مر خاتم تاز شد
صد آرزو چو غنچه بر دل شکفته ماند	ناکس چو گل سگفت در ابرام تاز شد
اگر کفر زلفت و عشوه چشم و ضوینا	صد سج و تاب سر زد و اسلام تاز شد
عالی غزل سرایی و طرز سخن وری	در کار طبع ترا نام تاز شد



نظر آن چو بر رخ آن دلبر افوتد  
دارم بر نیاز بد که گوی دوست  
مستان شوم ز ماده و حدب  
ساقی پیر جام شرابی که میدی  
از بس که برده زلف خوش چون  
دغنت دل ز حال و حوصله  
در مایه سیم شده که سینه بوی  
آراه سینه خانه که درون نسیم

آفتاب در نظرم بهتر افوتد  
چند آنکه نفس جبهه ما برد افوتد  
در دست ما جو جام می کوثر افوتد  
لبر زین ز ماده که از ساغر افوتد  
ز ما رستار کوی کجا فرافوتد  
سوزان جو مشک تاز که در محرق افوتد  
از طرف ز کوشش او که مرافوتد  
که ناله ام خویسته منساک افوتد

عالی خنده در طبع محک که کای  
چون کلشنی که صبحش خورشید افوتد

دلبر مات که چرخ چون کل دار  
دنگ و بویافه کلزار همان از رخ او  
سر کمان میرود از پیش سینه ای  
میکند میل دل بوس سیر جن  
باده در چشم صراحی بغیان می آید  
آن بر چهره مبارک کبر و نیاز  
سخت ما از غم عشق و نیاز در  
سر که در راه حقیقت پی مردان سیر  
خواند عالی ز محالفت غزل ما خوش

بهر دام دل طره نسل دارد  
شورش از شوق رخ او که کسبل دارد  
آه دود دل در پی کاکل دارد  
ساقی مطلبه شوق کل و بل دارد  
می نهد لب لب ساغر و غلغل دارد  
چشم جادو کوش از غمزه تعال دارد  
دل بچرخ ما صبر و تحمل دارد  
رهنم خویش بر وفق تو کل دارد  
طبع او ز مرمره در غمزه زابل دارد

نظر از دیدن رخسار آن جانانه مقصد  
شدم در بند زیم سر زلفش رستای  
نماید کس جادوی او چون کل کونی  
باید لعل میگوینش آن میخانه میخند  
ندارد در سلمانی سری انشوخ کافر  
ز شمع روی او زرم محبت کشته نور  
چشمش است ایکنه شد ششانی ز شوق  
نویسد آن داد آن بر رخسار در زرم

رنگها و دلم از شوق مشتاقانه مقصد  
زد و شش بوی ای دل یوازه مقصد  
نکه از چشمش بچو دست از مقصد  
صراحی در فغان و ساقی و سپاه مقصد  
برین مست عشق کشته در تخی مقصد  
که مرغ دل ز تاب شعله چون پروانه مقصد  
که صندل چون رسو رسیده در دریا مقصد  
که جان در جسم ما از شوق کاشانه مقصد

لوا طبع عالی نغمه غول میرزد  
که در طرز اصول غنیش ندان مقصد

خوش آن زیمی که در صحبت بخاری  
شدم سرگرم می خوردن ز دست تو  
نسیم صبح میگردد غلغلشان بر سار  
چو خوش باشد که با ساقی کلخ در چمن  
بل غمندی ندارد آن بر رخسار مایم  
بزم و عده که در آن دلبر غنا که می  
امیدی نیست در حرص و بوسه کوی

بکام عیش آن بوس و کنار می میان آید  
بنیچا هم که در دستی صاری در میان آید  
از آن برستم که از بوش غباری در میان آید  
بی خوردن شیشنی تا بباری در میان آید  
اگر صد بار پیمان و قواری در میان آید  
میخواهم که در وصل انتظار می در میان آید  
حساب عمر خود کن تا شمار می در میان آید

کند عالی رطبع معنی خود قایم سخی  
بدانم او شید شکاری در میان آید



زنگت بوی حسن جانم کلستان تازک  
نوبهار سن او کردید در دور چین  
عکس رخسارش بطرز ماه تابان شد عیان  
دل کفر نفس افتاد و پیشان حال شد  
ساقی کلگون رخ ماباده سرش راد  
نار او در دل مایه عشوفا دارد در نهان  
تا کی باشد دلم در آرزوی وصل او  
سر فرازم در جهان از خست و دلاد دل

لبس شیدا روش شور و افغان تازک  
رنگ بوشید و طرح مانع و بستان تازک  
پر تو نوش جرفغان در شستان تازک  
در سرفا دیها دین و ایمان تازک  
نشاء جام می و شور مستان تازک  
عمره اش در جسم ما داغ دل و جان تازک  
دیدم علم از پیمبران موج طوفان تازک  
غزت ما را شای ساه مردان تازک

از سر خلاص عالی بنده شاه رخصت  
بعینش راجع سلطان خراسان تازک

شوی نظم بربخ آن یا کجند  
در بند رخ دولت گمن دیده دل را  
سو داده دار فاشد سر مضور  
از زمر خطر ناک پر سیر و نهان ار  
کلگونی داغ جگر و سوز جرحمت  
سوزیده صفت چیزه مرد و دردی خون  
ایر ناله جانسوز که لبس افغان کرد  
در دیو حرم مصلحت راز نهانت  
عالی کن از طبع کدر ریزی اشعار

ان خنید کی دیده بدیدار کجند  
در روشنی صبح شب تار کجند  
راز دل سر را گفت ز کجند  
گر تیغ زبان سر زنا ظهار کجند  
در حوصله دیده خون مار کجند  
رسوای جنون در سربار کجند  
در خون دل غنچه گلزار کجند  
ای کبر و مسلمان شک و انگ کجند  
در مرین کوشش این رهسوار کجند

رنگت چمن آن دلم طناری آید  
ز سر و قامت رعنا و ادا آید  
ز رنگت و بوی حسن او چمن باغ غنچه آید  
نوا می عند لب ار ناله جانسوز در کوا آید  
سوار کوسن بازت در جولان آید  
چو طرب در ترنم نغمه عشاق میخواید  
ز تار چنگت دل مرغوهامی در میخورد  
نوا خوانی ما در سج و تاب ماله جویرت

خوامان صید دلم کرده چون شهاب آید  
نظر کردم که دطابره دست اندازی آید  
سوامی نوبهار تازخ در پرواز می آید  
ز آه رحنه کراوات سهند زمی آید  
ز شوق رنگت ز آواز طبل باز می آید  
حسینی در جگر سوز می آید  
صدای جانکد از زخمه این سنا می آید  
رخسپم است کلگون رنگت از کوی آید

چو طبع معنی عالی عیان در نغمه سنجند  
بگو شوم این غزل خوانی به از شیرازی آید

در حسن بتان خطا کجند  
دیدم بظراف آن پری را  
خورشید رخت پر تو او  
پیکانه نماست در محبت  
دایم بسر غرور و جورت  
داعست دلم ز درد و سحران  
سر کشته شدم ز محنت او  
حسنش چو بهار کاشنی در پیش  
عالی که صفات او بیان کرد

نایا که در صفا کجند  
آن نور بدید ما کجند  
در کو کبته سما کجند  
این شیوه باشنا کجند  
پر حه در وفا کجند  
جز وصل دگر دو کجند  
در حوصله ام جفا کجند  
در زلف حشش هوا کجند  
در معنی او ریاض کجند

گلزار



نظان جز غنای آن جور کجند	در حوصله دین ماطور کجند
دیدم نظر چهره خورشید و شی را	صد نور بصیر در خور آن نور کجند
شانه حسن دو جهان است	در کشور اقصی و مغرب کجند
جوری صفیان پرده ز رخسار کشودند	گویند که در دور پوستور کجند
آسان نبود دم زدن ز عالم اسرار	در دافنا جز سه منصور کجند
بزم حرم بس که رنجی ام ریزه اماس	در داغ دلم مریم کافور کجند
ساز سخن علفند در آنجی افکند	این باغها بسوز لطیف کجند
باشد موسیقی از بی کوش	در مشرب ماباوه انکور کجند

عالی ز ملاحت سخت کشیدگی  
در لذت جاوید خنده دشو کجند

سپار آمدی و سانی کفر بی یاید	نکار نازین و صحبت کلاری یاید
اگر خواهی که در باقی حیات جاودانی	بدون کمانی در فعل دلاری یاید
دل صافی کرداری نظر جان جان	که نوز دیده لافغان دیداری یاید
درون سینه نفس خال و خط کلاری	ز رنگ آمیزی دغش کل پرکاری یاید
بروز وصل او امید دارم بی سحران	مرا در طلب این آرزو کرداری یاید
سوا می عشق در دل از بهار است	کمیستان محبت را نسیم یاری یاید
تبسم کرده لب چمن نخچیر کل در شمن	از ان لب صد پان کلفسان یاری یاید
روان شد در چمن ز نار و ذوق دلبری	ز شوخی عشو و طناسی رفتار یاری یاید
کلام طبع عالی در سلطان در پانی ارد	ریشیان بجز دل را زین بس یاری یاید

اگر آرم شبی آن دلبر باره دل خود	حیات خصری بزم در غمش کجند
می نابی اگر از نوبه لعش در بهار	سینه مستی کم در خور دغش کجند
فغان نا عشاق من دل سوزی دارد	کلم طراز استک حسی کجند
مقام دلش در ارد حجاز و از و دارم	بر ارم نغمه امید دل با از حصار خود
تبسم کرد و حرف دستانی بر او	شدم راضی ز شیرین لعل کوی کجند
کز تم غمش دل شد طبع حسی	چه حاصل که کنم سود و زیان در شما خود
بدل کل کرد داغ عشق از بی روی	شدم خرسندار نشو و نما می لا از خود
مرا بخت بلند از طبع در شش سر خود	نویز خضر دارم بر دل امید دار خود

بهر زبری کند عالی کلام طبع می  
زاشتک خاک کذا روده امید دارد

سر که دلم ز شاه و کدایا میکند	آن مرد در از مهر و وفا یاد میکند
از عشق مرد و مانده نشانی در جهان	دان شور زبان به عیاد میکند
نشو و نما می عشق بدل کل کند شوق	بیس بهار و کل ز نوایا میکند
کشت ز لخت خون حکرت به غمخوار	آن سنگدل رخسار جفا یاد میکند
پر مرده میشود همه شب بوی آئین	تا بسجدم رفیق هوا یاد میکند
داغ درون سینم از عشق کبرخی	راضی بهرم هست و دوایا میکند
انشوخ دل ربود و فراموش کرد	دهنه ام ز مهر مراد میکند
مردانند که از موسی در حرص بگذرد	تجدیکشته ذکر خدا یاد میکند
طبع کلام معنی عالی و ز فردل	لطف سخن بطرز ادایا میکند



آن دل را که عشوّه ز حسن و جمال کرد  
صنعه سحره که گشته نمود از خاک چوین  
چشم نظار خورش داشت صبح  
آمد ببلبلوازی و در نغمه داشت  
از فیض روی او چمن و بوته گلستان  
و لکنیم ز مهر خورش در سلوک است  
بکشود و غنچه لب خود را بگفت  
در فکر وصل بودم و در شوق مهربان

ما را ای سیر و شینغه خط و خیال کرد  
مستم از آن دو چشم شباهت حال کرد  
آن روی آفتاب بر آینه گال کرد  
سر سبز وصل کشم و در لپها نهال کرد  
زلفش ز عطر لطف بیا و شمال کرد  
خلق و وفا نمود بما اعتدال کرد  
کلوز در سخن شد و با ما سوال کرد  
افتاد دل بچشم و در حیران خیال کرد

عالمی لفظ و معنی خود را بگفتنی  
طبعش کفکی سخن از کمال کرد

چمن ز رنگ رخ یار کتمان کرد  
کشت گلشن و آید گنیم نفس چهار  
ز فیض خال و خط او نیم عطر قش  
شعاع بر تو رخسار او بوج رسید  
منال قامت او سر و ناز و بخت  
فواج الی عشاق ما جهما بنورست  
کمی از کند جلوه حسنه امیدن  
ایسر زلف و خوش شایم زان  
رطوب معنی غمگس و از شور سخن

صفای چهره او زینت جهان کردید  
ز شوق لبش شوریدم در جهان کردید  
هر طرف که گذر کرد کلفشان کردید  
ز تاب حسن جو خورشید آسمان کردید  
ز عشوّه خانه بر اندازیم جهان کردید  
کشنید نغمه دل سوز و مهربان کردید  
نظار و اله رفقا را در روان کردید  
بسیج و تاب گرفتاری توان کردید  
کلام تازه ز لقا را و پان کردید

کنون بخت بندست و طالع معبود  
ضمیر نظرت دل صاف کن کسب و کسب  
ز منضم او شده این جلوه وجود  
و وجود را بناس از دی که موجود  
مرا مهربانه اخلاص من رزوی نیاز  
تلاش سپیده ایدل کن ز حرص و نیاز  
ز راه سینه کنم ماله جگر سوزی  
بجراحت دلم از درد عشق ناسوت

زنور دولت دین بر فردا کسب عود  
توان ز فیض عادی هر چه مقصود  
کز بدین سخن قدرت ممت مبدود  
حیات آه و رفت دمت از من بود  
بجاک در کسش افتد ز غم خود بسود  
کنک نطق بود که گشوی بود و نبود  
که مست ز خنده کرده ل چو نغمه داد  
ز که می ساخته ام مرهم نمک آلود

رنگت معنی عالی شب دراز گشت  
ز دیده حسنه از طبع خود می نمود

آن سبوار ناز که با در کتاب کرد  
از رنگ تاز عسفره میدان لبری  
بسکفت نغمه لبش از شوق گفتگو  
ستی نمود ز کس جادوی او ناز  
شب در خیال زلف و خورش بود کلام  
بهرش قرار صبر بماداد و عهدت  
صدراع سوزت سینه ام از جو بجزا  
سرگرمی وجود من از شوق مهربود  
عالمی تلاش معنی فهمیده میکند

جولان حسن که مهر از آفتاب کرد  
در جان ستانی من پدل شبان کرد  
کشتار کلفشانی لطفش حجاب کرد  
صدقه تنه دیدار خود و ترک ناز کرد  
تصبیح مهاد بدلم سج و تاب کرد  
ایند وصل ارادت دلم اضطراب کرد  
نا بود شدهصال دلم را کباب کرد  
شد یار سونفا دلم را خواب کرد  
این کسب ریزی سخن از نسک ناز کرد



کسی در چمن آن سر و کله دار آید  
ز شو و گلشن بدیش چمن شکفته شود  
خلل عشوه بخوبان رسد خواهد کرد  
کند طره زلفش هر دم دست  
جهان ز پر تو رخ راوشو گلشن  
بسیر قامت رعنا ی او شو و جام  
نظاره خیره بدیش نمیتوان کردن  
فغان بخت عشاق و جهان سوت

ز رنگ و بوی پیش فیض تو نهار آید  
فغان ز سر طوط از بلبلان زار آید  
کسی ناز که بر تو نشن سوار آید  
دی که غم سه راه کنان بر سر سکار آید  
بشان حسن جوار خانه آن بخار آید  
بشی که در برم آتش در کنار آید  
نزار غمده از چشم او بار آید  
بکینه وزری ماسردی که یار آید

ز نور مسمی عالم حسود کور شود  
بروز شیشه راز روشنی چکار آید

ز غم که در گلشن یار نک بر آورد  
داغی که نهان داشت دلم از غم جان  
قانون دلم غم نه جانسوزا در کرد  
مغول اسم که درین سینه نهان بود  
ساقی شده دست و زنی با کوشیدن  
اوان جمشید ز میخانه می شد  
بیرین ز جفا سنگدلی که در فغان  
در سیرم از در جهان ترسناکی  
عانی ز سخن نادر گفت رجبانی

صد برک تر از خون دل تنگ بر آورد  
در سینه عیان کشت و چو گل یک بر آورد  
از زخم خود دو دودل از جنت بر آورد  
دل کرم فغان کشت و با سبک بر آورد  
صد خوشه انکوز آونک بر آورد  
آواز سهند شای و سنگ بر آورد  
ز دیش و خون جگر از سنگ بر آورد  
از جو غم آینه دل زنگ بر آورد  
این نام کلامت زبان شکر بر آورد

تا ربوبی از آن طور شد بلند  
موسی ز صدق کرد عیان کنگوی از  
مغفور داغ دل ز فغان جهان کش  
جمشید ساخت این می و میخانه  
مرفوعهای بجز که تصنیف است اند  
دوری که نش و ساقی جرقه ناز  
شامان و سر سروری از غدا که آید  
از بس که جو هست درین دور کار

بردار از زبان سر مغفور شد بلند  
از لطف دوست بود که این نور شد بلند  
اوان جراحمت و ناسور شد بلند  
اوان اش ازین می انکوز شد بلند  
در سوز و ساز زخمه طنب بر شد بلند  
خمیاز نای ناله مجور شد بلند  
تا نام نیک حسود و نفوس شد بلند  
جانسوز ناله از دل بهجور شد بلند

کجا نکت طبع معنی عالی گفت کو  
از اصفهان گذشته بلا شود بلند

شهی که از کف خود با ده طهور  
ز فیض محبت شاه ذوالفقار علی  
شفاعت من علاج میکند در شر  
دلی که پیر و اولاد مصطفی باشد  
مخالفی که با نضات پرورش کرد  
کسی که از سر خلاص داشت مهر علی  
بهشت منزل جاوید او شود از صدق  
امید طوف بخت در دست و تمام  
ز میح شاد لایت عیان شود عالم

صنای طبع مرا وقت طهور  
سنه که از سر مردم بهشت و جز  
مرا از لطف ندای سوا العفور دهد  
ضمیر ملت او روشنی طور دهد  
قضا بخت بر پیش تیرگی بورد  
بکوتره اش از دل لطف آورد  
بیطر سکن او مجسم بخورد  
ز صدق مطلب ما را دل صورت دهد  
ز لطف جرحه کوتر که در حضور دهد



خط با کل جنب زده دلدار سازد حسرت زده زلف از رخ آتش بر آید چون لاله مذم و باغ دل از حشر و کوش خوشند نشد و بیدار ماند از کجای منصور که سودا زده رسوای جهان شد استاد منصور قسم روح ندارد در دیش پندیده که سنجیده جهان آسوده شود دل ز خرامیدن آتش	باروشنی صبح مشب تارن زده با سنبلیله و بنتری رخسارن زده در عشق بل خوشه کلزارن زده نظارت بیک دیدن دیدارن زده بایست که مسکن یا امرا ن زده باید قسم صورت دیوارن زده خود را بجز در دلدل افکارن زده از ناراکر شیوه ز قارن زده
عالی نشد از شکر که در بحر معانی از طبع سخن گوهر شوارن زده	
لبس کجمن که نایب ندارد بویی که مشام ار کل رخسار بیابد سودا زده عشق که شیدای جنوت زلف رخ آتش که دام دل سازد آن دلبر رخسار که جسم بل کرد خونریز بود عین سره جاده که آتش کردم ز سر غم سحر که کیش با قافله کعبه روان شود ز سر صدق عالمی که گزینی سخن کشور معنی	کو با جنبه از گلشن کشید ندارد فیضی است که در عطر جهان کیم ندارد رسوای جهان کشته و تدبیر ندارد رفزیت درین سلسله ز کیم ندارد صدتیه زمرگان زده ز کیم ندارد افاده پی قلم و بصیرت ندارد فرموده شد این جبهه و تکرار ندارد دورست ره منزل و شب کیم ندارد این تیغ ز بازدم شمشیر ندارد

ولم در عشقاری که بخار مه بان گیرد شود روشن چشم از تماشا حیال کند کردن خود سازد آن لطف طیار کل رخسار او رنگ بهار جاودان دارد لبس چون عجم کل که سخت و کرد کجای خوشامردی که در وقت خرام صبح خردمندی که با بشادگان قلم دانا ز تجرید جهان در ویش آن دردی باید کند عالی شانی شکر ز دانه از طبع خود	ز وصل آن پری خسار عمر جاودان فرغ دیده ام خود را چون آسمان کرد شامش بوی خوش از نظر غم نماند که بوی بر کل در گلشن از فصل حرام کرد کهاش در قلم رونق صیقلیت مان کرد کند غرض بیازد این سرور آن کرد چو مردان در جهان داد دل از حرم کرد ز قید جان شود آزاد و ترک آفت کرد کلام کرد او را مر زمان و در زبان کرد
نظارت بر کل جنب را بخوام کرد ز دیده بندگی آن کار خواهم کرد	
وصف خال و خط حسن و طاق و بوسه دل شکسته آشفته راز مهر حش درون سینه خود در از عشق مدام چو شامه باز کام نظر خوش عشق بچنگ عشق دلبرانه میروم ز نیاز تند کام دلم بطلبی بدون چسب مدام خواستم لم ساقی کل اندام پس بهت عالی پان تان سخن	نزار گوهر معنی نثار خواهم کرد ای سیر طره آن کلفزار خواهم کرد بطرز و طرح چمن لاله زار خواهم کرد ز دیده در رخ جانان شکر خواهم کرد بناز و غم سیره او کار زار خواهم کرد خصلت کردش این قدر کار خواهم کرد خیال آید به کشتی در بهار خواهم کرد ز طبع معنی خوشبهار خواهم کرد



کسی که روی خود از گلرغان بگرداند  
 نظاره گرگند پستی رسد به آسمان  
 پری صفات می دیده ام چگونه  
 سیاه چشم کاریت آن چو خنجر  
 بگلشنی که رود از صفای چهره او  
 ردم بگلشن دارم سرو و جانگوشی  
 کسی در عالم بگرد می شود آزاد  
 رسد بطلب خود تنم در که دوست

امید مست که عالی ز طبع نظم کن  
 کلام را زبان درفش بگرداند

سخن رسد بیدی زلفش آتش کرد  
 زبان بوصف خط و خال گلرغان  
 دلم زهرخ آن پری ز نور بگر  
 کلمه محم مجسمه از زبان دارد  
 نسیم صبح در آید بگرد کا کل ایر  
 نزار زخه بجایم ز نادوک مکرمان  
 رخصه صاف دلی بر که در صفای  
 خوشا کسی که بگلشن جهان بگرد  
 ز طبع معنی عالی بگلشن تاز پان

قلم بصفوح خط سبز سپا کرد  
 نزار کو مگر معنی نطق کو یا کرد  
 ز ناله سوزش ز افغان چو موج دریا  
 که روح بخشش گفتار چون سیجا کرد  
 رسید و مسک فشان لقا بگلشن  
 بیک مژغ نظر آن کارر غنا کرد  
 رسید در پی مردان کا بگلشن کرد  
 که نشسته از همه امر و زلف بر کرد  
 نزار مطلع دیوان خود مهبت کرد

بد بران روش عارفان نمیدانند  
 جهانگشای غم عشق دست از رخصه  
 چو در عشق ندارند گلرغان چمن  
 بهار و با بهیم کرده اندستان بن  
 مدام مست جهان رود عارفان کوشش  
 که شسته اند ز تجرید از سر همه سپند  
 ز ناله سوخته جانند بلبان چمن  
 ز شوق عشق سر سینه اند کوشش

سخنوران جهان طبع عالی را  
 چرا عالم معنی چو جهان نمیدانند

اشوخ سر و باز که ستانه می رود  
 چشمش زار زخه کرمی میکند بدل  
 شمع حشمت که شعله شاد است در دم  
 ز قمار سر و قامت ز غنا خوارم  
 دایم خیال آید که کشتی هست در سرش  
 با عشوه و کوشش در انداز دلبری  
 افتاده دل بگلشن زلف مهوشی  
 امشب چو پناه تو خم ابروی یار بود  
 به نثار و صف جمال بر بری

دل سیر در شوره حریفان می رود  
 ناوک بسینام زرد و مردانه می رود  
 سوز و مراد در پی پروانه می رود  
 دارد غم در در سر و جانانه می رود  
 در آرزوی نشانه بجانانه می رود  
 جان و دلم رلوده و فراتنه می رود  
 ز ناله بسته بر در تخته می رود  
 خود را نموده زودیکه شانه می رود  
 عالی طبع در پی در وانه می رود



آب حیات اگر نبود جان کی می بود  
گر بر تو محبت منور نمیشود  
آه بهار و باوه کلگون کشیده ام  
کلز کشیده داغ دل کش جان عشق  
چو کان ز دوست شاه سواران شد  
دستم از گزیده شمع جمال دوست  
منهیده شد در عالم بجز عید عارفان  
در یافتیم زیاده تر سر روان عشق

هر حضرتی چشمه حیوان که میبرد  
فیض نظر ز دیدن جانان که میبرد  
مستان مرا لیکستان که میبرد  
بر کی زلاله زار سینه ان که میبرد  
خالیت عرصه کوی رسید ان که میبرد  
بر دانه ز غلبه سوزان که میبرد  
راه نجات در پی مردان که میبرد  
در پاشان خار مغیلات ان که میبرد

عالمیت معنی سخن در حق تعالی  
جزین کلام تان بدوان که میبرد

شمع رخسار چو خورشید بسما میسوزد  
سر که از روی موسس میگرد بر رخ دوست  
بر چو حسن جو کرد و بنظر سخله طور  
ناکس در مر که روان ایمان کرد و اند  
آبرو موضوع مردی بر حسین میسوزد  
عاشق دوست ز سودا محبتی ارضی  
دو د آبی که بر آند زغان اردل کف  
من که سر سنده عیصانم وی عالم زار

آه چو سنج چو پودانه نما میسوزد  
دین را عشق حقی صنیما میسوزد  
گر شوی گرم تماشا شده و میسوزد  
آتش بخت سیمش ز قفا میسوزد  
بجز از گری این شرم چو میسوزد  
داغ در سر همه بی رود ری میسوزد  
از قف ناله او شاه و که میسوزد  
خونشان دیده ام از شرم خدایسوزد

عالی اربطع سخن سخله ز با هم سرسوزد  
شمع معنی همه در خانه ما میسوزد

کل که پارسین شبنم ز موای پوشد  
لبس سوزنده دل از عم کلز ز چین  
نونهالی که گشت نشود نما در شین  
دل که از تیر کی عفت نیا که زرد  
سر که دارد سر بختری بسجود دوست  
اگر از دیدن عین نظر کرد بدوست  
سینه از عشق تنی ناوک مرکان دارد  
عاشق از خون جگر خنده رنگین سر  
عالی از زرد اسرار سخن میگوید

عین پرده نشین روز چو میپوشد  
دیده را از اثر با صبا میپوشد  
شانش از فیض سوا سز قبلا میپوشد  
خلعت روشنی روز بقا میپوشد  
جنبه را پرده از خاک رضا میپوشد  
کی دل و دیده از آن نور ضلای پوشد  
خونشان تن زرب از تیسر بلا میپوشد  
کشته میگرد و در خست شهید میپوشد  
رازدل کو معرفت چو میپوشد

نخل کلام ماز میسوزنی که سر کند  
نظم نهنال طبع خود از لطف ناز دوست  
از موج فیض دوست که در طبع بی نشد  
ایجا و چار طبع که موجود کرده است  
کو عارفی که بگذر دست بود و بر  
سر که سر و ناله در دم رود با وج  
طوفان اسکت سورشش موج که میبرد  
عفتا اگر عجب پرد در موای عشق  
عالی براه گعب مقصود شد روان

از فیض سینه کرد و دوا صد بر که بر کند  
شکر از سکو ف کرم او نم کند  
اگر کرم بجز معانے که کند  
کیم رضعفت تن همه را حشک فر کند  
مردانه از جهان خرد ترک سر کند  
سورشش چو سخله در دل کردون کند  
از جو بار دیده خون جگر کند  
در دام هر بند دوی نالی که کند  
یارب کام دل مغری خط کند



قدرت صانع الهی بر تو نور آورد  
 شوق او در پرده اسرار در افشای  
 مطرب از خواند گوشت و ناله شمار  
 نغمه عشاق در سیرتینی رست شد  
 از ترنم نغمه سنجی میکند طبع سخن  
 گو سیمان سروری در بحر مغربی  
 سناقی دوران مدارد القی می کشان  
 عشق بازی را نه دیدم که سر سحر و نیاز  
 طبع عالی نظر خود را ساختن کمالی

نظم در زج آن دلبر کلام افق  
 ظرافتش دید و سر سیمه در آن افق

کردم از نغمه عشاق جهان چو نیل  
 آرزو داشتلم در موسی کلیدان  
 ساقی و در بماناده گلگون سیداد  
 عرض اخلاص نمودم ز سر سحر بدست  
 دل نمید و صلاش سر و سامان بخواست  
 صبح امید که روشن شده بود از کز  
 کل داغ حکیم شعله سوزانی ارد  
 کرد عالی صفت شمع رخ میاریان

بر پیوشی که مدام عادت نبرای کند  
 دمی که سر خوش مستمان شود ز جگر کش  
 لبش چو چشمه حیران موج می آید  
 کسی که گشته که قمار زلف کشیدنش  
 کسی که دین لبش آن و طاقان برود  
 چو گلشن است خط و خال چو پاره صفا  
 جو دیده عاشق دیدار کلر خان کرد  
 دلی که سوخته داغ عشق خوانیست

جهت است که عالی ز بوی خیر کلام  
 ز بحر طبع سخن را در خوشاب کند

گلشن چهره دلدار که دیدن دارد  
 طره اشک شده بر پشان غبار خط او  
 می نماید می با ز لب لعش نظر  
 آب حشر شبه حیوان ز رخندان پست  
 پرو د پکت نظر در پی دیدار بتان  
 با ده ناب گلگشت چمن زار بهار  
 از تما با نیار آمد ای شوخ از باز  
 بلبل از نو می گلشن مندست مرا  
 محفل کعبه روان کشت مشو دور آیدش

سبز در دور کلبستان شده چیدن دارد  
 ای نسیم عطر فشان شو که در زمین دارد  
 چشده آب حیاتت چشیدن ارد  
 شربت زندگی از لبه بیکیدن دارد  
 حیره در بادیه عشق دیدن دارد  
 از کف ساقی کلچر کشتیدن ارد  
 عرض حال من بجان شنیدن ارد  
 هوای کل کشیر بریدن دارد  
 عالی از نمت مردانه رسیدن ارد



شکوه میکند آینه نمیگرد	نهال عشق بیان شاخ و برگ میکند
حضر لعل لب و جگر میکند	حیات بخش بود خط نزار لب و بار
چرا سیم هم او مشک زین میکند	دو زلف از گل رخسار شد گلستان
خمار با ده او در دهر میکند	مدام نه خوش و دستم ز عشق خار
کسی که گوشه راه سفر میکند	شود ز عمری در مروان دین محروم
دل که نور ز آه سحر میکند	مدام تیره ضمیرت سینه چون شبانه
خبر ز نورش خون جگر میکند	ز اسکت دیده خود یک سینه زنده
سیم عطر ازین بگردد نمین میکند	خطی بگردن دوست غیر آسان

ز نظر معنی شریف کلامی عاقل  
سبحان نطق بیان کلش میکند

کدر زری بوی صفت آن بر پی میگرد	در کام و در فکر تازان در شاعر خواهم کرد
رسان مهراد جان را چه سینه میگرد	صفت حال و نفس را بصد او آن توایم
ردوی عجب آن سر در ناظرها خواهم کرد	تناسلی که دارم در نیاز آرزو مندی
ز طرح تازان دایغ سینه را کلان خواهم کرد	سر ابا پی تو مال لذار می میکند آنز
رنور عشق را رسوا سر بار خواهم کرد	ز سودای محبت مهر را پنهان بنمایم
ز شوق آرزو نطق در میان خواهم کرد	بزم عشق بازی از سر عجز و تیار خود
ز تار کفر نفس شده ز تار خواهم کرد	که شتم از سر اسلام و ادا دل ایرو
بها ز نظر اسر سینه را کفا خواهم کرد	شای سنان دلدار را کلان بنمایم
ز لفظ و معنی خود چون در رهوار خواهم کرد	جو عالی نظم را در وصف کوس میگرد

تا نطق بیان معنی در روانه میکند	از نفع بر بان جوهر مردان میگرد
که کجاست سخن موج نیاید ز کلمه	فواصیح حسد و کوس فرزانه میگرد
مبسل که نظر کرده بحال ز کلمه	در مرد مکت دیده سپید خایه میگرد
ظلمت شود روشنی از عین محبت	نظارت که نور از رخ جانانه میگرد
در غمت چنین باثر ناله لب و لب	کاشن خبر آه غم سینه میگرد
خطی که بگردن دلدار بر آید	باز لعل چرا کشتی خصمانه میگرد
سودای غم عشق بیان سلب شد	این جو صید سرگردان دیوانه میگرد
پنج و شده بگذشت سیم از رخ جانانه	تا بوی می از کس مستانه میگرد

عالی شده و سپاه دیوان کلش  
تا طبع سخن معنی پکاره میگرد

آن پر تو جمال که از دور شد بلند	از تاب حسن تا بعلت نور شد بلند
موی صفت نطق بیدار محوش	نور ز رخس کج چون شجر طور شد بلند
مرغزله خوان ز ناله شهنشاز بود طبع	او آن خم ز لعلت بپوشد بلند
در سجاده و راست برقع نموده شد	کرد انیر ز ناله ما هور شد بلند
صفت اساس سلطنت و شاهی جهان	از تاج و تخت قیصر و فقور شد بلند
مستکامهای از دل از زنده کجا	از در اینجهان سر منصور شد بلند
جستید اگر چه شهرت شای کوشش	نامش ز وضع نایده انکور شد بلند
کلمای دایغ سوخت دل از عشق کوشش	از سوز درد شعله ناسور شد بلند
عالی ز طبع شهرت نطق جهان کوشش	او آن کلام بدستور شد بلند



تا خط بزر بجز آن دلر با بدید اشک کشت زلف در غم تیغ تیغ بر مرده کشت وی کفش از بهار سن آن ساقی پر پوشش رعای خود کوش از مویج جبهه نوز قشانت در نظر در حسن بے نظیر جهانست آن کار از آبروی او گل رخسارش نرم قفل که از قضا و قدر بسته شد کبریت	آمد نسیم و مشک فشان بر رخسار خود را از آن گمان رخسار کشته ز کت چمن شکسته شود چون خزان سنان زباده کشت چو خوشبخت بموده طاق آبروی خود چون طاق نرسند کشته اند ز دیدارش این بمخون کلاب کشته چو خوی از کشته تقدیر در کشتش او میشود کینه
عالی ز بحر طبع معانی کز قند یکت قدر دان جوهری در جهان	
نسیم آمد و بوی ز یاری آید ز غم زفته چشمت بر کتازی بن بصیرت عینی آن شهسوار از نرنگ ز سر و مازی ز قمار خود کشته گمان صبا بگرد و سر زلف یار سیکرد رهنور عشق گلستان ز بلبلان سپاس ز لعل بازی این چرخ وارگون کرد کسی ز بوی و مشک از صفات کز یونان کلام معنی عالی رضیض زینت	شکفته شد دم آن کله داری آید بجلوه آمد و کلگون سواری آید پی رود دل در شکاری آید ز عشوه شغبه باز آن کاری آید که موبوی هو استگاری آید بکوشش ناله صوت نراری آید نر از منت این روز کاری آید ز بحر نطق سخن آید آرمی آید که گویمش پیشماری آید

ناله زلف دام دلها کرد چون نسیم سحر بگلشن رفت آتش حسن خود بگلشن زد چون عسوق موج زد ز پیشانی ز کت از آینه دلم زدود از که مسچو بوی بخسید	رحمت در معجز میجا کرد بوی خون در دستم کلهما کرد کل و بیل بهم تفت کرد شورش از چم موج دریا کرد عشوق و تابینه ماو اگر کرد ز سر در کاست زینجا کرد
سود عالی لبام حجاب افتاد بس که باز زلف یار سودا کرد	
کرد لب بکشم زلف کفاری نیاید تا بر عویش بدلی جلوه نکردد آن سر که نر او اسر در آید سر کل که بگلشن صفت بوی توید ببیل ز نوای تو بنالید که خبر زد مجنون ز نوای تو بلیلی شده سخن	لخت بجز از دیده خونبار نیاید مضرت صفت بر سه کفار نیاید شایسته او محرم اسرار نیاید سر کبی او از کل کله از نیاید داد دلم از عین خون خوار نیاید سودای خون سپیده بازار نیاید
عالی مکن از غصه شکایت که دین دم رحمی بدل از کینه دلدار نیاید	
کر نکاسم بسوی یار افتاد باد بان مراد در رسم سوخت شعله حسن او بگلشن رفت	آتش اندر دل مکار رفت کشتی عقل بر کنار رفت آب در کت از کل بهار افتاد



پرده صبر را ز بیم بدرید	لخت خون ز دل قرار افتاد
سوغی ز بیم دیدن او	کشت پر خون چو دست یازفتاد
درد عشق نشود مغز درون	خونم از دیده بی شمار افتاد
بسی که از ناله دل جز شنیدم	نپس از گوشش روزگار افتاد
گر نکاشی بسوی منید انکند	ناله از آسوی تار افتاد
بیکه ز سر زبان غم خود دم	سکت ز مر از زبان ما افتاد
باد مهرش اگر عیان تر افت	لرن از بیم در چپن ر افتاد
تا کشیدی دو جام می عالی	
اسکت غمم از رخ نما افتاد	
خوبان که لب شراب گیرند	رنگ از رخ آفتاب گیرند
در دیدن گل ز گرم خوشی	یک چشم زدن کلاب گیرند
مستان لبته بگاه مستی	ارغفت جگر کباب گیرند
از خون دو دیده تا بد امان	عظمان علفان جناب گیرند
ماه نو و آفتاب تا بان	معشوق مرار کاب گیرند
از شورش طبع ناز نینان	از سیاه اضطراب گیرند
عالی در بند زلفت خوبان	
جان در جسم حج و تاب گیرند	
پهنا کف سانی کلفام بر آمد	خورشید در انداز لب جام بر آمد
آن چنگی نور تجلی که درو بود	مادیده رخ جامش خام بر آمد

از نوک شتره زلف کردین دل	کام و صفت آن سر و گل اندام بر آمد
کفر ز زلفش شده زمار دل دین	کام دل آن کا فر خود کام بر آمد
از کوه چشمش بطر عنسه نما کرد	از زیرش عشو و دشنام بر آمد
چون لاله در دل بجگر سوخته دایم	اعضای غم چون گل بادام بر آمد
سرد فخر عالی صفت حسن است	
عطر بخش من که زار ام بر آمد	
اما که دل کعبه مقابل گرفته اند	در اولین قدم پی محفل گرفته اند
بار مروان عشق سر سیم کعبه نان	در سبکخاخ بادیه منزل گرفته اند
عاقبت شو که بادیه گردان اهل درد	در هر مقام منزل محفل گرفته اند
مردان عاقل از پی کیت قیل کسپی	خون نزار کشته مقابل گرفته اند
دانشوران بیدب دین محمدی	پی برده اند و دامن عاقل گرفته اند
ستند پروان مجبان اهل پت	امید گوثر از رخ کمال گرفته اند
عالی ز سنگ حلقه بکوشان حیدر	
با انجا که حبت تو در دل گرفته اند	
بمیش کوش که فصل بهاری آید	سیم دشت سخن مشکبار می آید
چمن کشفه شود از نوای بوی بهار	ده نوید به سبیل که یار می آید
نوای سبیل شوریده گرم میگرد	دی که عجنه کلین سبب می آید
دلم بعش بر پی چیزه چنان که مست	که آه سینه من خلد دار می آید
ز بس که ز رختم دام داغ عشق او در دل	ریشنه بوی گل لاله زار می آید



امید وصل بحیب و کناری آید	مرازه پر پی چه کجا کس سیمین
که با ده ز لب او خوشگوار آید	چو کشم می نابی ز دست ساقی دهر
بود ترانه عالی نوای طرز منزل	
که لفظ و معنی و آید آرمی آید	
ز کجا کف بل نوای بر آید	رضیمن چمن که موسسه بر آید
زمر تا چکش صدا بی بر آید	معنی شود دست از ناله او
که ششم اش در لب می بر آید	بمطرب رساند نوای کل دل
که ترسد رستان ادای بر آید	دهد ساقی مابانان سے را
که از می ز لب ماجرای بر آید	دل به نوش نیک طرف آید
که اقبال او مدعا سے بر آید	دلخواه از پیش بخت بلندی
که در مع حمید رسانی بر آید	بود طبع ما که مریش ن معنی
که از فیض لطفش دعای بر آید	علی کویم و مرشد خویش نام
بود همت عالی مبنده او	
که از خوش گوشه عطاسه بر آید	
داغهای سینا از چاک که پان کل کند	نوبهار آمد که شور غنچه لبان کل کند
خوفشانیهای سکت مابانان کل کند	شورش دارد در عشق دست موج جود
نشاء آن جرعه چون خوشید تابان کل کند	که در جام شراب ساقی کلگون
بچو دیها سرزند تا از رستان کل کند	برده داری نیست رسم سیکان کل کند
دیروایان فتن از حسن جانان کل کند	از نظر بازی خوبان عالی خرد دست

بوی میدی نیامد بر شام آرزو	کی شود مایرب که بخت باغ و محال کل کند
کلفانی کرد عالی در نور طبع خوش	کلین معنی بخت و بوی بستان کل کند
دل که گری مهر پر پی خان دارد	مرا رنقل سوزان میان جان دارد
بسان بل بچاره فصل کل بچمن	نمرانه له جانسوز از فغان دارد
جمال دلبر غنای بدور جهان	نشان بر تو خوششید آسمان دارد
خطش چو غمز و حال خوش چو کفن	لبش چو لعل و زبان که نشان دارد
صفات مهر و فنا از حسن او پیدا	ز خلق و بوی خوش و رنگ بویان دارد
کسی که کشت گرفتار حسن کل و پانا	چو لاله داغ نمایان بدل نمان دارد
خند شعله سوزان شمع پروانه	نه فکر سود و عشق و نه زیان دارد
رواج گو کلن از شور عشق شیرینیت	صدای میته فرماد و دستان دارد
کلام معنی عالی چو شیرین شکر است	
چو لذتیت که گفتار شل از پان دارد	
زود سر که در خط و رنگ زج مایمانند	شد خزان و چمن مایل کل کند
عاشق سوخته دل بل از دست بهار	فضل کل زلف و نوای سخن
آن سهی سر و کف با قامت رعناست	آن خرامیدن و طناری در راه
عین زلف سریشان شد و از رخ	آبروی که توان دید ز دیدار نماند
در دهن بود ز با شمن سخن گوید	آب و رنگی که پان دشت نیکو آید
حسن پوست صفتی را که بازار آرزو	یک زلفی نمیشی نیست خریدار نماند



سرکه در راه حقیقت برود آسان کند	مرد این بادیه را زحمت و دشواری نماید
خواب بختت همه را برده زین پیش	کیکن آراد نشد و دیده سپهر نماید
سعی ما بر سخن تشبیه عالی دارد	
طبع مردانگی کرده و بیکار نماید	
شعله شمع جبال بر پروانه زدند	عشق را سلسله بود بدیوانه زدند
نشانه مابده وحدت همه کس را کشید	حربه نریشان رخ عشق حرفی زدند
بادیه را مردم دانما که رنگین خوردند	سرخوئی کرده و مشیما حکمای زدند
داغها بود بیکار زینمان در جو عشق	لاله زاری بر لب غزل زده زدند
حسن را عشوه که جلوه چو باکی زدند	عاشق سزا چون نیمه بویاری زدند
دولتی را که ز صدق دل مردی دادند	نوبت سلطنت او بد ز همان زدند
توبه را زنده دل ز بهر ایمان کردند	فضل عهدی ز سر عهد بر می زدند
حرف ادراک خرد مندی و دانایی را	آشنا نیست درین عرصه بیکدیگر زدند
عالمی طبل معانی سخن افغانی را	
بجز او ندک در رسم تو مردانه زدند	
کشدیم ز لب او جام علف لیدیم	ز موش زخم ازین باده تمام لیدیم
کام اولی چو شدم کامان کوریش	ز لعل ناب زدم باده ز جام لیدیم
خوشم ز باده نابی که در نوشی آرد	بذوقی که ز صبح تا شب لیدیم
مرا زمستی این باده لذتی نبود	ز بخودی شده زین آب تلکام لیدیم
ندارد آب حیاتی نبشاه ساقی و سر	که شد مذوق مذاق خرد حرام لیدیم

رنگین دل خود سوختم ز شرم و محمود	خورد زهای خود خون دل مدام لیدیم
بهر ساقی که ز دلست خوشت عالی	
که میدهد تو بجام صفا و کام لیدیم	
چمن رسبزه و گل میکند بهار نفوذ	ز لب لسان شود از نار نار نفوذ
ز لعلهای جگر سوز عشق در گلزار	شود ز زهره از مطربان تر از نفوذ
ز درد عشق بتان داغها بکسرت	بروی سینه و دل کرده لاله زار نفوذ
رسید و فیض سبک شد با نوری	سکفت کلش و کرد ز سینه نار نفوذ
سمند عشوه کری را سوار شد اشخ	ز جلوه کرد و سر کسیمه در سکار نفوذ
دو زلف کشت بریش از شمشیر	خطی چو مشک حنن کرد روی نفوذ
شود ز کردش افلاک شبها سدا	کند رنگ و بدش من کار از نفوذ
ز چرخ مقصد دل خوشی شد	مرا ز منت نه گری شد ز زور کار نفوذ
صفات یار بیان کرد عالی از نطفه	
که مهر او بدش کرده آسکار نفوذ	
بوصف شاه بگفت میگویم سپان لیدیم	دلم بهر علی باقیه مکان لیدیم
بمدح شاه امیر روشنستین دلم	که ما فیم ز سر صدق خود ز زبان لیدیم
مرا طبع سخن حاصل است در خوش	ادای لفظ خوشش ز نعمتی ز توان لیدیم
ولایت شه مردان عیان با اولیت	شینه مرد و جهانیت دستمال لیدیم
مخالفت شه دین بهره مند حیات	ندیده شربت لطفش کوزده نال لیدیم
همیشه مطلب طوط در ایام کجفت	اینس خلوت روح منت و جان لیدیم



اگر ندکند از لطف خویش عالی را	رسد بجهت آن خاک آستان لیدند
نوشته حرف خط و رفا با کفند	فشانده غنیر تر قطره وار بر کاغذ
بسان خال خط و بلران نوک قلم	نشسته سنگ صفت نافه وار بر کاغذ
ز منور عشق بسوزد کداز و خون بگر	کشیده جدول غم سپهر بر کاغذ
رنگینه سوخته ار داغ و صفحہ دل	نوشته قصه خود لاله زار بر کاغذ
صفت حسن بر پی پیکان ایتم	نموده سپه کل نو بهار بر کاغذ
ز غصه سوخته از درد سحر و درو غم	نشده حکایت من آشکار بر کاغذ
سفینه که در و یک پت عالی است	نمانده طرز غزل مایه کار بر کاغذ
طبع صفت برین عرصه دوران نماند	توسن نطق بچو لاله زار نماند
ذات انسان شده از صبح اشوب	حق پرستیت بهر بکر و مسلمان نماند
صفت امید و صالی ز بر خیزاران	ست در عشق تان محنت بحر آن نماند
رتبه شاهی و چهره می موجودات	بود تا مورچه در حکم سیمان نماند
گرم و صفتی و مروت صفت نیکی	ست در دوزمان شهرت در آن نماند
عدل و داد است و جها کیمتری و کرم	یاد کا بریت برین مرز شامان نماند
گرگز است ز انداز نگاه خوبان	در نظر عشوه که مانند بچولان نماند
عاشق سوخته کند بچو لاله عشق	جانفشان کشیده بسنج که قربان نماند
عالی این طرز سخن آن بود در گفتار	بیغ لطف شده چون رسم تان نماند

کلشن سگ کی کند از نو بهار نماند	چون کلشنی که کرده کل از شاخسار نماند
که بشنوم بدو چمن شور بلبل	دل سیکند رضوتم او نزار نماند
نظاره سیمه و تماشای کل خان	سر که کند بوی کل از کار نماند
از درد عشق سوخته جان بده ام سبی	صد داغ مهر کرده دل از لاله زار نماند
یک جرحه با ده می بی که خواستم	کردم ز بوسه از لب آن کجند از نماند
توسن سوار رفت بچولان لبری	که در کارگاه عشوه کرمی شده سکار نماند
آه ز روی مهر کاشانه ام شبی	تا صبح بود عشق ز کوس و کمان نماند
ز قلم که وصف خال رخ ایوان کنم	کردم ز بچو فشک در شاهوار نماند
عالی ز بچو وصف بوج محوری	غواص طبع کرمه در سپهر نماند
در سر ز عشق جلوه سودا شود لیدند	دلیوانه را ترود صحرا شود لیدند
سردل که خواست ترنه اوج اقصا	لطفش با هم بردن عفا شود لیدند
نظاره که کند برخ یا حیره کی	با مردمان دیده تماشا شود لیدند
سیر چمن کسی که کند از سر نیاز	عطر مشام و دیدن کلها شود لیدند
در ز غم عیش سانی کلخ اگر بود	از شوق نشسته عشرت کلاه شود لیدند
اهل حرده که مستی مستان میکند	در کام روح نشاء صهبا شود لیدند
در مر بهار بلبل فرانه را از شوق	در شاخسار شورش و عوا غا شود لیدند
عاشق که از نیاز سر خویش شش کرده	دز ترود دست عوض تماشا شود لیدند
عالی چو جوهری سخن طرز طبع تان	در کوش او شنیدن در شاهوار لیدند



ای دلاشوق نظر بازی جانان بگذار	دیدن حسن بود سحر سوزان بگذار
موج آب حشر ز لب خوبان بستاند	حسبوی غرض چشمه حیوان بگذار
ببخیزد بر زخم دل خویش در آن بگذرد	ضرب دستی نجا چاک کرمان بگذار
غبار فانی عطری که مشتاق طلبد	بنسیم سحر دلف بر لبان بگذار
میتوانی زرع دل بر کعبه رسید	بی حمل مرو و راه بیابان بگذار
گلشن راغ مکن سینه خود را در عشق	لاله سر نیزند ار خاک شهیدان بگذار
بخت داده ایزد که بدست آمده است	خوان آراسته در خدایم بگذار
برنج بود کشتن حاصل می طلب	سود نقصان همه باگردش در آن

عالی از طبع جز در راه محبت درسا	دل خود صاف کن و صدق کن
---------------------------------	------------------------

چو سنا سازد دیده از بار بکار	که تا باد نام نظر آورد همای شکار
بهر طرف که توان دید روی جانان	بود عشق رخ دلبران مضای شکار
پر برچی که بچنگت نیازی افتد	شود کلام دل عشق مدعای شکار
ایسر کرده مرا حسن شوخ کلو سبی	بر بود دیدن دل گردان صفای شکار
کنند زلف ز جادوگری لبان شد	فتاد در سر آن دل را با موای شکار
سوار تو تن باز نت بسید مجوید	ز طبل باز نمودار شد صدای شکار
ز غمزه رگس فغان و فونوس است	ز حال چهره او شد عیان بقای شکار
نه بند عشق گرفتار کرد عاشق ترا	رزوی مهر و وفا گشت شمای شکار
غزلهای غزل صید کشته عالی	ز طبع معنی خود بسته دست پای شکار

دل رود از من در آشوب فشار کعبه	از سیه تخی من لب چلیپا بچار
دایم از آشوب در عشق او شرمیم	در سر ما بی وجودم شور سودا بچار
مطلب بچشم امیدی ارد از امر خود	مرد دانا را ز ما امیدی فردا بچار
نال جان سوز دارم من ز عشق کلجان	در فعال سبب شوریدم شهید را بچار
سجای رسم نامردان شد از پند	آبروی شرم داری مرد در سوار بچار
میتوانی از تحمل نفاذ آب سرد	در سلوک یکنمی شور و غوغا بچار
روح نجس است آن بر خضار کعبه	در لب حاجت خود میسجرا بچار
بر سر زوغ و درستان تکار و لغز	ترد استغای او غرض تمنا بچار

عالی از طرز کلمات گلشن نمی گفت	رنگت و بوی تان دارد و طبع شاد بچار
--------------------------------	------------------------------------

ای دل از نظر آن رخسارش کنز	چون بر زاد دست دیدارش کنز
نوبهار حسن او چون گلشن است	رنگت و بوی روی کلوارش کنز
صد خریدار مست در مهر خوش	شهرت گرمی بازارش کنز
میخندد بر همه کجک که همار	کردش طنز ز رفتارش کنز
روح بختی میکند در گفتگو	در تکلم طنز رفتارش کنز
در مرتت خلق او جان پرورست	رسم خوبهائی کردارش کنز
چون چمن بگفت سر تاپای او	طرز کجکندی دستارش کنز
از رخش روز نسام روشنست	نوز لعلت چون شب تارش کنز
عالی از طبع سخن در گفتگو مست	لفظ و معنی را ز تکرارش کنز



یافت آتشوخ بر چهره مکر یار دگر  
سر که هست بمآان بر غنار غزور  
میخام از سر ناز و جوهر بر تیران  
بکشم آمد بشکر ز رخسار سخن  
من سود از ده در عشق که فگار شدیم  
بیلی بودم و در دام کل روی کار  
روی دل دیم از اول که گرفتار شدیم  
کفر لغت رخ او دام دل دینت

میکنم دلم خوشم دلدار دگر  
دارد از عشوه گری گری زار دگر  
مینماید بنظر شیوه ز فگار دگر  
کلفشان کشت بیکار ز کفار دگر  
دارد آتشوخ چو من ذوق جزیدار دگر  
میسنم ناله جانسوز بکلزار دگر  
آمد آتشوخ بجا پسته بگردار دگر  
بسته در گردن من حلقه ز ناز دگر

عالی از طبع سخن کرده شای رخ یار  
دارد از معنی خود کوه شهوار دگر

کرده ام از مهر جان با یار چوندی  
شوق عشق در دل انبندگی کرده  
رضیم از عشوه ساز بهای آن چشم کار  
از لب گوهر فاش کرد زلفش کو  
بسر دل غره جادو فریش از نگاه  
تشنه ام از لعل او بنحو استم آس جیات  
عهد و پیمان کرده ام دارم سری در  
دوست میدارم نگار خوش را چون جان  
نیت سخن عالی درین دوران کفار سخن

از کند زلفت او دارم بدل بندی که  
نیت غیر از من بکس از مندی که  
او ندارد دل من در مهر جو رسندی که  
از تبت میکند با ما سر خندی که  
میکند گرشه ام از عشق بچندی که  
میدهد از لطف مارم شربت قندی که  
میجوزم از قول خود با یار گوندی که  
غیر از در دل ندارم مهر فرندی که  
کی شود پیدا چو طبع او جز مندی که

ز جور یار کستم خوشدل زندا داران خوشتر  
ز شیر زلف و دلدار مایک گویم در  
زطر عشق بازی ند حکم بسته غمی نازد  
رضدق خود بنای کرده در دل کندی دار  
چو عیش و خرمی در عرصه دوران نمی نم  
به پیر اهل دردی که رسیدی خوشدل  
منز را پیشه کن دانشور لقا ق خوابی سده  
اگر آسوده باشی در جهان مردانی کردی

ز سو سینه دارم ناله فریاد از آن خوشتر  
از زودیشش بکشد صد فریاد از آن خوشتر  
ندارد چکس در مهر دل پنا داران خوشتر  
نباشد در جهان سر زنی آباد از آن خوشتر  
نشاط جان نشد حال آن ناسا داران خوشتر  
سلوکی در صحبت یاقی ارشاد از آن خوشتر  
چو کمال در خرد گشتی شوی تهاد از آن خوشتر  
بر هجت بگذرانی شوی آزاد از آن خوشتر

ز طبع خویش عالی خوشدلی و خرمی داری  
من از معنی خود جز سندهم و دلش از آن خوشتر

کرد دهاستی با جرقه سرشار دگر  
شده ام تو خسته کن بر خساری  
بس که گرشه ز سودای محبت شده ام  
کردم اظهار زول سر زمان چون مغرور  
سر کران کشته بمآان تب رغا غزور  
کو بر سطح سخن جو سر می بخوابد  
عشق بخان جهان در دل کرده گمان  
میخامد بصد عشوه گری آن طغیان  
عالی از طبع سخن تاز مریخی دارد

میردم سر خوش دستمان بکلزار دگر  
که ندارم مونس درین دلدار دگر  
ز قهر رسوائی ما بر سر یار دگر  
سر تو شتم نازل بود سر دار دگر  
نیت در دور زمان دلبسته خود دگر  
توان یافت درین عرصه جزیدار دگر  
توان داشت بجز مهر سر و کار دگر  
دانشستان از کس که در نفس دگر  
کلاشنی ساخته از طبع زلفار دگر



ایدل رفو خسته در حصص چون و کدو  
بخط منیت که اسرار براری زبان  
مطربا ناله جانور تو بر اوج رسید  
داغ دل که نه شده از محنت در افکند  
سینه شد جاک زد دست عم کل  
ست آن که کس دادی کو کز آن  
خاضع سب بر بدل سانه از عجم سب  
کران باش بخور شیند زخ آن طغاز

اسم آن تجرد چو منصور که آرد  
جلوه راز عیان بر شبه طور که آرد  
زخه که زخم بر بطن سبور که آرد  
مرمی منیت درین عرصه سبور که آرد  
کل داغ جگر می در دل مجور که آرد  
دید هجران جانش شده مجور که آرد  
نوازش وصل من منزل معور که آرد  
دیده را و الا آن چهره پر نور که آرد

عالی از طبع خسته در زده نمی کشا  
داغ این آن سخن بر دل مجور که آرد

دارم بان خورشید روم و مهتابی  
کر دیده در چشم روان آن سر و قد  
کیسور پشان کرده و دود و لاد پشان  
بمحو استم از لعل اول بر ز جام باوه  
ذوقی نشد در سیم سوا شد در پیش  
کر میکوریم از برت کوی ای سیر کوشه  
از ناوک شکران او در سینه از عجم  
رسیده ام از غره اسن درین و دم پاره  
عالی ز طبع که طبع سخن جانی باشد

بنو بدوران مثل آن کلخ و لاری که  
بر عشو در رفتار شد بر غم ز غمای که  
در دام زلفت افتاده ام دان صلیبی که  
داد از کف خود ساخته نانی نیایی که  
میخواست دل بهوشی ام رز و خردی که  
مجنون کوی غم و زخم میخوری که  
بر دل ضد ملک انداز شد از چشم شهلائی که  
جان را مارش میکیم مار چه پروای که  
در وصف خوبان گفته اظهار کوی جانی که

سینم نظارت از شوق دل بروی یار  
زلف روش شده بریشان از نسیم میک  
حسرتش در دم را داغ کلگون ده است  
رکت و بوی چهره اوفیضش کویستان  
چون کستان است نیت و نیت زستان  
جان بانیه وصال مهرا و سرشته  
که کم آفشی راز عاشق و معشوق  
حاصل نجی نمی پنم ازین دوران سپنج

آفتاب صورت و منیت حسن کل  
می نماید سبزی بر رخ او چون غنبر  
از جگر کانیام کل ز شد چون لاله دار  
سرور غما قات و از لطافت نوبها  
کل فروریز در رفتار لب آن کلفدار  
پتقار از نیم جگر باشن داغ دل فگار  
رقص باید که در دار فنا منصور وار  
بوی امیدی بجای عطره روزگار

عالی از طبع کلامت لغتش می کشا  
لغظ طرزان داری از زبان سپنار

کردم ز عشق آن نو حاصلی در ک  
در سج و تاب طره اوسته شد و دم  
سر کرم نشانه کشدم از چشم تلو  
در زخم ما ناید آن شیخ و لغزب  
نام نغمه زده بمبار از سر خسته و ر  
سمشیر آرد از بدتش ز بهر تمل  
جانم که در کوشش مقوم بود  
از حسنش آدمی توان گفت و از پری  
عالی ز طبع حل عبارت نموده

جان و دم ربوده و جوید ولی در ک  
دارد در دام کیسوی خود کا علی در ک  
نواختم ز جام لعل لبش شای در ک  
دارد ز عشو سازی خود مخفی در ک  
با غیره میبین شده در جمعی در ک  
اندر می کند ز سبب سبلی در ک  
از جور او نشسته بسز منری در ک  
ایجاد آن کار بود از کلی در ک  
در لفظ منیت نبود مشکلی در ک



آن سردنار در همه جا ستره فراز تر  
دارم درون سینه خود سوز عشق و  
محمود را بنوده میارشش برابرم  
نظان سینه بر جیش از من سبب ز  
دانت ام عشوه کرمی آن کار را  
کلکون سوزان ز بولان در آمده  
حکمت لم زمانه جانسوز در دناک  
در آرزوی خواستن دل نیست مطبوع

با ما ز روی مهر و وفا دل تو از تر  
سرگرم مجربستم و جان که از تر  
شدنار در با منی یارم ایاز تر  
کردم زنون در کتکش دیده باز تر  
دل سپردم ستره شوخی نیاز تر  
نبود چو حسن او بجان ترکناز تر  
در سینه رفته کرده و از خرم ساز تر  
امید وصل دست ز بجران آرز تر

عالی رطرب معنی خود مست کامیاب  
نبود چو طبع نظرت ادبی نیاز تر

در عشق سر و کف می دارم تماشا کی  
کی در نظر آید مرا جبران کار عشوه که  
خوشدل زمان می رود آن سر و قار  
سرگردم از غم نغمه عشاق از سوز دل  
بازار عشق آن پری رسوا کند دیوانه  
از مهر او دل نین ام دارم حیا و این  
آمد بر دهن از خفا بهش سخن احباب صمیم  
در دل نشون روی و عشق محبت سبب ام  
عالی رطرب نظم خود قانون نوی بسته

دامم دل شد کاکل فرلف چلیپای دگر  
نبود چش در جهان کیت به سیمای گد  
از جلوه ز قمار او دیدم سر با منی که  
شد از نوای در دمن در سینه غوغای گد  
غیر از خون دارم ببل سامان بودنی که  
چون تیتوانی داز زبان نام سیمای گد  
روشن شد از روشن جان چشم نهنگی که  
مهرش درون سینه ما کرده ماوی گد  
ساز سخن با ساحتی از خود چه پروای دگر

شد نشانه ام از آن لب میگویند داده  
بجز دلم ز سوزش غم موج میزند  
از تاب حسن او کلکشن کلاب شد  
در مانده ام در ام بکله و خیال حسبر  
سرگشته ام موای جنون مست بر سر  
بر اوج رفت نخت من از عشق کجانی  
جمعی ز مهربان مست در دلم  
روشن بود ضمیر وجودم ز فیض عشق

مست عشق گشته ام اکنون نایده تر  
سر کرده اسکت دیده ز چو نایده تر  
آتش نشان شد از رخ کلکون زیاد تر  
صد داغ دارم از دل بر خون زیاد تر  
رسوایم رها چو بسنون زیاد تر  
مسعود طالع من میمون زیاد تر  
کنج نهامی عشق ز فارون زیاد تر  
دارم دلی ز کوب کردن زیاد تر

عالی سخن طبع حکیمان کرده  
دارم کلام خود ز طلاطون زیاد تر

انگس که ز دل بر بردا سدا  
پنهان دازند عشق بجان  
سپه است قدرت الهی  
از وصف جمال ماه رویان  
دیدم از دور سر و نمازی  
دل خواش می کشیدنی کرد  
با ساقی باره نوش رعنت  
دازند سخنوران معنی  
بازار کلام طبع عامی

منصور صفت کشید بر دار  
صد ناز و نین ز هزار دله دار  
از جلوه حسن و صنع دیدار  
منشی قضا نوشسته طومار  
طاوس اندام و لبت رفتار  
میجو هست رفیق و یار عشقوار  
مستان ز نغم سیر کلزار  
از پرده غیب لطف کفزار  
دارد در نظر خود حسنه بیدار



امرد که مستمیش تا به دیگر  
بستن فاطمی سبزه عشق که بنمود  
خجسته کندم باین من از ترس تو غم  
لباس چو پان که در عشاق مروی  
بر که در شش این حرج مخندید که گفته  
دینا مثل شدن و در عقده تو لیکن

ناید مطبسه جام جم و در که دیگر  
یکت یوسف کل بر منی از چه دیگر  
سپوده و عفتت بغم به به دیگر  
من نر بر ایم نوا چه چه دیگر  
سر صبح کند که به در شب قند دیگر  
رودت بهر تو و شب در تبه دیگر

عالی کن اندیشه ز تاریکی ایام  
بر دیده دل میل کشش از سر دیگر

ای عارف مرستی بی راه نصیحت  
آینه دل صفت نمازده تعوی  
اراسته از بهر تو رضوان ز عودان  
سر سینه بود بخل مرادت ز بهر آید  
کلن صفت چه بر افروخته خوی  
خشت سر خم خاک ره ابلان لانت  
آینه دلی چند نمایی بجم حسن  
چون مرغ نقص دام تو شد عفتت زیند

که حبه عدو که ز کشتی از کلمه ایگر  
داد دل خود از غم هر جور و بهنایگر  
بر سینه و محشر چو پی ایچنایگر  
فیض شمش از از با صبا ایگر  
جام می گلگون نه خورشید نمایگر  
دستی بل خم زن در بر خویشنایگر  
ممد در نسیم ارشده زلف و دنا ایگر  
تجدید تو و لغزه زمان سر بهو ایگر

عالی کل فیض بو بحر کعبه زوید  
آینه مقصد خود از قبله نمایگر

عشقت نداد با من پدل قرار بجز  
امید وصل بود شدم محبتت را بجز

از یونایت دل جام بغضد تو  
سر تپاسی من همه جان و جان مبراست  
سر شب ز حسرت رخ او اسکنایم  
در غم تو فلکند مراد و در روزگار  
سپوشش کستم از غم فکر وصال او

کشم ز جور در دغمت داغدار بجز  
در سینه کل کند هم شب لاله زار بجز  
چون در شاهوار شود در نثار بجز  
کشم ای سر و قدی در دیار بجز  
خواجگار بودی میغنی در کنار بجز

عالی رسید فضل کل و تو تو نهید  
دیگر نماز در دل کس عتبار بجز

در سینه بزرگی سنان نشسته کیگر  
از نوبت و علم چه کشتی آه آرمان  
حرص و طمع سکت اندر اطراف تو  
وارسته شورستی دوران مپار  
در چار باغ در مردل خود شکفت دار  
کز نیک طینتی ز جهان صد کلین

دست سلطنت بر خویش بسته کیگر  
خود را قیل و قال جهان تفت بسته کیگر  
امید ازین سگان ز دل خود بسته کیگر  
از زیر بار که در شش افلاک بسته کیگر  
می خورد دست ساقی و کلان بسته کیگر  
حرف غرض ز لوح دل خویش بسته کیگر

در راه دین زنت عالی بچین  
مردانه وارد دست دل شکسته کیگر

ذوالفقار علی به شمش و ظفر  
زور بازوی حمیدر کر گار  
بولای علی که در دو جهان  
صاحب جو و خلق و فضل و کرم

خارجی رفیکنده از تن سر  
کنده در راه دین در حسیه  
نبود مثل خواججه قنبر  
هست در کانیات آن سرور



همه شانان در مینه آید  
از شرف فیض کعبه افزون شد  
مطهرت ذات خویش را بنمود  
شایع مینه کان بر در حسنا  
دین دایمانم از محبت اوست  
اسم اندر غلامیش از لیت  
چشم امید دارم از کرشم

خاکروب در شش بود قیصر  
بطور وجود آن اجنته  
ضرب انگشت حمید رصفدر  
شاه مردان عیلت در محشر  
شادم از مهر آل معینم  
طبع از مهر اوست پر کوسه  
که دهد حاجتم دی حیدر

یار بار لطف خویش عالی را  
حسره فرده ز ساقی کورش

عالی سگ آستان حیدر  
ان قبله کعبه معظّم  
شانان جهان ربنه کانش  
سلطان و ملوک کشور دمر  
از ذات صفات او جلوت  
او نظره کل حضرت حق  
در شرف نفع امتان است  
خورشید زرتور حش یافت  
مرکس با مید در که او  
عالی بکینه ننده اوست

دارد مهیت جام کورش  
وان وارث منند پمبر  
ناید بحساب مشل قیصر  
فهرتند بجاکوس قینر  
ایزد ز ولایتش مشاکر  
آفاق بحکم او سخته  
آن عرش نشین نه معضفر  
روشن کردید چرخ اختر  
دارد در عجب روز مشه  
بخشنده او با مبر حیدر

سیم صبح دیدم در سید لوی کار  
بهار نظم سخن گلشن شد آفتاب  
صفات حال و خط او مدافعت  
دو دید یک خیالم بسوی در که او  
فغان که آه دلم خانه سوز کرد  
سیاه تیسیم از جام تیغ ساقی است

سخت کلین طبع بر بکت روی کار  
رساند لفظ و ادای خوشم بسوی کار  
که بسته در دل جانم ز آرزوی کار  
رسید روی نیازم بخاک کوی کار  
فروده شعله عشق ز گفتگوی کار  
کشیده هام می کلز بکت از بسوی کار

غزل سر زنجی از شوق دیدن اوست  
ولی چه سود که ترسان بود ز جوی کار

سازم شانان به کلگون مقدار در  
مخلطان شود بر بجز دلم در شاهوار  
خوی نیست اکه منزه دار تا با حسن  
سر شب یاد دیدن رخسار آن کار  
که در پیش ک آب حضور موج میند  
از بس نمود جوهر لعل نشان خویش  
شاه نجف که گشته سرفراز مردود  
خلق و کرم نمونه او آب دولت

ریزم ز فکر موج صفاتش هزار در  
تا سازد شمع و سوسن خرد کوشوار در  
سازد چو بسج که در شش انما در  
ریزم ز اسکت دیده بکعبه کنار در  
بخشد حیات و روح دین پیمان در  
کردد عیان بر طرئی مشر در  
افسانده کرد کار بر و آشکار در  
از تمش روان شده چون چو پار در

عالی صفت چو کرده ام از صدق دل  
کردد فیض مطلب من آیدار در

حسب و جانم که آورد جوهر  
تیغ نطقم بر آورد جوهر

تیغ نطقم بر آورد جوهر



نظر داشتیم چو کشت بلند	نوزم از خا و آرد و جو
جو مرغخت من بدون چسب	کد زاز چنبره آرد و جو
شکن لطف و خال و چسب	بر جش جو بر آرد و جو
کو مرار کبسه و کان نوک نره	جون سه جگر آرد و جو
بولای علی که ممت من	جامم از کوثر آرد و جو
سعد طبع من مبدح علی	حسد من کوثر آرد و جو
دل از صبر برده دار نعمت	فسح بی مر آرد و جو
<p>منت عالی بیان کوه سرتو          کرجسان یکسر آرد و جو</p>	
ای پسر لذت دنیا رسید کیر	خوناب تلخ از غم صبا کشید کیر
این دولت جهان میر چون خود بگرت	این بوی دو او بشارت دیده کیر
برکتی که گاه پیش و اقبال پنج روز	با کام دل بسند خود ارسیده کیر
عفت سکت و حرص و چر و پناه در	از جگر خرد سر ایشان بریده کیر
از یک پلای غم ایام دور باش	و خسی صفت ز دام پلایش مید کیر
بجز دید شو که عالم دارست کی خوش	در کشتی تو باد مرادی در دیده کیر
کشتی تو در جهان بی کوه شمشاد	بد کو مران در که دیدی ندیده کیر
<p>عالی بسند دل بچم زلفت لبران          تو لغت دیدن زح تو بان شنید کیر</p>	
ای دلا غدر کس بر در معبود پیر	عجب مستی منها جگر بود پیر

از کجی دور شو و بچ و غم دگر بسین	راستی پیش کن و روی بر بسود پیر
سجده کن بر در آرزو سر عجز و نیاز	در رضا مندی او جبهه فرسوده پیر
کامران باش بعش دل خود در دو جهان	پی سر ساز و نوا چنگ و نی و عود پیر
زخمه زخمات زخمه که جهان دوست	مطر مانا که گمان غمزه داو و دیب پیر
روی زردی بر کعبه ز اخلاص کیر	مطلب خود عمر از قسبه مقصود پیر
طبع عالی که نهالی شده در باغ جهان	شرخچه او سوی وطن رود بسیار
<p>ای دل شو عرش نماز نگاه دار          از آه آتشین دل و جبار نگاه دار</p>	
حرف غرض نون بر چهرگان کوی	در مهر دوست دست و باز نگاه دار
کلون ساز در پی مرآت روی دل	از چسب کینه دار نماز نگاه دار
بگذر ز جو غفلت و ارجح در باطل	تا بود بود فکر جهان نگاه دار
با پس نفس مدار که عمرت بی با	دم بر اندوق و عیش نماز نگاه دار
ای یمن از محبت شاه مخف علی	در دل آفتاب مکار نگاه دار
نفس کنن بود بدلت حساب است	تا روز حشر مهر دشت نگاه دار
<p>عالی ترنج شاه ولایت علی شوق          چون کان محسل در میان نگاه دار</p>	
ای سلطنت حسن تو باشه برابر	از پر تو حشر تو شده برابر
زمنی تو بسیر چمن ای سر و دلارام	کل با تو نشد از قد کوتاه برابر
مستان شده انشوخ روان بند کیر	من آمد از دور زنا که برابر



در آب حیاتی که شود چاه برابر رضایت رزوم شده باکاه برابر عاشق شده با آدم کس راه برابر بست عهد و وفا با من و نوازه برابر	در پست که دل شسته چاه زنجرت از جو غنم عشق تویی باک اسیرم با بوی ابروسان دل بده از نردک کمال کفتم که بجز مهر تو کیت خط ساشم
عالی چه کنی ز فرم چون نغمه داود آسمت نوبت شده با آه برابر	
دارد درون سینه من از غما صبر خون ریخت مردود دیده ما از عطای سد سکنه دست بجانم صبر شاید بسنون خلاص کند از مضای مس و جود زرده ارگمای صبر پرون رفت کفتم از دیده پای صبر سوز جهان زمانه من از آدای صبر آورده بوی خوش شبام سوی صبر	در عشق او شده دل آشنای صبر الربس که صبر کرده ام از درد و مجاد ایمید وصل او شده در دل حصار تن سودای عشق در سر ما جلوه میکند چون بود میگذشت سر اسیرم ز جو در چشم جای گرفته ز شرم و چون خوش دارم درون سینه خود آه آشنین خزنده شد دل از سوسن از روی خوش
داریم عالی از سخن تازه رنگ بو چون گل سگفته شد غم از برای صبر	
صد کلستان ملک بود در کنگر ارغان بلبل شیدا خبر دارد بهار نشسته منجی با فیض دگر دارد بهار	سز زین بن در مریوم و بردارد بهار عشقای می میکند از شوق کل مرغین ساقی می ده که شد فضل کل اسیرین

سز زنده سر شرب گلشن غمنا فیض هوا مست در عیش و نشاط فضل کل امید در مقام اصفهان زمانه دل سوز من ابر نیسانی که سر سالی فرورد بحسب سبز کرد در مویش کجاش لاله گوشت	خزمن کل از سگفتن کس در بهار از نهمال کلفداران شاخ و بردارد بهار رو بکسیلان کرده و غم سفر دارد بهار در میان صد صدف علفان کهر دارد بهار باغ وستان جهان را بر نهد دارد بهار
عالی از طرز سخن سنجی خود خرد سنجیدن طبع معنی در غرغوانی اثر دارد بهار	
ر بحسب طبع از لفظ کبر بار زبانم طوطی شیرین باینست چمن زار صغیرم در عبارت ز قانون کلام و ساز معنی کند مع زبان کو مرفشانی که سنجی زمینی خواست طبعم رقم کردم ز کلک مسک افشان ز یکت رازی که افش کرد منصور	رنوج فشر دارم در شهوار که ریزد سگستان رمفقا بهارستان بود در نظر کفقا ز صد زخمه آهنگت مکرار که آب زندگی کانی خورده سرشار نشد یکت جو مری وزنی خریدار خفن زار کلام نظم اسمعار سرافراز جهان شد بر سر دار
سخن سبحان ازین کفکار عالی شدند از آسیدین کویای املار	
آمد خزان و کشت دانه بهار شوان گذشت سالم ازین چرخ سپهر شد شیخ و شایع غل از لاله کار در سگفتن با وید افتد کد ارعس	



<p>سر شکیست بر جهان کردن آنی صد جلوه داشت تو شوق آن سر بسا آن بوی که بود در زبان دیده شدی روشن شود نظار ز دیدار کفران در حص آن روز دل رو بین پست بر بود ساقی موهوشی که بجز از مایه داد</p>	<p>پهلو که شد از قدم از کار کز اسیر شد کند روز پری خود شوق اسیر فیضی نبرد بچکبکس از روزگار کردل کند ز دیده پیش شکار بگذشت حاصل موسم در چرخ نوشدل شد م ز جرمه آن گلزار</p>
<p>عالی سکنه میشود از طبع کلشنی کرد او این در از کوشش اختیار</p>	
<p>بد و شاه عباس جهانگیر بر شش جام می آب حیانت چو سوج باده اش کوشش است صراحی در بجهت جسمه شاه عدوی دولت شمشه دین سفر می کند چکش جبارا چو رو با هند فوج لشکر هند سکشی میدند از لطف بزوان شود فتح و ظفر شهرت در افاق</p>	<p>بلند آواز شد در دوش ز یک ساغر جوانی میکند پر حیات حاد و از کرده بخشید و بد برت راه را از مال و تحریر شود از ضرب شمشیرش خدا گیر در آد آب خرد مندی و مدت سپاه شاه ما قرنه چون شیر غلامان و لیر از تنغ شبگیر بماند در جهان چون زرزاکیر</p>
<p>خداوند آن بخت شاه مردان گفت که گفتار عالی زود تا بیشتر</p>	

<p>دل به بر بلف جانان بر سر جوی آشیا مرغ روح خود کن پروا نکت از سواستی دوانه صحرا پر مردان جوکشی نوشته از دنیا مست وحدت باش نام سانه رزق نقد رست از کس وعده رنگ آینه می رنفس صورت پانگ گر خرد مندی ز منی خرد از ما گیر</p>	<p>در نظر بازی خوبان دل بر رفتی جان پریشان شود از دیدن صدح عشق ارد در سرش سامان بود گر شوی بجز بد آسان میتوانی می کسی با ساقیان کفر ز پاکمن روزی امر و زاری خاطر خود هیچ آبروی خود مریز از به زبان چنان میدم ند سلوک عارفان آسکار</p>
<p>عالی از طبع سخن داری حیانت و دان چند خضرستان یک کوه مر از دریا گیر</p>	
<p>تا با رت کلب ساغر نیست با در آبر و تان کن از جرمه حیاتی دریا از موس بگذر و با جاده که با سنان عشق دار دلیرش جلوه رسوائی عذر خواهی بخداوند چو کردی از عجز حاصل سال این کشته امرد و عجز سر قدم ساخته باید پی مردان کردم اظهار رموزی رنلوک روین میکنی فکر کرد اب معانی عالی</p>	<p>مست و خرد شود دل از غم دنیا تو نه زندگی از عشرت صهار دار دل از آن لعش خوش طلد و دنیا سر و سامان جسنون از صحرا در سر نبدیش افسر عقبا بر دار تخم توحید دهد تو نه فرود بر دار محنت خاکش آبله از پا بر دار گر خرد مندی کلامی سخن ما بر دار در شهر او ازین موجه دریا بر دار</p>



ای دل بسیندینه دور زمان برار  
ورد دعای شام و صبح میرسد باج  
آزاد شور حرص و فریب جهان محو  
مردان اهل در در دنیا که شایسته اند  
در کلاش جهان بهوس زندگی کن  
پروا از کین مت مردان خوشباز  
در پای تخت شاه جوخت کجاش  
شاید که آفتاب خشن بر تو افکند

زاری گمان مراد خود از آسمان  
در ذکر و شکر سجده این دوزبان  
خود را ز جور و محنت آرزو مانی  
بگذر ز آرزو و پی کاروان برار  
ببصفت شو چون ششیا ای  
لعل و کبر بچک خود از جود کان  
امیدوار باش سر از صحنان  
خود را بر بسایه آن استمان برار

عالی بوسن کرش چون سوار شد  
یار بساز مقصد و جا ملک کان

حیران ز دیدن رخ جهان نام نمود  
دارم امید جام می با لبش  
از شمع روی آن به کلگون غدار خود  
سودای عشق در سر من جلوه میکند  
آبا دینت از غم عشق وجود ما  
چون ما متاب سر زده آمد بفرم  
شب در خیال زلف در چشم خود  
چون کشتن است مهر جانش در دل  
عالی ز طرز مغنی خود یافت نظم را

سرگرم آن دگر کس مستانه نام نمود  
ببریز نیت باد و سپان نام نمود  
در سوز ساز عشق چو روانه نام نمود  
رسوای دگر کشم و دیوانه نام نمود  
فیضی مایه تیا بر دل ویرانه نام نمود  
پرون زرقه نوز کاشانه نام نمود  
از بیخ و تاب فکر در افسانه نام نمود  
سکینه است کلین این خانه نام نمود  
در طبع کرامت و مردانه نام نمود

گفته رام من آن سرو کلفه از تو  
بدل ز داغ غم عشق کشتی دارم  
دلم نشانه اندازان کان ابروت  
خود در سر او جلوه کرد از نام  
سرو دانه من تا باوج حج رسید  
سزا نفعه جانسوز در جگر دارم  
شده درون دلم رهنمای تیغ  
نداد ساقی دوران پاله می ناب

بسینه میزم از عشق لک خار سوز  
روی سینت ماست لاله از سوز  
نشسته در حکم تیر آید از سوز  
گر شمه میکند از شیوه آن بخار سوز  
نشسته کوک کرد دل سوز و از سوز  
ز آه سینت کیم ناله پشمار سوز  
بهر می رسیده این دل فگار سوز  
نشسته ام من کرکشته در خار سوز

ملک خوشه در سخوری عالی  
مکرده ز غزلهای خود شکار نمود

شده از خط روی یار نوروز  
از بوی نسیم مشک افشان  
بر غنم سیاه بجی زلف  
پد است ز خال و خط رویش  
اقبال میند آن پری رو  
دارد از فیض معتمد او  
شده از خط بنر مشکارش  
از سالی ظهور آن دلارام  
آید مرسل شاد و حنتم

آورده معبشه زار نوروز  
گرد آن رخ کلفه از نوروز  
در شب شده اشکار نوروز  
آرایش کبیار نوروز  
آورده بروی کار نوروز  
این کردش در کار نوروز  
در دامن کوسار نوروز  
شدش در آفتاب نوروز  
از دولت آن بخار نوروز



کلمه‌های چمن شکفته که دیدید	خوشش دست شد از نهار نوروز
می آید صبا به کل زار	بوی خوشش عطر با نوزد
عالی کرد از کلام مستی	
در نای سخن نثار نوزد	
در تماشای جمال آن کل رویم نمود	در خیال طره آن زلفت و کسبم نمود
میکنم که فکر عشق میبوم بی عیب	بهر از اینج و تاب تا آن بویم نمود
ناوک افشان بجایم کس جادوی	داعدا زخم تر طاق ابرویم نمود
نستی دارم ز روی نیتی در کوش	با سبک استهسان آن سر کویم نمود
صفت مردا کنی دارم از پردلی	غیری ترسد ز روز نجت باویم نمود
میکند آتش با بافتنی از مزل	بندگی دارم ز عجز و آشنایم نمود
جزه بینی که در آن رخساری زماز	شادمان از آن کجا چشم جادویم نمود
ششوار عرصه طبعم چون چکان سخن	از برای کوی معنی در کجا بویم نمود
کرده ام عالی صفات جانان از نون	
در شای آن رخسار و بویم نمود	
آب چشم از سوز دل بر آتش نیاورد	مشت خاکستر بفرق حرص بی نیاورد
از موس بر خیزد در راه تجرد قدم	آب خدمت را بدست مرشد استاورد
در حقیقت چون رسیدی به حرف کس	در طاعت کعبه کوی از ازارش اورد
در شریعت با شوق فایم بی آل رسول	آبروی سجده بر خاک ره بغداد اورد
سنت از مردان طلب کن بر لبی نطق	مرقدم از خود عبا آرزو چون اورد

در نماجات الهی قضای آزادی طلب	عطر رحمت در نثار موس از آردین
راز عشق کو کین زاکر دیشترین است	ای فلک خوانا به بر تیشه فرما دین
واعصرت در درون سینه نشانی	ریزه الماس بر زخم دل نا شادین
عالی از طبع سخن دانی و فهم نظم خویش	
در معنی ساختی در منزل آباد ریز	
در مهر کلر خان دل دیر کافانه ساز	چون شعله فرد بشو لب با رخسار ساز
آسان بگیر راه خط ناک عشق را	خونابه روانه دل خود روانه ساز
چون عنایب باش که فگار کفری	در کشت محبت او آشنای ساز
از ناله نواز ز مور نیاز خویش	عشاق دار نغمه در دی ترانه ساز
ساقیت مست و هجام صبور بنید	مشیار شور بویچ صبر شبانه ساز
در عرصه نیست خوش طبع کلام	سود و زریان مین و بد و زمانه ساز
بگذر حرص از موس آرزو بر	آزاد شوز غیر و تجرد خانه ساز
مردا کنیست تیغ زبان خیره دستان	از جوهر کلام پانز بارانه ساز
عالی از طبع معنی سنجیده از شوق	
در کعبه کوی عرصه دوران فضا ساز	
ایدل چراغ نظرت خود زود در نوزد	اگر جسم وجود خود عود بر نرسد
در کارگاه صورت موعظان کن	بگر صانع و دیده محمود بر فرود
بشنایم مست بود جهان را صانع او	دل از نور قدرت موجود بر فرود
شکر وجود خود کن و در ذکر انزله	سنت مراد طالع سعود بر نرسد



نشوونمای برپوشید شد بلند سرکن سرود شعل آبی ز سوز دل از دای عشق سینه ناسو کشید ای چرخ در جهان خرد نیستی	بر خیز صبح چه زده مقصود بر فردوز این سینه را ز غم داد و بر بندوز از اسک دیده نمک آلود بر فردوز این شعله را ز آتش نبرد بر فردوز
عالمی ز طبع مغنی روشن ضمیر را ار فکر طرز تازه بود بر فردوز	
چشم نگار برده دل از سر سبزه ناز کشم نیز زلف و رخ او ز روی هر سودای عشق در سر ما بود جلوه گر عرض نیاز میکنم از روی بیستی نام و فایزده ترسغ زبان خود ناز و نیار لازمه طرز دولتت دارد نزار عشوه ز شوخی و دلبری نظاره کرده ام بر رخ او ز شوق دل	جان شد فدای کس جادو نای ناز در هیچ و تاب طره شد مسمی تملانی ناز سرگرم شد محبت مادر موای ناز جان میدم ز غمزه او از برای ناز ز درحم تازه بردل از جفای ناز شدرسم تازه مین باجری ناز عادت بچو کرده ندارد وفا ناز دیدم چشم نسته که اولقانی ناز
عالمی ز طبع دانش خود پر مغنی کشمی چون وصف خوش شوی نای ناز	
خجل بود ز جمال تو آفتاب سنوز توان سپهر کبابی که گوگ که در دنیا تویی امیر ولایت علی بجایه و جلال	که میرودم شب در پی نقاب سنوز بود منور از آن پر تور کاب سنوز که مست شاه دکه از تو کامیاب سنوز

دنی

لویی ولی خدا و صبی ز بعد رسول کسی که پروین در امانت تو نشد چو شد که دعوی سپوده کرد بخردی ترا رسد که کنی دعوی سیستانی تو عالم علمای و صدر و بدر کلام	خلفه دو جهانانی تو در خطاب سنوز عید کشت و از وضق در غدا ب سنوز رکفر باطل خود مانده در عتاب سنوز بود چو بود چه غیر تو در حساب سنوز فضایل تو بود اصل مکتب سنوز
بجواب دید جمال ترا بشی عالمی که روشنت ز روی تو ما تاب سنوز	
خبر کی در عشق دازد کس با هم سنوز کوشه شمش کینه صدر زنده در دل از گناه شب با زلفنا و آشفه دل کشی بجز سوروش دل کشت چون سر زده اولو گناه بر سر زانوی نعلت سر زده درم ز حرص سر خوشم آید به لعل لب آن کلخندار بسکه سرگرمم ز مدح ساقی کوشی معنی مادر فانی میکند در وصف او	تا و کمرگان از نشن از ز یاد هم سنوز در فریب چشم جادویش گرفتارم سنوز در خیال وصل او شد صبح و پیدارم سنوز سوی بریز در کنا چشم خونبارم سنوز از خیالات سوس سر بر بندارم سنوز بوی گل یزید ز نستی جی دستارم سنوز تاز خواهد شد سخن از نظر کفزارم سنوز در سانی ذات پاکت صد سخن از موز
دارد امید ی بکوش کوشش عالمی نوح سر زنده صدمه سخن فکر از طبع کلدارم سنوز	
جان بر سر زلف جانان کشته افغان امان کلخ بریم ما چو کل خندید دور	سج و خم چون شام بجان دگرین دل سنوز رک کل ز روی او ازین مجلس سنوز



ارزو در پیش راه مقصد حاصل است	مینت یوفعی رحمت عمره منزل منور
در پی حرص و سوس افتاده بی حسی است	مست و مستوی غفلت مانده در کل منزل
در شب بابت موی حاصل بجز غشی نبود	میکنی در وقت پیری فکر بچای منور
عرضه دوران جوانی زدی ندیم کاکا	خرج میکردد کام مرز ما قابل شنبور
در حقوق کسب سنجی طبع عالی است	
میکند در لفظ و معنی حل هر مشکل بنور	
عشق اردو سنزار زین باز	کرده محبوس در اسیر امانت
خوشنود از رخ باغ کیلیک است	بی صدا مانده لبسبیل شیراز
ارکسود و کلام این معنی	میتوان یافت ناله سناز
میرساند باوج و میسوزد	دل گردون رشحه آواز
تار جان برده دار ناله آوت	ز جملش روناسته دل ساز
قلم از طبع طرز نقش سخن	میکند از معنیش پرواز
دارد از جرم و جرم جز لطف تان	دلربایی عشق در انداز
چکل طبع در شکار سخن	می بر باید ز شکر دل شنباز
طبع عالی رچشته حیوان	
بابت سنجو خمر عمر دراز	
بگلو داده آتش سمشوار امروز	بترکت زنی جان میکند سکار امروز
نسیم صبح کرد در شمشیر زید از هر	ز شوق مسک فسانت زلف ایروز
کشید با ده کرمک و کرد سستی	سکته کشش رخ او چون تو بهار امروز

ز داغ عشق دلم بس که کلفشانی کرد	بر روی سینه عیانست لاله زار امروز
ز درد بخودم و چاره نمیدانم	دلم ز دست عشق کشته تیر امروز
تتم ز ناوک برکان شهید خواهد شد	ز خوفشانی بجان آن عمار امروز
فریب میدهد از عشوه چشم جاوید	بجان ستانی ما کرده کار زار امروز
فغان بلند شد از آرزوی سیر حجاز	باله برده دری میسکند حصار امروز
رسیده است بکوشش بخودان عالم	
فعل سرائی در نای شاموار امروز	
نظاره میکند آن دلربا سکار آئینز	بجوی صید گرفتار عیب آئینز
کمی که گوشت چشم غنچه ساری شد	بهم زنده صفه مکان کارزار آئینز
سوی روی کفش عطارد می آید	که حسن اوست نشود نما بهار آئینز
خرام قامت رعنا ی آن بر خیار	بود ذکر دشمن ز قمار آئینز
خطی که سر زده بر کرد روی گلگونش	نشسته بر لب آب حفر عیار آئینز
فغان ناله عشاق ما جها سوار است	پنج میرسد آه دلم شهر آئینز
غزور در سر و سامان ناز خود دارد	از عشوه بازی کرد در زود کار آئینز
ز داغ عشق دلم کرده طسرح فلز آری	شود ز خون جگر رنگ لاله زار آئینز
دام معنی عالی بجز صبح سخن	
ز طبع کجینش در نای شاموار آئینز	
ز نسیب شکرش کرد اب چون حباب آئینز	ز اسکت مردمان یوه لاله آب آئینز
سکت ناله در عشقش که توانی شد	برابر دست و در آغوشش آفتاب آئینز



ایا پر بخ رعنائی دل را با کردار  
نقاب رو ملکوت را برایشان کن  
رخت خود بر تو خورشید نور افشاست  
سینم صبح چو افق بدام کیسوس  
بدنه لعل لب خود ساقه نخیاب  
کن اراده نظارت بر رویان

نظر سبوی من زار بی حجاب انداز  
دل کشته مار را در منظر اب انداز  
لغای گوشه ابرو با حساب انداز  
سوی مسکت نشان زانچ و تاب انداز  
ز نشاء روح روان در دل خراب انداز  
باز روی موس دیده را بخواب انداز

در بحر معنی خود عالی رسیدن سخن  
ز موج فکر خرد کو مرخو شتاب انداز

ایدل کسب ز لطف نموت مستلای  
مرکز ندیده ام ز سر ناز و دلبری  
چشم خفاک در دوست دیده  
دل را طفیل بندگی دوست میکنم  
دارم سحر سحر جو دنیا زنی ز غدر خویش  
انگشس کی پی بند بردان اذین  
سر کشی است حاصل پهلو ده جهان  
دل نا امید ماند ز دیدار وصل دوست

انج و تاب عشق شود کربلا کیست  
کرد در مهر بانی دل آشنای کسی  
شرمند نیست دیده ام از تو یابی  
جان میدهم ز نهد دل خود بر ای کسی  
یارب رسد بکام دل خود دعای کسی  
مرکز ندیده دیده او نقش پای کسی  
مطلب بکام دل نشود در رضای کسی  
آخر شود امید ز صدق و صفای کسی

عالی بجز صفات پر بجز کمان نکرده  
راضی نشد بجز ملوک عطای کسی

در دل امده آن روی کل امده است  
آرزوی هم از بی لعلش ز یک جام است

صد موس دار دلم در عشق سحر ای  
مست دل کشته ز فکر محبت صبح و شام  
گر کنم عرض نیازی از سر افت دکی  
عشوه ساز بهما چی چشم بر فنون انکار  
کام دل نخواهم از بوسه کندان بی  
گر کشاید لب بجز حرف غمزه آن لنواز  
زلف جاودیش کند گردن کمرش

نیست یک طلب بکام و خواشم تمام  
جان میکنم در خیال بی سرانجام  
میشود شرمند در کفایت و ابرام  
در نگاه دلبری از رخ و کاس  
گر شود صلیبش بر عیش و آرم  
در زبان شیرین کلاش لفظ و شام  
از لای دین و ایمان بر دم و آرم

عالی از طبع کلامت مست دیوانی نظم  
باید کارشگر معنی در جهان بهت

دیده ام روشن جام از سر خنجر  
یک نگاه خیره کردم بر جمال آن پری  
سج و تاب حسن و زلفش جو در بانی مهر  
نیست امیدی ز روز وصل یا سر زوار  
دست بازی گر کند آتش خو از نار و غم  
رنگ از نیهای او با بوسه نبارش ام  
سهرت دانشور و انای دوران سخن  
سر زین تازه با آب و زنگ تو بهار

قوت جان دلم از عشق خندان  
از تماشا می ترس نظاره حیرت  
در کفایتی عشق کفر و ایمان  
نا امید بهای بخت از شام  
چشمش در چاک ریزی کربان  
در سر میدان رعنائی بچو لانت  
در فنون عالم ادراک عرفان  
چو کلستان خرم و سر سبز گلستان

طبع عالی چون حیات صادق در انوار  
معنی شاداب و چون آب حیات است



دل بردن و گشتن جان من پر کس  
ز مری که در میانه ناز و زیارت  
خونابه ز سوزش دل موج میزند  
در آرزوی وصل بوسه خاک صحبت  
عشاق وار و راه من از عشق گلگشت  
آن پادشاه حسن در او رنگ بگریست  
چون شعله شد لباس من از روی آید  
تخم بلند در خور خورشید روی آید

سرگشته محبت از جان من پر کس  
در آرزوی از دل حیران من پر کس  
سبیل روان زویده گریان من پر کس  
بیم هست در دل از غم حیران من پر کس  
چون بسم ز ناله و افغان من پر کس  
مجویقی لطافت سلطان من پر کس  
گر غم ز عشق ازین عریان من پر کس  
اقبال بر سرست در دوران من پر کس

عالی ز طبع فکر و دیت کلام را  
بشکس طرز شعر و دیوان من پر کس

بنو و حسن و خوبی آن نگار کس  
از فیض رنگ بوی آتش گل سفید شد  
آمد نواز و دلبری آتش فتنه کرد  
آن سرو ناز عریضه جوهر باریک گشت  
دایم بدوق با دهی مست ز خویش  
سرگرم با ده بود و بیخانه سزدوان  
در عهد خود وفا نمود در نسر غرور  
آن دلنواز صورت و منبری گل خویش  
عالی ز طبع و معنی خود کاران شدی

شکفته چون گل رخ او کف در کس  
گلزار روی او است که آید بکار کس  
دارد کف زلف ز بهر نگار کس  
نترک نشد که یار شود در کنار کس  
جای نداد از کف خود در نهار کس  
کدم مهر در دل کشید انتظار کس  
پیمان گشته شرم کرد از فرار کس  
پهبر شد که داشت دل او بکار کس  
باشند زمین بازه سخن باید کار کس

بود ز کج طبع و آفتاب نفس  
حیان زلف کناری که می کشم در عشق  
ز تاب مهر بر سیم است جان در تن  
ربس که عرض تما نمود از سر غم  
صفت خال ز خط جوخت هم پان  
کجا بست فصل بهاری و تابی و تاب  
ز عشق لاله رخان و اع زار شد جانم  
مرا بچه روز قضا رو نشد در یاد

شود ز کس سوخت چو با پستان  
بدم حسن زنده دل زنج و تاب نفس  
کند چو چشمه سیاه منظر آب نفس  
فردنشت زنگار چون جاب نفس  
از رنگ چهره او مانده در جاب نفس  
توان کشید بگلزار شراب نفس  
برون میزد از سینه کباب نفس  
من عالم تقدیر بحساب نفس

کلام معنی نالیست نطق کو مریار  
زنده ز بحر سخن موج آفتاب نفس

از چشم مست یار شرابی ندید کس  
لبشکان عشق که شش در جهان  
بگذشت عمر و حاصل عیش از جرد شد  
کلهها سگفت و کرد کل افشان نیم صبح  
مردان کله ز کربه بسجورن کشیدند  
انام که سوتند بیکر از سوز عشق  
عجز و نیاز عشق بچوبان نیرسد  
شبهایا زلف و رخ با چرخه اند  
عالی گشوده برده معنی ز نظر خویش

از چشمه خضر آب ابی ندید کس  
در آرزوی آب سربابی ندید کس  
دیگر ز روح و ذوق شبانی ندید کس  
از گلشن بهار کلابی ندید کس  
بر روی شان را شک صافی ندید کس  
ار آنک دیدم غلت کبابی ندید کس  
صد عرض کرده اند و جوانی ندید کس  
صبح امید وصل بخوابی ندید کس  
در لبست ز بند فکر نغانی ندید کس



آرزوی می کنی ز ما غوغا پیش  
 پارس شیماری به ابر استی بی پارس  
 خوشه انکور دازد صد که از خون دل  
 تا فرودی میشود تلخ به از صبا پارس  
 نوبت بر سر رفت ماه و با شش خزان  
 در حساب ندکی ام ز فراد پارس  
 تا توانی عذر خواهی کن بد که هاله  
 از حدیث کار از حشر و از عقبا پارس  
 گر کنی عرض نیازی با بخارا زدی  
 شیره باغی ناز از دل بر رخا پارس  
 داده لعاش ازل در چه پیش کشف  
 خال و خط حسن از روی آن پارس  
 بست از طرح خطای صیقل کشید  
 طرز رنگ این ترش از صورت پارس  
 عشق دارد جلوه دیوانگی در سربار  
 از کل مانع چون از سنبل صحرای پارس

طبع عالی بصدقت کوشش میکند  
 در وجودش برین نیست از دریا پارس

مست در لعل لبش باده بانی که پارس  
 داده بجز ترنما جام شرابی که پارس  
 سرخوشم کرد و گرفتار جانش شده ام  
 سرگران شد ز من و کرد حجابی که پارس  
 بخودی دوشم از گرمی مریخ او  
 دیده بهیوش شد و رفت بجای پارس  
 مست آن کز صوابی سیستانم  
 میوزم خون دل و رفت کبابی که پارس  
 غره اش بر جبهه که جان دلان شده است  
 میکند شیره او ناز و عتابی که پارس  
 از تکلم لب شیرین بر کاشن سخن  
 داده در طبع هر تاز و خطابی که پارس  
 کشته دام دل با طره لغزش میکند  
 زدم شمشیرش صدم و نانی که پارس  
 نخل شیم خوشند نبرد ایام بهار  
 رفت بر باد خزان غم شیبایی که پارس  
 عالی طبع که سنجی خود خوشدندان  
 مانده از طرز سخن تاز کتابی که پارس

سرخوشی در زندگانی تانی و مجتبی  
 مهر در زمین بر عینای کل اندام پارس  
 حاصل غمی اگر خواهی بخوبی بگذرد  
 سر فزای را بدست آورد که از پارس  
 در خیال خط و خال لعنا و در مانده ام  
 مرغ دل ایم بکفر دانه و دست پارس  
 آرزوی دیدنش دارم شوق این ام  
 چون بیدار نیست دیدن عرض مجتبی  
 گر کنم عرض نیازی از سر فدا کی  
 او زمانه و عشو به ندارد که ابر پارس  
 مست در ناز و نیا عیش را از اسکار  
 میکنم نهان ز ما اسخوخ خود کاتب پارس  
 دل را با تویی می نماید در زور ناز خود  
 سر کر انهایی او در مریخا پارس  
 جان گرفتار است در دام کند لوط  
 دل سیه بخت و پریشان پسر مجتبی

عالی از طبع سخنانی نشانی مانده است  
 از کلام تازه طرزت در جهان پارس

توت جان و دلم از غم شمشیر پارس  
 جلوه مهرت در تن آمد و رفت لغزش  
 مانده ام در بند شوق آرزوی حرفت  
 صبح و شام شقه جانم در دل خود دارم پارس  
 میکند اسخوخ ما با در جفا صد عشو ساز  
 نیست از خویش بل در حسن او فریاد پارس  
 اگر تازی میکند آن دلرایی سرو ناز  
 گاه با گلگون تاز که بچو لان پارس  
 حسرتی بان در زور خسار آن که کاش  
 کفدارانند در پیش رخ او خادوس  
 سروان عشق را محفل روان که دیدت  
 مانده در کوش خرد آواز جانسوز پارس  
 عشق بازش ز کف آرایب شکرشان  
 آرزو مندند بر شیرینی او چون کس  
 در پی عطر خوشی ششم بکار جهان  
 بوی میدی نمی آید ساج بچک پارس  
 عالی از طبع سخن کلزار معنی کرده  
 کلفشان کن تا براری بلبلا از آتش



طلوع کرده طبع جوانی بلفس ز نطق نظر کلام چون لغت هر دین و بصفت خال و خط دبران سلیم مدام دم زدم از فکر بحر موج سخن نشان آب حوض باقیم ز لعل کنار ملاک کشت که ز یافت آب حیات که نشد عمر و نشد حاصلی ز کرد سخن مرا که ناقصیت در حقوق کلام	ز شاه کرم معایت چون ترابش زند ز سلسله بندی سرچ و تابش چو گلشنی شده در نقش شایعش رسیند ریخته صد گوهر خوشش که نیز غم ز حیاتش با ضبط لبش بماند شنبلیله دم و شد ز لبش نزار و نماند بدل از در شامش ز بحر شکر را آورده چون هم لبش
ز در عالم ادراک عالی از نرسد ز طبع خویش بجز معجز تو را لبش	پهلو ده چون کس منبش که در خوانش آید بغیر خوشش کس قوت جانش حسرت کشد همیشه دل ز آریانش در چهره حسود ز بنی نشان کس جایی یافت مرغ دلم ز شامش شد تاز و داغ کهنه من از زبانش خوشدل شد کسی بحدیث و پایش که بشنوی ز گوش خرد و پستانش کی میرسد بیار و دیارت فغانش

یک نظر صد عشوه اران با این دمیم عشش او را از روز شوق خود بردی بیزندار ناوک مرکان خود بر سینه ام دل ز جوشش درد او ز بردم از موج شعله که سینه ام خیزد ز درد و جفا چون شباب زندی بگذشت پری	آب در کشتش از چمن چمن دمیم سج و تاب هر چو چمنش کس دمیم حشم جادو را بقصد تو دیکم دمیم دیدم را گریان ز برکت سینه دمیم از امید وصل آه آتش دمیم بود نا بود جها ز آغ این دمیم
عالی از طبع غزل کفن امیدی از محمدان خرد صد آخر دمیم	حسب درد او در از جان پرس شعله سوزنده را نقصان پرس که رسد صد ناوک از مرغان پرس سوز دل از دیده گریان پرس راز دل از لبیل نالان پرس سعد و بخش از کوب دوران پرس خبر شای سرور مردان پرس رحم بر دین تو شد ایمان پرس
میرب از مهر علی دال او جرم علامت بخش او غصیان پرس	جز نالی نه باشد پیشوای چکس غیر او نبود جها ز امتدادی چکس

لخ



<p>جانشین احمد مرسل علی باشد علی غیر از این برسد لاف شمشیر نیند رودستانی را نشاید شرباری تو شد یا علی دست من دامن اولاد بر کن سکون از مهر دل برح علی مال او</p>	<p>جز علی بود کسی مشکل کشای چاکس داده تاج و تخت شاهی بر کلاه چاکس می تواند بود در معان بی رضای چاکس سینه ام جیب تو دار زینت جیبی چاکس چشم امید می دارم بر بخای چاکس</p>
<p>کرده هر روز جز سراسرانی کوثر بر تم سمت عالی نخواهد عطای چاکس</p>	<p>غیر از تو بود ایمر ناداری چاکس جز ولی نشد نباید در شمار چاکس بودن سانی کوثر نیست کار چاکس مخلضت کجند در قطار چاکس کردن من بر نیاید ز زمار چاکس زان کردد متمم امیدوار چاکس</p>
<p>سمت عالی شناسد با قدر مرا طبع معنی بر بنیاد و نما چاکس</p>	<p>بر ننده آمده پوشیده میروی با کس بسان شکر در شربت و زیزه ام کس بجو و بر مردای جیبی بی لیا کس از گرم سینه تر کین مکن تجسم با کس</p>
<p>ولاد عالم کحقیق خویش را بشناس مبند دل با جهمان که بر خطرت هلاک گشت سگ ز یافت آب جیت ز دست بود جهان کند و جودش</p>	

<p>بدین احمد مرسل امام است علی ز روح شاه بجفت طبع معنیم کو با است بعزندی شاه ذوالفقار علی</p>	<p>که پروان علی را بنوده هم و مر اس کسوده نطق و پانچم نوبت عقل و عیاش نداشت خاطر عالی چاکس در مقام</p>
<p>چون توانم کرد شکر قدرت معبود چویش ز مدکانی میکنم از دولت موجود چویش</p>	<p>یا علم در که اولطف احسان و کرم جهلیم فرموده شد از سجده درگاه او صاف کن دل را از حرص و از نموس اراده آرزو از دل برار و از جهان آرزایش حاصل بود و نبود پنجهان هبوطه است بی نزدی بر سر راهی که مردان هلاکند آرزو را برده عصیان ز دل شرمند</p>
<p>سمت عالی از طبع سخن داری سرود تان رخنه در دل میکنی از نغمه داود چویش</p>	<p>حسن نفس کرد ما را در کند دام چویش میرود یک کنای میبد هم مقام چویش کلفتی دارم هر چه حسن بر اندام چویش سج و دم دارد دم در فکر صبح و شام چویش میکند ستان مرا آن دل را با خاتم چویش</p>
<p>سج و تابی در شمع از عشق آن خود گام خواست دل عرض ما خود کند از کینظر لاله زاری کرد ما از دواعی عشق در خیمه طره زلفش بر پشاک شدم خواهمی دارم ز دل زبانه لعلش</p>	



پنجه نیا کیم از شاه لیست ز او خیزه می گردد و دیدم رخ زیبای او آفتابی نماید آن پروردگار	سهرتی می بام از زوای ارام خوش بایتم از دیدن رخسار اشک آرم خوش صیحه دیدم رخ خورشید را ابرام خوش
عالی از طبع کلام نظم دارم شهری سرفراز نسیم در هر پان نام خوش	
ای دلا حشرت شراب مکش بگذر از سر و آرزوی بوس نشاه و ارسکی در تجریدت رو سفیدی نشان اقبال است لطیفی کن بخش کلودیان بوی کلی برسد بگرد مشام ای برورد ز خط سبز رخت زلف را درو کن ز کرد غدار گفت عالی صفات لطیف خوش	سنت از باده و کباب مکش محنت در پنج پجباب مکش از غم آزاد شو عذاب مکش آه دل از غم شباب مکش دیدم در پرده حجاب مکش سعدیه بر کل نزن کلاب مکش سرید در چشم آفتاب مکش دیگران رحمت نقاب مکش دیگر ای طبع سحر و تاب مکش
شراب ناب اگر ساقی کند نوش شود در حسن با خورشید ممدوش	
ز طمانی و مستی ز کس او می ز تاب جالبش کشد حیران نواخوان شد جویتان آن پرورد	کند ماز و فنون را حلقه در گوش صراحی کرده غنفل را و اموش بر برش می کشان کشند خاموش

تقیر کرد و در دستش کند شست چو بختت این اگر کرد میسر گرفازت جان در مهر رویش سر و دماله ام در گوشش آمد	که سار و ماه را از مهر سر پوش که گیرد کس چنین باری در آغوش دل از نواغ عشقش میرند جوش شینه از روی مهر و گفت محوش
چو عالی سمت و جوهر شناسی ببادان کو سر اشعار مغر و شس	
چو این صمیم از طبع عارفه جوش ز لطف تیغ ز نایم سخنوری ارد ز جوهر سخن موج میزند معنی چو منوع روح وجودم فیض مستی نزار صوت و غزل بسته ام فکر شدم چو پیل فرزند نایل شس دلم ربود کار و کوشش نمود احاطه کرده ام از هر جان جانانرا	صمیم من شده روشن زوفا جوش گرفته تکلیت معنی از زبان جوش کند است طبع کله سنج ناز جوش نشسته راضی و سا کر اب دایه جوش ز ناله نفی طرازم من از ترانه جوش کم ز شوق بکار آیشیانه جوش فریب میدهد آسوخ از بهانه جوش ز دود آه جگر سوز عاشقانه جوش
غزل سرائی طرز کلام عالی را خرد ز کس سخن می کند ترانه جوش	
در عالم حسه در سخن آرمیده باش نخستین طبع و معنی خود شو که پیش چون طوطیان مند سخن صد شو عزیز	سرسناه ز کور و حد کشیده باش انزطر غیر لفظ کلامی شنیده باش سکر لفظ و معنی خود می شنیده باش



در راه دین نبرد کمال رسیده باش	در شاه راه اهل محبت نظر کن
آسودگی گزین ز جهان و جزیره باش	مردانه بگذر از بسوس و در حین خویش
ارضدق دل بکنج فصاحت فریده باش	راضی برزق خود شود از آرزو بر آ
با اهل این خانه رافت رسیده باش	از آشنائی کن کن ناکس شود لیر
قامت کن بنید و رغبت چمنده باش	بخرید شو چو اهل دلان و کسیر

عالی صفت بطبع سخن مستقیم شود  
از روشنی معنی خود نور دیده باش

طبع شایسته نشی قیام در خور خویش	کردم نظم سخن از سنه کسور خویش
روح بخشش ز کلام سخن گوهر خویش	دارم از رخ زبان جوهر چون آب حیات
رکت است و نید است کی تو خویش	نوستن فکر که جو با کرم معنی شده است
ماه را کرده ام از نطق سخن آخر خویش	بطبع من تبه جو رشید جهان زادار
مدح رسیده دین او به من کور خویش	سرخوش معنیم و حسیتم از تعجب است
میکند شاه زمان زین فرافرو خویش	در معنی که بیدج شه مردان دارم
صدق را در دل خود ساختم در خویش	بنده ام از سر اخلاص با دادر مول
دارم از نیر و لطیف و کرم سر در خویش	سرفراز دو جهان کرده مرا صفتش

عالی از طبع سخن نقش محبت مستقیم  
در دل خود مدار خال و خط دل خویش

خوشم ز ناله جانسوز عا شفا ز خویش	ز در و نغمه تر از من از ترانه خویش
گرفته مرغ دلم خود بام و دانه خویش	ایسر حال و خط حسن کلنجی شده ام

خیمه خاطر من نسکر که در خانج ارد	خیال ساخته در دل کارخانه خویش
شب که نشسته شستم باید زلف خویش	بسیج و تاب در آمدل از فغانه خویش
ز عشق کل بر جگر کرده ام سخن	خوشم چو بیل بدل در آشیانه خویش
ز سر در خوئی کرد از خلق دست شکم	ندیده ام دل گرمی در این خانه خویش
فنون چشم سیماس ز ناکه که در کا	بروی سینه ما کرده صد شاه خویش
رعسنزه در پیم افاده کینه جو شده است	چه چاره سازم و جبر نام از بنها خویش

موا می شوق وطن دلشیر عالی است  
بذوق خاطر خود میروم بخانه خویش

نایتم جام می ز نای کف نام خویش	چهره گلگون کرده ام نامهربان از خویش
ماده اش آب حیاتی بود ششم در دل	سرخوشم در مستی و راضی شدم از کلام
سج و تاب کفر نقش دین اسما نم بود	کرده او را نار را در کردن مادام خویش
مست جان در عشق او آید و از آن نور	کرده دل شبهای بچران فکر از کلام
کعبه سوی مست را از سر بخرد و مین ز	عرض اخلاصی که دارم سکنیم از کلام
کار و بار ز در کار ما سر بخایم مست	حاصل نمی ندم سج در ایام خویش
تیره ز در افتاده بخت اگر در دو جهان	پریشمی بی پنم ندم شام خویش
جانفانی کرده ام از مهر خود با کمال	مست دل گشته و رسای کلام

عالی از طبع سخن آسودگی دارد و بوجود  
فکر معنی سکنیم دارم بدل از نام خویش

دارم سر نیاز بشکر که در نام خویش	پرورده کرده است نیازم از نغمه خویش
----------------------------------	------------------------------------



این جلوه ظهور در ضعیف و محم و ایدل شناخت حاصل خود کن گیتی داری ضمیر روشن در عقل کالی صاحب کمال کاشن مغنی می رفیقین عشقشانی سخن ارکات مشکب نظم سخنورت زبان آوری خود آرپنجکی غفلت و آزار زدی دل	موجود شد وجود بود و مستقیم خویش دانی که اگر کجاست ترا مال و نسیم خویش خزسته شودش طبع سلیم خویش لوبی مراد یافته از نسیم خویش دارد موای کلشن طبع از نسیم خویش لطف کلام دارو طبع ندیم خویش کردنی حرص خام موسس را نسیم خویش
عالی ز صدق پر مهر و محبتتم مستم ز طبع با یل را قدیم خویش	
ایده در کاه کجا جو جو را باش حسی که جلوه کرده صانع ازی در صانع آفرینش ایجاد کرده کار بشناس خویش با هوس از دکن غافل مشورت در کشکی کن بایر نشین و هم آغوش بزم شو باناکان در مهر آشناسو اسودی که رین بی سود و زیان کرده	بیکر کسین با یل خویشید و نور باش در صورتش شاه کرده بی سکور باش و ایم بسکرات وجود ظهور باش از خویش باز نه بدل مقصود باش مطلب مجواه ارکس در در صو باش و ایم ندوق و عشرت خویش حضور باش پرینر کن ز مردم کیشین دور باش چران مشوز حادثه و محصور باش
عالی صنایای بر لبه معنی بلند شد در نظم طبع خود چو تجلی و طور باش	

انفاده

انفاده در دل از حسن بدارش کلمه ز جبهه او آرا تا حسن دارد دعانت سینه ما عشق آن برنج میجو استم که ما نسیم با یار خود هم عشقش بیس عشق کلشن در شورش و لغت در کار و بار دوران از غصه جو جانم صدا آه دود دارم منباز نشین خود کردم نظر برش دیدم دو طاق آبرو	از پر تو رخ او شد پتو آتش از بهر جان عاشق صد شعله و آتش دارد دلم ز دردش صد لاله زار آتش در یاقم که دارد لبس کنگر آتش جانسوز ناله او دارد هزار آتش اگر سینه وز زنی خنخ شده ز دکا آتش کفتم ز بارم از دل مثل خنجر آتش دارد در جبهه خود آن کلفزار آتش
عالی ز طبع دانش کرم نظم خویش از لعل معنی من شده آبدار آتش	
نظمه ی کن بروی پر نورش سر و نازت و دلغزین و لطیف دایما در کرمه و نازت بجو ذمی سیکند ز شاه خویش شوخ طماز ما ز عشوه کرکس وانغ در دل نشسته حیرت مند دل و دین مراد بود و کدشت شاه جوان عالمست حسن عالی از طبع نظم و لفظ پان	دادد ایزد تحتی طورش میتوان گفت در صفا خویش آن دو چشم سیاه مجورش دادد هستان شرابا بلورش دستان است دیدم از دورش حر طرف عاشقان مجورش نیت ز فخر خیزه منظورش کی نماید اساسن مقفورش شوان گفت و صف مستورش



سرگرم جام بادام از رنگ دویش  
این نشانه از ازل شده تقدیر بس  
دام دلم شد آن رخ و زلف کار شوخ  
از رشته محبت خود میکشدم  
کشم سبی که روی بی چشم از کسی  
آشوخ و لغزب کل اندام عشو که  
اندخت دست پر خیم چاک کرده  
دارد که همه سازی و انداز دلبری

ستم سلام از بی بسوی خویش  
مقصود سید بهیم از آزوی خویش  
در بیج و تاب بسته بهر تاروی خویش  
از هر طرف که می گزوم رو بسوی خویش  
اهل دلی بنده ام از جستجوی خویش  
نگاشد برده از رخ و نمود روی خویش  
برگشت و مهربان شد و کردم روی خویش  
آن سردناز درین خوبی کوی خویش

عالی طبع سلسله صنان نظم شد  
معنی تاز دارد ازین گفتگوی خویش

کشم این زلف و رخ جاد و آتش  
افاده ام بخاک در گشای سر نماز  
مطرب بعد ز غم نه خانه سوز کرد  
کردم زلف شب آتش که گو  
مردم ز نار عشو که می میکند کار  
لبس ز شوق کل سخن ناله میکند  
مردانه که تیغ ز باد دارد از کلام  
منع کشته بال ندیدم بشاخند  
عالی زلف و معنی شادان خوشند

در یافتیم ره هر دل عاشقانه اش  
در سجده فیضی برم از آستانه اش  
دما کشت چکلم از راه اش  
صدیج و تاب زد خیم از ضایه اش  
دل سپرد و غمزه چه سازد بهانه اش  
بسته تضرار کار کلی شبانه اش  
سر میرند بر غم حسودان زبانه اش  
غیر از غش که شد زانل دام و دام اش  
نارم بطبع و طرز خوش عارفانه اش

براقب طغنه ز در زوی ماه خویش  
آن نازنین ز پر تو زوی جهان فروز  
آن شوخ دل را باز راکت جهان گفت  
خوبان و در را ر لطافت مرید کرد  
دارد مدام و شمی سگین غزاله را  
آن سردنار که بخراجه بگو مساز  
بگذشت نو بهار جوانی چو سار و ماه  
یار بر اطلال ما را از لطف خود

افکند سایه بر سر بسج از کلاه خویش  
شد نو بخش دور زمان از نگاه خویش  
مسند شین حسن شد و پا و ساه خویش  
از ناز و عشو به سخت ز نملک سپاه خویش  
از شیه و مای عشو به چشم سیاه خویش  
منت نهد بیک ز زلف راه خویش  
بگذران روز و شب عمر گاه خویش  
فازع شویم ز هر جنت از گناه خویش

عالی ز طبع دانش و ادراک بنده است  
اورا نکجا بهار لعل نپاه خویش

بیک نظر خود دم ناوک بجان خویش  
با بذر کجای بسپرد و برین دل مارا  
کلم از بساوی نماید کجی حیوانی  
نسیم شک برآمد برشان کرد لعلش را  
ز بهر قبل ما مردا کفی را در میان آورد  
موسس دارم نمیانی ز لعلش کرد پاره  
کجایشن مرد و صبیح دمی نکند ستاره  
نگاه خیره بر رخسار او چون میان کن  
ز بحر معنی عالی فکر موج جزیره او

در افتادیم بدام طره زلف و دل خویش  
فرونا زنت آن چشم سیاه لکینش  
نودگان لاحت کله کوی سگر امزش  
برکت سینه کل از سر زده خط نو خویش  
کند صد چاک در دل که بر آرد چرخش  
سینه کیم از نشانه کجا هم لبرش  
شود یک خرمی ار کل چشم افکانش  
که باید داشت از دیدن او و نرمش  
خیال در غلطان میکند طبع کبر خویش



دارم سر نیاز بسوی کرم خویش  
آن قادریکه داد به ناطق و جان  
شکر وجود خود نتوان کرد از آن  
خواهم بعد دست عاقلی بر آورم  
بویق در بهریت نیم کردستی  
فیض مهربانیش لطفش جو بشکفت  
کلار کرده در چین و باغ و بوستان  
انسان زخم و دیشش دراک بر دور

بخشد از لطف رحیم عظیم خویش  
پرورده کرده است نیازم خویش  
شرمنده است لطف زکرم خویش  
یار ب قبول کن زکرم در عزم خویش  
راضی شوم بر کرده وضع خویش  
بخشد سمانه بشام از بیم خویش  
سر بسز منیکدمه را از بیم خویش  
باشد صانع قدرت و مستقیم خویش

عالی ز طبع لطف سخن را لطف است  
کرده کلام معنی خود را ندیم خویش

دیدم طرخ آفتاب تابانش  
حیات بخش نظر تو دیدن بسیار  
کهی غمخیز چشم از نگاه بر فتن او  
نگاه خیره بر پیش چنان کم از مهر  
ندیده شد نظر آشکار روی کل  
شیدگشته ام از عشق آن بر خنجر  
کسی که پروردان نشد ز راه عین  
دلی که نیست در نور مهال رسول  
کلام معنی عالی عطیه از لیسیت

سکته سلسله زلف غیر آفتابش  
شمار غبار زلف لعل آفتابش  
بسینه میرسد از عشوه تیر کشش  
مراز زخمه بدل کرده چشم هاش  
ز بسکه کرده قضا غنچه وار مهابش  
رسد بر در خرد دست ما بلا مابش  
کلنده بخت سیه زود در مابش  
سیاه رو شده در در مابش  
که داده لطف سخن با فیض بر دیش

انداز سر و دانه در سخا نه بکوش  
دلنشین شد ز خرد بندگی پیمان  
سر قدم ساخته زخم تی باده گشتی  
سر فرورده رکهار سوسن جسم لب  
ساخت از او مرا زغم ایام مدام  
ای ولا مطلب ازین کردش انجام  
خو امش کل کن ای ان چمن را بوس  
سر نوشت ازلی را مبر تقدیرت

کردن باله جانور مرا حلقه بکوش  
تا یکی کلت پایمیکده و باده بوش  
جرعه نوشیدیم دستمان بکوش  
شدم شمشیرت می نوشتم خاموش  
کرد و اظهار نیازی بد باده فروش  
سعد و بخش فلکی ما بر کانت بدوش  
مثل بلبل زغم عمو گلستان محروش  
مشو آرزوه رزق کم و پهلو ده بکوش

عالی از لطف پان فیض سخن ما عینه است  
مست در بحر دلش بوج معانی در خویش

گر سری داری سستی قدم خارستان  
چون دل انامی در اقامه سر نوک کمر  
دین برنت از دست دگر لعل ایوان  
آشنای نهایی دوران محکم در خاطر  
چون ندیدی سینه بهری روی کل خان  
نام رسواسی بر آوردی ز روی بران

در دل خرسند غمخیز در پی جانان  
با خرف لفت بگر و چون در کد ایوان  
زخمه شده در دین دل روسا کن جانان  
ز سر خورار دست غیره در آستان  
لبیل خود کرد و خون خود خور و باستان  
خیره چشمها نمودی خوشدل از فرمانان

روح عالی در نظر بازی خوبان  
دوراندهش و بسبک و نیم و دیوانه باش

دارم دل سر زده رشوق مکان خویش

صبرم ز حد گذشت بفر و مکان خویش



حبیب یار و دیدن باریان همکار	هدایت در دل منج دارم چون چو جان خویش
بارب نخی سرور اولاد مرصفتی	داری لطف خویش مرا در امان خویش
تسوی و نما می عمر بند و ستان کده	الکون رسان بدر که دارا لانا خویش
نادی دین و قبل حاجات علیست	باشد معتدی هم ازل از دودمان خویش
نالان چو بیل است علم در دیار بند	شوریده عالم از موسکلت خویش
عالی همای تخت اگر بال پر کشد	
آخر رسد بطلب بر شین خویش	
مخاض از خون و شو در پی انکار باش	پر تو او دست عیان منکر اسرار باش
راز در پرده کند از که سر در خط است	بجو حضور لبش کرسن و دار باش
چندی پیشه کن و کوشه شمانی کن	یار دلسوز بگو در پی عیار باش
اهل دل نیست درین عرضه دورانگ	کج و راستی چنین کون باش
که تو از اهل لانی زعم کل صفات	بجو لبیل زغان بی عزم دلدار باش
سرسره در رخ بجز بد که آخرت سراج	باش غریبان سر و پا در عزم دستار باش
عالی اگر در کش ایام دل خویش سراج	
بی بر روی خویش چشمه کلزار باش	
عالی مثال از عزم پست بلند خویش	با پس نفس بدار و مشور در کند خویش
خوشدل نشین کن دور ایام بوقامت	آسوده باش تا شوی بای بند خویش
یاسن و امید حاصل بود و نبود است	افتاده بنگر بسوس در کند خویش
در زیر با عنقت خود مانده در جمل	ایام سرفراز کن زینجند خویش

ار چشم زخم حادثه کرمان ز سوز دل	کردی راه سینه بجزر اسپند خویش
غرم دیار خویش نمودی صدق دل	توفیق ازیدی کندت از جند خویش
دارم امید امکه کم ظوف رضی	کردم ز خاک کوبس درش سربل خویش
سأه بخت که مقصد دنیا و دین است	آسان کند مراد دل ستمند خویش
عالی شود که ساتی کدر بر زور شر	
یکچرخ عمید هر یکف در دند خویش	
ای دل سیر عشق شدی جان میانش	دین را بکفر طره زلفت کار خویش
آسوده شوز بود و نبود جهان فکر	بیک نطنه با نرج کلعدار خویش
آزاد لغه باش و نواخوان درین زمین	مرفوعه بیراب جو یار خویش
خوشدل سزودی و غم در بر امیرس	محرمت باش و با دلفضل همباش
وارسته شوز کردش کردون کندار	آباد کی سبب و دم روزگار خویش
بار دست یاسن و امید تو از موس	این است آن همه پده را تا قطار خویش
در راه دین کوشش که عالی نوی	دل را بنگر و در خداوند کار خویش
چو شعله پاک نهادم درین زانه خویش	
چو شمع روشنم از طرار عا شانه خویش	
چو حیرتی ز سخن کامران مقبسم	که سهوار کلام درین میان خویش
صیغه نغمه تن ناله های داود است	که سز زنده وجود من از ترانه خویش
ایر عشقم و دارم سری بمر تیان	خوشتم به نیستی طرز عارفانه خویش
ز سر مساری عصیان چنان چل شده	که نیست چنان بجز غدر در بهانه خویش



چو طره مرزلف بتان پریش غم از ناله غم طرازم چو پهلوان چمن بند حرص گرفتارم از بوسه سناکی ز طرز معنی عالی سخن در آفتابست	شبی بر ز کز کند کفرم از فسانه خوش نشسته در بوسه کل شنبانه خوش رضانده بوسه دل به ام و دام خوش که فکر مانع کند طبع او بخانه خوش
شده جو رشید عالی از کمالش نموز ساخت کیلانرا جامیش	
کلهستان جهانرا تا مانع دارد رسد آخربش که کوب آرا ز موی گشته زبری کرده طبعش بود چون آفتاب از طبع کفارش ز مدح شاه دین ساقی کورث بود خرسند صحرار زندگانی ز نسوز ناله داود کردار	موا می معنی باد شمش که روشش کرده معنی صفت حال نزاران آستین بر خط و خاش نباشد در پی بر ج زو اش رسیده طبع را جام و دماش ازین تر شسته آب ز لاش رسد بر اوج آواز حلاش
سخن سخنجان پسندید طبعش نخواهد بود در دوران شمش	
میرسد از مدح نودیم بکوش دل شده در همتش آینه تا بدر پسد معان زفته ام صفت شاه بجفت گفته ام	جرعه از ساقی کوثر بوش از اثر جام جم میفروش مست التی شدم و ماده بوش چسبج کشد عا شیدام را بوش

بجز دلم از صفت مدح او ناله داودیم از منقبت دارم میدهی که ز مهر علی ماقیه ام رسته نطق و بیان	آمده از موج معانی بکوشش میکنند از صوت شایش خوش لطف خداوند شود عیب پوش آمده بر معنی طبع سردش
عالی از امیر کلام سخن یا فقه تر از نیاان خوش	
آفتاب نور رخسارش ز رخمش کرشمه دارد و ناز بر چو حسن خانه سوز دل است عجبه سان که کشف لب زحمن روح بختی کند وجود مرا که کند کج ز ناز ابر و ر که بچو رشید میکند نطندی کس ندارد درین جهان سده	شده زمین وزمان خریدارش عشو به ساریت طرز رخسارش شکل زینت روی کلکارش کفایت نطق کفارش سر کلام خوشش که بارش ماه نومی شود پرستارش میستبان دید عکس دیدارش روش خلق و طرز کردارش
گوهر افشان کلام عالی را میتوان گفت در شهوارش	
نظر چون میتوان کردن نکش کردن صفت دارد شعاع نور ز آ چو کلزار رخ او عطر افشانت زنده بر نعل از تر نو خود طاقی بروش که پهلوی من نه که کوب دستیاره بروش معطر شد شام صورت لیوار بروش	



سرود ناله لاکر کند صد خیمه اندازد حق مازی کند از سنگ افشانی جهانی ز سر لری کشند حال چهره گلکاری ز ناز او بر اسبان کشند و دور می بند ر کفر نیش خود شواله افشاند کھارش ز دیوان کلام خویش عالی مزی اراذ	بجان شهبان نغمه کلبا کت با سوس ریشان کر شود از یک نسیمی کسوت سستی کند ارشاه جوشم جادوش مگردد از نیازم رام سر کجوی کسوت بسوزاند چهار یک گاه کیش خویش کند صد آفرین استا دمنی در سر کوش
---	---

یال مدایر کله و بیان شدی مرد با پیش  
در کلهستان جهان چون بل فرار با پیش

چون نظر در کس جانانه اندی بجده پرخان از صد قیل کر کرده در سوختنای چه کفریت برستی کده عاز رفان دارند در هر حلقه بودی کده میکنی در فکر لطف دلر با بی سچ و پاب روح چون غنیت در جسم و کانی کوش دل برابر استی نیار عم آزاد سوخته کس نیار عرصه دوران سلوک مری	ساختی دیده ارشاه به است با پیش در خیال با ده کور دران منجانی پیش حور در اسلام داری دور از تجانی پیش سر بر سوانی برابر در خرد دیوانه پیش از شب بجران کسوس در پی افشانی پیش میری از برق خود راضی بهام و دانه پیش از تجرد کوشه پدا کن و زمانه پیش اهیت زینت مرد شهنشاه پیش
--	--

غوص معنی عربی مام از کج طبع  
سج زلف کس داری در پی درد با پیش

ممت خود را جو آسمان کردم خلاص  
منت دومان ز باد و شش جان کردم خلاص

در نواخوانی در آمد نغمه داو دیم بوی مری بل شوره در کوشن نید زنده بی عشق جل از شوق خود مرده روی امید می نمی ازینج دوران صحیح آرزو و حرص در پست نوس بود کس غنیت یک جو بر شمس حق روانی رسم داد آب خرد مندی کجا آورده ام	بلبل استبان سر از افغان کرد خلاص را عشق کفتم وار اسپهان کرد خلاص خضر را از زندگی جاودان کرد خلاص خویش را از سنگ دو لایحان کرد خلاص از تخریر دورا چون توانان کرد خلاص طبع را از طرز این و تن تمان کرد خلاص معنی حیده را زود از زبان کرد خلاص
--	---

عالی از طبع کلام خوشی می دانم  
سنگ معنی را ازین دور در زبان کرد خلاص

میکند طبع از شرابی کلام قص صید اشقه بودم در خیال لفت او طره کیسوی و دار کسند دلبری میخارد از غرور و نا خود آن غسوه میشود از کم شرابی جرمه نوسانز چهار شاد و توان بودم در خیال از رو جرعه نوشید آن بر خیاستمان ناز شاد کردم خاطر خود را از لطفان کار	بلبل شد نطق کرد از شاه حرام قص کرد دل بر سچ و تاب فکر او شام قص میکند دینم ز کفر حلقه آن دام قص کرده طایرش از رفتار در سر کام قص دارد از حیانت در جین در آسام قص می توان کردن به کرام دل کام قص کرد در بزم طرب انشج سیم اندام قص میکنم از شوق دل در سینه از آرام قص
--	--

عطر گلزار جهان شد طبع عالی در کلام  
کر ازین طرز سخن آغاز با انجام رقص



مست ما با توبای شوخ مستم خلاص	میزنی باد که در کان کنی فکر مقاص
بسته ام دل بر زلف و بر پشایم	مینت از طره بر چ تو میت خلاص
تو که سر کرده جو بان جسمانی ز وفا	پرتو حسن جمال تو بود خاص خلاص
مطربان در صفت حسن تو خوانند سرو	زمره شد چنگ نواز تو و گردون خلاص
بوالهوس قلب که از آینه در بویش	عاشق خاص نماید نظر چون زر خاص
تو ای بر نشی حسن تو در جلوه ناز	شیوه با عنایت را کند غیر خاص
عالی از صدق مجتبی مهربانیت	
عشاقی که از دیده ز روی احوال	
نگاه مایه دیدار آورد رقص	که اسکت دیده خون بار آورد رقص
چشم هست تا یک صدمه مضور و چون	کند رسو او بردار آورد رقص
به نظر هست این که در معنی طرازی	که بریزی بگفتار آورد رقص
چه طرز است این کج در آداب و دانش	سخنه از آنجا آورد رقص
خوش مردی که مست عشق کرده	که شوق عشق بسیار آورد رقص
کلی اگر حسن جوان بر سر ماست	که سر برکش بدست آورد رقص
بدهستی با جام می ناب	که مستی با بکلز آورد رقص
هلاکت چنین ابروی بت نام	که مو جیش آب بر خنار آورد رقص
بود عالی ز طبع خود سخن سخن	
که لفظش را کبریا آورد رقص	
جوای دلا که از غم دوران شوی خلاص	بجز بد شوخ مست مردان شوی خلاص

بگذر ز فکر حاصل به پوده جهان	ای خود پسند بخت رفقان شوی خلاص
بابی ز صدق را به صمیمت و صادقیت	از کار زار بخت بجران شوی خلاص
مردانه کردی ز بی سروان این	در اولین قدم ز پیمان شوی خلاص
دل از ز قد حرص و موای موسس بار	از نار بخت خویش ز خصیان شوی خلاص
در بحر صدق گشتی مقصد و راه ساز	کز نوح خیر حادثه آسان شوی خلاص
دل در موسس مهر پر کهر کان بسند	تا از کمد زلف بر پشان شوی خلاص
جام می رعل لب یار نوش کن	از مایه خضر و شیشه حیوان شوی خلاص
عالی ز طبع کلین معنی گشته شد	
دیگر بگو صفت کستان شوی خلاص	
تا دل خود را ز حرص آسبان کردم خلاص	فکر از زبده و نابو د جهان کردم خلاص
حاصل سودایی زار جهان جز در دست	خویش را رخصت سود و زمان کردم خلاص
مقصود دل با نغمه اشش مای سروان	دیده را از انتظار کاروان کردم خلاص
در چمن صبح شد گلها که تو خریدیم	بیل شوریده دل را از افغان کردم خلاص
رونق و ادم کستان از ابد فیض ما	زنگ و بویس را از آسب خزان کردم خلاص
دوستی ما بر که کردم صاف کل گم	کیسه را از نسیه نهانی نمانم کردم خلاص
ساقی گلگون ز نجی کستان بوی عیان	گشت سهوش ز دست سگین کردم خلاص
ساقی دوران بما جام می بی نداد	طبع را از نستی دور زمان کردم خلاص
کامزنی مسکن از معنی عالی خویش	
طبع را از نستی کون و مکان کردم خلاص	



آن دل را در بر خود خواهد ز ما جان بر عوص  
 آینه روشن چشم در دل عشق این پری  
 در سینه ام کل میکند چون لاله دانه از تو  
 میخواستم زخم دلی از او کند ز کان او  
 آینه سودی در چشم از عیش ز بهای تو  
 درین دلم رابده انداز عشوه سازید  
 نظاره که میکنم در روی جانان از عوص  
 دل داشت موج شورشی از دیده که آن

دادم بکفر زلف او از شوق ایمان در عوص  
 آنروز خوش نامم از سحران در عوص  
 دارد دلم صد غنچه خون از عیش جانان عوص  
 کرده او دود سینه ام از لاله طوفان عوص  
 شد از عیشی لبران صد رخ نقصان عوص  
 مرا کشد جان پروری از عیش جانان عوص  
 دارم بیل صد آرزو چشم کران عوص  
 کردم چشم مست و چاک کرسان عوص

عالی از طبع نظم خود دارد در عوص  
 کی میشود یک کلمه یا این کلمات عوص

بصیح گشت جانش با فتاب عوص  
 نظر نظره از عیش قناد از عوص  
 نزار لاله عیش سینه ام کل کرد  
 حیات حضرت از چرخ چشم من عوص  
 سرس ز جو کشتی گرم بود در کلون  
 مدام ز کس شش چو پانی کلون  
 وجود پیکر جانم ز عیش قناب است  
 سرم ز جلوه سود خیال بسوزد  
 ز بحر معنی عالی باید کار جهان

بیشب تو چرخ سبزه نامت عوص  
 گرفت مردمک دیده چو تو عوص  
 که سبزه روی لم دانه چون کنار عوص  
 نیافت جان بر عیش او در لب عوص  
 عرق ز کرد خورشید با گلار عوص  
 عیش سزه ساع خون داد در عوص  
 زخم کرده بسیار بضراب عوص  
 که یافت از نسو سامان دل بر عوص  
 بماند کومر شهوار در کتاب عوص

خوش بود با نام زینان جان سپاری  
 صاف دل بودن بجان از ره صدق  
 پنرخ خوشنمای حسن با بار و نیاز  
 سوزش عشقت ببل سچو شد از روی  
 از شب سحران نیندیشی که در روز صال  
 باشد از طبع سخندان رموزی در جهان

هر در دل آشتن از روی ماری سپهر  
 دوستداری پر با و بجز داری سپهر  
 عاشق و لیسوز داند بر داری سپهر  
 خواهم اصل لب بوسه کنای سپهر  
 تا در عویش تو می آید کاری سپهر  
 که مرصعی بود خوش یاد کاری سپهر

عالی از طبع خود منداش می  
 شد صغیر روشت آینه داری سپهر

کعبه که پیش همه سوی تو سپهر  
 ذکر گویت تو گوید همه تن  
 نیست خالی از صفات تو وجود  
 پر تو حسن صفت پدید است  
 گلشن از فیض بهار تو شکفت  
 عاز فانرا صفاتت مشام  
 حسن از آینه از قدر است  
 داد می از چشمه حضرت آت حیات

عقبه را عجبده هر کوی تو سپهر  
 جبهه را اسکرود ابروی تو سپهر  
 شکوه موجود ز سر سوی تو سپهر  
 عاشقانرا موسیقی تو سپهر  
 بلبلانرا شده مایوی تو سپهر  
 شده در باغ جهان بوی تو سپهر  
 دلبرانرا شده کیسوی تو سپهر  
 زندگی شد ز لب جوی تو سپهر

کرده عالی صفت سخندان  
 طبع رفیق کتاوی تو سپهر

مفضل گفت و مابده گشتی در بهار  
 سستی ز جام ساقی کلگون غدا سپهر



ساقی بین پالاکه بخود شوم دمی دزدیده مکنی که خیره سوی دوست نهان مدار لازم عشق را از ناز که بیک در قیاس بسوی دوستی از شور عشق بجز دم موج مینماید باشناک ن بود هر دوستی کرد آن بری نظر بر رخ از سر غرور	کرد در شاه نسبت بسوی و کبار باشند مدام دیدن رخسار یار کرد در نور نظر ز ناز آتشکار ارگینند هر سود نمود بر دمار خونابه بر کین نمود آتش ساز پکانه بود دست برین ز کار سیاب وار شد بدلم نظر آن
عالی رطوبت نظم پان کرد و صفا و برینکشد شامی رخ آن کار غرض	
موسس ناده کشتی از لب یار غرض دم عشقی که کام دل نامی بگذرد ساقی کل رخ دمی خوردن دوستی کون سر دق با خفته مضمون بیک گفتن راز دیده را سر نه ز خاک قدم با ز جوس مخوش است آن سر و کل اندام شوم سوختم در غم عشق دل و جان را صید بر و بجز است که از ار کند نشو و نما	خوش شیم از نوس کن برست غرض فیض مصححی یار و کار است غرض حاصلش در دسر در رخ چار است غرض رسم رسوائی او بر سر دار غرض ار نسیم بر کوشش غبار است غرض دیده در دوق نظر بازی یار غرض کل داغ دلم آن لاله قدار غرض در سهوا از زمین بهار است غرض
طبع عالی که بمیدان جزوی باز د بمیدم سخن نویسی سوار است غرض	

بی فروغ طلعت آدسین غلط پادشاهان جهان با تحت و باغ و شوم سوی خورشید جهان بگر که با و جمال بی رنور عشق بود رونق کلهای مانع می گسارن مست و پهبوشند در نظر اهلیت دارد نشان سر فراری هر سازورد خویش عالی کرد و خنده خدا مست انشای کتاب بوعلی غلط	بی عطاش روشنی در دیده مهر غلط گر گشته اظهار مایه بود چای غلط میکند در که دشمن فرمان خود غلط کی کند در ناله خود میل بشید غلط میدهد ساقی دوران سانه صبر غلط کردن افوازی بود از عجب و استغما غلط
خوی بر حسین یار کمالیت غلط تار شمشیر بخت او بسته در دلم سوزد دلم ز شعله خشمش یک نگاه چون ابرو به بار بود دیده اشکبار بخت دلم چو شوی ضراب غرض فکر کنم بخت لطف و خط و خال بودی	اعمالش بگر که سر است غلط در کرد و نم کشیده طم است غلط از سینه تا جگر جو کمالیت غلط ز قطره بر زخم جو کمالیت غلط هر برده اش ناله در بایست غلط سپوش در خیالم و خواست غلط
عالی غزل سرائی طبع سخنورت سر قیاس پسند کمالیت غلط	
تا سر زار نسیم خورش چون غبار غلط سنبلی نماد در چمن آرزوم ار خمرت کل رخ او داغ بر دلم	اشقه مر و زلفت شده بر قر غلط تا شد عیان چو سبزه لب چو غلط جسم چو لاله زار شد در وی غلط



دو دو دل مسنت که شد اشک خط	از بس که سوزت شعده خمار او تنم
جدول کشیده مر طرف و بر کن خط	تد سبب داده مر و تری را که تاسین
نقش کنن جل شده و یاد کار خط	بر نام ما رقم زده از دست خود زنده
تا آمد ارن حطم شکبار خط	دعشت خال چیره کلبا در زینت
بره فر محبت آن کلف در خط	دیدم تو قطعه کت قلم انش ی هرا
عالی ز لفظ و معنی تعریفان خود	
دارد در طبع جوهر و بر روی کاغذ خط	
میسرود دل بر طرفی بپشت اراط	کردم در چرخمان ز پی روزگار ط
شیرانه کرده ام ز پی شرک اراط	حاشا کن گشتن سپه و قصد می
گشتم نشد بچو امش دل کا مکار ط	لوم و برو شیب و خزاری که در شام
نقش قدم نماده ازین بشمار ط	طی کرده رفقه اند خرفان رخ نورد
بلبل میسکی زخان هزار ط	آمد شد بهار و خرمخت در چمن
از رخص میکند نظرت بر شکار ط	ایدل کن بعضی بر بچه کان موس
که میسکی ز یک نظر صد هزار ط	بچا صلت دیدن بیان دلغریب
نی نوشته کرده اند بعد کار راز ط	مردان دین بره سامان که شسته
عالی براه معنی خود نایت مزنی	
از بس که کرد فشکی یاد کار ط	
نظر کن سوی آسمان جت سیاط	اگر میسکی از جهان جت سیاط
کنند مردوانا بجان جت سیاط	رفتنه خداوند اند شهادت

انای

ز پری بندیش ای جت مند	بکن در جوانی نهان جت سیاط
ز زرق را کتده خوشدل امایش	کنند و ارسته صحن جت سیاط
بر منرا ز ناشناسان دمس	توان کردن از ناکسان جت سیاط
کمی بچه دل را ز بعضی وحسد	کنند عاقل آزار مان جت سیاط
ز عشق پری هر کان دل سوز	کنن از حسن آتش فشان جت سیاط
فرستند دارد دل روزگار	نمودم ز دوزر مان جت سیاط
رکفر سخن عالی گفته دان	
کنند از زبان در چنان جت سیاط	
ز ضرب تیغ زبان میشود سخن مربوط	شود کلام پسندیده در دهن مربوط
بانغ بیل فرانه آکشیان ارد	ز عشق کل شده از شوق با چمن مربوط
ز نه روزی رخساره بت همان	رفیض عجز و نیازت بر من مربوط
نیاز مندی فریاد را چو شیر مرغ یه	نزار که در بر حکم کو بکن مربوط
ز عشق شمع که پروانه شهری دارد	نام او شده در مهر و نطق مربوط
ز چاک پر من بایر سینه دیدم	که ست بوی خوش او بیا برین مربوط
بگرد زلف رنجی میوزد ز شوق نسیم	که بوی دست بصدنازه صدم مربوط
زدست بغم دوست سینه تیر چید	کشت مهر و وفا شمع و نسیم مربوط
شده عشق که شد کشته دیده عاقل	
که کشته است بچو سخن کوفین مربوط	
بی نور شد رجب سیه افتاب خط	از بس که موج زد بر حشمت و با حفظ



کشد مرد و زلف پشان هر طرف دور لبش که چشمه جوان حاضر بود غیر نماز حکم قضاوت در نمود زندان خط شناس که بود عشا باز از آب و تاب حسن که شد کم خور بزد قهر جمال بر پیکر کان مسیح چسبند مایه زمین تا با آسمان	تا شد عیان کرد در شش اضطراب خط آب حیات ریخت ز غم از نجاب خط مشکین تر تم گوشه شد اندک کباب خط کردند از نظاره او انتخاب خط ریزد ز موی تن او کلاب خط دارد ز نارنج حقوق حساب خط پتیر سیاه منظر بر غراب خط
عالی شود اگر کرد کتاب ما کرد ازین سواد کلام کتاب خط	
شویستی که نشاید میکا از آنچه خط دشمنی کردن بدانیان زادانی بود ناله بل جبا سورت در فصل سهار نیت بوی خرمی در بوستان چمن از روی حرص ما در نایمید بهما کتبه که تا بد تو خورشید بر روی چمن کاخ ازاد لطافت رنگش چون سجده کردن از سر خلاص درگاه دوست	از می و مصروف بر سپهر کار از آنچه خط در نفاق مرد و نادوستدار از آنچه خط چون شود فصل خزان صورت نزار از آنچه خط از ساطع و شین دنیا دلکار از آنچه خط از موسیقی در متمدن دار از آنچه خط در گلستان بریش از بهار از آنچه خط از قماشای گلستان کف از آنچه خط که نشاید کحل چشم خاک از آنچه خط
مست در طبع کلام خویش عالی مستقیم در حقوقی که معنی پتیر از آنچه خط	

نظارت

نظاره را بخت سبزان کار خط سکته سلسله طره رار شانی نسب مشک فشان زد بگر در ش رمو عشق تنان کرد جاشمع رخش اگر اراده هستی و یکیشی داری نمانده از وقت عیشی بعرضه دوران گلشنی که روی جریحه گوشه استان ش قصا که نشسته افشای از میسازد	نشته بر لب آب خضر غبار چه خط ز رو سیاهی آن لفتا تیار چه خط چونیت بر نیتان حسن کف از چه خط چنین که سوخته پروانه آشکار چه خط بغیر ساقی کلوه می میکس بر چه خط نشاط نیت دین دور دور کار چه خط کسی که فیض سپرد از گل بهار چه خط کشیدن ز منور را مدار چه خط
ز لفظ و معنی خود طرز و طبع عالی اگر بپایان شد شعر بهار چه خط	
نمودم غزم وطن میروم خدا حافظ ز کرد کار مد و خواهم از ره لوفی سون نماز خاک در شش را نگزده در ظلم مدینه در نظرم جلوه که بود شب روز به نماز بند و خواجه از دم که کش دو کونم در خرد و صد معنی از شیراز سکینه گلشن طبعم ز کشور کیلان	ز صدق لبطواف شه رضا حافظ کم زیارت سلطان که بلا حافظ اواکم ز در شش سجده قصا حافظ که تا رسم بر خاک کبریا حافظ یقین که میرندم فیض صفا حافظ ایم طرز سخن سعادت با حافظ مرا فیض سخن شد که کشا حافظ
شکون که قه ام عالی طبع کومر بار شود سوزن عیام مبدع حافظ	



در سخن داستان شود ط و ط	ار کلام هم بیان شود ط و ط
می گسایم هم بیان شود ط و ط	کرسه در ردیف دیوانت
علم راستان شود ط و ط	چون الف در میان سرفراست
نسخه را جسم جهان شود ط و ط	در کتابی که گفته شد عزلی
کلشن به خزان شود ط و ط	چون مبارزت نظر این گفتار
کلبن غمبان شود ط و ط	تازه طریقت این زمین سخن
یاد کار جهان شود ط و ط	این نهالی که بسته کرده سخن
طبع را میسر بان شود ط و ط	فکر احمیت در مستی

عالی طرز دان معنی را  
 در زبان بر نشان شود ط و ط

طبع را صید بیان بود در حفظ	فکر را داستان بود در حفظ
ز غم مستی دوران بود در حفظ	تازه طرز می که در سخن ارم
نقطه غم بر نشان شود در حفظ	در عبارت بکته ریزی طبع
صبح و شام از بیان بود در حفظ	مشک زیزی که در قسم ز قلم
ستیم جاودان بود در حفظ	حرفه نوشتن سستی که کوز
طبع کو نشان بود در حفظ	نطق کو یا بحسب سستی است
ز سر مرد و کون بود در حفظ	بخندای نبی که مهر علی

عالی ستمند راز کلام  
 رهنمای جهان بود در حفظ

مرا کتبه کسه بسجود آورده حفظ	کسی که پروین است مصطفی حفظ
دلی که داشته از صدق مهرا ل بی	بحسب جهان دشمن است بر مصیبت
به طرفت که رود حب الهی بیدل	به جگر و بر سفر شاه که بلاست حفظ
مسافری که از خلاص دین وان کرد	بشاهراه حقیقت ز سر بلاست حفظ
ز سر روان طریقت پی امید بخوی	که در سلوک راه دور رهنماست حفظ
بکارگاه الهی فضل و دانش خود	ریندگی خداوند نشود است حفظ
مرا ز بندگی و برح کوی صفتش	مدام در همه جا شاه لاقی است حفظ
بخاکبوسی درگاه او شدم بر خند	که کوز دیده از آن کرد تو تاست حفظ

امید است که عالی رسیده بشود  
 که در کلام سخن بر اول است حفظ

دلی که دوستی شد ز مهر ما بر حفظ	ز داغ غم عشق شود سینه لاله زار حفظ
نظان خیزه نمود در نگاه روی کار	چو مایستی از خط مشکبکار حفظ
مسور سینه خود را ز نهر و زردین	جز ایت غم بجز دل نگر چه حفظ
نزار بقیده دارد زمانه ار کردار	ز خوشش سلوکی این دور ز در کار حفظ
اگر ز جمله نداری نشان فتح و ظفر	بروز معرکه از جنگ و کارزار حفظ
زبان و سود جهان را بر دل کن اول خود	کناه دشمن از کینه نزار چه حفظ
مجردی کند صداقتی یا از در	بروی آینه دل بود عجب ر چه حفظ
سکفته که نشود دل چو گلشن از سرود	دماغ از انوای گل مبار چه حفظ
کلام معنی پسند مرد است	اگر زبان گنبد سگر کرد کار چه حفظ



مجلس از در جهان شد روی جانانم چو شمع شعله مهر خورشید ز درون سینه ام از نظر بازی دل جان بستیم عشق سینه ام چون لاله رازی شعله را موی چو جسم من روشن شود از روی پاسپانی گنیم در آستان کوی یار والهم مرتب ز سر تا پای خود درازی دود سودا بر سرم درج و تابل سواد است	از کجا چو زلفش او پشم چو شمع تا بجز استخوان افتاد و نورانم چو شمع خبر من کل در فعل دارم کل افشام چو شمع دیده چرخان شد از آن خسار و کرایم چو شمع صد چرخان میشود کز تن پشم چو شمع میسکه از مهربان و صابغ مهربان چو شمع موج زن در طرف نوزاد از نام چو شمع روز و شب از شعله عشق کل از نام چو شمع
عالی از طبع سخن سرگرم می کشد ام در ضمیر فکر نظر خود فرو نام چو شمع	حجیم من بگرد خست از غم بس که گرام چو شمع شعله سان نوزان دل از یاد جزا نام چو شمع سوزن دل از آندوی ملک کلام چو شمع لنت خون زیزد زوانغ دل کل از نام چو شمع گر حسود بی زبان داند زبانم چو شمع نمیشد یاد و ستان بر شمشیر نام چو شمع
عالم از پر تو نوزادان چرا غم روست از غلامی علی جور شید ما تا نام چو شمع	
امیر و سردار آل رسول امام شجاع که هست قبله ناد علی و کان مطاع	

سپهر نرله شامی که در خلافت مر مراد لیسیت بهر و مجتسب خوشند زمانه جیلد کرد و مری نامرست که ششم از سر سود و زبان و بود موا می کشور بیکاله دانشیم بود	کز بر سر مرآت تخت خویش نزع که میکند ز سر صدق خویش صدراع عجب نمونه بجای صل است این اوضاع دل مطلب نقد کرد در رفع صدراع بسیتر کند بر چهرگان خوش اوضاع
خیال غم وطن از نشین عالی شد ز عجز کرد لب کربان مند و دواع	
هزار آمد و گشته کله داران جمع چون سگفته شد و شور بلبلان برخواست نهال سبز شد از ناع و کویستان جان بروی جگر که از صانع ابرینان گشت بروی جوی صبح ز با یکا قدرت زین ز دواع عشق بر چهرگان گلگون رخ کوی دست نرسوزد کله از غم و ناز بر و بکشتن و فیضی رشوق از با	شد از موای چمن فیض نهبندان جمع زمانه های بکر نرسوزد مراران جمع سگفته کرد در رخسار کوهساران جمع شود بطن صدف در ناز باران جمع شدند کویک و ستیاریکان چرخان جمع بروی سینه ما کشه لاله از آن جمع شوند از نرا خلاص خاکساران جمع که شد بدو رحمن زرم عیش باران جمع
بوش ساغوی عالیا نرزم طر که کلر خان همه جمعند و یکباران جمع	
طبعیم شده در وصف مصطفی قانع از آن ز طبع سخن خوشم که در کفزار	ضمیر سکر من از روح مرتضی قانع خیال دل شده در ذکر لافعی قانع



بجا کوبیدن در شاه ذوالفقار علی دلم چو پسته روشنی در پیش مدام همه مادر بخود در که اوست ز آفتاب گرم ذره اگر بخشد چو سر هزار جهان ساخت از معال نظر نام تماشاچی پس رویان رموز لفظ معانی چو یافت اهل سخن مخوهران که درین عرصه جهان بودند	سر سجد و چشم توی قانع وجود کشته ازین بر تو ضیاع بگذر خواهی بقصیر از خطا قانع شود ز لطف خدا و نبی تو قانع شدم در عالم بقدر از قضا قانع ز خیره منی جانان با صفا قانع شود طبع ارزان با اشتیاق قانع شد از خرد خود در حساب قانع
--	---

ز فر دانی معنی طبیعت عالمی  
بود قدر شناسان پر با قانع

مشور عشق ریچکه کلوخان مانع نظاره خیرگی میکند بروی کنار صیقل ناله عشاق در چمن بزخات سقیم نفس بهار باد چمن کسفت نظر اگر کنم از مهر بر رخ خورشید دی که سر زده آمد کنار مرزوق رموز عشق ز بازو نیار پنهانست پریشان کار از عشق جان و دل گیرند ز لفظ و معنی کوار طرز عالی را	چرسان توان شدن از مهر جانان نگاه را سودا شوخ و ستان مانع فغان شنیدن و کشد لیلان مانع زیر چیدن گل گشت باغبان مانع شود ز رسک نگاه آسمان مانع کنش غزیرین بار مهربان مانع عیان کنش که گشته عارفان مانع نمیشوند بمعشوق محاسن مانع نخن شناس نکرد در پنجهان مانع
---	---

نور افشان از نظر در جزوه با بر سنج سینه میخوشند ز داغ عشق حسن لاله کون روشنی ارد صیقل طبع در طرز کلام سرخ رویم در محبت صفا فانی چنان در سرم سودایم جو جان بر روی ارد جو سری دارد خبر از کوه طبع سخن در درون سینه دارم گرمی چون آفتاب شعله تیغ را با غم گلشن آراشد ز طبع	شعله غمگسست در جان و دل نگارم دیدم کلوز داردا سکت جو نامم در سخن آتش فشان و گرم گفتم نوهنمال از غموان رنگم که چارم لو بخش از دیده خود در شب تارم آتشین لعل نه جان را خیر دارم کل فرود ز رسمی ازین ارم جو سنج پرتو افکن گشته ام از لعل و گلبارم
--	---

عالی از بحر سخن دارم حیات و جان  
با سپاس چشمه حفرم که بارم جو سنج

بود ز دین نبی بر تو نیامی چراغ راستانه بر نور زده اش با خوش چو گلشن شبستان آستانه او ایین سبزه خورشید نور افشا چراغ مرده جهان روشنست از نورش بنود روشنی طامری درین عالم سکسکی جهان از ضیای او چراغ دین نبوت از نور روشن برار دست مشاجات با بدر که او	ز نور مرقد او شد مدینه پای چراغ ز دو دست فشان میرود لعلی چراغ بود عیان جو کل با من ضعیفی چراغ که یا قبه بسرم قدش عطای چراغ که کرده لطف خداوند که خدی چراغ ظهور او شده در دمر از برای چراغ کز قفه روی زمین بر تو مولای چراغ که مست احمد مختار میثای چراغ که مستح شود که گنی و دعای چراغ
--	--



ریض مقدم دروشت گویج	که ز قه ذکره عرش معنای چراغ
ستارگان فلک میزند بر تواد	که روشنند اقبال منهای چراغ
شده ربنده کی خوش عالی از نرد صدق	
بعجزه در فیض آشنای چراغ	
نموده است ز رخسار یا شمع و چراغ	شده ز رو چو حسن کار شمع و چراغ
ز نور زده عرش آستانه بخت	شده ز روشن و امید و ابر شمع و چراغ
فروزه کسبند که درون قافله بین	جهان نهال شبهای تابش چراغ
مبارکاه سیمان ساسن کلاه	چون ز صاف دلند از غبار شمع و چراغ
نه و خورند که افتاده اند بر در او	ز بهر دیدن نور عذار شمع و چراغ
علیت در دو جهان کوشش فیض	علیت بعدی شریک شمع و چراغ
چمن ز رو لطفش دایم سر سبز است	که اوست را منهای بهار شمع و چراغ
درون بار که مرشدش بهمانیت	بشان قدر جلالش تر از شمع و چراغ
ببریم دولت عالی بر او روشن باد	
ریض بیخ شاد ذوالفقار شمع و چراغ	
منیم کیم از آن کلخ ریبا چراغ	نشاید بی دل ز غم زلف چلبا چراغ
است تا کشت نخاتم نظر بازی او	دیده شد امن ز مکر و فریبنا چراغ
روشنی یافت صیغرم خیال او	صبح بخت شد و کردار غم شبنا چراغ
کشم از رو کوشش نجای چرخند	از رو مجوز دل کشت و ز غمنا چراغ
موزده ام می زلف سانی شریک کاش	که کند مستم از محنت دنیا چراغ

فایض از در دم و آسوده دل از در دل	که شود بجز صبح جان دل از نا فایض
نعدت بس که روانش جهان عدلی	
ناملات کرد در عجا ربیحا فایض	
دلی ز بهر ندیم بروی کار درینغ	و فایض ندیمین بکلون جصد درینغ
ز بس که سیر جهان کردم ازینغ	ندیمم اهل لی را بیکت قرار درینغ
دلم بچسب یی بکلان که شاد است	فایض در غم رفیقن تا بهار درینغ
نیافت بوی سیمی دماغم ارش	بداشتم کل بوی سواد کار درینغ
که نشست عمر عزیزم بکلن مایه دیار	سایقم ز دیار خودم کنار درینغ
که قه شد دلم از هر زو بوم کوشور مند	نشط طاف در شاه ذوالفقار درینغ
ز دست ساقی دوران شوق دل عالی	
نخورد جام می فضل تو بهار درینغ	
ز عرش لاله رخاں بوخت دل قید چراغ	فرودت معجزه داغم ز روشنی چراغ
کرد فصل شبایم زوق دل کستی	نداد ساقی و قلم ز دست چو دل چراغ
مر از سیر جهان بود صلی که کنم	ز سر دیار خرد مند اهل در درینغ
ز بخششالی و محظ دکن بر بسم دند	نماند در همه سرکشن ساید کار درینغ
رمید دل ز زبیر کجکان سیم اندام	نماند لذت مهری بیل زین چراغ
سیم صبح ز گلشن رسید عطر امیر	نشاند عطر بر وی سن و بگردان چراغ
کل طپت عالی چو لوز بهانگفت	
چو شربت لب جوی بکوشش درینغ	



ز بوی طبع شد این دل ز هر صفت جان فارغ  
ز بس که سوده سرمه بهر را بجا که ناز  
خیال زرق بودن طریق غرضانست  
بیاد عالم بجز دید تو شسته بر دار  
مباشن مال کجی که کان سرو قدان  
بیاراد و بگذشت و شد خزان پید  
شباب عمر گذشت و کرد دل عیشی  
ضمیر طبع مبدوح علی بود خرسند

چو کشتی که شد از بحر سیکان فارغ  
ز بندگی سدم از غدر آسمان فارغ  
نیتوان شدن از غارت بان فارغ  
که دل شود خیالات ایچمان فارغ  
که نیستند این هر عاشقان فارغ  
چمن شود که از شور بیلان فارغ  
وجود پر شده و گشت از بچمان فارغ  
زبان نیشود از فکر این بیان فارغ

رضیقتش عالم درین دوران  
مرا ز جرم گنند خواران فارغ

محل سخن شاه نشانت درین باغ  
کل کرده زبان از دم سکرانه توحید  
سر مطلع خوش لفظ که سر ز کلام  
بر سر سر جویشند ز بد پر تو نظم  
کوار سنگت از ارضی بهارم  
بر کی نشود خشک ازین بنز نام  
مر که دست نغم کنی صورت معنی  
از سبقت شاه بخت ساقی کوثر  
از مدح نهفته ولایت سر مردان

نطق مژمر در وجهانت درین باغ  
طبع جو کل نازه جان است درین باغ  
بمنبر رقم و مسکت نشانت درین باغ  
نور دل صاحب نظرانت درین باغ  
کرم چو نیم عطر رسانت درین باغ  
کرافت صد باه خرنسنت درین باغ  
مر تا الفت سرور دست درین باغ  
صد پشه خنجر آب روانت درین باغ  
عالی ز غلامان عیانت درین باغ

دیدار یار دیدم و شد خواب بر طرف  
چون ماه نونو در میان طاق بروش  
آشفته دل سدم ز غم عشق آن کار  
آه شب فروغ جبهه که از لب بند  
طوفان با سکت دیده هست بویچ  
حسرت دلم ز شوق ترش نغمه کرد  
در این زمانه رونق خوبی ندیده ام  
ایام خوشن اهل خرد بود خرمی

در خون شست دیده گوش آب بر طرف  
کردم ز صدق دیدن محراب بر طرف  
از صطراب من شده سیاه بر طرف  
که دید بر تو رخ هفتاب بر طرف  
در دم گشته شورش سیلاب بر طرف  
صد نامه دارد از خود و منظر بر طرف  
که دید رسم دلش و اداب بر طرف  
امر و گشته صحبت احباب بر طرف

خواص سکر زفته که دردی بر آورد  
عالی نشد سحر نو کرد اب بر طرف

شد قدرت الهی حفظ و پناه یوسف  
یعقوب را ز لقمه کرد دید دیده عی  
در حسن خلق و خوبی مسکت برادران  
بود از قصای یزد سپه انودان او  
از سر غیب بر کرد عشق دل زلیخا  
در خواب دیده از شوق چیرگان  
پستی زلیخا از شوق دوی او بود  
کیخسرو کند شان تا جداران  
عالی ز طبع معنی کردی صفات کوی

توفیق همیش بود در تو چاه یوسف  
مخردم شد دیدن از روی او یوسف  
در چاه غم کلند نذر ز غم آه یوسف  
صد کاروان رحمت از طبل گاه یوسف  
رنجور شد ز همیش آن باد پناه یوسف  
پهوش گشت فاقد در خواب گاه یوسف  
مر لحظه او کردی چشم سیاه یوسف  
از ندهکان مصر و فوج سیاه یوسف  
بهر تزیین شاهی ز تو کلاه یوسف



ست در بحر سخن در معانی پدید  
تا کان نظم در معنی قدر اندازد  
مطرب طبع غم خویش از طرز کلام  
یاد کاری نده دیوان سخن از نظم ما  
معنی سنجیده دارم در حقون طبع خوش  
طالع طبع جو پناه نوبه در روشن ضمیر  
مستی نهمی بستم از باده در فضلها  
تا بهار آمدن شکفت گلشن بر کلبه

نیت در کردار است طبع و آگاهی  
تیر طبع میرسد از لفظ و معنی در پند  
ارزود که در کلام مقصد سخن بی چنگ است  
یکه است مطلع ماست از جملت  
از خرد مندی سخن سنجی ما دارد  
پرتو معنی جهات است بر سخن کلبه  
ساتی گلگون رخ کوتا دهد جامی  
عطر افشان شد نسیم صمیم در طرب

کار نام ساخت عالی تقی از فضلش  
سرفرازم در سخن از نیت شاه نجف

کرده زبان صدق دل بر حقیقت  
روح علی دال او کردم و طبع ما نشد  
ذکر دل زبان من با عدلیت نمران  
بحر دلم بر پیش نایت ترشح خرد  
فضل شباب بندگی بخش کن در یکدی  
داشته ام ز راستی هرستان زمین

یافت ز فیض و صفای طبع خود سر  
ریخته لفظ جوش او از چشم زمره  
تیر دعای من رسد زود به نوبه  
گشته موج سینه بر کوه طبع چون  
در پی آرزوی دل عمر شریف طبع  
در عشق گل خان نوا لاهوس طبع

طرز نوبت در غل عالی خوش کلام  
نغمه طراز در نوانا که کند کجک و د

ز که فغم و خرد کوشش کربان لیرش

که مست معیت شاه دیو جهان لیرش

ایسر در جهان کعبه زمین و زمین  
کسی که بنده او لاد است در عید عمر  
شرف است همه عالم ز طوف در که او  
امید وار بدرگاه آیدم که مرا  
کنم طواف در نقد موسی کاظم  
جلال این بی شیدا شرفا کند  
همیشه روزند بر فیض او و فضلها  
همیشه باد سر از خادمان در شس

علیت قبله دین و نجف مکان لیرش  
نجات یابد از عقوبت چون نشان لیرش  
روم سجده درگاه آستان لیرش  
کام دل برساند بلا جان شرف  
امیر شرف کیلان رسیدان لیرش  
رضدق سجده درگاه او شهاب لیرش  
نوبه سگفته و شاداب در امان لیرش  
بجی سر در مردان بندگان لیرش

بود امید که از فیض معشین عالی  
رسد بسکن اجداد و خاکدان لیرش

امیر کوه کیلان جلال دین شرف  
چون نقد موسی کاظم بود یقین داعم  
شرف و سر بود بلا جان مقدم او  
ز فیض خاک در مرقدش جو طوف رضا  
ز طوف در که او دور مانده ام بار  
زیاتم شده و حب مرا فیض در کس

که مست است افاق و سر در آفت  
برادرت بشا داشته اشرف  
که خاک در که او مست بر جهان شرف  
بود چو ماه رجب بر جهانان شرف  
رسان بر ابر آستانه اشرف  
که گشته بطلیم حاصل ز نسیب اشرف

بوجهی کند از شاه اشرف ز کرم  
رسم بهجت عالی بسکن اشرف

ساتی نداد باد و فضلها بر حقیقت

جای بخوردم از کف آن کلفدار حقیقت



ستی کرده ام ز شاط دل ای عزیز  
چون از روی بخودی بود در دلم  
پایعشار راه حقیقت مجاز نیست  
سرگرم و عده ساخت برادر صال  
خوشدل نبودم بهیوستی جهان  
منصور در جهان زانماقی شد کار  
دل در جهان بسند که کس فضل او

بی عشق زنت عمر شبایم نزار  
موشم کردستی بی اختیار  
داند نیار نسبت بوسه کفایت  
ناله بزم با ده کشتی آن کار  
بمانا حجت که پیش این در کار  
رسوای دارکت وز دین میسار  
جز در نیت حاصل این فکر کفایت

عالی مقام در پی حرص و موسس باش  
بودن بکفر عالمی است با حقیقت

از سر عجز بجان نظری از دوش  
دل بود ازین بچاره و جان طلبید  
مست او سر سوانی زار خست  
رسوایی که پی ز محبت نرفتند  
میجو ز خون دل و در غم سحر از  
مخل بستان محبت که بدل که نماند  
صد جو منصور را که در عیان راز نهان  
ناله را که ز عشاق و نوا میخوانند

جزیره پیش است بدیدار سری دارد عشق  
شوخ کا فرشی عشوه کری دارد عشق  
از دل لیلی و جسنون چیزی دارد عشق  
سرقه مسمی و راهبری دارد عشق  
مست امید وصال و خطری دارد عشق  
بسنز که در سرو شاخ و ثمری دارد عشق  
میبرد در سردار و که زنی دارد عشق  
میشود در خنده کرد دل اثری دارد عشق

عالی از عشق رخ یار کجاست راه  
تازه شد طرز کفاش منبری دارد عشق

سر کشد که آید معشوق کار عاشق  
سهوت در محبت نام وصال  
بر سینه و باغ و در دل کلز که او غم  
صد زخم کهنه و نوبی ترست در دل  
آن دلبر خبا جو در پوفانی خود  
آن سر و نازر عاشق شوخی عشوه دارد  
در خانه آن بر رخ آراست زخم و  
میگرد پایبانی از نازان دل لالام

سر کشی است دایم در روز کار عاشق  
کی میشود سیر بوس و کنار عاشق  
این مرد و بر سر هم شد لاله زار عاشق  
بهبودی دارد این با دیگر کار عاشق  
رحمی نه است در دل شد شمشیر عاشق  
دل سپرد زگری بی خست سار عاشق  
تا آفتاب سر زد در انتظار عاشق  
از روی مهربانی در کنگار عاشق

عالی رطیع معنی سر کرده دستمانی  
دار و بان خندی در کارزار عاشق

کوسن طبع میدان میکند جو لاس  
بسته نام ناز و نیاز عاشق و معشوق  
کو بر طبع سخن در وصف جنانان شد عانا  
سر فرازم ساخت شوی خوشی آن جهان  
بیل شوریده در فصل بهار از شوق کل  
با جود جبهه میباید که نشسته است کل  
در حقیقت عارفاناکه دارد معصوم  
سرکه در راه حقیقت زرقه با انحصار دوست  
عالی از طبع سخن صد کلش معنی سخت

کوی مینی میرد در غرضه چون عاشق  
دارم از نظم کلام طبع خود دیوان عاشق  
کرده کفایت از شاکر اش دکان عاشق  
کرده ام در دل ز مهر کفر خان سمان عاشق  
میکند مستی بی اندازه در افغان عاشق  
پرو کی که می توانی کرد با مردان عاشق  
در طریق شرح با شد شد سلطان عاشق  
صدقی او سر کزنی سجد سر فرمان عاشق  
مست باقی در جهان از فرست عاشق



زابل را ز بزم حشمت از سدلک طریق نشان اهل لانت دم فرو بستن باشنای اهل زمانه دل نه وجود آدم و انا چو بجز غنایت همیشه شکر و خیال مباد کعبه بود زار زو بجز م داغ و دل پراخت	جواب داد که سراز کجاست ریش کجا به شن اسرار خویش از شوق که هر نشان ز نقاش کرده است نیز سدل کون موج بحر عمیق کنم در ضیاع کج خداداد تو نسق ز جوشن دل شده استم جان کعبه
--	--

عزیز داردم خویش عالی از رفیق  
کنند اهل لانت بجز حق تعالی

کشم ای حسن بدم مبتلا عشق آسوده گشت طبع من از روی کلان افزاده دل بکلون زلفت کند او از بوا احوس تونه قلب است دوستی شمار غنچه شمشیر شده صیاد مرغ دل سوز زینینه تاب بجز داغ لاله کون مجنون کبوه و دست گرفتار در دیو بیشترین بعبودت دل فرما درار بود در راه دوست پسر و مایان شوئی	کردم ز صدق جان دل خود فدای عشق بسکنت بچونجه دلم در موی عشق سجده در شش موز وادی عشق اخلاص صدق مهر بود کیمیای عشق گیر در بام شوه اگر شد همای عشق با هر دل کسی که شود آشنای عشق لیلی حسن برده نشین بری عشق شد که کوهن ز مهر دل مقضای عشق هر دم رسد نوید جوشن از کبرای عشق
--	--

عالی ز مهر ماه جبینان گرفته خون  
برقص شده طبع سخن از لغای عشق

از سر کین بجهان شیدا دار عشق بیللا ترا بچن کرده که قمار و اسیر تا رطب نو که در برده خود مال است سهرت شاه و کله با شتو و موی و انا عارفان ره درین سوخته و میرا شد نعمه ناله نی حشمت کند لهمارا سر قدم ساخته سر کس که در در پی غنچه کلین کلشن که بر نخواست	صد چو منصور سزاوار فدا دار عشق کلر خازن اسیر جور و بضا دار عشق در درون دل او صوت نوادار عشق کو کهن را بدم تیشه چو اوارد عشق پسر و پاشده هر جان فدا دار عشق در که مغر بجز نور صدا دار عشق همچو حضرتی حشر در انما دار عشق چون نسیم سحری عقده کشا دار عشق
---	---

مست عالی کلام حشمت نظر طار  
در دلش زنده صدق و صفا دار عشق

چمن کلشن و باغست پیکان عشق دو دهنود اسیرش صلوه رسوا دار صد چو مجنون بجز سوخته در و فنا مست رسوای سر در چو منصور دیده سر کشته دیدار شد و مهرش عارفان مست است از بی وحدت برین معقه در ریشد و از سر صدقا شع از غله خود موز و کدازی دارد عالی از بحر سخن موج معانی رده	داغ که هاست بل ابل فرانه عشق سر و سامان شده آماده بدو ان عشق تشنگی کشته سر اسیر بویای عشق ز دم عالم اسرار با فانه عشق مانده حیران خط و خال سیاه عشق جرعه نوشنده حرفیانه بنجانه عشق کشته نرسند ز دیدار بیجان عشق سوزت از در عشق سینه رویای عشق نفس دیوان کلمات شده در دانه عشق
--	---



چون سرامیت این جهان خشک سبزه بسیر میزند زمین ببسل از سوش عشق غنچه گل بوی نو میدی از نردبان آمد نوبهار آمده بعیش و طرب میتاک حیات در لب یار لذت گفت کویچه در یاد از سخن لطف طبع جوان نیست کنند کوشش هیچ اهل خرد مختم امید سبزه چون کرده مربع روحم بچون دل نیست حضر دارد آرزوی دلش گرم و تر بود در وجود شباب ترشد دیده ام ز خون جگر	از زمین تا بس ان خشک چمنش شده بوستان خشک میکند ناله و فغان خشک کشاید ز چم کت ناخ خشک در پیشست چون خزان خشک مانده در کام او زبان خشک مردمانا دران دمان خشک کز گفت رشدا ن خشک ست افسانه دست ناخ خشک گرفت فی تو در مکان خشک ست در جسم پشیمان خشک حسرت عسر جودان خشک تن پرست استخوان خشک مانده در چشم مردمان خشک
ست شاداب طبع عالی ما بنیت در منیش بیان خشک	
تا کی کنم جور تو پدر و سینه چاک امید وصل بود دلم را ولی چه سود خون بچکد در چشم من ابرم غمزه اش	جانم لب رسید در دم ترا چه باب سجوان گرفت جگر کن از بی باک گر بگرد بسوی من از ناز خشمناک

از شمع روی خویش ز آس بسیم از دواغ سینه و جگر از بس کسوتم در آرزوی طوف در شاه ذوالفقار	بر وانه وار سوختم از عشق یار پاک افشاده ام کوبی نواز عجز و بجا ک دعوت در دل من و جان شد غم غلام
عالی که مت جرم ساقی کو رشت کی دل به سباده انکور جنین تاک	
سنگ بود شاه ایفون بک نشانه بکنی چو رسد بر کمال نقل خویش از حالت ایفون شو حزت خمارش چو با خرسد که نظری جانب یابی کند منقلب احوال بود صبح و شام سرد و غمب نشاه بی آرزوست	وار دارین سرد و جهان دیده سنگ ساز کند نغمه در دکن سنگ سر ز آفت آه او عذر لنگ صلح کند بکنش لب در سنگ یار جو اغیار نماید بر سنگ کاه در صبح زندگانه جنگ بگذر ازین کتب ایفون سنگ
ست عالی طلب ایفون کوش ما کندت سر خویش و مست سنگ	
سرگرد خط و شد بر نشان کار سنگ آمدیم عطر رسان از سوی سخن آزاده بود سرو که خوش بری عجز بر لبم از که خویش از حش کاشن تمام بر پنده از کنت نسیم	بر خاست زلف و ریخت بروی سنگ افشاند در حرم جنین نانه وار سنگ آرد کون ز عطر مواد در بهار سنگ ریزد درون مرد کلم بر کنار سنگ آورد شاخ گلین او نانه وار سنگ



دو چرخ غیبش دید و چون نظر یار	سر ز در طرف بلبل چو یار مشک
عالی ز غنیمت بخش طرز تاز بخت	
بر صغیر جز در قسم شمار مسکت	
در شارب زخمه در آوان مبارک	در نغمه سراسی غزل تاز مبارک
کودن تن از طبع سخن تک است	در قامت او جابه با ندان مبارک
جام می نابی نه سستی دوران	ای داده کسان جو غمخیز مبارک
دینا چشم همه و راق جو نوست	بر صغیر بخت سیر نه نران مبارک
ز قبی بی راه نور دان طریقت	در مرقد می دیدن همان مبارک
عالی بدر بزم مقصود رسیدی	
طوف حرم و محله در وان مبارک	
نظر می کند از صبح آسمان در خاک	که جلوه کرده ایجا در مکان مبارک
ظهور کرده را ایجا قدرش انسان	شد آفریده نباتات و بوستان مبارک
بهار در پی نشو و نما طویر نمود	سکفته گشت چمن را در کله تان مبارک
شکوه کرد در رخسار برور از شوق	نشسته اند بصد شاخ و بزمی مبارک
نمال تاز که سر کرده در زمین چمن	ز شاخ در برگ سرخوار خوشن مبارک
چه بارماست که پنهان نشسته بر چمن	مدام در پی دو قند و زلفشان مبارک
نزار حیف که مردان نفسا در شوق	اجل رسید که قند بجان مبارک
رز نوران فانی جهان بجز داری	که زرقه است بهر گوشه کاروان مبارک
زین طبع معانی سکفته شد عالی	که سرخ روشده از ذوق غنیمت مبارک

کری می موزد بر کلین بستان پاک	بوی گل که برساند بر شام جان پاک
گر کند نادان خیال طرفی با عاقلی	مرد و انار کالی هست از غنای پاک
که امید روز وصلی باشد از عشق کنار	ارزوی صحیحش را با شب مجرای پاک
که رود موش بر روی بر موش	جو غم نوبی میکند سرش را از میان پاک
میرند صد طغنه کبری با مسلمان پدید	کشته مردود و دو عالم کفر ایمان پاک
هر که شد در بند حرص و از و اراکت	عقلتی دارد درون دل ازین بیگان پاک
میکشاز آنچه دی غار مستی میکند	فتنه ساز از آنجا چشم طغان پاک
شورش در دم درون سینه از عشق	که فروریزد در است دیده ام طوفان پاک
کام را وقت خود کردید از سخن کلام	
طبع عالی را ازین فلک و از دوران پاک	
بایل رخسار جانانست دل	راز دار عشق خود با بنست دل
ز بر صدق است در آداب دین	مخزن اسرار بر ذرات دل
دارد افکارش ضمیر روشنی	در صفا آینه جانست دل
جان پیمت از زنده است	حکم را چون آب حیوانست دل
سر خیاش با پشه کسوری	حکم فرما چون سیلماست دل
میر میوزد و کجس دلبران	عاشق زلفت پرستانست دل
که شود جو شوق در عیش و طرب	مجلس آرمی نه جانست دل
چون شود یکنس فرنگ روز کار	با اجل دست و کیر جانست دل
طبع عالی منتش در گفتگو	موج ریزد در غلطانست دل



از فیض هوا گشت چمن مجسم کل  
تا کرد نسیم محرمی روی بگلستان  
در دو چمن باد صبا عطر طلب بود  
بید است گلشن از روی سعیدی  
آسوده و فارغ نتوان دید کلی را  
ز تقیم بی فکر صفات گل حسنت  
مادی ز حزان کرم در آمد بگلستان  
تا رفت به یاری چمن ز سر خرابت

بگفت زینان بهاری چمن کل  
شد شاو دل عجز و داشت دین کل  
داوند با بوی خوش از زمین کل  
در یاب ز منو صفت یاسمن کل  
دار دستم خار بجا جان و تن کل  
گل کرد ز باغ ز پان سخن کل  
خیزان شد مبل غم سوختن کل  
آمالان شد مبل ز برای وطن کل

عالی صفت روی کل اندام کل  
در یافت دم آبیات از دقن کل

داده از حسن آن پری خوشیدر کل  
بر تو رخساره فوزیت افلاک شد  
نیست محتای آن نام لطافت در جهان  
سر بستانت ز غنا فاش در دلی  
زلف او دارد بدام سجده و خم کل  
دانش و پیش بودانشی صفت کل  
رنگ دلی جزه او فون نهان کل  
نیست در دیوان عشق سخن آرام کل  
عالی از طبع مخداتی وار طرز کلام کل

آسمان کرده روشن از فروغ خط و حال  
قرص شد در فلک از حرمت روی کل  
طاق آبرویش بود محراب چنان در حال  
شاخ در یک صیقلستان مستی آن کل  
چشم جادویش سیه مستی چشم کل  
دار داداک خرد مندی در آداب کل  
نور رویش ز شمعش جهان در نورال  
دار دانه رو و وفای خویش طریقال  
صاف کردی معنی و شد لفظ چو آریال

دیدم بحر حسن و زج آن کافال  
اقبال شد بلند از از روی میخبت  
سر کرم مهر ششم و شد پیم بحر دور  
سر سبز گشت نخل امیدم ز شوق او  
در فکر ناز و عسوه او میشود دلم  
رعنای و لطافت تشوخی و نواز  
دارد ز سر نه کس جادوی مست او  
چون غنچه کلیت لستش در کف کل

خوشید بود در نظرم نور آن جمال  
فال کوزدم ز رخسار نیم کمال  
دانستم از موز که خواهد شد حال  
خواهد شکوفه کرد و در مراد آن حال  
از شیره و کرشمه او سینه خیال  
طاهر بود ز جهره کلر کنت خط و حال  
چشم سپاه پر فن طنا چون غزال  
روی پیش آفتاب جهانست پزوال

عالی ز صفت گلشن طیب گشته شد  
معنی آن عطرشان گشت چمن شال

جا کرده ز حسن میانه دل  
خال و خط و زلف کلفه از رخسار  
جانم شده صرف ذکر عشقش  
ارمانه من جهان بسوزد  
بجز خردم ز بوج یززد  
صد شعله خانه سوز مردم  
ذوق موسم ز عشق جانان  
راضی بودصال منیت مرکر  
عالی ز سخن طسار ازی خود

مهرش شده نقش خانه دل  
جان من دوام و دانه دل  
خون میخوردم از فتنه دل  
کر کس کم از ترانه دل  
در سخن از گرانه دل  
سر میزند از زبانته دل  
مرغیت در آشیانه دل  
حیرانم ازین هبانه دل  
منه و صوت از چغانه دل



نقش طبع بسته بود در صانع کمال طبع موی سوج بر بی میکند در بحر کمال نطق از اسرار معنی در بیان طرز طبع سر و ناز می بین ام در حسن آفرین کفر زلفت آن بر خندان رخسار نوبهار حسن او دارد نسیم نفس کش عاشق از مهر خورشید در دلتیا حیات کودن نادان بکفر طبع و ناما خدی	شده کلام تازه ام در طبع دست و العمل کوثر فاشانت اشای کلام در مثل کرده فاشای سخندان خود در غزل مست در خوبی سر از جهان بی عمل کرده از جادو که به یاد بی ایما زائل عطر افشان میوزد بر که در جادو عمل نیت در آداب حسن عشق و نام عمل میکند اظهار در نشانی اصد کرم عمل
ارضی بر روشن عالی بطن طبع چون دارد در معنی ربانیت آفتابی در فعل	
آمد بخواب آن پری چون هتابان عمل چون شد ماز بوی او کفتم بجز ای ماهر بر خیز بدم در عمت آشفته دل صوفی کر دیده از سود اسرم چون کبک آبی آسوده نماند یکدی در درو این صبح آتش فشان کرده دل از تاب روی	تا بان رخ جو رشید و شن کسب عمل نداریم خون خردون در دیده و طوفانی عمل صد دایع نوران در بحر طمانه بحران عمل مجموع کوی عشق و دست و خویبان عمل مجموع دیدم سینا از سنگ نطق عمل یا قوت رز در از حکم عمل نشان عمل
عالی نسیم بجان مخور دانه به عمل داری در مع علی چون و صفایان عمل	
از مهر حسن آن می ارم کلمات در فعل دارند از عم ببلان صد عجب افعال در فعل	

دارد وجودم از خردم شمع شبستان عمل دارم ز کمان طبع خود و فعل نشان عمل دارد در هبنا فطر تمامان استبان عمل دارم عکس بر توش جو رشید تان عمل در جویش آید سینه و آور و طوفانی عمل تاوک فاشای میکند از چشم فانی عمل بهوشل کردار شد بر دستمان عمل	و این ضمیر پر پشت از طرز تکرار سخن چون سرخ رود در غمیم صد نشانی عمل در سر زمین نظم ما روید نهال لفظها نور جمال کلخی در سینه ایام فاعده ما ز شش انداز که در عشوه بازی شدید سر غمزه جادو که در صد رخصه در حال آینه آمد کار سر خوشی با میکان هم صحبتی
عالی ازین بحر سخن غواص کلام در خرد میرزد از کف تار خود در بار غلطان در فعل	
تا بخت صفت پرده نشین شد خیال تا کاشتن طبع سبقت از دم توجیه چون کرده با غم سخن شکر خداوند کلمات کلام ز صد اسرار است داد و سرودم که غر طوفان مده طرزم ار لطف الهی شده این نفس نهایی دارد بجز ذوق در عشای و حوسله از نور اسیران دل و جانم شده کمال	صد خنده دار سنگ رخسار تپا کل جو رشید شد از حکم خدا بر سر کل خواهد شدن این تیغ زبان ز نور کل این زهره ام نایقه از صوت و نوا کل آسنگ خیزن کل کذا ز نغمه ما کل روید بدل سنگ بخشان نوا کل در رنگ خوشش دوی لطافت کل میرزم از دیده چون شهزاد کل
عالی به نثار سخنت عطر شانت آورد ز دیوان قصه ما و سب کل	



خوشید چون کبک کشی از دل  
 کرد و کلمه چون چستان نو بهار  
 دارد نزار را که جانسوز در چین  
 باشد کارخانه اسرار ازیدی  
 از صاف طبعی شده روشن آینه  
 در پر وی ندب اولاد برقصه  
 از دیدن جمال بر چهرگان حسن  
 داری درون سینه خود موج شوی

عالی ضمیر خاطر نطق سخنوری  
 روشن کلام کشت زلف و صفای دل

اگر در یکی آن رخسار بنشینم  
 ز سر گرمی و عشق او غم نشینم  
 سیه شست و می بینم کجا چشم جادوش  
 ضیای بر تو خوششید می آمد بکامین  
 خوش آن ز که غمش طهر کلام  
 شبی بزم ما که فرورزم ساز و دل  
 نیشگر کند ز دل در سینه کوش  
 کند که دلوازی از لب سکر نشان  
 رطبع معنی عالی دار کف زلفم او

صد یاد کار طبع لطف و زبان  
 معنی چو گوهر است که در بحر نطق  
 از کلمه ریزی سخن شکر طبع  
 صد مطلع سخن چونم و پنج لای  
 طرز کلام تازه ریگین پسند  
 روشن شد از ضمیر منم برین طبع  
 بسبب صفت چو ناله عشاقی میگویم  
 سر کرده ام سرود فغانی ز نوزل

عالی کفکوی بیان کلام خود  
 خواهم کتاب نظم درین بستان بنم

صاف پنم دیده را بر حسن جانم  
 کفر لغی دیده ام بر روی غنای لبری  
 سوختم آفتاب حسش از آن اشعه  
 رنگازی میکند نظار ام بر جان  
 می نماید چشمه ساغر خوار کرد پیش  
 مست در دل لذت تبرکان بودی  
 مستی نخواستم ای ساقی به جام می  
 چو دیها میگویم از مستی خود در چین  
 عالی از طبع سخن دارم ضمیر روشنی

خیره نمی میگویم رقب خود بان میر غم  
 رشته زمار او بر جان ایمان میر غم  
 خویش را پروانه سان بر سیم خار  
 سر طرف در پیش نهادی جلال غم  
 تشنه ام لب را بوج آب جوانی غم  
 گرم همدم سینه با بر ترنم کان میر غم  
 سرخوشم کردان که خود را بگشتان غم  
 کلین باغ جگر را بر کربسبان میر غم  
 طغنه از نور جز در ماه تابان میر غم



تا تو بری ابدی بی تاب شکستیم  
خجانه بشید گشدم یکبار  
عمدی که ز بی رونقی باد گشاید  
طوفان که ز بجز دل سر زده گشاید  
اگر دوش بجا چلی سنج کونستار  
اسوده شد جان تن از سخت ایام  
تاطوق و باروی بی در نظر افتاد  
از چنگت علم ناله جانوز بر آمد

ستان شده صد مودر که در شکستیم  
صد رخ خناری ز بی تاب شکستیم  
دری کشتی مجلس اجاب شکستیم  
موجش همه از کویه سیلار شکستیم  
صد سود و زیان بر سر دولا شکستیم  
رنگت رخ ازین دیده بچوای شکستیم  
بگذشت دل از کعبه و محراب شکستیم  
صد عکله از غمت نظر شکستیم

لاله زار تان از داغ خوبان شکستیم  
خزمن کل از تماشا در بر میان شکستیم  
غیر افشای از ان زلف بر میان شکستیم  
ارنر خنجر و نیا خویش نهان شکستیم  
در محبت بست و زلفش امان شکستیم  
بایر و ساقی سیر گلستان شکستیم  
پنجودی در کلفش ایتهما چوستان شکستیم  
در فهم و دانشی در گوش زبان شکستیم

سینه را گلگون مهر جانان شکستیم  
صاف پنم در نگاه چیده کلارد شکستیم  
میر ساقم چون سیم غشی بر بطره شکستیم  
رازدل را در روز عشوه ساز نهایی شکستیم  
خالی و خط حسن او را در ضمیر جان شکستیم  
ارزوی دیدن کلارد ارم در نظر شکستیم  
میخیزم جام می نابی ز دست کلر شکستیم  
تازه می سازم ضمیر طبع خود را از خنجره شکستیم

عالی رکلام تو جهانی شده روشن  
از نور سخن بر تو مهتاب شکستیم

عالی از طبع سخن دارم کتاب شکستنی  
در عبارت معنی خود را چو بستان شکستیم

دگر ذکر صفات یار را در زبان شکستیم  
اگر آب حیات از لبش نیا شکستیم  
نوا می عشق او را که رسوز دل کیم ظاهر  
نمران صوت در هر غول عشاقی شکستیم  
ز شوق وی کل دارم خنجره شکستیم  
ز نار چشمش خوش ناوک مرگان شکستیم  
کل داغ بکوار ناله دل در کشفش شکستیم  
ز وصف حسن نفس کردل بی سنج شکستیم  
ز طبع معنی عالی دار نظم کلام خود شکستیم

جان خال و حشر را معنی کلمات شکستیم  
بنای زنده گانی را چو عمر جاودان شکستیم  
جهانی را از آسنگ فغان بچایان شکستیم  
حسینی را از زوی راستی شکستیم  
بغیر ناله دل در گلستان شهبان شکستیم  
بذوق جانفشان سینه خود در میان شکستیم  
شود کلر بار ز در دوش چنان در میان شکستیم  
از این اشکلی در لعلو صد و آستان شکستیم  
ز لفظ تان اش طرز عبارت را عیان شکستیم

از راه و دو دایره دل و نوا شکستیم  
کلر ز غله کرده و مردانه شکستیم  
اراسک کرم بستر و کاشانه شکستیم  
مجر صفت بکبر بر چانه شکستیم  
از سوز در دلبیل خزان شکستیم  
تا بصیرم ز ناله افسانه شکستیم  
مامع روح خویش خمر و آه شکستیم  
خود را از شوق نشاء مستی شکستیم  
از غله زبان می و میخانه شکستیم

از سوز عشق دلبر جانانه شکستیم  
کلهای داغ سینه خود را ز نهر دشت شکستیم  
نظاره نام ز تاب رخسار شکستیم  
امشب پیاده زلف و روح مشک بار شکستیم  
در آرزوی دیدن رخسار کلر خان شکستیم  
شبهما ضمیر خاطر خود را بساید دشت شکستیم  
شمع جمال دلبر ما کشت خانه سوز شکستیم  
سر کرم شد دلم ز می لبس لایر شکستیم  
عالی زبانه سخن خویش نشاء شکستیم

بیر



دوق دل رحمت جانان سیتیم	سرگرمی زگرش خوبان سیتیم
جام نمی لعل لب روح بخش یار	از درد عیش خویش بدبران سیتیم
روی دلی ندیده شد آنرا کسان	کشم کسی از مردم دوران سیتیم
راکنی ز حال و خطر رخ یار دیده ام	آن زین حسن را رکستان سیتیم
گفتار جان فریب جفا دی لواز	از هر او شنیدم و آسان سیتیم
شترن ربانی که از درد کلام شد	حسب سببی و در سکرستان سیتیم
ی خورون کما شیندم بدیدیش	چون کل کشفه دیدم و مستان سیتیم
کلاون سوار نازند و عشوه ساز کرد	جاد و کری نمود و ز جولان سیتیم

عالی کلام معنی سنجیده دیده ام  
کشم سببی و چون تو بخندان نیامم

کفر لطف دلبر دیده دین کم کرده ام	در نگاه حسن زلفش آفرین کم کرده ام
سج و تاب طره اش در سینه با بخت	دیو و ایمان از این نقش کنن کم کرده ام
لاله زاری مست ماراد سر را پای	و انعامی تازه را در آستین کم کرده ام
موج آب زندگانی را ز ترتم روی	سر زبر بکنده از چسبین کم کرده ام
سوار ناز آمد بر سر جوبلا کس	آفانی دیدم و از دیده زین کم کرده ام
در پیش افتاده دو آه چو پاکش	از سینه بجی نظر در تارین کم کرده ام
از سکر حدیثش گفتار شیرین سیتیم	خرد را از خیال انیسین کم کرده ام
کش عیسان روی سیاه از کس	مست دل شونده و راه یقین کم کرده ام
عالی طبع کلامت کشت از زبان	آسان معنی ام لفظ زمین کم کرده ام

بخت خویش سرافراز و کامکار خودم	همیشه محرم راز دل مکار خودم
بگرد روی کل اندام با یس کردم	چو سایه جمره آن یار کلفه از خودم
ریشون چهره کلزار یار میسناطم	لسان بلبل و در دغان زار خودم
فادام از چنستان کوه کیلان	بگله میکشی و ساقی دیا خودم
امید و اعره رسم رضی لطف اله	رساندار گرم خویش در کتا خودم
نیایم می نابی ز ساقی دوران	منور در پی خمیان چمن خودم
نظاره ام شده صیبا و حسن کلوان	بمهر و رزی دل در پی مکار خودم
یکامرانی و تب ال خود سرافرازم	بر بخت راضی و خوشدل هستم خودم

رطب معانی عالی مست نظم کو سر بار  
بود معانی سحر مادی کار خودم

مانظر در چهره چون آفتاب افکنده ام	دیده دار از اش عشقش در افکنده ام
تا که بر طره زلف پریشان کرده ام	این دل شفته را در سج و تاب افکنده ام
نفس مهرش را بروی سینه خودم	این دل پسر را در ضرب طرب افکنده ام
پتقرا افتاده دل از شوق بهلان	جان و تن را در عیش از خودم
فراق را در خاک کویش از سر عمر نثار	بسته دستار کتان در ماهتاب افکنده ام
سار قانون بخت را بر رض امرده ام	ناله سوزان بکوش شیخ و شاد
یا تم از طبع معنی شسته آب حیات	از کلام نظم آبی در برابر افکنده ام
چشم طبع سخن را رنگ الوان افکنده ام	نفس طبع جانم در روی کما افکنده ام
نشاء عالی ما را جام کوثر داده اند	از کلام طبع شور می در شراب افکنده ام



ای طبع دم در عالم ادراک میزینم  
با کله در ساقی رعنا می دلفریب  
کلز کرده ایم حکم از داغ دوست  
مرغولهای ناله جانسوز از درد  
مرکان چشم نشسته جزیرا شکست  
نوریم و جرج و گوگوبه اوسپناه است  
چون سطلایم در غرض لعلکوی عزیز  
مخاض شراب خمرست و در دسر

آمد بهار و جام تنی تک میزینم  
سرست کشته طغیر افلاک میزینم  
ارغش کلز خان دل خود چاک میزینم  
باد و داه در دل غمناک میزینم  
بر مردمان دیده نمناک میزینم  
خود را بقلب اسکره خاک میزینم  
کلبا تک برق بر حسن و خاشاک میزینم  
آسوده ایم دشناه تر یک میزینم

عالی ملک بوس کنایم در خیال  
دستی بروی آن بر بی باک میزینم

جانفشاینه ز شوق عشق جان میزینم  
طرح کلزای بر لب دارم ز مهر کلز میزینم  
زیر میسارم بهال عشق او در جان دل  
چون نسیم صبح میگردم کز لطف او  
ارغان ناله عشق در کلز عشق  
بستلم اگر کفرش رشته تبار را  
پیم سخنش اگر بر خاطر ما میرسد  
تیر باران میکند از چشم آن کنار  
عالی اربط سخن دارم ضمیر روشنی

سینه را چون لاله زار از داغ جوان میزینم  
از محبت نرزمینی کهستان میزینم  
از بهار جهنمش باغ وستان میزینم  
خط و خال چه به اشک باغ افشان میزینم  
ز خنما در جسم جان غنایان میزینم  
بچو دم در بت بر سپی ترک ایان میزینم  
از روی وصل ادمت و کرمان میزینم  
ناوک خویش را در سینه نهان میزینم  
کلز را در لطم چون خورشید تابان میزینم

تا دل کجفر لغت و رخ یار بستیم  
شبهها بوجصف خط بر کجره لبری  
عرض نیار از سر خلاص کرده ایم  
در راه عشق دست سر سیدیم  
با کله در ساقی رعنا بسیر مانع  
ار داغ عشق سخن حکم لاله زار شد  
نفاش معنیسیم کاشانه وجود  
عبل لب از نوای حسن تیب بهار

ایمان با باد داده وزا بستیم  
تا صبحم نشسته و طو ما بستیم  
کله ستمای از بندت بستیم  
در پانزرا ابله از خار بستیم  
مستان نشسته و در کلز بستیم  
طرح چمن بسینه انکار بستیم  
تصویر لطم بر در و دیوار بستیم  
تا ما سر و دماله ز اشعار بستیم

عالی زبوج بحر سخن از ضمیر منکر  
از لطف طبع کوه سر شهواتیم

خیزه می کرده در حسن و جمال افتادیم  
خاک را کوی جانان کشته ام از درد  
میشوم از زده دل از کینه در زبانه پای  
میروم صر صر مجدم بهر قنات در چمن  
دلبری رعنا کاری کلز می رادیدیم  
کله نسیم در سینه زنی ز طبع خود  
سالم سحران دور کرد و زمین از شرم  
کشم سید سیم چینی که آمو صورت  
عالیم بر بست لبستان کلام سخن

مست عشق کلز خانم در خیال افتادیم  
در زمین بویی خوبان ما پمال افتادیم  
و اقدار دور کارم در و بال افتادیم  
عطر جویم در پی باد شمال افتادیم  
در پی خورشید روی پروال افتادیم  
از خرد دانشورم صاحب کمال افتادیم  
روشم دایم صبح و در وصل افتادیم  
از نگاه خیزه در دام غزال افتادیم  
باغها دارم ز طبع و خوشناله افتادیم



در چنین ناسا فی کلچر چه بسیار دیدم  
ستی مجانبه ز را سخاوری در سرت  
دو دو سودا هست در سر از غم عشقستان  
مال تجرید شده دل از نموس و اکتیام  
حاصل شامندی غریب و قالی شست  
شورش دارد در دلم از کوشش که دون  
داشتم در سینه پنهان آه شناک  
جان برود اندر زور ناله های زار ما

سرخوش افادیم و پارسا غم میازیم  
ریخ دارد میکشی انبساط استغفایم  
در جنون سواشیدیم و تکیه بر صبح ازیم  
تا شویم از حرص دنیا دور و در پایدیم  
کعبه بر اقبال ایشان در جهان سجایم  
اسک چشم کش طوفان در حیدر زیم  
در غمان آمد دل و کلبا کند در غوغایم  
شعله او از خود را در دل خواریم

عالی از طبع سخن دارم شاعر کلام  
معنی در دانه را در گوش صد دانایم

لب لب مفضل سپارم از نغان بخندم  
داشتم از شوق عشق کل سرود لایرا  
در سلوک استنایان سبب شکایت  
قدر دانی را ندیدم در دیار خوشین  
کردش در دوران کلام دل میکشید  
و ذوق تجریدی بدل ارم ز روی استی  
ارکستان سوس شاخ گل میجوایم  
خوایم امرا را بایم زمره اهل راز  
عالی از طبع سخن دارم نشان غیرتی

ارنوا می کشش در آستان بخندم  
تا چسبم ز مردم که در دیار نغان بخندم  
تا ز رسمی دیده ام از دوستان بخندم  
یا در غربت کرده ام از غافلان بخندم  
بگردیدم به کرده خرج از آسمان بخندم  
می شوم از نادانان از حرص جهان بخندم  
رضعت چیدن نشد از باغبانان بخندم  
کرد پنهان زمره را از غافلان بخندم  
رست معنی میسرند از خاسدان بخندم

صدای پای طلیت تراب می شوم  
چه لغزه است که از بزم می شود طر  
رموز قدرت ایجاد آفرینش را  
نوا می لبیل شوریده را گلشن در  
نرافتنم مردم کشتی و غمخیزی  
کلام کردش در دوران امیدواری  
نزار دانغ رنگه کشته دارد دل  
اگر ز زمره باکی نگوش می آید

صیغره لوی شام از کلام می شوم  
خروش سبب است او در نقاب می شوم  
سحر ز دم زدن آفتاب می شوم  
ز در عشق چو سوز کباب می شوم  
ز راه دنا له مست شراب می شوم  
ز کج روی فلک سحر و تاب می شوم  
مزار حسرت و حیف از شب می شوم  
بشور آه از صطرب می شوم

صیغره عالی ما چون شود بکس سخن  
ز مور طرز معانی بخواب می شوم

ز حسن روی بان آفتاب می پنم  
نظر ز کس است بر جهان کردم  
شبی که فکر خط حوس و لفتایم  
اگر کنم ز سر غم عرض اخلاص  
ز تاب حسن اگر خوی چکد بگردش  
بطره زلفش نسیم چون افند  
کسی که زلف ریشانش تیره بریش  
نزار فیض تر نشود نمای مفضل سپا  
سخن طرازی و اداب نکته دانی را

ز طاق ابروی شان ماهتاب می پنم  
لسان ساغر کلگون شراب می پنم  
جمال لویف کفان بخواب می پنم  
ز ششم عربه جو در جواب می پنم  
ز شوق می کرم چون کلاب می پنم  
نزار سلسله در سحر و تاب می پنم  
جو آفتاب زجی در لغات می پنم  
ز یک ترشح طرز سخاوت می پنم  
ز طبع معنی عالی بخواب می پنم



رخ نیاکس شاه را نامزم حسرت باشد مطیع فرمانش منش نشخ و ظفر غلام درش کش که تو رنگ زنده روی پسری دیده شد جلوداری کاگلش کرده منبر افشانی خط سبزی برآمد از رخ او میبرد دل زنگ که چشمش	مرشدین پناه را نامزم آن ملائک سپاه را نامزم بخت آن تبت که گاه را نامزم کردت سال راه را نامزم سد آن کج کلاه را نامزم عطر موی سیاه را نامزم نسبت آن کیا را نامزم عشو آن نگاه را نامزم
---	--

عالی اراده عزل خوانی  
دل جان بوخت آه را نامزم

ساقی بیار باد که بجان نشیتم ماجره نوشخانه بدوشم دی برت مستی و مستی است سرانجام با فضل مبارکه ساقی کلفدار در دست عشق دست که کشیتم خون در درون سینه با خوشمند دریای اعک موج فسانت در بل شبهای تار در غم عشق بر جی عالی ضمیر طبع کفزار روشت	روح روان کجاست که بجان نشیتم از شوخ باده پسر و سامان نشیتم ما رخوشان مدام بر تان نشیتم مستان بستر ز کس کشان نشیتم ر سوار در دجاک که بیان نشیتم از درد دل بیدیه که بیان نشیتم عظمان در آب بر سر طوفان نشیتم نالان بسوز غصه محران نشیتم از نوز طق خرم و خندان نشیتم
--	---

مستام خود کلبش میفروشم کالی دارم از دراک معنی چراغ روشنست از دولت مع شکله گلشن طبع کف تر کرفاتم کبقر زلفت یارک ازین نار دارم بیج و تابی غبار خاطر و بغض و غضب را بدست آورده ام سر رشته غدر	دم فیضی بسوزن میفروشم صد استغنا بکودن میفروشم نماه و مهر و عنق میفروشم کل معنی بخرمین میفروشم دل دیدن بر برین میفروشم کراستاری کردن میفروشم نیمخواسم بدین میفروشم کته کاری بسوزن میفروشم
---	---

سخن سنجم ز طبع نظم عالی  
دری لطفی بصد من میفروشم

با پاره عشق جویفانه نهادیم تا کس جادو کرد او را که کشیم کردیم ز عشاق نولخوانی گلشن سودارزه رفیقیم بصحرا ی محبت از باده عشق سرا سیم که کشیم شد من و دلم شیفته شمع روح شبهای خیال زنج و آن اهل صلیبا سر کز بنسندید دلم باده رزرا عالی ز سجدانی مانام و دست	سرد قدم دلبه جانانه نهادیم در خاک درش جبهت ما نهادیم داعی نبل میل فرزانه نهادیم داعی بسره عاشق لوانه نهادیم پاد کله ز وادی ویرانه نهادیم جانرا بدم شعله چور وانه نهادیم بیج و خم کفزار فسانه نهادیم ار نشاه که کشیم که سپاه نهادیم از طبع خرد معنی در دانه نهادیم
--	---



دجله نوشن و سرخوشی امینا کشیم  
خوردیم جام می کوثر فیض  
لفظ و معنی سخن را از دم سخن زبان  
دارم از طبع سخن حشر شده احیاء  
میردم در پیش روی ای چون در صبا  
میکنم عرض نیاز و در کمالش میروم  
جلوه کرده بود و سودا محبت در سرم  
عشق دارد در درون سینه مژگان

روح قدسی کشته تن ازین که صیقل کشتم  
نشاء دارم ز معنی ابد تنها می کشتم  
در غلطان کرده در گوش بر می کشتم  
حضر نظم معین دست از می کشتم  
دست کشتم افشان در آن چلیپا  
نقد جانزاد بر آن به می کشتم  
با خون دارم سری خود را بر می کشتم  
دماغ طرح تا آن در دل جو کله می کشتم

میردم عالی بطوف در که مولایین  
جبهه را در خاک آن درگاه اعلا کشتم

کشتم در پی سرساری سزیدیم  
بگذشت شب و روزی با می کشیدیم  
دل سرد شد عم از اثر گوش فلک  
کام دل خود از زبونی گزیدیم  
بودیم نظر باری دیدن دیدار  
از غصه دوران زخرد شد گزیدیم  
سز زد دلم ناله آنکس حمای  
سیماب صفت شد دل صبری  
عالی صفت روی کل اندام خودیم

کردیم کجایی بخاری سزیدیم  
مستانه کلکت سبازی سزیدیم  
ارگرمی دوران بشاری سزیدیم  
مستان شده در بوس گناری سزیدیم  
دیدیم جمال و بشکاری سزیدیم  
مردی نگذشت و بسواری سزیدیم  
کلبانک زدیم و بصراری سزیدیم  
ارحمت بجان بقراری سزیدیم  
در وصف لب و خط عباری سزیدیم

دیدم را مایل بحسن رویی می کشتم  
عشق میورزم بدیدار پر و دلبری  
از سر عجز دنیا رستی از زهر دل  
در زور عشق راه و رسم را فهمیدم  
روح می بخشم سخن را از زبان تپن خود  
سنگ مرد است پوشیده شکر خیز  
میردم بر در که پیر معان از روی عجز  
جرعه کرد داد ما راستی کوثر لطف

دل گرفتار زلف چلیپا می کشتم  
جان طفیل در مین آشوخ ز عیا کشتم  
خاک را شین می شوم غرض تمنا می کشتم  
میردم در طر آداب و مدارا می کشتم  
از دم تیغ زبان کار می کشتم  
دارم میدی کوثر ترک صبا می کشتم  
سجده شکر آن در پای مینا می کشتم  
غده خوام چون غلامان کار عبا می کشتم

میردم عالی بر نشان در ریاض بوصل  
کلین حنت کانش را تا شای کشتم

بلا کم می کشیم منون بر در خانم  
کانش آتش فشانست و مرگان خرد کرد  
ندیدم چاره کشتم سیر طره لغش  
مدارم طاق صبر و گرفتار غم شتم  
رخبر افتادیم در خاک کوسستان  
ز ما خوشدلی افشاند دستش از بسوی  
ز شوق مهر رویش در دل خود سوختیم  
ز عشق سحر و لولش در دل خود کردیم  
سخنم در آداب کلام نظم ستادم

رنا ز و عمره ناوک میرند در شب جام  
ز یک انداز افنون میراید دینی ایم  
ز ما شسته ام ز ما و میخواید مسلمانم  
زدل آشفه حاملم در خیال عصی حرمم  
ز کوشش سپانم بد کانش را کوبیم  
رزوی عی شوه بازی چاک خواهد زد کردیم  
بر بچه موجه اش گزیده ام ز دیده ایم  
ز تاب بر تو جزناش حشمت شادیم  
ز طبع معنی ادراک عمالی قطب کلامم



جدول مری بل خط خوبان یکم طرح دایغ لاد زاری را شوقی میروم با سانی کلخ کلکشت چمن میشوم بخود مرستی از غم غمیت میزعم دستی کلزار و کل افسان غم عشوه بازی میکند از حسن جاده و غم فیض محبتی میکند رخسار و غم میکند نظار بر حال روی آن نگار	نفس سنبل ز اراد سینه جان یکم در ضمیر دل غم حسن جانان یکم باده نانی ریش دل چو پتال یکم انعام یکیشی را از بر یقین یکم خرمن کل در کنار حبیب دامان یکم ناز است تعانی خوش از غم فان یکم دید هر را در روی آن خوشی مان یکم نفس او در چشم خود از روی مرگان یکم
--	---

عالمیم دارم رگم نظم طر تان در مین طبع خود صد طم بر تان یکم	ما ز عالی تمتی داریم صدق بیک از سر اخلاص با طبع شاکر کرده ایم
---	--

کجاش ز غم و چون کل شکستم دی مابستی کلخ نشستم نسیم آمد بروی لغش افتاد کجایی کرد سویم آن کل اندام مرا جام می داد آن پری رو روان شد از بزم آن سرور عفا عبورم سوی دریا ما بر افتاد سرو ذماله سر کردم از ذوق ز مداحی شدم عالی سرافراز	ز صورت ماله بلبیل شکستم ز منب ما سرزدان غلغل شکستم ز مسک افشانی سنبیل شکستم ز یک نظاره شش کل کل شکستم چو کل ارشاه آن بل شکستم ز چن طره کا کل شکستم ز فیض بند در ایل شکستم ز سوز غم زایل شکستم ز وصف صاحب دل دل شکستم
--	--

ما دم تع زبان چون شاه کسورده ایم سروشوار حسیم و تاج بر سر زاده ایم از برای وصف ذات شاه کسورده ایم ما ز ما در در شای هم رسید ز زاده ایم از کلام طبع چون خوش خنده زاده ایم ما بخت ساعت خود عهد کرده ایم نور افشانت بخت ما چو اختر زاده ایم ما ز بطن نطق لفظ خود چو سحر زاده ایم	اواز دل از نطق معنی ما ز ما ز زاده ایم کرده ایرد بر نوشت کلام نظم را ملک معنی را منخر کردیم از فیض بیخ منقبت کو غم و داریم علم رضاعا پر تو اقبال ما دارد ضمیر روشنی طالع ما با بخوم جرح دارد مری گو کب اقبال ما دارد مرفوع تان اهلیت را شهریا ز نظیر تم و تخم ایم
--	--

عالمیم دارم رگم نظم طر تان در مین طبع خود صد طم بر تان یکم	ما ز عالی تمتی داریم صدق بیک از سر اخلاص با طبع شاکر کرده ایم
---	--

تا دل زلفان نه طنار بستیم در سینه نفس صور حسن ز روی مهر شوق حشش بکجک محبت کرده خود او آن ز مال جاسور برده در ما صاف طینتیم ندایم بغض کس و او د نعیانم نواخوان درین چمن عمیدی دمیم ذماله ماست روح کس شمار طبع معنی و لفظیم از حسرد عالی کلام طبع کهر بار را ز سر کس	جان ز یاد ام سلسله غم بستیم ار یکت کره کشته نکره ناز بستیم از ما ز غم روی ده این ناز بستیم از درد دل ز غم شهنا ز بستیم از خلق سکت خود لب غم بستیم مفقا سبیل از دم او را بستیم ما صوت را ز غم اعیار بستیم مضمون تان از سخن را بستیم در کوشش فهم خود زنگ امدار بستیم
--	--



میخواهد آن پری که خورش از نظر غم  
 شازده را ببرد زلف خود زهر  
 عشق است خانه سوز و بلا جوید  
 دارد زهر آفرشته جادوگری پریم  
 بایز عشق او دشمن بود یکدیگر  
 بار مر و آن کعبه معصوم میروم  
 آواز زهر جرس که گوشش کم رسیده  
 فکری سحر جبهه هر کام راه دوست

عالی چاک کعبه چو عالم سزایز  
 زاری کنان بعد ز درش دره بریم

اگر در عشق آن عناد خود میگردم  
 کلام در نظر بازی رویش شنیدم  
 ز شیرین لعلکوی مایه لبش در سینه کشتم  
 بدل چون لاله زاری ارم از کلهای غمی  
 زانم دو دو دل مغول سازی در حال  
 اگر کجوی غیرم بکلزار نوا سوا سینه  
 رد دل که غم عشق را جان سوزانم  
 بقانون محبت تار ساز مهری بستم  
 چو عایبه تان اربط خود بویس بستم

نیاز دانا را با غم ز مهر ارشاد میگردم  
 ز طر حیره غمی دیده را استاد میگردم  
 ز مهرش که کند زاده ارفر ناد میگردم  
 بروی سینه دانه تاز غم بنیاد میگردم  
 اگر در ناله عشق و عجم فریاد میگردم  
 کلشن لبیل شوریده را آزاد میگردم  
 با و از خیز صد حسنه در ناله میگردم  
 با سبک خوش از همه را میگردم  
 که دایم مدح شاه سرو جنبه میگردم

ای دلا غافل ز مهر حسن جان بستم  
 میگویم روشن ز بوی پیر صد دیده  
 کامران طالع درد لبش و فم و خرد  
 مسکن با کشته صدق دوستی در راه  
 سمت مردانه دارم در ره عشق تان  
 سر فرار بخت باد زمان مدارد الفتی  
 آیت حاجی نیست اقبال بلندم را کرس  
 تا آسیر کعبه زلف حسن جان بشدم

میل دستا نسری طبع خودم  
 عالی معنی درم در غمه حیران میستم

فکرستی کرده ام در عشق صبا کیم  
 دارم از سودای عشق آن پری سر  
 شوق خشنم در دم چون غم کل نکرده  
 از تماشای جمالش دیده مجازت  
 لاله زاری کرده ام از دایع عشق شنیدم  
 شد سر امانی تم بر خون اسکن دیده ام  
 شیوه مایه لفری بکشد آن سرو ناز  
 سوختم در آتش کز زور کار از یک دیده  
 روح بخشی میگویم عالی ازین طبع سخن

تا کجی جوید و غم انشوخ رعنا بستم  
 آرسنون رسوا شدم خود را بصره بستم  
 دود آه از سینه چون لاله میکشتم  
 اشعار در دل خنجر ساز میکشتم  
 بوستان میبازم و سندی کلیم  
 شست و شوی میگویم خود را بیدار میکشتم  
 در نیار استاده نام ناز میکشتم  
 از جگر خوانم با هر روز و فردا میکشتم  
 در معنی تان در کوش میکشتم



جای زلف سانی کفاحم گرفتیم  
 سر سیم از باده ناب لب یار  
 امید وصالی بدلم بود بر آمد  
 صد نامه نوشتم که جوابی نرفت  
 آن طره لغزش که کند دل  
 آسختگی داشت دلم از غم حیران  
 اگر کردش ایام نشد کام میسر  
 دیدم نظر دل بر غمت پسری را

عالی رکلام سخن طبع معانی  
 در عرصه دوران زخرد نام گرفتیم

همش خبر از ساقی جانانه نداریم  
 با جرحه کشت کوشه تنهایی خوشیم  
 هست استیم مدام از می کوثر  
 کشیم درین دور جهان از عیش  
 از حرص که شد شنبه جوی خاطر  
 آسوده خیالیم ز سودای محبت  
 صد قصه بهوده درین شهر شنیدیم  
 مصححی تا کن کس با چه توانست  
 عالی زخرد قایم به بنجم غزل را

در زنج خماریم که مپ نه نداریم  
 داریم سبوی می و خجانه نداریم  
 این نشانه ز تخم میخانه نداریم  
 در مشرب خود دلم فرزانه نداریم  
 آباد وجودیم که ویرانه نداریم  
 پروای بنیون و غم ویرانه نداریم  
 القصد در کوشش با بنانه نداریم  
 یک محرم ازین مرد و کجاشه نداریم  
 در طریحی معنی مسکانه نداریم

من که در دل موس دین جانان دارم  
 نوبهار آمد در کشت چمن از کل و ل  
 کشدم نایل جام نی نایب یار  
 سر قدم ساخته در راه حقیقت زخم  
 در ره دوست سرا سینه زینان  
 سمره لعل بقیع ز نمر صدق دارم  
 سوزش هست مدام از غم جانان  
 سر زمین خورشید که ساز چرخ را درو با

عالی اربطیح سخن خدانی خود درستی  
 مردم از شک زخرد کو غم سلطان دارم

بهار آمد که کلها بر سر کستاری نیم  
 ز مهر کلر خان در سینه خود شعلانیم  
 نواخوان میشوم با ناله جانسوز درین  
 سرود تان صوتی را به صد غم که سنانیم  
 موس دارم بل در دیوان سخن پر  
 ز بانرا در عبارت زین چون کلک ساریم  
 راه سینده ز جانان که آتش با میخیزد  
 رخصتی و مهرانی رسم و آداب کرداریم  
 منم عالی لفظ و معنی طرز سخن دارم

کبکش ز قیامی در شتواری نیم  
 ز داغ عیش صد کل بر دل کفاریم  
 زبان بسیل شوریده از کفاری نیم  
 بوصف رنگ دوی نچ کلاری نیم  
 نظر را در قاشای رخ آن یاری نیم  
 ز لطف سبت و بند تازان که کراکییم  
 رنک با جی چشم خویش بوسته یاری نیم  
 بهل سده سلوک نیک از کرداری نیم  
 در شک طبع خود صد طبع شاعریم

نک



اگر عشق بری روی نیست ملامت  
سجود از غم غمزد و نیاز خواهم کرد  
رسم بطلب دلخواه خویش در بیدار  
امید هست که در دروازه دل حاصل  
چون غم کعبه مقصود در دست است  
شود میسر اگر بندگی در که دست  
اگر در خصم و دوست کس کذب در پیش  
صفا بی باطن مردان اگر بیت آرام

نیازمند جز نایب صفا باشم  
نخاکبوی کوشش که آتش نایب باشم  
اگر بصدق غلامی در نایب باشم  
مدام که برضا جوئی خدا باشم  
امید وار بیدرگاه کعبه یا باشم  
مدام دست بر آورده در دعا باشم  
بگذر سود و زیان جهان چرا باشم  
بچشم اهل خرد مثل تو یا باشم

بطر معنی عالی سخنوری دارم  
مینه در یکی کجین و در جانی باشم

تا طوف در بر در بند او بگردم  
ختم هست بیل غم در کعبه مقصود  
بگوئی کیشتم ز موسی سناکی دوران  
دل کشا این رخ سیرین حرکات  
اندخت بر پیش دل بچای ما را  
پری که ختم که نمایند در فرس  
جایی کشیدم زلف ساقی دوران  
آه دل من سچ و جوی داشت بر پیش  
عالی ز ازل هستم این طبع بعلی

عاجز ابراد دل خود شاد بگردم  
این فن که بظرف لطف خدا داد بگردم  
خود را ز غم مهده آزاد بگردم  
فشکری ز غم عشق جو فریاد بگردم  
بر سینه از آن دلبر صیاد بگردم  
در دل موسی حاصل ارشاد بگردم  
دیرانه دل را ز می آباد بگردم  
در سینه بهمان کردم و فریاد بگردم  
این طرز سخن را ز کس ارشاد بگردم

تا از جمال دلبر خود دور مانده ام  
دوست دل خضرت دیدار آن کار  
سرکشه خاطر است طم در خیال ده  
موسی را ز غم و دیدار مطلب است  
سودای دوست کشه تنگ بگردم  
ساقی پار جام شرابی ز روی  
دارم امید روشنی از لطف زدی  
اشاره سلطنت ز نهان جهان بنماید

آن نوز دیده رصه وی نوز مانده ام  
باد و آه سینه چو ناسور مانده ام  
در شکرد در دو چشم و مجور مانده ام  
محو نظار و شجر طور مانده ام  
چران در عشق چو مقصور مانده ام  
سرگرم کن زباده که مجبور مانده ام  
باروز تیره چون شب بچور مانده ام  
در شکرت نام فقیر و مقصور مانده ام

عالی غزل سر عام و در طبع لیمه سخن  
خوشدل ز سار ناله طغوز مانده ام

از سر مهر نظر بر رخ جبان کردم  
سینه سر زرد بلب آب حیات رخ باری  
یا قلم بوی وصالی ز گل روی کنار  
مجلس مکتبی شب ختم و با ساقی  
نوبهار آمد و ایام سوای چنین است  
ناله بلب شوریده بکوشم آمد  
پر تو شمع رخ بار بار فرودت کشید  
طبع در لطف سخن آمد و شد فایده سخن  
عالی اربط حیات ابدی فیته ام

دمه را مایل خضار و جویان کردم  
مسکت افشان به پانص خطریان کردم  
خاطر صیغ مرگ عم همان کردم  
عین مستانه ازان بر شمشیر کردم  
سر خوشش از باده شدم غم کلستان کردم  
نغمه خوان گشتم و از روز دل افغان کردم  
ز و چو روانه بران مغل سوزان کردم  
نطق بر سلسله جنان بهمان کردم  
نظم را تان بهار چستان کردم



گردار عشق را ز زبان بر ملا کنم  
نهان بود بینه من ز فرودستی  
چون عجب بسته خون دلم بوی تو می  
راضی بود ز دیدن بدیدار دیده ام  
بوفیق همی گندم کز مرض خویش  
گردد مینه آنچه دلم خواهد زد عا  
ار خاک است سانه ساه بخت علی  
خواهم ز طبع و معنی خود تا بر و ر شد

منصور و احسبه دارفست کنم  
کلمای داغ ز اول افشا چرا کنم  
روز که لشکفد کل غم را حد کنم  
نظارت را اگر بخش استنا کنم  
غم طواف کعبه ز صدق و صفا کنم  
در نماز سجده شکر خدا کنم  
در چشم خویش بجد کمان تو تیا کنم  
در کلام مریح شسته لاف می کنم

عالی مابسم بندیش کام می کنم  
خواهم بطقف مرگشش ایجا کنم

دیده را بر لوزار بدیدار دلبر ساستم  
کشته ام روشن ضمیر از دیدن دیار او  
سرفراز بخت و دولت کشم اقبال او  
کامیاب عشق او کشم ز سونو چسبند  
وصف خال و خط شش را بیان کنم  
بهد کوش اهل دانش کلام طبع  
از بر اخلص بودم در سر کوشیدم  
ز د خوبان جهان تعریف و کوشیدم  
عالی اربطع کلام خود تا شیش کوشیدم

جان دل را از رخس خورشید خادیم  
مویجوی جسم را از نور اختر ساختم  
خویش را در سلطنت چون شاه کوشیدم  
بر برکت بند خویش افش ساختم  
کوشش ز جبار اربطع دفتر ساختم  
منی شاداب غلط ز او کوشیدم  
خاک مایش اربوی عجب بستر ساختم  
آن پری رخسار را در حسن بود ساختم  
لفظ و معنی را در طرقات محضر ساختم

بظربازی رخساره جانان زخم  
مخوشم رخساره رخ خورشید نشان  
خواست دل آب حیاتی چشیدار لعل  
بافخم جام می ناب کام دل خود  
جلوه کرد ز رهنما ز درفت آمد  
ببسی بودم در در سندر برده لب  
در سرم بود موای چستان لب  
سده جایر کل و لیسین و مد است سبار

سرفدم حسنت از شوق ای جانم  
گرم مهرش شده دواله و حیران زخم  
خضر و قلم لب چشمه سیوان زخم  
در بی بندگیش ز رخسارستان زخم  
جانفشان کردم و با سر و خزان زخم  
اختر لامر کلک شصفا نان زخم  
رنگت و بویاقیه در گلشن کیلان زخم  
تا مکن ز سرشوق کل افشان زخم

عالی اربطع خرد ساز ز مندا کمدم  
سوی کیلان ریحی با در غلطان زخم

گر گناه خیزه بر رخسار جانان بکنم  
مهر و زری در دل خود از سر صدق و صفا  
سینه و دل را ز داغ عشق حسن کلجان  
چون نسیم صمیم بر کرد لطف آن پری  
کشدم سر گرم مهر از دیدن دیار او  
رنگت بسزنی می نماید در پناص روی او  
حیرت افشوس حسنتش در دلم شد خبر کرد  
شور شی ارم بدل اندر و جرح من صراغ  
عالی اربطع محمدانی ز عرفان کلام

دیده را بر لوزاران خورشید نال کنم  
در سلوک عشق از بهای خوبان بکنم  
لاله زاری کرده در جان کل افشان  
جانفشانی کرده از شوق غیر افشان بکنم  
دیده و دل را تا شایسته شتال بکنم  
ریت ز تمیبه ایال خط کجای بکنم  
ار غم رخسار اشک کربان بکنم  
دیده را از اشک گلگون ملک لوان بکنم  
در بنا کوشش خرد صد در غلطان بکنم



مانی نجال و خط رخ یار برده ایم  
در تانی نظم راضعات جمال یار  
نرا دمی سخن تان خود یعم  
بر اوج فرست قامت غما خرام  
سودای عشق در سر کاشته جلوه کرد  
نرخ متاع طبع معانی بلند شد  
صد پت آبدار کفار طبع خویش  
قانون خلق را ز سر مهر بسته ایم

صد رنگت دیوی تان بگلزار دیده  
ترتیب دادیم و بکار برده ایم  
نقش مراد طبع ز کف بر برده ایم  
از طر پسینج گردش زقار برده ایم  
طرز جنون تازه مبار بر برده ایم  
ناگه سر سخن بسیرا برده ایم  
مهر تاران گل خن بر برده ایم  
اداب راز خوبی کردار برده ایم

عالی کجس بر طبع چو غواش کنیم  
از مروج نشکر گوهر ستوار برده ایم

اگر بر حلقه آن لغت چون مسک قشیم  
کرفارم کند اگر عطر آن شام جاوش  
نویسیر بن کلام عکوی لغت نپا  
ز جاک سزنی آن دل را چون کشتی دارد  
کند که میکشی آن سرو ناز رخ بر افروز  
سود روز که در رفتار آن رخا کار خود  
چو کجست آینه در بر مظهر شبیه  
ز توفیق اطعی هست امید کام دل  
معنی ارکلام خویش عالی کشتی ایم

کند جان خود در هیچ و تاب سزیم  
اگر از شوق دل خن تاران گل برینیم  
شوم خرسند اگر گفتار آن شکر سخنیم  
چو شد کرم بروی سیند و اینیم  
سوی نو بهار از چهره آن گلبدنیم  
بیک نظار سز تانای اول چون سخنیم  
ز سر کوی رخ خویشند او در سخنیم  
میسر شد که روی یار خود را در وطنیم  
خوشم ای که رنگت تان کوی سخنیم

اگر ز دیده بروی کار کشت کنیم  
اگر ببت در آرم ز مهر ماه و شی  
شراب ناب منی حاصل با جویم  
ز صحر جوید آب حیات اگر یایم  
ز دایغ عشق بل طرح کشتی کیم  
ز عشق در زنی خود کلنجی بستیم  
بگرد خاطر من ذوق بودن و طنت  
روم بکشتن و دارم سرود حاسوس

کلبش رخ چون نه بار کشت کنیم  
کجا مانی بوسه کما کشت کنیم  
که متب رلبان جو بار کشت کنیم  
رزید کانی خود پشمار کشت کنیم  
که در میان آن لاله زار کشت کنیم  
ز سوق دل جو بغرم سکار کشت کنیم  
بخوامش دل خود در دیار کشت کنیم  
ز سوق لاله بصورت فرار کشت کنیم

نمیشود که چو عالی سخن توانم کرد  
بکجا باشیم و در کار زار کشت کنیم

کردم نظر تان رخ بر پایم رسم  
دورم شکر عشق را نشوخ دلگیر  
دو دلم بلند شد از سوز مهر او  
حاسب سوز راه را که بگردون رساندم  
کلر ز کرده سیند ام از دایغ مهر او  
عرض نیاز دارم و اطهار چون کنیم  
در دیده ذوق دیدن سر و لبند او  
سودای عشق در سر ما حبلوه می کند  
عالی ز بگردش خود صاف معنی

ایدل بر فتن باش که سز تان رسم  
در خاک کوس آن مهر غما بی رسم  
بر گرد آن دوز لغت چلبان رسم  
در کوشش دل زباله شبها نیر رسم  
صد در درد دست بکجا نیر رسم  
چیران نشسته ام به تماشا بی رسم  
در یک نظر تان قد و بالایی رسم  
سر کشته ام عبا سوسید انیر رسم  
دشمن تان ام بعبانی رسم





نظر کر برین آن دلبر رخساری کردم  
بذل گری سو دای محبت رخ نمی بوم  
نواجی بکند از بر اردو دل نمی خواندم  
میشد لاله زاری در دلم از دایچه مهر بود  
رزوی خیری آن چشم و ابرو را می کشم  
منه دیدم اگر نرشد ره لعل لب و ابر  
گرفتا سیه چشمی نمیشد طالع سعدم  
نکند عهد و قول وصل او میردانی بودم

رهنش بدیدم در دای که شود  
بیا از خون خود در چشم رسوا می کردم  
ز شوش ناله جانسور در شهبان می کردم  
بروی سینه طرح تازان را کجا می کردم  
دای جانز اطفال سحر و افسونها می کردم  
خیال سرخوشی از باده صهبا می کردم  
دل خود را بدام زلف او عدا می کردم  
زیم بجز او امر و زراعت را می کردم

چو عالی در کلام طبع خود انشوی بودم  
اگر در لفظ و معنی فکرا می کشیدم

ضمیر روش و لطف سخن کشیده بودم  
من لفظ کلام تازه خود کشتی دارم  
سخن را بهشت بندی میکنم با لفظش  
عبارت را باینان هر دو سنجیده بودم  
بیدان سعادت جلو که کشد طالع نام  
کلام در زبان لفظ خود خوش طبعی دارم  
مرا سو دای عشق کلنجی در دای خود دارم  
ز ما زان چشم جادوش بر ما بری دارم  
ز طبع عالی دای نظر و فکرش بر کشیدم

بود آب حیات در کانی طبع بودم  
نزاران عجز دارد کلین معنی مضوم  
بعکس که سنجی در خیال خود بجز خودم  
در آداب حقوق زن طبع خویش بودم  
بچو لان رنگتاری میکند در نظم کلوم  
که سبجان ساسندم که در طبع سخن بودم  
ز یکسر لرزشش که قارم که مجنونم  
فریم میدهد در لبانی کرده افسونم  
رفتم کله کله مایه کاری مانده موعوم

نوبت آمد که مستان جرم صهبا بشم  
میکنی را رونق در بخت دیبا می بوم  
با کاری میبوم هم بزم دست می کشم  
دای عشق سنیام را لاله زاری کردم  
سنت امید وصال یاونالاعز زجر  
در سر کوشش صید بجز دنیا را فادام  
با خون همکاره دارم در سر زردی دارم  
سوختم در آرزوی وصل میران باده ام

تا می کلکون رخسار دای نعل تماشام  
تا می بخانه را بی منت مینگشام  
تا کاشش کرم و دستش ز تماشام  
تا بکی هر دو دای خوانا بار کله کله شام  
آه و دو دانه را از سینه در شهبانم  
تا رخا کش سر بر در دیده شهر شام  
کرده ام سامان او تا نخت صحرانم  
مخفت سحران او تا چندی بر دایم

عالی از طبع سخن در وصف او در مانده ام  
چو استم بعش شایین را بدل صد شام

نظر نرسره بران کفر عینا کردم  
کرد نظار کارم ز سر عموه گری  
عرض اخلاص نمودم ز سر عجز و نیاز  
کلفت است ز دای غم عشقش در جان  
آه و دو دانه سورش دردی دارد  
آن سگ تو همیشه بی آزار است  
باده ناب کشیدم ز لب لعل کار  
امشب ارناله عشاق برودی دارم  
عالی از معنی من تاز شود طرز کلام

دل گرفتار زین زلف چلبا کردم  
جان فدای نگه کنس شهلا کردم  
راز دل کفتم و اظهارت کردم  
تا به طریقی بل و سینه کله کله کردم  
صد فغان ناله جانسور شهبان کردم  
دل که بران شده ام ز بغر دا کردم  
مستی تازان شایه صهبا کردم  
از نواخوانی خود ز رهنه بد لهما کردم  
طبع را سلسله صفتان سخنما کردم



من از عالی شخص برهنه از دم ششم عشق بصدت بل محمود بود مژگنده ارکحار مضور سمت طبع در معنی دو اندام حکمت آمد مراد صد معنی لبت آواز نام در نعمت سخی منم پروانه شمع رخ دوست ز توشیق آبی دارم آسید	بدولت کامران دلی نیارم لطف بر بارگاه صد ایازم که تاشد آشکار افشای رازم بگردون رفت صیت طبل بازم در آداب سخن چون شاهماز م غزلوان سرود شاه نازم ز شوق عشق در سوز که از دم بر آرد محضدم را کار سازم
---	--

رسم ارجمت عالی مقصود  
شود که لطف ایزد جا سازم

ایر زلفت در رخ از نظار طیارم بلاک چشم سیاهم که بخودم نکاش رغول ز بخت درون دلم ز مهر کابلم ادای طرز کلاش کل کشفندان من و خیال وصال شب در از چیارم ز درشت عشق که شدم آب بجز سدم شراب ناک شد دم در دست ساقی کلج برکت خال خطبوی حسن و بی کابدم چو لفظ و معنی عالی و یک پست کلاش	عشق کرم در پروای آفتاب ندارم سیاهم و دو در از ترنای تاب دارم که خست سمع صفت جان و طرب دارم رنا گفت روزی که مر جراب طیارم ز نیم سحر کایم ز دیده خواب ندارم حیات یافت وجودم غم بر طیارم بهریش بوس و کنارم صد کباب طیارم کان بکشش و آسوی مسکن تاب دارم نیامم نه با صبی و در کتاب ندارم
---	---

نظر در هر حسن آن ز حرف ری ندیم صفت خال و خطش را زین بس مکرم رود ساقی سوی گلشن در جام نمی بر غم عند لیبان شاخ گل از دست نمی زرد و عشق کهای وجودم در غم نمی بغیر وصل می نالم نیم سحری سوزم ز بجز سینه خود موج طوفان خری نمی چشم بر چون شوخ کا کوش می رسم	دل شعله را در لعل آن گل لاری ندیم دل شمع است را بصد کفاری ندیم بستی میکنم گری در کلاری ندیم نوا میخام و بر گوشه دستاری ندیم ز سحر حاجی سیم از مال موسیقاری ندیم بصداف نامر هم بر دل کلاری ندیم بر کمان راه سیل از دیده خوباری ندیم ز چرخا و کمر کمان او ز ماری ندیم
---	--

چو عالی بهمان ارطبع معنی فیض می یابم  
پایان در لفظ غزل بر کار می ندیم

بظرف شانه کردستی زلفت عبرت نام بدگر کی کشم جام می ناز لبش چنان مغز درم آتشش که گوشت ای نمی خیالم آرزو دارد که باشد بر سر کوشش کاشم بجزه بین است و ز تاب سیم کاشن مردم دردم ز ناز و عشوه میکوش مس آن مردم که دایم در پی آرد کان امیدی دارم اندر دل که کرد و چه حاصل ز خاک مرقد شاولایت سر به میخواسم	سوم چون خضر کرب لب آن زین نام بستی است اشکم بخورشید آستین نام دلم خواهد که از نهرا سما ز بر زمین نام رزوی نیستی بر آستان چمن نام که مرگ از اجوش بر کرد روی آن نام که حرف کل خود را بروی مابین نام سر اخلاص مودی بر در اهل یقین نام رخ رزوی بجا که در که مردان من نام ز میل لطف او بر دیده چون شمع کن نام
---	--



بوده است عالی را که از تو قیاس برده است	بطرف در کس اشتم رخ خود بر زمین عالم
گر کاوه خنجره بر آن سکن سکون کنم	شعله عیشش دل و جان را بسوزد چون کنم
در سرم سودای بار محبت کرم شد	خویش را بچرخ نید عشق چون کنم
ناختم در چاک دل چون میشه فرما شد	جانفای نهیهای مهر از کوهی او کنم
سینم چون لاله زاری شد در عشق او	همه بکس سوزی مهرش از دل خود کنم
چشم جاویدش کینه نشود ما در دیدم	در بیکه زارینا رنج اگر افسون کنم
موج بگردل بچویش آمد ز بیم او	دیدنای خون فشان بر چهره چون کنم
کی تواند کرد حکمت در عشق را علاج	کرد و از رنج داروی افلاطون کنم
کنج کاوی میکند طبع دهن از نظر عم	تا میان معنی از نظر خود موزون کنم
عالی از طبع سخن سنجی و نظر کس کو	حلقه در آتش کوش گوگ که درون کنم
کافی که بخش آن است نوح جان میگردم	دل و جان را بر جرم ما کوش صد بار میگردم
گرفتم ز رلف او در پیشان کس عالم	و گرنه داغ مهری بر دل بچان میگردم
خرامه در چس آن سرو قد با نوبت عا	من از دل بردن قمار و نظار میگردم
بویصل خود نویدم ادا قیام که در عهدش	و گرنه بجز را کشته و او آن میگردم
دور رلف او بر شان کشت و حال بر	من از حسرت نگاه خیره بر رخسار میگردم
اگر میوزدم از رلفش صامی با لب	سینه مستی کاغش از صد بار میگردم
نوا می شایز را بصیرم غول میخواندم	اگر اندر دل میدرد سگ خفا میگردم

بصفا

بطلعی از صفا لبسته بود از طبع	و گرنه صد بیان با نقوه در کوه اسکر کنم
ز نور معنی عالی و طبع روشی بخش	بشار بر تو شب بیزخ استیلا کنم
ز دست ساقی کلنج می آر میده شدم	پالای می باب لبش کید کیشتم
بجانگاری گویت منم که صفت	مادم خاک رت را بر هر دو دیده شدم
دل و جام ز رلف او گرفتار شدم	نزارم و هم از طره خنده کیشتم
نگاه خیره بسویم میکند از حسرت	چگونه منت آن دلبر میده شدم
بیز رلف حقی چون غنچه سپید	منم که حسرت آن خط نو دیده شدم
امید وصل ندارم ز غنچه لب او	ز سحر داغ و درد دار کل ندیده شدم
نزارم از آن حسن دل را با دهرم	ایسر عشق و منت زافزیده شدم
ز نوح بگردم دیده اسگ طوفان	که نقش خون رخ از قطره حلقه شدم
ز طبع و معنی عالی نوا می طرز غزل	بکوش عارف فهمد چه بریدم
در عشق کلر خان سر و کاری که دایتم	خورشید بجه بود کاری که دایتم
دین و دلم روده لبه نشود حسن زلف	در سج و تاب رفت قاری که دایتم
آخر شد ز کوشه ابرو کان او	از ترغیر کند کداری که دایتم
شب درصال بر در آغوشش بودیم	تا صبح بود بوس و کداری که دایتم
دوری کدشت و ساقی کلچره فریاد	مستی ندیده رفت بهاری که دایتم
حاصل شد ز نور سبک آرزوی ما	کاری است حت این حال زاری که دایتم



یاد دیا سیکم از شوق دل مدام	داریم مهر خویش باری که دایتم
در داکه عشقش دل صید کلنجی	ناکرده ماند ذوق شکاری که دایتم
عالی رطیح معنی خود صفا کیم	
سکند کلک ندم غباری که دایتم	
تا گرفتار بچهره کشیر شدیم	دست و پاسته آشوخ چون کچر شدیم
دل آن پادشاه کسور خوبی دادیم	در نظر بازی دیدار جها کبیر شدیم
از سر عطر شستیم کجاک در او	مستقیم عشق خود چون قیر شدیم
سزوش است که در بند روح و دین	بستیم جرم طره زلف در شیر شدیم
کار دایتم در آداب روز و خویمان	محمدم بار دنیا زان تدبیر شدیم
سوش بودای تان در سردی شین	در صفات لعل باال شکر دیر شدیم
بیر کردیم چهار راه بوسه کی دل	شدرفت عمر جوانی در غم پر شدیم
ذوق کردیم و دودیم علی مطلب	بسیدیم غم قصود که دیگر شدیم
عالی رطیح نسر و سلسله نیر غم	
در بیان سخن خویش چون کچر شدیم	
تا از جمال بلر خود دور مانده ایم	آن نوز دیده زنت دبی نور مانده ایم
ساقی پار پاره که روشن شودم	سرگرم کن زنت که محذور مانده ایم
دورم زرم آن بت معنی عشوه که	حیران بجز روده به جور مانده ایم
سودای عشق در سر من موج نیرند	رسوای خلق عالم جمهور مانده ایم
در آرزوی وصل دل در جبر است	در نظر مرم هم کا فور مانده ایم

باز

نخواب کرده حسرت دیدار اول	کسرشته خاطر از غم آن جور مانده ایم
پرون زلفت این لم از فنک مراد	در زده خیالم و ستور مانده ایم
امیذار دیدن حرف رد بلریم	در خواستش تخی چون طوطا مانده ایم
عالی رطیح معنی نظم کلام را	
شهرت نداده بادل بر شور مانده ایم	
نونهار آمد که در سیر چمن صهباشم	با پر رخ سانی پر ششم و مهر کیشم
در کنار زخم زشتی کلفه یار را شوق	کل به بستر زرم و جوانی ز جرم
کرد از غوشش آورم آنسر در غبار زده	بوسه از لب کیرم و دوستی از پام
من که از لعل لب اریا تم سر نشاء را	سکت با بند کیم که با ده میباشم
عشو که کوشنیت از طغاری تقاضا	دلبر به یامیکند تا ما از استغناشم
در نور عشق بازی طرز را امیدام	سرمد از خاک مرش در چشم خود بیناشم
میکنه لیلی صفت شوخی زما زود بلری	کرده چون مجنون مرا تا جرت در صحراشم
دود سودای سرم صدر خند در گردن	آه آشنک را کار از دل شیداشم
گفت عالی می توانم کیم رطیح خوش	
نفس معنی در شای صورت زرباشم	
تا در صف زندان خرابات شستیم	با ساقی کچره ز می سرخوش و شستیم
چون بنده ثابت قدم پر مغایم	داریم می وحدت دست شستیم
چنان خطبه زرد در سار آرد	از توبه چو مردان خم میخایه شستیم
داریم نظر بر رخ خویمان کل اندام	ممشوق شناسنده و دیدار پریم



از دیده تحقیق باصناف حقیقت	چیران شد صانع الیهیم که
در ویش نهادیم جزو مند صغیتم	در دل موس سپیده در بستم
در کماش بود وجود غم آیام	مردانه ز فکر موس فخر بستم
این صورت میکم غر طلیت کماست	از میرت روز رازل خویش در بستم
عالی ز نو خوانی دارم هر طبع	
ضوت غزل از زلف تو بستم	
رنگ نظاره آن خضر را در دم در فضا	گر قمار و زلف و کیش آن سر و آرام
زیج و تاب مهر حسن او سر که در فضا	چشم جاودی رعشوش در کیش
و فادارت در انداز طغر می دانم	نخچه زلفت سر کز شیوه دل برانم
رموز عشق می دانم ترا از نامی پیغم	ز طغاری سرو فاشش فهمیده استادم
ز شو و کلاش روشن هم شام می گویم	بسیل ارتعم میرسد او از فریادم
ز شیرین کله کوی شکر کن کهار بستم	که ساز دارنم در کوه کند زنها چو فریادم
چو عشق است ای کی بنده مرا در دم	ریشان میکند بخت سیاه وی بر دادم
مردمان بر رخسار کستم در وفاداری	نیاز و نیاز در هم کرده داد از مهر از دادم
دلفظ و معنی عالی و اطلع محمد شش	
ز هند تا ناره طرش را سوی ایران بستم	
بگردون سر سدا و ج معنی ناله پیغم	کلامی آن مخالف که گوش آید بود بستم
بمیزان خرد طبع و شکرت خویش نیکنم	دلفظ تاز طرز از وزن نظم خود گرانم
شده نطق من تاز شد اقلیم طبع من	جهان بگرفتم از تیغ زبان شد نظم او بستم

خیمه روشن و فکر دقیق در سخن دارم	در آداب عرفانی رفعم خود خویش
از رنگ اینتری لطف کلام خویش خردم	ز رقیب حقوق دانش و ادراک که بستم
ندیدم قدر دان معنی در عرصه دوران	خزیدار که بر سنجی نمی بینم که دست بستم
ز نظرت غمچه نظم کلمات تاز بستم	عبادت را سرا پا پیش بندی کرده بستم
ز دانش گفتگو کردم خرد مندی بستم	نیاید بس که کردیدم درین آیام بستم
چو راه کعبه مقصود عالی در نظر دارم	
گذرد کتوفین خدا از لطف در بستم	
عوض نیارمندی نزد کار بر دیم	صد که شرایش بهر شمار بر دیم
اوصاف حسن و نفش در جحیم	سروش مهر و پیش از خطیما بر دیم
شوی محبت او در سینه نفش کردیم	دانع درون دل از لاله زار بر دیم
روزی رعشوه سازی آید بکار باجی	ایمان بر بود و جاز از آن شکار بر دیم
عشق عالم کردیم با ساقی دلارام	آفتوخ را بگشتن در نو بهار بر دیم
از ناکت با من خواستم بخت آمد	تا آفتاب سوزد ما امطار بر دیم
از رنگ و بوی شش بگفتن طبع	از بوستان معنی کل شمار بر دیم
کشیتم آنچما تازوی دلی ندیدیم	صد جو کس و کس از روزگار بر دیم
عالی ز کج معنی غواص من کبر بودیم	
از نموج چتر کوم در شاهوار بر دیم	
که نظر بجهه آفتوخ آتش کون کنم	چون بر روانه مرگام نسوزد چون کنم
تاب حسن او مدارد سیندر درد ما	دیده را از سورش عشقش نظر بستم



چهره را از پر تو زخمش را و کلکون کنم عشش سوا میکند تا خویش را همچون کنم از رفغان ناله خود زخته در کردن کنم کی شود یارب که عیشش از بجز خود را فرود باد و هست عجز خود را بر در چون کنم محنت و درینده خود را ز دل پر درون کنم	گر شید عکس کل از خوش بر روی ما دلبری ایلی و شی را در سرم سواد ای تو آه آه آه را که سر کنم از سوز دل طالع سعادت و دوران در جفا دارم گر شود عرض مناجاتی ز صدق بندگی گردد یقین زیدانی به بخت هم هست
عالی از طبع سخن در هیچ و تاب افتاد دل تا ز لفظ ما رخ خود مستی خوردون کنم	
ز تاب حسن آن دلبر با ما لم ز فیض نور بخش بی زوالم ز عشق قامت او نوبت لم که در ز صفت او حجاب لم ز نامشده شای او کمالم ز بخت پیشش خوفیک فالم ز در حشره باند از سوا لم سخن گفت و بر آورد از ملام	خوش داد از کاشش کو شطالم بمن تا بسید خورشید رخ او ز باغ بهر او سربسز شستم بوصفا دست ایتم سوج کفرم برقی کرده در آداب دانش نظر کردم ز رخ زیبای او را پان کردم ز دل عرض نیازی دم دیگر گفت رشکر ریز
درین کل را طبع نظم عالی ز نظر زنی معنی چون شاطم	
طبع را از موشکایها بجان آورده ام	جو سر معنی من از تیغ زبان آورده ام

تاز کنونی میکند لفظم در اندر سخن داده ایزد کج کفرم را نثر از ان موج بسته ام مال پر مغز چمن را از سخن مست چون آب حیات زبندی لطم ناله جانسوز دارم در غزل لولایی خود انقر طبعم بر کرمی مسخر خورشید سدا خرمن کو سر ز نظم خود بر غم حاسدان وفض مخفی میکند چون آفتاب از خوره کشته کور از رنگ پنهانی خود چشم لبیسل کل را ز کلمات به ستم گسنت نکتی ز ریغیم در صغیر انوک فوگت سلم نوتسن اقبال معنی را سوارم از خرد از عاقبتی کس نادان و حسن اجمال	طرز کفارش خوشی را در میسان آورده ام کو سر معنی غلطان از پان آورده ام لبیسل سر از را در لاجان آورده ام ار کلام طبع عمر جاودان آورده ام نغمه داودی را در رفغان آورده ام پرتو اقبال خود را آسمان آورده ام کله ام مردانه وار صغیران آورده ام پرتو فیروز بختی در مکان آورده ام طالع حاسد کشتن نشان آورده ام زنگ و بوی تاز را در آستان آورده ام نقش اوان در پایش عنبر قسانی آورده ام نیزه بازم در رخساری سنجان آورده ام رغز تا فیهده و صد درستان آورده ام
عالی از فیض کلام با لطف ایست سرفروش خویش در نام نشان آورده ام	
عزم کعبه کرده ام از صد و ایمان مردم دارم امید ز یونق خدای لاله آرزوی طوف درگاه رسولم در دست ناله داود را چون لبیسل دستا نثر	جانفشتم در دین های کویان مردم حج میسر کرده ام چون از دل احسان مردم سرفدم میازم و با چشم کریان مردم در رفغان می آرم و سوی گلستان مردم



جزو نوحا هم ز دست ساقی کوثر علی	جان و دل سر کرم طوفان است یارم
هست در دل آرزوی طوفان کربلا	دیدم در خون کرده با پاک کرم پائی ویم
مطلبم در خوشن دل طوفان اولاد علی	در وجود در که خاک اما مان میروم
فیض میابد وجودم از حیات خویشین	تشنه ام در جستجوی آب حیوان میروم
بسته ام عالی ز صد فیض جان دال ابراهیم	
عزم جز می دارم از تو فیض یزدان میروم	
نفس خویش بی طبع نوئی بسته بهم	مهر و زین زلف و رخ اوست بهم
آن پرچم بهمانا ز عذوری ارد	کرده ام عرض نیاز و دل جان بسته بهم
ریخت بر سینه مایه کمان ابرو را	کند پای زده ز بکر و خم شسته بهم
فکر و جوش بی طبع بودم چشم بجز	صحبت مردود درین حوصله شسته بهم
زخمه گرگشته بل شیوه جادو کارو	غمزه اش بر بر نار آمد و پوست بهم
می نابی ز لب دلبر خود نوحا هم	خواهشی دارم و سرگردند دست بهم
ساقی میکش کلچره می داد ببار	زیر و بالا زده این مردوسته بهم
در چمن بغه عشاق و بنوا میخواستم	شور طبل فعال ناله سر بسته بهم
مرد نادان بیان محم خرمی گفت	سرودش زده بر سینه که بگفته بهم
عالی از طبع خرد سلسله بند بخت	
نفس اس قافیه را فکر سخن بسته بهم	
نظم چندی در شای کله داری ستهم	طبع رکش بر وضع حسن باری ستهم
خویشتم در عشق بازی دلبر جانانه	دل گرفتار سر زلف نگاری ستهم

رنگاری

رنگاری کرده مهرم در خیال کرمی	فکر کلگون کرده با یک شهواری ستهم
جلوه که شد نظرم در عرصه میدان طبع	از بیان معنی خود کارزاری ستهم
نقشبندی کرده ام در کشته یزدانی	نظم رکین کتاب یاد کاری ستهم
راز را پنهان کردم در سر بازار عشق	مست معنی کشته چون حضور داری ستهم
کله شنی دارم درون آن عشق هویشان	سینه را ز داغ جوان لاله زاری ستهم
خویشتم جام می نابی ز لعل آن بری	امد آغویشم یک بو سن نگاری ستهم
عالی از طبع محمدانی خویشم کامیاب	
در معنی را بدج تا جداری ستهم	
سها بر آمد صفای آن در کله زاری ستهم	عروسان چمن را یک بیگ بیاری ستهم
بر غم غنچه گل چاک میسازم که ساز	بروی سینه داغ لاله زاری ستهم
خرامان می رود در صحن کشتن آن بی	چمن را کلفشان بان سرود ستهم
روان گردید با رود غمزه را از ناری ستهم	کنده اندازی در گردش قناری ستهم
سری در مهر دار و آن پر خنجر و میدم	رموزی در وفاداری از آن کرداری ستهم
قضا صدقه ار نمودای عشق و مساند	بر سوای سر حضور را برداری ستهم
سخن نسیم نظرت میرسانم لفظه	عبادت مسک افشان در کفایتی ستهم
رفیض مقبت بچو دم در جوش می	ضمیر طبع را از مدح کو مباری ستهم
از کج لفظ عالی موج فکر فیض میرزد	
ز نظر زنجی او کو شهواری ستهم	
زخیره نمی خود در گناه می سپم	نظارت را بر رخ مهر و ماه می سپم



ز شوق عشق کل اندام در وی میکش زلف  
لسان بلس بود ای عشق در سر تا  
بغیر خوی و افتادگی در که دوست  
ز شوق چنگ دلم تار ساز میخوابد  
کهی که عمر چشمش بناو که انار است  
ز عمره چون بخرد لبه سازی هر  
مادم چنین پس از نوح بریز

سیم دار کیش کنایه می چشم  
چو بچ و تاب ز بند بر کلاه می چشم  
سر نیاز ز شرم کنایه می چشم  
ز ناله جز که جانسوز آه می چشم  
من از نظر صفت مرگان سیاه می چشم  
رنجده جهه بران خاک راه می چشم  
بطاق ابروی آن تبت که گاهی می چشم

رطبع عالی خود با کلام کومر ریز  
بوصف کوی اقبال شاه می چشم

چو ساهبازم و در صید خود می گیرم  
ز عشق با رو نیازی که دیدم رکل دست  
کلام طبع که چو شید بر کلامه است  
دلم که مایل خوار سنج است  
من آنکس که بجز دنیا را ز شوق  
زبان ناطقه گویند که توحید است  
چون شاه سخن جرحه نوش است  
امید است که در بندگی ال رسول

ز چنگ یک نظر شوخ در که با میرم  
رهو بر بیل و پروانه را فر میرم  
ز نطق منی جام جهان نمی گیرم  
بجبت و جوی نظر با یا بضع می گیرم  
مهر و زری دل با آتش نمی گیرم  
پان فیض سخن را که بیا می گیرم  
بخش جام می از شاه لاف می گیرم  
بخش سر نه از خاک که بیا می گیرم

چو اسم بند کیش مست نر تو ش  
مقام عالی اعلی زمر تصا می گیرم

که باقی سر آب بنمایم  
می کشان را به نریم در شب نار  
پرده از روی یار بردارم  
زندگانی عاقبت محمود  
سوزشی در درون دل دارم  
دارم از عشق منکر سودا می  
استگ کرداب را زوجه چشم  
مچسکد خوی ز روی دلبر ما

جسره آفتاب بنمایم  
باده ماه تاب بنمایم  
مستی لی حجاب بنمایم  
در خیالات خواب بنمایم  
دیده را چون حجاب بنمایم  
دل بر صطراب بنمایم  
در نظر چون حجاب بنمایم  
قطر نای کلاب بنمایم

ای سخنور طرز زلف کفایت  
طبع عیال حجاب بنمایم

تا شده کف زلف او دادم  
میسر دار کرشمه دین و دلم  
از روی وصال او دارم  
کرد هر چه ز لعل لبش  
شده ام مست منتقب کلام  
نشاه دارم ز ساقی کوثر  
ماه نوشته اختر زوزم  
نجدای جهان که از عمر بند  
ای سخنور بخدمت عالی

کشته زنا صید آرامم  
تا گرفتاران دل ابراهیم  
از غم حشر پسر انجی محم  
مست جا دید میشود کامم  
سرسه از سخن بود نامم  
مینت فکر صراحی و جامم  
مست چو نشید پر تو شامم  
میکشد چرخ بار ابراهیم  
برسان از نارسینا محم



با کب از م نیاز میرسد دود سودای دوست در سرها بیمه سنج ز ناله عشاق ناله از جرس کبوش صیغیر من که در عشق مسجوحم طبع شد در سرداوان مسکیم ناله گوشت و مار صیت کرد مینس باوج رسید مغیم باید کار دور است	عجب کردن نیاز میرسد شمع عشقم که از میرسد از نو اسوزد سار میرسد ارخصار و حجب از میرسد که بچشم ایاز میرسد سلکت و شاه ناز میرسد اصل یوز باز میرسد طرز کفزار از میرسد لاف عسرد از میرسد
شمار معایم عالمی که گم نکت از میرسد	
سری در پای جانان میرسام سرد ناله را در عشق سوشه ضمیر طبع را در لفظ و معنی سجن سنج در آد آب حقیقت سواری مسکیم در عرصه نظم کلام تازن کفاری که دارم ز فیض معیت تنع زبان را لب خود را بر در شش از بیخ	دل و جان از بخوبان میرسام ز سوز دل کیوان میرسام چو نور مهر تابان میرسام طلعت راز عرفان میرسام سجن را مینر جولان میرسام بشاهنشاه ایران میرسام بیخ شیر نردان میرسام بجام شاه مردان میرسام

دکتر

رگویی نطق و نظم عالمی نظر را که بیدار است در آرم دل و جان از بکلاری در آرم	پان دست و کربان میرسام
گنم عرض نیاز ماه روی ز شیرین لکلو سر و چین را جهان سوزت آه شعله بارم سینه کرد در غم و ساجد عشق فلک را دیده اشخویر کرد جز ترا بسته ام از دود سودا کلام معنی طبع سخن را	ز باز اگر بگفت ری در آرم ز مهر دل بر رفتاری در آرم ز دل کر ناله زاری بر آرم اگر انشای طوماری در آرم اگر از پای خود خاری در آرم ز سوای بیازاری در آرم ز نطق خود بکلاری در آرم
زبان طبع عالی شد که بار یکوش شوخ دلاری در آرم	
که نظر بر چهره آشوخ طهارت کنم این دل آشفته را در زلف مشک اشان بسبب عشقم گرفتار جمال کوجنی در سر و دلیمه سنجی ناله داد و را در فغان آرم ز مضرب ترغم ترا طرز قانونه از تار در و دره از یک نغمه این کلام تازن را در کفش کیان خود	جان و دل در راه عشق عشوه و نال کنم در پی بوی بهام آن چسبندار کنم در موای حسن و خود را در بر و آرم از نوام غوله در مد آوارا من کنم ساز را در ناله جانسوز شناس کنم در خروش آورده جان ناله در کنم مسکیم انشا و طوماری بشیر را کنم



میگویم شد چو مضموری درین ایچان  
زمرافت را چرا از پرده رازانم

عالی مردانه نام در شکرت اندر سخن  
در شکا طبع خود چکنی چو شهبازم

در بی صنوع ز نظر بدین صتم  
رنگ چندی که بیازار حقیقت است  
در سپان ز بی دوست سرسرایم  
چون هم از مقصود پی اوج مراد  
از سر عجز دیگر که رسول عربی  
سجده جبهه خود را بر خاک تنی  
رفت آن شوی شباب و موی نیل  
از سیه خستی آموخت رفتن

عالی از کعبه مقصود مهیدی ارم  
بر بر سمت مردانه رسیدن رفتم

تا با سر و دلم سخن شناسیم  
در چشم نغمه سنج خود مندور کار  
تا تو بچار طبع سخن یافت رونقی  
ز کز نمی ز شرم ندیدم از کسی  
بر نور کشت چهره طبع جوا فاب  
روشن خیم گشته ام از فیض آبرو  
دستان ساری طبع بصیرت تو آیدم  
از شد ناله های خیزن تو تیا شدیم  
از رنگ و بوی خود پی سو و شادیم  
بستم چشم پرده نشین چو شدیم  
از آبروی نطق و سپان با صفا شدیم  
از سر نوشت روز ازل با ضیا شدیم

شوق هوای سیر سخن بود در سرم  
با ذوق عشقش مدم باد صبا شدیم  
لبیل ز لغه داشت جگر سو ز شور  
ما هم ز مال در دوشش ادوا شدیم

عالی صفات شوخ پر پر و گدازیم  
مقبول طبع آن به کلگون قبا شدیم

تا در موس عشق نظر باز کردیم  
در چنگ ناپرم بر چهره کناری  
ما شوق نوا خوانی گلزار نداریم  
شهرت شوانی نیت چو منصور  
او آن مامر تبه اوج کینسرد  
یک ناله جانسوز بر لب زبانه  
افقاده چو مغمم بر اتم نفس عشق  
حیران شده ایم از کله سخن زخده

عالی مکن طبع سخن قایمه سخی  
کر فکر کسان در پی انداز کردیم

من ز سخوری عیان از گرم الهیم  
در سرماست افتری از نمد قلندری  
تبع زبان طبع من مست دیر در سخن  
بس که عزم کعبه رانعه بخوانیم  
از سر عجز دینی ز تر و طبع نموده  
داده خدا لطف خود کشتو طبعیم  
رنگت برد شه جهان از رخ کلام  
شیر دلم معرفت عهده چو شدیم  
عزم طواف کرده ام از صدق نامیم  
میدهدار کیمیش روزی مرغ و دایم



سجده شکر میگویم ز در کبر مای او دید هر صانع بر تو پیش جام جهان بود دانش نظر بسوی او بر سر آری	سجده خاک آن صاحب قبله گفتم نورشان شد از نظرم دگر گفتم گشت ز غشوه بر کران نوحتم ز کلام
عالی ازین شادوری صفت جمال کرده طرز کلام شد میان خوشتر ازین خودیم	
تا ما بر سر بستر سنجاب گدشیم و او در جامه عذار با کوه کوشیم دیدیم ممتد نما از رخ دوست با فزونی ابروی آنشوخ دل افروز از نورش دل موه طوفان شد کار در عالم آداب جزو از سر تخلص تا عطر نسیم سحری ممد ما شد تا باده کش میگرد پسته میخیم	از رحمت و آسودگی خواب گدشیم مستان شده چو در می نای گدشیم با سجده شکر آنه ز محراب گدشیم شب تا بدم صبح ز تها بک گدشیم با دیده خونبار ز کرداب گدشیم با صدق و صفادری احسان گدشیم از بیخ و خم طره بر تاب گدشیم در بحر می افتاده ز نیلای گدشیم
عالی زین با فیه ام شمشیر حیوان چون خضر کلاسا زان گدشیم	
جو مرغی که از مرغ ربان آورده ام کشور مرغی که فرم از سجدانی خود کاشن سر از آستانه ام بر کوب قدوان مغنم از دانش طبع خرد	فیض طرز تازان لفظ و بیان آورده ام حکم سلطانی رطبع کامران آورده ام صد کاستان نظم خود در لایان آورده ام لعل و گوهر در رخ از بجزو کان آورده ام

۱۰

آب و رنگ تازان دارد که غمظان در سر و نغمه عشاق و آراه جگر لیکن نمی آلم ز شوق تیر گلگشت چمن کرد آقا را از نامشور و شد روی	بهر کوشش اهل دانش از همان آورده ام نال جانوز را آتش نشان آورده ام از رفغان زار طبعی را بجان آورده ام من اسرار سخن ز غز بهمان آورده ام
مست و یوانی رنظم عالی با در جهان خضر و قلم نطق طبع جاودان آورده ام	
درون سینه که مهر کار خود دارم شکوه خاطر م از روشنی اورش نمال تخت بلندم مدام سر سبز است پایه در جلوش میوم ز روی ز دایع عشق کباب سینه با گلگ چو سا بهار بدنبال طبع میگردم بهر طرف که روم خاطر م بر کشت مدام در پی دیدار حسن جانم	بجان خود که چو دل در کنار خود دارم نظر بکوه آن کله از خود دارم امید نشود نما از بهار خود دارم رکاب تو سن آن شهسوار خود دارم سزار سینه در لاله زار خود دارم نزار صید سخن از نشکار خود دارم که فک سلسله زلف یار خود دارم ز شوق عشق مل روز کار خود دارم
ز نظر زنگر کهر با رنظم خود عالی کلام طبع سخن باید کار خود دارم	
رکت نیم ز غمچه خندان فرو حکم روی جلی ز ساقی دوران نمده ام سودای عشق در سر و جان بر بی خار	چون چشمه خضر ز رخندان فرو حکم از رنگ باده چون موی مستان فرو حکم از دود دل کاکل جانان فرو حکم



خوامم چو نو بهار بشه رویا روشن سوز و کد را با سبب و عشق آوا چون طرز ناز نه شد ز من کلام ما	ششم صفت کلشن کلانی و حکم در بزم او چو شمع شبستان نزد حکم در کشت زار طبع چو باران فرد حکم
عالی ز روح کوی ساه بخت علی جام ارگش شیده چو ضوای و حکم	
چو افتاب چو سپهر چو ششم ز مدح ساقی کوثر علی بر در جزینا محبت آل سولم ز صدق دل صین شکفته خاطر م از مدح اهل تلام ز غصه ز بوقتم آزار زوی طوطی بخت کل مراد من از فیض مقبت بکفت	چو کل شکفته و خندان ز باغ چو ششم سیاهت شکر از باغ چو ششم که پروین دین از سران چو ششم بذوق سرود جهان چو باغ چو ششم چو لاله از ته دل در دوای چو ششم ز نو بهار سخن کشت و باغ چو ششم
رستم بخت عالی مقصد کوشن رزمین مدح ششم دماغ چو ششم	
ز شوق کل سخن فته نیک فال شدم فغان بلند شد ارمانه لیکن چه بدرد آزانه که کشیدم سرود و جهان بود نیای تمی روز وصال عشق تیان شبه راز با فسانه دور لطف کنار شاه دار گلکشت بوستان فرغم	ز چیدن گل و بر سر زدن نهال شدم ز شور لبیل پدل در انفعال شدم بعکس عشق خورده در خیال شدم بار زوی هوس بسکه با مال شدم که زشت صبحدم از دل نیکتصال شدم عطر فشان چمن ممره شمال شدم

میرزدار شرح او چون کس سخن کلز کرده نطق باجم بهر سخن در گوش تو نمند جز دار سخن ریکین شکوفه کرده و دار سخن لازم بنشیند که کند مختصر سخن جیران کس طبع شود پخته سخن مارا ریشتر راه بود در سخن در جان اهل درد شود زنده سخن	ابر بهار طبع چو شد کل شکر سخن این رنگ دلی تاز ره کار طبع ما صد رحمت یک ز سرود کلام خود سر سرکشه سخن مراد کلام ما دانشور سخن چو در آید بکفت کو کی میرسد بناقص معنی ربور نظم ما کجا روان کعب مقصود مردم سر مطری که خواند عزل از سوز دل
عالی ماکش لفظ و معانی که کرده ام بر درده کشته است خون سخن	
جانفشان میکم در پای از خوشین خزین کل بزم ارباب کوشین سر خوشم در بزم وصل نو بهار خوشین داغدارم در دل از یاد دای خوشین کامران عیشم که دم با بخار خوشین بودم از قبایل خود در زیر بار خوشین حزین بخت کف رضا کس خوشین مست در اسم نشانی اعتبار خوشین کرده نظم را بهالی در شمار خوشین	گر نشینم کفین با کفیدار خوشین کشتی که در در فیض روی از بزم وصل باده نانی کشیدم از فی لعل خوشین سینه ام چون لاله زاری از سوز خوشین کی شود بوفین با رب اکرم سیر دایر سر فر و ناز و ده ام در پیش زوال خوشین دارم امید ی لطف ساقی کوثر علی خانرا مدحم و در بندگی ارم سری میکنم مدح سهند شاه بخت عالی زرق



دلش عشق تو بی باک می توان بستن کسی که گشته عشق و شیشه شربت فسرده شب بزم امید زورصال نداد ساقی ما که پالای می ناب که بجزده مصروف بود فایموس است چسبن که پرین مهر ما زین شربت	سزای شعله جاک می توان بستن سزای کینه نعلک می توان بستن چگونه بر دل عنکب می توان بستن بناک همت امساک می توان بستن بهراد نظر باک می توان بستن به نیم غمزه لب چاک می توان بستن
--	--

زلفظ و معنی بیت از زبان عالی  
چه نقشه ما که ز ادراک می توان بستن

باید در غم جانان جان را سپردن بر بختان عزیزان یارم دل تنگ است چو بلبل زایم کیم باید کشتن کبیران بسودای محبت دل به زنده کرد ز شمع زوی خوبان سوختی دل را چینی دل جان بسته از کفر لطف آن بی	بجان شام و دی چون آن ز دل کرد چشم خونین زدم ایاد سحر کردن نشاید آستان خود بهر شاخ حکر کردن که این بود بیت با نقضان ساید کرد کم از پروانه باشی اگر خواهی خنجر کردن ز دل ایمن خود ز انانجی از نظر کردن
---	---

مشوایم چشم زینون کلجان عکاس  
ز اسکت دیده ما در جبهه روحان از کج کرد

دلا غنم طواف مصطفی کن بعقد حال خود در حق پرستی سجاک آستان شاه مردان	برت کعبه فرض خود داد کن بگذرد ذکر خود شکر خدا کن بجودی از سر صدق و صفا کن
---	---

نظر بر لطف بیخ آل عباس کن چو مردان ارکفت تمت عطاکن چو نیکنان جهان دل در سخن کن تو خبر بر علی موسی رضا کن مرا از شربت کوثر عطا کن	زیارات امان فرض خود دان عینت دان و می از زندگانی چو حسن و قنوت سبک کرد اگر خواهی که ایمان تازه گردد خداوند با تجی شیر ز زبان
--	--

چو عالی کلب اولاد رسول است  
کرم بر حسب آل مرصفا کن

نسیم صبح با چم بان جناب سان ز دود آه دلم شعله سوز طوفاست باید آن لب لعلش نام شسته لبم گرفته خاطر امزش کفر بیاری دل عملی مو جوی سفر امام شت چهار شهاب طالع ما از مالش باختر مرا که طوف درش کرده ام دو بار ایسر غم از مایه غیرت جویانم زنی	نیا زمندی شو فم باک آستان بطره سز لعلش روح و تابستان کجام من ارشی زان نزلت باستان نویدم جمعی بر دل خراب رسان که رحمت کفر مست بچای رسان سجاک در که آن روح اقیانسان بایست تا زان مالک از آفتابسان بگیر دست من از لطف نجایسان
---	---

دعای بنده آل رسول عالی را  
بیارگاه خدا و بدستحسان

دلا در همان ترسمای طلب کن اگر در خیالات بود دست کاری	ز آزار دکان آشنای طلب کن ز پرده ایت دعای طلب کن
---	--



مردانه کرد بر سر دار تابستان	ستانه بود بر شوش مقصور زرد
ایمان خویش نجات بسیار کن	زاد در کشته عفت بار مهره زد
داریم دیده از پی دیدار تابستان	باشقبار روی خوش و موی دیشم
عالمی مکن صفات بر چهرگان مند سپوده است نظم کهر بار باضن	
دخفه عیش چمن سخانه وقت عالم کن	فضل مبار آمد سپاس قتی می در جام کن
آن طبل چاره از مال بی آرام کن	سوی کلستان چون وی با طبلان
دووشن طابره را باد لک کفایم کن	بنشین سایه کوش و جام می کلکون
یکجام خون از جود دل در دیده ایام کن	دم را عهدی شمر و خوشی زیم خوش کن
از کفر زلف دلبان جان بی سلام	از عشق روی کلک خان دل را تو نیاز کن
از خمر کمان خود قتل من مدام کن	از کوره ششم ای صنم صد عشوه اری کن
عالمی ز مهر بهوش دل لیس بر صدف کام دل از ایشان محو کرد حال خام کن	
از تو خوار تو خوشید کز زبان	از شرم حالت شده نهان تابان
پرورده ز بوی تو بود عجب لبان	از زکات رحمت نشو و نما مخلصان
کردت بگلکش چمن صبح زمان	ریند گل و لاله پایش ز سر مهر
چون لاله دل سوخته ام سپهر سامان	تا حال در رخ روی تو دانه دل باشد
از دیده فرورخت چو سیلابان	خون حکرم شد زغم عشق تو همچون
برده دل ما از ده صد ما و کمرگان	از عشوه چمنش جو کمان خانه ابرو
عالمی اگر می کشی باده بچهرگان جام می بس بود میگرد بسیاری کن	
آسان سیر جان بره یار جان	فقد حیات خویش بیکار جان
مازند پاک زلف نیم در جهان	سهلست دل بدین دلداری جان
شد رسم عشق ماه و خوش بازوی	از یک نظاره مهر و دستار جان

لسته

مردانه کرد بر سر دار تابستان	ستانه بود بر شوش مقصور زرد
ایمان خویش نجات بسیار کن	زاد در کشته عفت بار مهره زد
داریم دیده از پی دیدار تابستان	باشقبار روی خوش و موی دیشم
عالمی مکن صفات بر چهرگان مند سپوده است نظم کهر بار باضن	
دخفه عیش چمن سخانه وقت عالم کن	فضل مبار آمد سپاس قتی می در جام کن
آن طبل چاره از مال بی آرام کن	سوی کلستان چون وی با طبلان
دووشن طابره را باد لک کفایم کن	بنشین سایه کوش و جام می کلکون
یکجام خون از جود دل در دیده ایام کن	دم را عهدی شمر و خوشی زیم خوش کن
از کفر زلف دلبان جان بی سلام	از عشق روی کلک خان دل را تو نیاز کن
از خمر کمان خود قتل من مدام کن	از کوره ششم ای صنم صد عشوه اری کن
عالمی ز مهر بهوش دل لیس بر صدف کام دل از ایشان محو کرد حال خام کن	
از تو خوار تو خوشید کز زبان	از شرم حالت شده نهان تابان
پرورده ز بوی تو بود عجب لبان	از زکات رحمت نشو و نما مخلصان
کردت بگلکش چمن صبح زمان	ریند گل و لاله پایش ز سر مهر
چون لاله دل سوخته ام سپهر سامان	تا حال در رخ روی تو دانه دل باشد
از دیده فرورخت چو سیلابان	خون حکرم شد زغم عشق تو همچون
برده دل ما از ده صد ما و کمرگان	از عشوه چمنش جو کمان خانه ابرو
عالمی اگر می کشی باده بچهرگان جام می بس بود میگرد بسیاری کن	
آسان سیر جان بره یار جان	فقد حیات خویش بیکار جان
مازند پاک زلف نیم در جهان	سهلست دل بدین دلداری جان
شد رسم عشق ماه و خوش بازوی	از یک نظاره مهر و دستار جان



سوارزده وادی غم ز سر مهر	بارگین سوز شده ام سلسله چندان
عالی خرم و حج غل ز غن مکر	باد شده در طبع چون دست در پان
کرتشیم کفش با کله از خوشین	جانفشانی میکیم در پای یار خوشین
کشتی کرد در فیض روی او بزم وصال	خزین کل بزم از سبب کنار خوشین
باده نابی کشیدم از لعلش کام	سر خوشم در بزم وصل بونهار خوشین
سینه موم چون لاله رازی کشیدم در طبع	داغدارم در دل از یاد دیا خوشین
کی شود تو یون باریب باکم سیر داری	کادمان عیش کردم با بکار خوشین
سرفرو ما ورده ام در پیش دو مان از غرض	بودم از اقبال خود در زربار خوشین
دارم امید بی لطف ساقی کو ز علی	جرعه خنده زلف بر خاک ز خوشین
خانزاده عم و در بندگی دارم سری	ست در اسم نشان اعتبار خوشین
میکیم طبع سهند هجفت عالی طبع	
کرده طعم را بهالی در شمار خوشین	
خوش دیدم چون خوشید بی رغبتی کار این	جهانزارک و بوخنده حس کوه کار این
دو چشم ز کس است و نه با تلبسش	رخندان جام می آید یک سبب آید این
دهد کساقی دوران این می خاک کوفی	سینه می که کلمه بخود روزگار این
رفیض روی او شد نخل سر سوزن کف	سینه می آید از لعلش که بو می کشد این
رکت بوی خنجرش چون کیم کال این	ز شور بلبلان دستم آستینک سبب این
زهر روی او بجز دم در موج می آید	که از دیده میرزد که فیض سینه سبب این

افعی

ز عشق روی او در شب دم چون میخ بوز	بود با صدم روشن چرخ روی این
رک ز حسن زلف او برشان شد دعا	نهان از خفا نهاد سرزد که در صبح اشک این
عجب طریقت عالی را در ادب سبب	
ماشش می سنجیده کردن کار زارت این	
کردم لطف بر رخ آن آفتاب حسن	عریان چو شعله شد تم از حج و تاب حسن
کشم کرده خود را سینه زاید	که مهر کرده مرد و کلمه ای تاب حسن
پد هست ار کل زخ او خط مشکار	پرون نوشتن منشی نشانی کتاب حسن
لب شده ماند عاش کر کشد در جهان	آب می ندید کس جز بر آب حسن
سر مست عشق با چه خوار از آب	جام طر کشیده ز سر ز آب حسن
ز او پذیر روی بر بچه کان دمر	حسرت بدیده ماند وز دل شد کتاب حسن
زندان اوه نوشن میخانیه موس	رداشند از سرستی ایجاب حسن
آن دلبهر بر رخ رغبتی تنه جو	دار و نهار عشوه گری ایجاب حسن
کوه کشت معنی عالی روص دوست	
تایافت طبع لوی خوشی از کجا حسن	
میستوانی جو چارغان بودن	در عشق جانفشان بودن
ست در رسم عشق کوه دایان	رفغان مثل لبسلان بودن
هبوا ای بهار عشرت کن	نشود عیش در عزان بودن
دم عسری که مست خوشندان	حج روزی که میستوان بودن
باشن و نغمهای روح اینند	فیض مانی مطربان بودن



سخت باشد بنزد اهل حسد و	سدمم بزم کسان بودن
در عری چون مرغ در قفسم	گذر آردم ایشان بودن
خواهم از کرد کار تو فیضم	در مکان نزد دوستان بودن
خواهم دل قرار مسکن است	خانه پیر آب و نان بودن
مست در بحر طبع عالی ما	
موج معنی کفرشان بودن	
دلا سوای بهارست عیش و عشرت کن	در اینمیکده و بادیه کوشش و دهرت کن
دی که میکند ز فیض ندکی در باب	دم وجود عینت شمار و حرمت کن
نشاط عمرت سبابت زود میکند ز	بهر نفس دم عیشی که مست مست کن
ز خلق با کس نکشاید در کردار	ز صدق هر مردان شود و مرت کن
ما آب و نان ضروری خود را بخورد	بر زق تو میهر حسند شوی مست کن
دل شکسته خود را بگذرد که دوست	ببازر آعب و بعمر این عمارت کن
در زمان رکسی روی دل بی بینی	مرد و مجلس اجابت ترک صحبت کن
بنان خویش بساز و غیر لغت مکن	بکام ذایقه ارجبر دفع لذت کن
رموز موعظه عالی نموده رکلام	
دگر زمر سخن شکر اهل دولت کن	
شوق مست در سرم ساقی کفدار کو	بادیه کشتی چه سان کنم فصل کل و بهار کو
دایغ بر رخسار است بهمان کشتی	طرح نوی بدیده ام مرال لاله زار کو
آهده ام شوق دل عرض نیار مکنم	دیده بی نظاره شدی بزم کار کو

شوق بهار در سر دینت قیوت کشتی	سدمم و مهران درین عهد ز کار کو
جو رو بخواش شده ام آمده مار در زم	روی نمیدهد مرا بوسل و کنار کو
مست خیال آرزو در موسم کمان خود	با غرنت در دلم مشکور کن یار کو
مصطبرم ز درد دل غمت امید چن	ممنفشی با فیم صبر چه شد قرار کو
دراست دلم ز دوستی نگار غزلی	کرد ز ناز بر طرف عشوه اعتبار کو
عالی ازین سخنوری داد کلام داده	
حلقه کوشش میکنم گوشه سوار کو	
ایدل بعین درزی جانان جریده رو	بر باد میرود دل و دین آرمیده رو
ایرین از خط آنک بمنزل نرسد	لغش قدم سپهر غنا ترا کشیده رو
تا خاکسار تی کتی بی نیسبری	افتادگی نموده بهر پشت حمیده رو
در سنگ کلاخ نادیدم مردان اهل درد	لبسته زمه لاله بر لبست و دیده رو
آسان نکردین چشم سیاه را	آنکه گدشت در پی صید ریمیده رو
حسن سخن افتات همانا بربوشت	ای دل بدیدن رخ آن نوز دیده رو
پد است خط سبز نکرد رخ نگار	ای جان سیر آن چمن نود دیده رو
کام دلی بر از زخومان مسر دیار	عرض نیاز کن لب لعلی گزیده رو
عالی نظر ز تان بجهت سخن سوزی	
نهضه حقوق سخن را کشیده رو	
با حسن اریست چون نور شد در دو	دیدم در لطف خم نیم مشک بود در دو
در جهه طاق ابروی دست نورش	باشد عیان و ماه نومی و بود در دو



سودای عشق در سرمه افکندش و آرد دارم دلی پر از موس هر کلغان سرگرمیم ز سرگسست بر جانی دریغ و تابشون رخ و لغت اول از گرمی محبت او سوخت سینه ام صدای کرد پر منم را ز جور و دوست	سرگشته خیال لم کوبو درو آینه است و پر تو روی کوب درو باشد نشان با ده و جام و بود اشقه صبح و شام و نزار از رو درو کلهای دانه غنچه صفت تو بود درو پیدا است ضرب با حق چاک رفودرو
عالی ز طبع سخن را سان نمود در باب لفظ و معنی سخن گفتگو در	
ای دل بر حسن تبار نظر مستو سخنی که بپوشد عشق بر چنان او آرناله که ز نظر سد بکوش صد رخنه میکند بل و جان ابل درو آیند و آرایش زلفش نوای شب تجربه رزعی که میشناسم کرده اند بگذر ز حرص و عیش که آسوده میوشی از شاه شراب خمارت صد شش	چران ز دیدن رخ چون ماه ز غور شو امید دار شود نهامش مستو دریاب نمده از دل بی اثر شو باشن و سر و دانه ز خود پنجه شو دلیک از آرناله آه سحر شو سرگرم او مابش بی پرد سر شو سرکش کی کن ز موس ز بد بر شو راضی هر ز جور دل خون جگر شو
عالی بر بسکن و با طبع خوب ز سپوده کرد وادی شکسته شو	
رخسار بر فروخته آن شوخ ماه رو خورشید کشته چهره آن دلبر کلو	

کلی

کاش خنکست خال و خط روی آن گل عشقتان بود سر لعلش به سج و با حشمت یک نظاره کز فخر سینه فصل شیب رفت به پری رسید پنهان کجا بهار بجان رخ زد و حتی سرگرم میکشی است و لم با قیاده پر انم ز دست غم بجز چاک شد	باشد چون بهار جایش رنگت بو دارد نشان مسکت بهر بار و موبو چران عسک شده و خون جگر ازو پرون میزد و موس دل زار زو در نزد تاک همچان راز دل کوب جام لبا بوی در دوش من سبو از وصل خود کرد سر سوزنی رفو
عالی ز طبع معنی او اب نوحین دارد ز نظر تازن خود ز کف کتو	
شده از زور زال جلوه ای کجا از نو مظهر عشق بل شوق محبت ارد مرشد جان و دم کشته صفای رخ در تبسم دل دین برده ز سر سخن طرز و آداب و رسم ذم میام میکنم ناله عشاق رسوز دل خود رفته بر اوج فغان دل شوریده من لاله زاری شده در سینه ام از داغ	مست تمام همچان ز تو بنیام از نو گر یک دیدن میار در افادم از نو روشنی بافت صنیرم شده از نو گویند کشته ام از عشق خود فریادم از نو همه یوزم و از صدق دل استادم از نو کشته د او د از لعل فریادم از نو کشته به بر رخ عیان سوشلادم از نو کاشنی ساقه دارد دل شادم از نو
عالی ز طبع سخن طرز عرطو کس را زنوا تا ز پان کردم و دل شادم از نو	



<p>شع مجلبس کشته حسن روی کسکول          چشم جادویش دل دین مبردار کجایه          از طهور از فریش جلوه کر کش آن آری          طالعش بعد است از اقبال خود شکر          کرده روشن عالمی را بر چرخش          چهره پیش در نیت خود در کسکول          میکند جولان میدان سعادت آن کجای          ناله جانسوز دارد تاز جان با مبر</p>	<p>سوخست چون پروانه جان کسکول          مردمان بدیده هم پر خون شد از خون او          پروانه داده در عینش چون باد          مست در کام مژده کس کسکول          آفتاب حسن او شده تجویز او          مرطوب کرشته غنچه صندل مجنون او          عشوه بازیهاست در هر کجای کسکول          دل در آدایش بود سازنده فون او</p>
<p>مست عالی آن ربی از طبع سخن          رتبه سجده دارد مطلع موزون او</p>	
<p>دلم جوشت بیهنگام از الف او          ضمیر جان شده روشن مهر نورش          کدشته پر جوشن کواکب کرد          کما مانی اقبال خود سرافرازت          سجاوش شده حزم زبان جوشش          صفای زرمش بسکه عشرت کیت          امید مست که در دم مستم در که دست          فاده ام سر کوشش باز روی وصل          کلام معنی عالی که رتبه یافته است</p>	<p>چلویم اصف خلوه از مردوت او          بدل نشسته جوشش کین محبت او          گرفته روی من را فرود طبع او          نام نیک بلندت صفت لغت او          سکفته کش چمن از نهان محبت او          حیات بخش وجودت طر محبت او          نیا چه پیرم از بحر در صحت او          میکیم زعم محرم شکایت او          زبان او شده کویا رض حرمت او</p>

<p>کر بگردیم دمی آن کس ستملائی          که کلبه ز سوی جمنای سرد کل شکر          گلشن نارد در نظر از راه عشاق          بازار سودا گرم شده دار چون تمام          سوسن ز شرم افکنده مراد از هر کس</p>	<p>دین میرود از دست و دل آفتاب کجای          بر رنده چون برک حران کلمها زبانی تو          سوزد آتشی عالمی ابله شیدی          صد چاک کرده دل غم دیوانه بر روی تو          چون دید روزی در نظر سر قید غمائی تو</p>
<p>عالمی ز بحر خود مثال آلوده با بی وصل          در حیب صبح روشنی دارد شیطانی تو</p>	
<p>مستم ساز لغت و لب لعل عالم او          رزد و تبش بر کجای شکر ناب          هر صبحدم ز عجم امید نطق و دست          جوشش و فنی دم صفای جمال او          سام و سجده ملاک آسمان صدق          شاه بخت علی که بود جل کلمات</p>	<p>رستم بدینی لم افند بر ام او          راقاب طعنه زده عکس جام او          آرد نسیم بوی فضا از کلام او          بچرخ کشته کرد و مانع از شام او          در سجده سر نهاده بد از اسلام او          شانان در حلقه بکوشش غلام او</p>
<p>عالمی رنندگان در فیض بخشش او          یارب بر از مطلق او را کجام او</p>	
<p>کرد در بخشش دل مرا جادو          و لم ارجح و تاب در ماند          داغ غم از دست این بری بگر          در حیا حاضر ادبی او بیست</p>	<p>مهره بانی نکره کبیر مو          که گرم بستن سبک و سبو          سوختم از غم جبین بدخو          در جفا مویفا شود دیکت رو</p>



میکند رختن دین و ایمان را	مست در مکان آن کان ابرو
داد آب غصبت بر تیغ زبان	کشته با جلق و خوی خود کسو
حاکم کردید بر من عیش	رشته مهر او نکرد رنو
<p>کرده در قفس خویش عالی را ز کف چمنیده کسو</p>	
و اعتدال شد افق آسمان و حال او	ما در میان صفیای ز روی خورشید او
مژغوری دارد از خوبی همان سرور باز	کشته جوان خوشه چمن اقبال او
عشق از آن مرطوب از شوق هر دو طرف	داد و جان دین ایمان در پال او
مرطوب جوان شوق میل چشم جمال او	از سر عجز و نیاز افتاده در دنبال او
مست در نقش خم غم غمخوار چون نام	بسته دطای ای سیران صله حال او
میک صلیو نیک جو شیرین آن مکسج	دلپسند آمد ز دانش و فاعمال او
ترکش تشنه غمهای سربز آرد و نماز	عسوه اشک جوش و من خورشید اقبال او
<p>عالی ارفیق صفیاش مطم کشف حرم کل بحی طبع ما یوسف حال او</p>	
خلاوت زردار شیری طرز زبان او	بود کوشش در کله بنجیها پیمان او
نکرد و خضر مرکز آن سر شمشیر جوان	که لبر نیست آب نیکانی در دمان او
فلک راجع و تالیق در دل طریش او	که باشد چون خم لعل پر در پیمان او
بود حال و طش از ایشان خضر زبان	مدازد چهره خورشید در کمال انسان او
رسد کرنا و کمرگان او در سینه سیر	که دارم تر در دل از کان ابروان او

ساقی میدهد ساقی پاد کوشش	شراب لعل مرام کفستان او
کیش عالی می بادی لعل میکوشش	
خضری هست ما زارین و روزان او	
ایدل بر ابرو عسقی تیره جریده رو	از سر قدم نموده مبرار میده رو
بر لوتس نغان سوار می کن برقی	در عالم نیار غمار کشته رو
برورده آسمان حرم را جفا کن	دنبال جو نموده غزال میده رو
کلیاتک مایوی زما جایتان شوق	در صیحه زد که الهی شیشه رو
در سر قدم نگاه کن و نیک بدین	بست بلند زار جز و آرسیده رو
خویش کن بکس و موسس پش	سود و زبان و نیک بد در دیده رو
در عالم موسس کرت میل کفایت	سیر چمن شوق کل تو میده رو
از روی نیستی سر صدق راه گیر	در راستی شکسته و شیشه رو
<p>طبع سخن زربه عالی جو کوشش است لطف کلام از کل معش چیده رو</p>	
دیدم بر پرچی که خط آورده روی او	دارد در عسوه کرمی موی او
کردم نگاه جزه بر جاسایش از نیار	از دست رفت دینم دل از کله او
در شکر وصل او دلم از شوق تار کشت	پر شد درون سنیام از آرزوی او
ساقی پاد باده بانی روزی مهر	لبر بر کین پاله مار سبوی او
مستان شوم رناده کلکون کجا	کمشن بشود وجود من از رنگ دلی او
خوشش دلبر است سر و قد ز نو نهال سن	آثار خویش شده روی کنوی او



دارد بسوی اطری در خیال مهر	از آستین بخلق و فاطر زو جوی او
لب ازین چو عین کل گشت و مانند	ششم نایب صافی خود از آردی او
عالی ز طبع کرده صفات کار چوین	
نوازه غزل معنی خود در بر دس او	
پرتو خورشید دارد چهره کلک او	نور نهال باغ قدرت همت موزون
خطش در صفات خوبی و کمال است	کفعم انشای محبوبیت در مضمون او
رحم بر حال پریشانی زلف او کرد	بس که سر زده خط میکشید میکشید او
دافع شد چو حال رویش این کل	بکس میوز در غیرت حسلسکون او
گشته از ذات خویش اقبال چو پند	میکند عغانی خود بخت نور او
نالده عیانم از غم سینه کشیده است	پرده و نارش ز مهر مانتد قانون او
عمره شش جادو فریب عشو او	چون میسجای روح می خندد بل فون او
میکند صد ناله جانسوز مردم از یاز	تا شود خرسند مهر مادل محمود او
مست معنی گشته عالی در صفات کلیدی	
طبع کمال عمل شد چون کسین چوین او	
سحر ز شرم زنت ز قده ماهتاب فرد	بجلوه آمدی آمدی آید آفتاب فرد
دمی که از لب لعلت عرق چکد ز حیا	بزر چاه رخندان رود کلاب فرد
گاه عریبه دارد ز بار خویش غم دور	نیامد آن مین از سر عتاب فرد
خطی بگر درخ آورد و شد در لب لعل	نیامد از سر بسوی روح و تاب فرد
نشسته بود بیلهای حسن میکش	خطش رسید که شنید از نفس غم فرد

رحسرت رخ او دیده ام چو چوین بند	نشسته ام ز سر ایامی تن در تاب فرد
ز غصه سوختم و از غمش شدم مبتلا	بخواست دل که سایم بر خطاب فرد
ز بوسه لب میکون او شدم خورسند	ز رفت در دمن با شراب فرد
بطع معنی عالی سخن بر تبه رسید	
که ریخت طرز کلاکش در خوشبختی	
کرده از حسن او را بر تو ایجا داد	داوه فهم و دانش و ادراک در یاد او
مرشد ما کس حس زلف او در دلبازی	روز و شب دارد در مهر خود ابرو او
یک غیر چشم جادویش دل دین را بود	مست چمن مرد و بار و در فسون او
دارم از بجزش دل بر خونی آه اشین	سوختم از آرزوی وصل بی نیاد او
تا زج میکرد و مشام دل ز مهر آن ری	گر رسد عطر از نسیم در که امد او
سایه می ده که نور دست عشقش است	تا شوم مرست و بخود در مبارکباد او
گر کنم از نشه که مگدم بجه رویش	ساعی آسوده ام در سایه او
پستوز اشوق شیرین بابت نشه	شد نهید عشق آخو کو که کن فرما او
عالی انشک معانی کرده طبع و صفات	
آمد انشای غزل در قامت آزاد او	
آن دلبر حنجره صفات ز شمشیر	بر خاست صبح کوش بخورشید بود
کردم نظار حیرش از سر نیاز	کستم ایسردام سر زلف میکشود
دل را بود در کس جادوی زلفش	شد جسم و جان ز مهر که فشار بود
حسن زمار و عمره بماند چو تیرنگ	دارد زمار عشوه کوی صورت کوه



اندخط و بدو لب یار جا گرفت	شد حوس نبشته نمایان کن بر جو
ناقصت یارونش از یکجام او شد	مستی کلام دل کوم از سید پاسبان
از حسرت وصال بر چوگان کند	دارم درون سینه خود داغ از زو
عالی رلفظ و معنی خود در صفات دوست	
کردی ز شوق در غزل با کفایت	
نماید روی خود در ارتقا آب آینه است	کدی باد جهان را آفتاب آینه است
رنگش که کشیدن چهره شاد غزل کنی	بده ای ساقی کلج شراب آینه است
زنش و عشق او چون لاله زاری کرده ام	کند در سینه کل داغ کت آینه است
چو از آب حسن او چو سیم است سیرت	دل از صبر دارد و صطرا آینه است
نه از زنگانی با حسانی مست در موی	بر پیری میرسد عمر شایسته است
بویج سورشین یا کجای می توان کن	که از کف میشود پیدای آینه است
مردم عرض اخلاصی غیر خویش شام	شندم از لب لعل خورش آینه است
ز سار معنی باشد عیان ز سر نخندانی	زند صندرحمه طعم بر آب آینه است
چو دارد طبع عالی در سخن او از سخن سنی	
رسد بواج ایوان کت آینه است	
زلف را بر روی خود غنچه شان انداخته	کیسوش طرح کند ی هر جان انداخته
تیر دلوزی بر روی سینه ام از روی	فصد جانم کرده آن اروگان انداخته
دارد از سودای عشق او سرمه که خورن	نفس رسوائی بصحای جهان انداخته
حسن او دارد شمع روشنی چون آینه	یرتو نوزی زمین تا آسمان انداخته

ناله

ناله داود بی مادر کلتا جهان	سوز در دوش را در طبلان انداخته
طبع معنی از عبارتهای کین کلام	طرح کفار سخن چون کلستان انداخته
فطرتم دارد مواجی از بهارستان	در چمن زار سخن صد شایان انداخته
بهر آمدان پر حش رباناز و غرور	مگر کوشش رفتار در موی میان انداخته
طبع عالی از سخن سنجی آداب کلام	
سبهای طریقی در بیان انداخته	
آدمه بدو شد چمنستان تازن	عبیل رشوق کشت نواخوان تازن
ارکت و بوی گلشن و ارفیض نهار	در یافت روح و تن از جهان تازن
یارب نضع این همه ایجاد کرده	از آفرینش شده بستان تازن
از نعمت کرمی پروردگار میت	شد پس در جهان همه جان تازن
انسان ظهور میکند از قدرت نام	زوری رسان این همه همان تازن
نظاره بیره میشود از پر تو ظهور	در دیدن جهان جوانان تازن
دیدم زماز و عشوه جوانان و جهان	در حسن رنگاری جولان تازن
از غصه که صانع توان دید نظر	نور جمال هجیان تازن
عالی ز طبع دانش خود دارد از زود	
طرز کلام معنی و عسرفان تازن	
ساقیا از جام می کار میساز کرده	روح کجاست با کیم باز صیفا کرده
سر خوشم از عیش و عشرت خود نموده	تا وجودم را زنی در کلبه میساز کرده
ای دلادر حسن جهان عشقباری	بر سر خود مغلزار زد و سودا کرده



در خیال هر جانان نیکی فکر دینی از سر غم و ناز افاده در کوی دوست در جگر ناله بخشد ز در غمش دوست رسم عشاق است در دل از پنهان نیستی شرمند از عیسان مگر در	اصطرابی در درون سینه بد کرده خاکسارت کرده تا عرض نمائد کرده دیده را از بوج اسکت غم چو دیار کرده در فرود عشق خود را زود رسوا کرده عذر تقصیرت را امر و فرودا کرده
عالمی از فیض کلام مستعد دانشجوی نطق معنی را از این کلمات گویا کرده	
ساقی می در خم می نماید در کرده جرعه بختی کن که هیفت میرسد بر جان بر خوشترم کردن و چو ساز از کف زبانه میخواهم در حجت عصیان از غدا ارنگ صمیم صدم در باب فیض کلمه دیچه آن طور بختی را در صحن از بی شعر از توان زیر پرده نهان دانش ماکنس دوران رحمت مستجابین	میگش از اباده در دلهایم کرده در وجودم نشه صبا میگرد کرده ارنشا طم در دل دنیا میگرد کرده رشدم در سوزن قهیا میگرد کرده عطر از سنست در صحرایم کرده آرزویش در دل موی میگرد کرده آتش اندر سینه خارا میگرد کرده حیرتی دارم که سر تا پایم کرده
طبع عالمی میگشاید مشکل معنی فکر کلهوش در سخن اصلا میگرد کرده	
بغش بر کل مضارچ و تازیانه فاده بود و در غمش چو زده بر حصار	رخ خط حسن سیاهی بر آفتاب زده خطش بر غم چشم چون بر آفتاب زده

ز شوق آب سر اسیم بر سر زنده سواهی عطر فشان بر کل و کلاب زده کشید جرمه و چو زنده و شراب زده ز شرم باده کشی سدر حش حجاب زده نزار عمره جادو نموده خواب زده لطرز دیدن حشش شد اضطراب زده	ز بس که گشت کند ز نذیر آجیات چو کهنه است که دارد بهار در گلزار نگار آمدوی نمود و چهره گلگون کرد خمار در سر و خندان کردت یارش مالک چشم سیاهش سوختم که درستی دل ز شوق رخ دوست کردت یار
عزل سرای و طرر رخ سپند افاد کلام معنی عالیت انتخاب زده	
دیدم شد در موسم دیرین جان باشنه عاشق سوخته دل مشق خوبی دارد بسکندر جهان ساغالی رسید عارفان ره دین ادر پیمانیند ای بهار بر گرم بارسان از سر مهر سر زمینای جهان باغ و درو در زمین بیل از عشق رخ گل شده چو انجمن عیش می خوردن و مستی از جهان میگرد	جان دکل کشه ز شوق چرخ جان مست سودا زده از دوق با جان رفت از آرزوی چشمه حیوان شنند پای ایشان بود از خار و میگلان شنند صدف آمد زنج بگر رنسان شنند همه مستند بقطره باران شنند مست دایم دوشش از شور اشکان شنند مست در دوزمان ساقی گودوران
نطق عالمی ز سخن سنجی و اسفار کلام شده از غام کفار سه دیوان شنند	
سایا دین و دل جایز انبیا بسته میگش از انصاف چشم شمل بسته	



عاقبت پی نکرده ای در جهان کجایی  
 دل همیش بودن لمر و زود فرود بسته  
 زخت عصیان از آرزوی شو دل  
 کرده زنگ کنه و در سرا بسته  
 بیستی شرمند که در دار زدوق کوس  
 صد که در کار و بار فکر بسته  
 مهر و زنی یکی با دل بران سیم تن  
 رشته لفظان را در روی بسته  
 میسکی آفریند عشق او را اشکار  
 راز را در نامه عوض تمنا بسته  
 یزنی من جونی در سه سودا عشق  
 کشته رسوا دل در غم صحرا بسته  
 بچ و تابی نیزی در عشق آرا شکستی  
 جان خود در طره زلف چلبسته

عالمی که کن سخنانی کلام طبع را  
 تازگی کوی کرده چون نقش و خط بسته

دل عشق بر چهره جانانه گرفت  
 چشم سیم سجی انداز کجایی  
 مهرش بر روی آن کرده مکانی  
 آشفته شد از لطف که ایمان بریاید  
 سودا زده عشق منم در سر و سامان  
 رسوای جهان شد در طم از سینه پیش  
 تا شد بخال خط و خال ز رخ خوان  
 بکشید و بگفت در آینه

عالمی هر دو طبع ز در بای کلا است  
 در شکر معانی شده در روانه گرفت

ای دیده ارنکه رخ مایر کشته  
 از پیش آن دگر کس جادو کشته  
 آن خال و خط حسن بر نژاد دیده  
 آواز سوز بیل بدل شینده  
 ایمان با داد او را کفر زلفت دوست  
 ای دل ز شوق دین روی کجاست  
 ای شوق دلغریب بخا جوی کجاست  
 عرض نیار بر سر خلاص کرده ام

عالمی سب طبع معانی خویشین  
 دایم عشق کوی مر شهور کشته

تا نظر در چهره آن حسن رسا کرده  
 دلبری چون یوسف مصری بچک آوده  
 مانده کس کشته در دام لفرش نام  
 سینه را از داغ عشق چهره کرمک  
 عهد و پیمانت سر کجایی ندارد ای  
 جان و دل کردم طفیل مرتی غم  
 عشوه که شوخی و داری شیوای غم  
 روح بختی مسکلی ای مریس در لکنت  
 عالمی از طبع سخن داری سر و تاز

جان خود در بندان لطف چلبسته  
 در خریداری چو سودای نیجا کرده  
 و دوا که دل بلند از ناله شبها کرده  
 شعله افشان دیده تا طح کلبا کرده  
 وعده ام روز را تا شام فردا کرده  
 صد ستم سپوده با این جان تنها کرده  
 از رسول چشم جادو و جادها کرده  
 از کلمه زخمه در کار میسی کج کرده  
 نغمه داود را صوت غوغا کرده



دل در خیال مهر روی نگار است  
از بیج و تاب لعلش آینه گشته دینم  
سودای عشق دارد در زهر سرخوبی  
ارشون دوست ایم را از روی وصل  
کرد دست گردوشی که پذیرد خوبی  
چو لاله کمان میدان از بهر غارت دل  
آه شبی ز بیم آن روزگار جانان  
بای کشان بگلشن زد عشق و غمش

در سکر خال سنش جانم ز کفایت  
ز ناز کفر لبم صد رشته ناز است  
مضروب بجا با در پای دارم است  
سر نای عشق باران در زیر باران است  
جان و دل ای سران در کارزار است  
در ترک تازی جان آن شهسوار است  
می خورده در منستی از احتیاد است  
مستان بجز عهد نوئی آن کهدار است

عالی رکوع معنی شد موج زری کو سر  
در وصف آن بر و در شپهار است

تماشا میکنم در روی یار در دل دیده  
بدان درم حیا کس و زین طرز خیار است  
کام گشته خورشید از رخ نور خیار است  
من از رنگ سیاه مردمان چشم غم  
زلطف لایزال بی لبه است آینه ای  
رضع قدرت ایجا بعبودت شی  
دل صاف و ضمیر روشنی داری  
نظر ادر هوسنای کن گشته دیدن  
چو نور دیده اهل نظر شد معنی عالی

نظر در خیمه می از جلالش عشر دیده  
بکرم مست طغر روی او نمی دیده  
دلم خوششود میگردم مدام آن دیده  
بماند غزالی می نماید صورت دیده  
بصده شکرانه لازم گشته مردم دیده  
ز صدق بندگی دایم کهدار غریب دیده  
ز پیش من است ایام در وجودت خلوت دیده  
مده بجز از انداز کجای رحمت دیده  
حزینمده بخندان از دراز دل حزین دیده

ای شوخ اگر گزیده دلم گشته در کرده  
دینم دلم بکفر سز زلفت بسته  
اسلام بر طرف شد و در کیش ایم  
دل داده ام بدست ز شیرین کلام  
از روی ناز و غمزه لطر که کنی بمن  
صدر خنده کرده بر مست لب بنام  
آسم لب نشیو دارنوز دل مدام  
آب حیات از لب لعلت کشیده ام

عالی ز طبع در پی پی معصیت  
و انیم شای مرشد بعد اد کرده

خط آمد در رنگ از رخ دل گشته  
صد عاشق بجان زداع کل ویش  
بر جاسته اگر کرد ز حش طره کشین  
از دلبری و عشوه کری کردن الشیح  
رضاع بر لبه زخمه در سیر چمن شد  
سگشته عشق خیال رخ و لدار  
لبس ز بانوانی کل در چمن از درد

عالی رکلام سخن نادر گفت  
از تطن پس معنی بکار گشته

بای این صفتش ماست که بنیاد کرده  
ز ناز آن را بمن ارشاد کرده  
بکفر مهر خویش صید کرد کرده  
مار ابدام خویش خوفا د کرده  
کویار بند خویش آزاد کرده  
اس فته را بمن من استاد کرده  
سرگزور غم کوشش با دگر کرده  
ویرانه وجود من اباد کرده



سخ او در نظر شد افتاب خاور دیده	گر شبه بر تو نوشتن مکان در کشور دیده
می تاب بارگاه چشم او طکر دم	شدار نظاره شش سرشار بارانیا تو دیده
ربس کرم نظر چهره کلنا ز پایش	شده از نفس ویش ماه تابان خرد دیده
ترغیبی و غمبی نیستی مثل او پرورد	بود چشم و چرخ دلبران در سرور دیده
ز طاق ابروان او مایمانه نو در دم	صنای بر تو حس راوند نظر دیده
موسناک است دل از دیدن رخسار کمال	نظر دار و بروی به چمنان در خورد دیده
بجان خویش ارم دوستی نظر عنایا	کم جایش من از نهد دل خود بر سر دیده
ندارد اعتباری در نظر تاج سهند	کلاه فرق درویشی است ایام فر دیده
کلام طبع عالی در غلط است ز معنی	
بزد اهل پیش است روشن که دیده	
بدل ز مهر رخ باری از نظر بسته	از عشق مر دمک دیده ام کم بسته
کشیده ام می نابی غم گلگون	لجم ز بوسه او طرف کلش بسته
زنج و تاب سز زلف او گرفتارم	کنند دل شده نارسش سگد بسته
زداع عشق بل لاله زار است اتم	چو طرح غمچه کلزار در جگر بسته
نمال مهر جرش بر بسته در دل من	سگوده کرده و از عشق او لم بسته
سرود نغمه داودی که میخواندم	صفای لاله من در دلمش بسته
ترانه ز خسود قریب از سر کین	مایه من دلدار چنبر بسته
مجتش بدلم کرده جاپو کونک طلم	نموده طرح خویش نقش چون حجر بسته
رطبع معنی عالی بطر تازه خود	نزار مطلع سجیده از کهر بسته

دیده ام سرکشه دیدار کلر و مان	خیزه نمی کرده در رخسار و مهرش
دام دل گردیده زلف غمبار قبا	کردم در زیر بار طره جانان شده
آن بری ارطرنما و عسوه رینما	کرده طمازی حسن و سرور جوان شده
جلوه گر گردیده آل کوسس و اید کعب	فخته در سردار مستانه در جوان شده
کشتم سوزنده چو بل سون کلک	ناله جانسوز دورا رکش کلان شده
طبع را ریتب ادم فکر اکر دم قوی	معنی کوسر فشان در شهر صفایا شده
از خرد دارم رفتم خود صمیر روشنی	کرده ام توحید و فیض از پر تو یزدان شده
سر زین تان دارد کلبل سیات من	لطف گفتارم ز موی کلشن دوران شده
پرد معنی و راع صدق ارم در سخن	
طبع عالی کامران است مودان	
ز حس خویش ندانسته که چون شده	بنور چهره ز نور شیدم هم فرون شده
کانه گرم اران چشم جادوون دیدم	ز دلغمی خیزه در فنون شده
سوار تو سن بازی و آمدی ز غرور	رخانه از بی جولا مگری برون شده
این خفت تا کشته مهرت از دل	حیات بخش وجودم درین دون شده
و لم زاده لعلت امید واری شد	لب اشان نمودی در میمون شده
نزار کل بدل و سینه سوختم عنتم	چرا جمل تو این داغ لاله کون شده
چکینه است که داری ز جو خود با من	چه کرده ام که تو را صنی قبل و خون شده
شایانم و ترجم ندیده ام ز دولت	ز پیمرو تی خود چرا زبون شده
شای دلبران و ان چه میسکنی عالی	ز وصف کونی دیوانه در خواب شده



دل که زلف روی دلربای ساخته  
 منتش کردید جانم بنسیم صیدم  
 گرم شد نظاره ام در دیدن چشم  
 کشته سرگردان دایم دور دارش  
 جان حیات جاودانی یافت عشقش  
 طبع معنی را که گویند که از طبع سپان  
 زین معنی کرده در آداب ایمان سواد  
 دین ایمانی که تمام هست با دیدن و صفای

عالی از طبع سخن طرز کلام تازه را  
 در غزل خوانی ترغیر از نوا نای ساخته

دل عشق سرو زار ماه سیما می دیده  
 عشق روزی کن که می بائی تیرا جان  
 خیزه می کنی چو بر پرده ان سر  
 عشقنازی راز روی دوستی آسان  
 از سینه روزی بخت خویش نماند  
 راز نهانی که داری هر دل و پستان  
 جانفشی کنی چو بی بی کار موهوش  
 مایه نوشی که کنی با ساقی گلگون  
 یازب عالی را از لطف خویش در طبع سخن

سر بلام حلقه زلف چلباشی دیده  
 جان دل را در نگاه روی رخساری دیده  
 دیده را در چهره خوبان تماشا می دیده  
 سینه خود را در دایم مهر کلماتی دیده  
 دو راه آتشین را بر بصرهای دیده  
 رخسار را از زبان خویش افشای دیده  
 نغمه دل در عشق کلر خسار پربای دیده  
 جان نبوی ساغر رنگین سیما می دیده  
 در کلام معنی او نطق گویم است دیده

ای دیده پی بدیدن یار برده  
 افتاده بدام سر زلف تا مدار  
 مردانه باش در عیش و شادمانی  
 سرگرم کشته بخودی می کنی عیش  
 در راه در رسم عشق بود بجز دوستی  
 سرگز وصال دست میسری شود  
 دل بدکیت عشق ندانست هنوز  
 اسوده نیت دل خیال بر جان

عالی نغاب را یکبار از رخ مراد  
 اقبال شد بلند چه در زیر پرده

برابر روان چهره خود موج چمن منه  
 جان را بجز آن کل رخسار بسته ام  
 خون مرزبانان در گمان خود می ریز  
 در مانده ام محنت بجز آن و چشم  
 بر دست و سینه خود تمام دایم  
 نوسن سوار نامر بجز آن در آمدی  
 ای دیده تیرگی ز رخ یار دیده  
 طبع محبت تو بدل عشق کرده ام  
 عالی از طبع معنی طرز بلند خویش

آب حیات را که می چشمت  
 کلماتی دایم بر دلم ای زمین  
 چشم سیاه را بجز آن  
 بار غمی بدوش دل را کین  
 دستی ز روی نصیب برین سخن  
 بار کمان ز عشوه بران روی سخن  
 نام سیاه خیال و خط غم برین  
 دیگر کینه سر بسیران سخن  
 را با سنان گذر کن و با بر زمین



ایده خال و خط رخ مایه دیده  
فضل سبزه با به وقت از سرچین  
آن رنگ و بوی حسن کل ایام  
چون آفتاب بود نمایان جمال بایه  
بوی رگم نظره او مست مرشم  
داره تلم شکرش از زبان خویش  
طامس و ارغشوه گمان میزدوز  
مرکس که دیده مرست تر خوش

طرح معشقه بر کل رخسار دیده  
باو خندان دیده بکلار دیده  
اشعقی زلف زد لدا دیده  
در روشنی روز شب تار دیده  
مسک صحن زرشنه ز تار دیده  
شیرین کلام مست ز کفشار دیده  
طرز خرام در کوشش رفتار دیده  
آرشم خود پیرس که میسار دیده

غیر از کلام معنی عالی و طرز او  
در طرح کلام کو سر شهوار دیده

ایدل مدام در پی دیدار گشته  
یکت جانفشانی شده ارتوق گشته  
بکت نظر ز دیده سر سیم سرود  
ای شوخ و لفریب ز جور و خجای  
در مانده عفت شده مالان گشته  
کردی تیبی ز سر ناز ای بری  
در سر حوای بر کستان و حی گشته  
در دلوازی نم شده و در مروتی  
عالی ز طبع بر سب طرز سخنوری

دور جهان بدین خسار گشته  
ارمزد دل کرد سر بار گشته  
معلوم شده که عاشق لدا گشته  
با مدام در پی انزار گشته  
در دلم شنیده و نزار گشته  
ارزوی هر در پی کفشار گشته  
ای سر ناز در پی رفتار گشته  
رحمی بمن نموده و عجزار گشته  
دایم بکفر کو سر شهوار گشته

چشم سیاه او مرا آتش کاندان دیده  
آسوده شد از بخت خود آرام می بدیش  
سرکش که شد در راه دین مصحبت داری  
گشتان صغیر آنگین خود یکا سحر جان  
دارد سری در میکشی آن لر با در خیرگی  
این شوخ از جور تو هم صده در کین  
صد کاروان که گنزد در راه عشق خط  
سرکش عیب یکدازد ولت ساسنی

صد ناوک مرگان خود در سینه علم  
اکس که دست بندگی بر دگر کل زده  
به بلوز و داناتی خود فهمیده بر عقل زده  
در خاک و خول گلنده کوشش سبیل زده  
مستان شده صده جام می هوش زده  
است شوخ و ملامت خواجه در صغیر  
افاده در سر مغز می کشنده و محمل زده  
دروان جان خود چه بود در که کل زده

عالی ز طبع خویش طر کلام خویش  
در دست بندگی که طر و مشک کل زده

زینا چشم کردم کل روح نظاره  
نبود چنین کاری بجهان ز خلق خوبی  
شود همچو آفتابی چون سبزه سر بار  
اثری نگردد هم بصیران بری رو  
رعش درون لر احمه لاله زار کردم  
موسسات در سر من اگرم شود میسر  
رخ آهیش اورا ستوان نگاه کردن  
سزایف جادوی او که کند که دم شد  
رکلام طبع عالی سخن از پان معنی

خط و خال چهره دیدم چه بود ستاره  
شوان بدل نمودن صفات آسمان  
کند آسمان منور رخ او چو سحراره  
دل او کینه دوزی شده همچو گنجه  
که ز دلغ درد عشق جگر است با پاره  
بکنار بارایم کند من کین ره  
که رنگ نظار کرد در دل دین آزار  
نشود خلاص مرکز چکنه کبی صحاره  
شده نزد اهل دانش همه در کوشاره



گردم ز شوق بر کل رویش نظاره	دیدم دو ابروی چو پلای ستاره
رفش کند کردن باشد ز مهر دل	دارد نزار هیچ وجه مشک پاره
آب حیات از لب خود میدهد مرا	کشم امید از لبوس کنگاره
دل از روی دیدن دیدار یازده	شد جلوه کرد در کار سواره
در یک گاه در پنج دل از داده ام	در دم عشق مانده ام و نیت چاره
دوست دل آتش حسا را بی	دارم بسینه گرمی سوزان شراره
گر زیت صفای جوش بان کم	دارد صفات خالص خط او ناره
باشد مدام در پی جور و دستگیری	دارد دلی ز کینه خود مستکاره
عالمی با صفات کوی تو می که کرده	
رنجیده در سحریت هیچ کاره	
سبب میاز لفا و گردم خیال تازه	دیدم از خط رخ او صبح فال تازه
بزه بر لب سر زد و دود دل آینه	بر کل رویش نمایان کش خال تازه
جزیره است از دل خط حسرت در لری	می نماید دم غاش را جمال تازه
گر بریش کشت زلفش از صبح دم	غبارشان شد مشام از شمال تازه
سرخوش آمد شب با لبت روی و کلین	نایم از طرز نارش لفعال تازه
سر پای او نهادم از رخسار و کیناز	کرده انشوخ مست مکر با مال تازه
جست عالی از لبش شراب با	
خواهد از جام حضرت زلال تازه	
تا برد دل و دینم آن کلخ جانانه	خون در جگر من کرد از کس ستانه

نوع

از شمع جمال و میسوزم و میب زرم	مبجور عشقم چون رحمت پروانه
سوز ازده شوم در کوه رسوانی	آسفته چو شیدایان کشته چو دیوانه
بر یاد لب لعلش ای ساقی گلگون رخ	درده قنق عشقم مگر سوئی سپانه
ستم ز خیال او در سترت رخسارش	میسوزم و میچشم مثل می و میخاننه
ای بجز در چهل کرد لبوس سبکی	دین با هوادای دل کشم سوختجانه
عالمی بی کان گیر در در حرم سب	
کشتی تشنه رویان در بند ما بنانه	
ز شمع جلجت دیدم خم ابرو پروانه	مرا از غصه میسوزد نماید بر پروانه
چو سوزم با کل معش کلانی از زوردم	بسوزد ابرویش را رسد بر پروانه
مرا شمع جمال او بسوزد اسکندری	بر عجم از سفید سر کیس بر پروانه
چو دود شمع دل چو لبان لعلش	سبب صبح که گوید صیث بود پروانه
فنا دم در عشق و دل ز شمع سوزد	خیال سوزن دارد سوخته چو پروانه
مگر دبا لبوس مگر کرد شمع رخسارش	کس کی حد آن دارد زنده پهلوانه
برآمد طلبت کونی ز شمع روی عالمی	
پیشان آتش در لاکش با میو پروانه	
مخوشد از ز تو رویش چراغ و آینه	از لب لعلش همان کرد و مانع و آینه
روی خود بیل بر شاخ کفی ستانیه	در رفان شد چون عجب بایق آینه
در خیال روی او در جستجو بودم شی	یافت دل شوق و وصل از سر آینه
سوختم چون خال رویش ز غم زهرش	دل غبار آلود از زدم چو مانع آینه



ساقی دوران با نذر لب لعل ساین	میدهدی زلفت خود با ایاغ و آینه
شب نسیم غمگین آرزو زلفت بودی	دیده روشن شد ازین غطر دماغ و آینه
عالی ز یاد خط او سبزه سبز دارم	
تازه شد در لفظ و معنی طرز رایح و آینه	
ز نیم سحر سیر کستان تازه	دیدم ز ناله غم سریان تازه
گفتم کجا بست لبش شورید چمن	فریاد کرد و گفت بیستان تازه
بر خیز که کشک کشک و فصل سبزه	دست خزان کل شد و سحران تازه
آمد شد بهار و خزانست در جهان	ز نهاردل منبذ بیستان تازه
اسپنج کینه دارم کرد و بکام	ما برود دل مروی در مان تازه
چون بستان ناله جانم بود	خوشدل مباشش از لب خندان تازه
کیهفته ناله کشه کل اندر چمن نماید	با این حیات در پی سامان تازه
عالی کرد سپیده در چار باغ و سر	
دیوان نظم است کستان تازه	
آمد نسیم صبحدم دارد سکون تازه	آورده از عشق تیان بوی حیون تازه
آمد بهار خرمی شد و کلکش چمن	مضطرب بچوان صوت نوا با آفتون تازه
ساقی روان شد در چمن چون لب لعل ساین	من حریجه کوشش او شدم آفتون تازه
از حال و خط روی او در عشوه اردوی	دل سوخت و آن مهر او در منون تازه
از عشق او دارم دم صد چاکلار و عشق	او در کین مهر ما دارم منون تازه
از سورش سحران او دل موج چون من	ریز در اسکت دیده ام مرطوب خون تازه

عالی

عالی شود از طبع او لفظ سخن در کلهکو	دازد در معنی طرز او مستک در درون تازه
ز جنت کردی بدلی غی شوه که خبان	
جان ربودی ز منون که کستان	
فتنه در کوشش تو بود سعیده باز	عمره ات سلسله جنان بلایان
سر کرد در دام غم عشق تو افشا در نیت	گشته شیدای نیت برین بختان
شمع خرف تر و روشن شده از نور انزال	چو سبیل بود نرم تر از پروانه
سر تو نور انزال آنه دارد دل ماست	روشن از وضع الهی بود این کمانه
دل در طلب الهی بود و نیست	آشنا نیت برین عهد بختان
سر چه دیدیم و شنیدیم همان بود کله	دل بستیم ز منگاه که گشتان
حمت عالی ما معقد بکانت	
برده بی زوره دین از قدم مر دان	
کشم اسپر و لب صیاد همیشه	عاشق کس سحر صلابه همیشه
در کوی عشق او دست سحر سحر جان	سر سوزن از عاشق فرنا همیشه
افقاده در کمن سر زلف آن کنار	در بند زلفها و شده ز نادر همیشه
خویر زو سینه سوز و جگش و لبه	دل دانه گشته از غم پدید همیشه
در سر کاه سحر و منون میسند باز	ذرا بر بوده کلخ استا همیشه
ز غم حقیقی و شش عشق آن بری	دارد چو طرز مرشد از ساد همیشه
عالی کشت بهار شکار نظار بود	
افقاده در پی که با همیشه	



کردم ز نهر دل بجز او لطف زه	در دل فدا ده ز عشقش شکر آرد
سوزد درون سینم از تابش او	گر کم است زل تن تو رخ ماه پاره
شب نیست خلوت که نشک آن بر پی	آمد از آسمان به بر ما ستاره
اروی باز و عمره در آمد بجز ما	از نهر کرد کوشش مرا کوشواره
اسرار عشق در صفت بود ایوستن	در سکک عاشقان کن اور شماره
امید روز وصل ندارد و خیال عشق	باید گرفت در غم بجز آن گناره
عالی بیخ دل غم وصل و بجز ما	
در عشق کلجان بود بیخ چاره	
ای بجز کوشش که غافل نشسته	فضل شبانیت و جواهل
در نایب وقت راودی بجز مباحث	مادم که شسته بود در گل نشسته
پی ریش سراه طریقت که سروان	اسوده زرقه اند و تو کاهل نشسته
در محفل کشتی مقصد و انیس	تا کی زینم موجب جلال نشسته
رو بر صحنم کن که حرم زینش بود	در راه دل کعبه مقابل نشسته
دین را با باد داده از بهر سیم وزر	در شکر حرص سیده یکدل نشسته
نید بجز در آن جهان فیض کج شدت	آسان کوشش که در چرخ نشسته
عالی زمین است مردان طبع خویش	
کو مر فشان چو شایه کمال نشسته	
امشب کنار چون تابان برآمده	باز به حسن زلف پریان برآمده
آشفه گشته از سزار و غرور خویش	بجز کشته و قصد اسیران برآمده

جایی

جایی ز دوست ساقی کلج کشیده	سرگرم شو گشته و مستان آمده
گشته سوار تو حسن از سونگوی	این شوخ دل با که بچولان در آمده
جان و دلی نماند که در بند خود نکند	دین برده و بغارت ایمان بر آمده
شب در وصال دست تمام شویم	بر زغم سحر صحبت است آن بر آمده
چون فلکاه عشق من ذایع و بویج	کله بار بکت خون شهیدان بر آمده
چون زین کشت برامی آن کار	از بکت و بوی خود چو کشت تان آمده
عالی کلام طبع تو با حضرت محمد است	
نظمت را آب چشمه حیوان برآمده	
ایدل ایر زلف و رخ یار گشته	در دام صبح و شام گرفتار گشته
کله بار بکت و بوی رخ تو بچین	ای سرفراز حسن کلکار گشته
در خواب دیده روح دلدار از شوق	محو جمال او شده پیدار گشته
سرگرم بود دیده ات از چشم مستان	پس چو زینک گشته پیشار گشته
در عرصه جهان پی از روی دل	عمری طاعت نموده و پندار گشته
امید واری نبود در وصال دوست	در همچو نا امید ز دیدار گشته
از ذایع عشق سوخته شد سینه با کج	خون گریه کرده بادل گلکار گشته
بوی و فانیاید ازین چار باغ و مر	صد سال اگر بدور چنین بار گشته
عالی کنج سخن خود در ترار باش	
سیر جهان نموده و بسیار گشته	
رصفار حسن آمد حکم دل ستاره	کنده افت مردم ز جمال او کناره



سرکوی دوست پنهان خود طریقه  
حکیم زتاب عشقش شد خیار زمین  
سرور یک عشق بازی کفار ساند آخر  
عبث است ترک بازی بی کشان این  
کسی نکه بسوغم ز وفا و مهر تک دم  
سر زلف مسکینت شده چشمم در  
بجایان عشقش شیرین شده کوهن

که رطاق ابروی او شده چو کبک  
دل دین بود آخر فریب کینظاره  
شده سینیه بر زوان و جگر پاره  
نشود اگر کردی رغور خود سواره  
شود حاصل دل ز نظر سیکل ساره  
بکند خویش بستی که بنامم صاچ  
که رزور تیشه خود بشکایت کفار

ز طلوع طبع عالی شده آسمان مینی  
بم لفظ نوبت نمونه ستاره

بگرد جبهه آینه زلف نقاب گرفته  
چو خط که سلسله زلف اردیشان شد  
ز مژگم حسن آینه و صفت شسته  
رقیب رویه با چه یک یک آید  
رعصه سوزم و چون در نظر نوانم  
عرق ز روی گلش کرده سر سر سرم  
دلم ز حضرت رخساران پریشانی  
که بخت سینه ز عم و دوا نماند آخر

ز آه و دود دم روی آفتاب گرفته  
چو شنه سر زده جابر کنار آب گرفته  
بزیر سایه کل جابر خطراب گرفته  
که جامه و رنج باریحجاب گرفته  
رقیب آینه بهلوی آفتاب گرفته  
که خط بگرد ز رخسار یک چو کلاب گرفته  
چو دانه سوخته از درد بیچو آب گرفته  
ز عم خون جگر مرده دیده خواب گرفته

رعیش طبع خوش ذوق باه نوبی عالی  
سخن شاه معنی شراب ناب گرفته

دلاد عشق خون باز چه دانسته  
پری و لب سری دیدی کلشن  
نگامش میکند صدمه در دل  
نوازشش کردار نامرگان  
ز کفر زلف بر روی دین و دل را  
با کلم میکند ای شوخ رعنا  
نداری محنتی چون عشق از آن  
مکرزی القی در دست اندان  
شود رخ از نظر باریکستان

کرفتاری جاناناز چه دانسته  
بجز روش کستاناز چه دانسته  
فنون چشم فغاناز چه دانسته  
خدا تک تیر کپاناز چه دانسته  
ز موی طند رایاناز چه دانسته  
بکشن خیره جاناناز چه دانسته  
عم شبهای بجز اناز چه دانسته  
سلوک ز مرغ فغاناز چه دانسته  
نگاه پاکبازاناز چه دانسته

تو بی عالی کلام و تامل کفایت  
طریق نظم مایراناز چه دانسته

ضمیر طبع را غور شیدا رخا و کرداری  
بلند آوازه کرد در نظم کعاش بصدان  
شود تیغ زمان آتش فشان از جوهر مینی  
بود پند پرست کسایش کسایشی را  
بهر کس بهرانی گری جوهر نماند  
شود غافل ز توحید الهی تا دم مردن  
شوم مرست و جدت نسا عقالیم  
زین صفت نعل کلام قوی وارد

کلام نعل را مدح حیدر کت مایری  
اگر در قدر و اینها شکر کس کت مایری  
شوم خضر سخن کسائی کوثر کت مایری  
ز اقبال جهاننداری اگر انک کت مایری  
ر کردارت اگر دشمن بود بهر کت مایری  
خدا و مدار کرم درخشش کس کت مایری  
اگر بهر معانم اری کس کت مایری  
مرا در کس کت مایری کس کت مایری



ز بحر طبع عالی موج الوان در سخن دارد	ز غواهی معنی منکر را گوهر کند باری
اگر کردم سخن را مهربانی	کنده تیغ زبان آتش فشانی
کلام تازه می آید معانی	سخن را داد عسمر جاودانی
نشده طاهر سخن را قدر دانسته	خردمند مصاحب هر باستانه
نشده پد ارین دیار جانانه	مکرده غیر با من سخن نمانه
تماما گوید در باستانه	
سخن سنجی نمودی عالی از طبع	معنی کرده گوهر فشانی
تماشا می جمال آفتاب خاور باری	نظرا بدیل بروی شوخ رخداد لبر باری
ارزان دیدن بشوق بی خیال ساعی داری	چشم مست دیدی رنگ گلون باه داری
شبه طبعی رفیع طبع از خود شکری داری	ز فیض صحبت عالی گرفتی ملک معنی داری
رفیع و دانش در عبارت کسوری داری	ازین مع زبان سخن از خود کردی داری
سجده فکر غواهی معنی کوسری داری	سخن سنجی غزل کو حقیقت ان اشعاری
ترغم سازد دورانی دل ضیاء کوی داری	رفظرت موسیقی دانی رصوت ناله داری
ز جام حیدر صفا را مید گوثری داری	ز نطق طبع قلاع و غلام شاه مردانی

ز غواهی معنی منکر را گوهر کند باری	ز غواهی معنی منکر را گوهر کند باری
سعادتمند اسمی بنده یک کلمه خلاصی	ز عالی تویی چون شاه مردان سروری داری
سخن نقش طعنی دیوان معنی	سخن سبیل نطق استبان معنی
چو خصم است گفتار در زندگانی	کلام سخن آب حیوان معنی
سخن نشانه دارد از جام گوثر	بودست وحدت زبان ان معنی
ز تم کشته در نامه از عشقندی	نصیحت افشان ز خوبان معنی
درین عصر طبع گلگون سواران	گرفتند در دست چو گل معنی
بمیدان منکر سخن از عبارت	ربودند کوی زمین معنی
چو طبع کند منکر صحای نوزدی	شود پوز گوهر پیمان معنی
بهار کلام خزان نداد	شکفته ز نظم کلمات معنی
زین سخن سبب کردید از من	زمن نمانده در دست ارکان معنی
در آداب لفظ سخن نکته ریزم	زمن شد سر انجام سامان معنی
چسب زین سخن نیست نور صفرم	بود روشن ازین شبستان معنی
نوامی سخن را بگردون رسانم	منم نم سنج و غزل خوان معنی
چو مداح یک کلمت ال رسولم	گرفتتم ز امید و امان معنی
چو در طبع عالی خود کا مرا غم	سدم در سخن مر و سلطان معنی
تا نظر بر رخ از لطف چلیپا مکنی	جان دل شنیقه و لبر عبت کنی



<p>آرزوی کن ای دل ز مونس گلی عشق دود سودای بسوزنم پر پرویت مهرورزی توان کرد بخوبان جهان می توان بود در خلاصت یافت منگر بکل حساره خوبان جهان عمر کعبه بشوید بنوی خيال دین بگذر از حرص و مونس زغم آسوده</p>	<p>با هذر مابش که سر در سر سودا کنی خوش از داری بسلسله رسوا کنی ارغی بنده اگر عرض مست کنی بگذری از مونس و خواش سجا کنی دیدم بر خون کنی و ذوق تماشا کنی تا بکی منکره منزل عقب کنی یکت بختی است اگر فصل به نیکنی</p>
---	--

عالی ارطبع سز و مایه زار جهان  
در معنی سخن نیت که افش کنی

<p>کرده در حساره زیبا کیشای بر که ز سرشوق درانی مبتکلم خوای که کی مهر نمائی با سیران دام دل و زرم شده آن طوطی زبت در طالع اگر که دشنام بهر ز شود یا سمن بر کوه و درویش خورشید صفت گرم کنی وی جهان بر نور کی چشم بصیران چمن را</p>	<p>مست خزان از لعل سپاسگشای از طبع سخن شکر معابگشای کدم که ره از غنچه دطابگشای آشفته ام از بند که شبها کیشای یارب که ز فتنه در با کیشای چاک بغل خود چو بصر اکتشای که پوشش خود در اسرار با کیشای در خواب اگر کرنس شهلا کیشای</p>
---	---

مستی کند اهل سز و در شاه معنی  
عالی ز سخن گرم سینه با کیشای

<p>رخ آن دلبر غنا چو گلزار است بنداری بر آتش چو شمشیر جهان شد از خورشید شده انجیر چو دیدن حسن از زیبای بر پشان کرده کیدوش کفر خوشی غم ز جویان رنگت ز می کند با تو سنی بارش فغان ناله جانسوز از روی چمن آمد صفحات خلق و خوبی از رخ دلدار بی غم ز تاب حس او شود دیده و کسر سیکرد</p>	<p>دو لغزش بخت و بوی مسک تانای بنداری نشان پوش از حسن و لدا رت بنداری نار و جگر کنی چون لغزش دیوار بنداری بطرفت کردش افتاده ز بار بنداری بمیدان سعادت جلو که رایت بنداری سرو ناله اش را ملل از تیر بنداری در آداب مروت سیکت کردار بنداری سر ادا با غدا عشق اعتبار بنداری</p>
--	--

کلام معنی عالی ز رنگینی و شادابی  
کبوش اهل دانش در شهوات بنداری

<p>ای دل سیر لعل سپاسگشای ای دیده چو کشته ز دیدن کنار جانم فریب جو زده دانم محبتت خاطر شمار خال و خط ما می کند ای چرخ روز تیره شد از نظر گشتنت مضور را بدار کشیدی ز مرعش کامم را دانی ولی را نداده اکتس که داشت دولت سعدی با تو عالی ارطبع و صفت جمال تو می کند</p>	<p>سرت شون کرنس شهلا کیشای حیران سرو قامت رعنا کیشای ای دو دانه سینه ز سودای کیشای ای فکر لغزش بند برامی کیشای دو لال ساز در پی فردای کیشای دیگر و سید ساز عو غامی کیشای اکون بعثت دولت پچای کیشای راضی بجز و عرض تمای کیشای دانستم که عاشق و شهید کیشای</p>
---	--



رنگت د بوی سوز لدا ارم بوجون کنی  
سرو نازت زور غنائی خود در نمود  
ای بر حزن رهتین با ما ناست  
و این عشقت در دل کلفنا کی کشید  
تا کی اگر کینه جوی سگی جور و جفا  
از غرور حسن داری در سر خود خوشا  
شما سازی در سکا عشق خود از بوی  
باو شاه کسور نموی بر حسن سلوک

غبار افشان کرده بغضش بر زخ خود خوری  
از راکت مست چو گل بر سرتی  
دوست میدارم چو روح خوش حال منی  
شعله سوزان بود در سینه ام چون کهنی  
سینه است که دیده دارا ما به زانیستی  
میکنی از بارو استغای خود ما و منی  
در سینه از آن چنگ آرد و صید کنی  
در خاکستان خنکی کرده جا بسکنی

نور چشمی میکند از طرز معنی در کلام  
عالی از طبع سخن دارد ضمیر روشنی

مواش نظاره کردن خورشید عشق قاری  
بخیال حسن قشیش شده چو تو در دل  
سردستان شودم بنوای عشق غم  
شوان بیار کفین سخی سر بلندی  
بوفاکر زده خونی شده رسم کز سویی  
نه سرو ناز خوبی شده سه شو اولان  
کل بوستان خوبی شده نخل قاشق  
سر کعبه جیتی بود آن و طاق ابرو  
رهن بیان عالی همه لفظ تازه ارد

که شود ز تاب ریش زود دیده جان کز ای  
همه شب نشسته بودم بر پیشانی  
بسرود ناله کردم صفای بان براری  
ره و رسم غم باشد که کی ز یاد سازی  
سر مهر ما ندارد نمود دل نوازی  
رسمند ناز دارد سر در بکرت گزیناری  
رهنما قدم نماید بر سر و نوازی  
شده سکر و حب ما بسو و مری  
شده در جهان معنی کلام سر فزازی

می عشقت بر دلی مستی غم کفیدی  
مرا سرشته سودای عشق خویشت کردی  
سوار ما ز کردیدی ز جویان و کمن کردی  
صفات خال و خطت را از طبع خوش کردی  
ما شش بخت خود با کرد شش فلک کردی  
کناسی داشتم از مهر سوئی چشم جادوی  
دل من میخواست جام مایه از لعل کفایت  
زرد و داغ عشقت سوزشی افشاده

بگرداب محبت تا که در غم غم کنیدی  
ریشان سر سحر اواده چون غم کنیدی  
گر ساعه کشیدی در تیر کلوم کفیدی  
خجل در فکر نظم معنی موز و غم کنیدی  
زاق با لم چه دیدی رخصه در کرد غم کنیدی  
فریم در کردادی و در افرو غم کنیدی  
تنبم کرده در مستان در لب کوم کنیدی  
ز نوح خون دل در کیه چو غم کنیدی

رنگ طبع عالی دست نام کرمی  
زوم سردی سخن سپوده در مصمم کنیدی

رخساره آشوخ شد از دهم مایی  
در شیوه رفقای خود بر من زاری  
از شوخی چشمش نظری دیش بسویم  
مهرش بلم قوت صابست و جودم  
بخیله دلش از من میگیر ز سر کن  
چشمش زنی چرخه کزی در صف کفان  
سخنی محبت که بدل کاش بودم  
تا داغ عشق بر دل کرد کل افشان  
عالی ز غم طبع که خوش لفظ و است

دارد در می تنه کرمی چشم سبایی  
می خورد و مستان شده کز کرده کاهی  
غبار گردین دل اندازد ز کاهی  
باشد برای من چاره نیایی  
با بجز ارغش نبودت کناسی  
دارد قدر اندازد انسان خیل سپایی  
از غم چشم بهر کردید کیاسی  
صد در در کشیدم ز بکار آدمی  
دانا می سخنر شد از دولت شای



دیدم چشم آن پری سرسبز حادواری  
ارغشوه شوخی میکند ز زرب حوسن  
بوسن بر او غمزه شد اشخ در طاری  
تا ناله عشاق را سر کرده ام ز سوز دل  
خالی خط زرب ره پیش صید جلوه دارد  
آن که رستمان او در لای می یابد  
سر کرده و جوانم در حسن در صفا خود  
لعل لب میگویند و کج حیات جان

دارد درخ کلک ز نول آفتاب حادواری  
غبار که جان دلت آن نازین از دلبری  
صد رنگت ز می کند آن دلبر از جو لای  
دارم ز راه پیشین نگاه حسیا کاری  
کای چه کجا نیست کل کای شود می زاری  
از دست نبرد می کند در جان عاقری  
در جبهه جانانه اش به دست نور زاری  
خواهد دم از بوسه اش صدم شکر گزاری

عالمی رطز طبع خود داری زمین تازه  
ارمنی تنه زبان در گفتگو دیشوری

عین لب چو کاشاید کدیت سخن  
سج و تاب لعلش که شده ام دم  
دیدم رویش شده از دیدن کل کار  
کیسوس شده ریشاں ریشم سحری  
نوبه است جاش رضا در نظر من  
بسکه شیرین کاشد بر غنای حسن  
دلشکش شده جان خط و حاش نظر  
رعد کانی توان کرد و بجز عشقش  
بیل منیم و طبع من طلبد

کله که ز زبان دارد و در دهنی  
بسته چون سلسله در کرد عاقر سخن  
سینه چون باسج و جسم تو کل گزینی  
خرمن عطر از درخت چو شکستی  
زنگت بوی رخ او سکت استمانی  
دارد از عشق خود فرما دلبسته کو بونی  
سینه را کرده ام از نظرش احمی  
کردماری بوسه اش کن نیستی  
مست عالی ز خرد کلش کس لای طنی

بوسه است جان دیدن کج در لاری  
نظر کرش کی دارد که بوسه کج  
خیال کنی دارم ز دست سانی کل رخ  
از اقبال لذت خویش چون سرو سبزه  
بوی بوی میشود در خوشن خرمیدان  
مستم کرد لب چون بچک شود و بکشد  
باطراف جهان شرم بر کس دوستی دم  
سخن اهدردانی نیست در این غزلان

می باید بکام دل بر خناره دیداری  
میدرست دهن خال خط لاکه زاری  
کنم سر مستی با یخود در سخن کلاری  
شوی که شاه جوانم در ناز زاری  
ندارد بچک سخن لبرم انداز قاری  
شنیدم از زمان کس کزین طر قاری  
ندیدم یار دلسوزی ز نوی هر عواری  
نشدید ایکی دانشور معنی جز دیداری

طبع معنی عالی و از لطف کلام و  
بود مطعبی طرز غزل چون تر شویاری

جرعه ساقی داد و شنیدم صدای علی  
بلبل شویده مالانسته در دوجن  
صحنم به نسیم کشت بر کرد سرش  
سکت افشانت خط سبز بر کردش  
در مخالفت ناله جانسوز من از اوج بوی  
صد چمن دارد کلستان در خوابان  
بند زبیرست و خرم در مواد ایم بهار  
با جانم ز زبان نوز جهان بکم رعش  
عالمی از طبع سخن داری کلام غیب

بر شام مانید شاه بوی کلی  
داغ دارد در درون دل عشق بون کلی  
میکند بفرشتانی در هوای کاکلی  
کشته پنهان از سیتی بر سینی  
سکتم صد رحمت در دل ارغان زاری  
میتوان کردن بگوشش سیر کابی  
نیست در دور جهان که نگر چی بی  
پادشاه مند بود و شهوار جودی  
خازراده بیکرکت شاه دلدلی

باز



دین دمان بخار مشق و غمخوار بایستی  
 بصورت سحر خورشید و سیر خورشید  
 کاری سرو قدی از من و منی کل ای  
 رختی و هربانی شین بر من بودی  
 دلم از جویش خود شوخ شیرین کجا  
 زانرا نبر میدن بطر کبک میرستی  
 هبا آمد شدم سرگرم در دوی کشتی ام  
 زوان عشق طرح لاله زاری کرده دلم

طبع نظم خود عالی صفات کلرخی بود  
 بر منی نیت کوشش در سهرور بایستی

ای بر خستار نخواهم نگار من شوی  
 پستی از دوستی که یا غم در خدمت  
 در صفات خال و نظمت کیمین طبع کل  
 نو بهار آمد خیال یکیشی دارد دلم  
 میخوژی جام می ناب و بدوق لبری  
 میکی آخر دلم را داند اقدار عشق خود  
 جان و دل را داده ام در همت ای کج  
 شد دلم سرکش از سودا عشق در جهان  
 کرده ام عالی صفت صفات ای جان

ای پری رشع روی خویش خاتم سوختی  
 بلبل بودم بکار زخمت مالان عشق  
 ناله ادا من مرغوله جان سوخت  
 شعله افشان کرده تاب حسرت جانم  
 آتشی از زخمت همیشه نگاه کردم  
 داشتیم راز می از پرت کردیم شکار  
 خواستم عرض نیار بندگی سارم  
 کلهکوتی داشتیم در وصف خالص

بود عالی با کلام طبع در وصف خست  
 میبستم دادی و از دستم بایستی

اگر سر عاشق خسار جان شود فزونی  
 امید وصل او که بگذرد در خاطر می  
 کارم که روزی مهربا با العقی دارد  
 اگر ساقی هوشم غم داد از سر مهرش  
 بر بزم بایز خاتم زنت از غم دنیا خود  
 بهشت حاد بان می بام و آسوده بیکدم  
 در آغوش وصل خویشی گرم کجا  
 دلم از شوق نخواهد که باشد بار بروی  
 کلام عالی مرقبت دریافت کوز را



خوشم ای دیده دایم در نگاه خویش بودی  
 نقطه و حال جفاش از لطف تو بدی  
 دل از حرص و وسوسه از جفا تو دور کردی  
 در ادب جز داد که فتنه مرا دادی  
 سلوک طریقتی نکرد که در کرداری  
 بترت مروت که منی منبر کردی  
 بعضی بگو دارم در حق تو سبکی کردی  
 ز راه آدمیت پروردان زمین کردی

نظر طبع عالی علیه افغان کج بودی  
 جگر نور جهان از دود آه خویش بودی

ای دل نظاره بنوح مایه میسکنی  
 رسیده بشو و طنازی کنار  
 ای شوخ و لغزب بر بزم محبت  
 ای دل بارگاه چشم منور کردی  
 ما عاشقم و جان و دل از دست دادیم  
 سر بر کشیدیم بستان مهر تو  
 شرمند هام ز دیدن خجسته ای بی  
 ما که کرده ایم لطف و شفقت  
 عالی ز طبع دانش خود کشیده سیر

بخاری میرو و از دور دل از بنداری  
 رزق از خویشش قدم کلیر کردی  
 ریز بانی جفاش تو تو خورشید را دادی  
 بیا بیکانه و بیا که گویا الهی دارد  
 ز او آب نوره شو مایه بر طاهر شد  
 بگو شمر سده آوار کله که کش کردی  
 لفظ کله گو شیرین سخن قاده مگر است  
 نسیم صدم آمد پیشان کردش را

رموز طبع عالی در سپند مرد و آهانه  
 خزیدار کلام در شهوار است بنداری

ز شوق دل که ششم صدم بر طوق کردی  
 ستم محو ماسای جفاش در نظر بدی  
 نمودم عرض اخلاصی زوی عجز در پیش  
 فرامان کشتان نمود کل امیر شصت  
 ای سر حسن او ششم بدام لقا فاشم  
 ز سودای محبت کشت سبزه شمشاد  
 سخن را قدر محبت میند این عجز دران  
 به کس دوستی کردم ندیدم می بدی  
 رطبع عالی و کفار طرز خویش جو رسندم

گلاری



بجزید شوز صدق که سلطان کسوی در شرح مستقیم و همیشه ناسی در معرفت جو محرم اسرار می شوی که بر در رسول شدی باقی نجات شاه بخت علیست اما خرم صدق دل روشن صبر کشد ام ارفیض مدح تا یافتم بر تبت سبب سخن اسوده ام ربندی شاه دولفق	پشیمان کلاه فقر بود بزرگسری در عالم طاعت انصاف کندی قایم مقام هر شدی در قلندری یک رنگ در غلامی اولاد حیدری دارم کلام ثقت شاه سروری از طبع معینم شده خورشید خوری مر مطلع ز پر تو معینت آخری ستم امید دار بیک جام کوشی
عالی را رسم بندی شاه دین علی شاهم رطبع و نغمی خود چون کندری	
بر اندامه دیدم زخ و لغای خوبی منو تر تو ز آفتاب نشان خوش است جام می با عذوق لایب عطیه ایست درین عصره جهان سرد نداد ساقی کلخ نیم بغض بهار نایم براد دل خود از دوران مر از عهده بکا خدمت دارم و بیج چو چشم در ره تو می آید دست امید است که ارفیض ثقت عالی	شدم امیر کاشکی آدای خوبی بدو در رخ شد از حسن اصفائی خوبی که مستی کنم از مهر دل بای خوبی کمان بری که توان افت شنائی خوبی که زنت عمر دشت شاه در بوی خوبی نشانی شین و طرب با ندوی خوبی شود زنت مردان که بکشی خوبی که خاک کعبه کند دیده سر به سالی خوبی رسد نوید زاریت ز کبر بای خوبی

پشوی

پشوی محسنه مهدی مرشد وقت و سرور دوران حکم فرمان از کفایت قصا نقش طغش در دل کن باد یارب همیشه خج و ظفر کرده مقهور دشمنانش را	نقد موسی کاظم است و علی سرشانان و مرشد صغنی می نویسد رقم حقی و حبیبی سرزند بسجود الفقار علی مهره دو دوش خودین بینی دم معجز نمای شیخ صغنی
اینک از بند میرود لبراق تا کند سجده در شعلی	
حوزل خورده ام از پیکریش بی کس ندیدیم بمباروی لی بناید مردم دیده ما دید کل خون بکرت خوش کنش همه زنده خواش از جان عصه کشت که یک فایه در راه رضا نرخ غفلت شده دل از پریشانی	القم نیست درین عصره دوران کسی پشت دل دیده ام از کس کس کس که ندیدم کل اراده بی خار و خسی زندگی کرده کسی بنغم دل کلفینی کندشت و نشنیدم صدای جری سجده مانده درین ام کلج مقستی
عالی از عشق تیان له جانسور کن مینت در هر روز دعا دگر بر باد	
عالی منکر این دان تاکی دیده دانش و خرد بکشی نشود حسنه بفر تقدیرت	عصم بهبوده جهان تاکی نکرستن باستان تاکی میسروی مرزه در کمان تاکی



لب بجناب بعد در که او	کری برسد زبان تا کی
تو که از مایه مثل دریایی	تشنه به آب و نان تا کی
آز اسک ششده ظاهر	باطن این حرص استخوان تا کی
آرزو برسد موس شکن	ناله و آه آری آن تا کی
کمی فکری بایه خرد و وس	باشد غم سر جاودان تا کی
روپی بر روان کعبه بن	
کفری سوی کاروان تا کی	
تراست صد و یقین دره خدا	عظمت بر تو غلامی مرخصا
عنایت ازلی که نبوده است	کجا با بسم شدی سلک با عا
به بند روی تقوی چون عهد لکریاست	نجات دین طلبی رو بگر بلا عا
چو مست قبله جایت است	شود بدر که او حاجت روا عا
میسر بر قضای جهان که در خیرت	بسود مانده در مرآه عا
از آنچه پایه تقدیرت کم نشود	اگر جز بود جامه در ت عا
ملاش همه سهوست نزد خلق	
اگر تو مردی روی رضا عا	
کر شوی کیشبه ای ماه تو همان کسی	روشن از نور جمال شبستان کسی
بسکه از ناوک مرکان تو سخن شد جان	اسک نهین صکلا ز دیده بقران کسی
تا مراد دل من خاک سر کوی تو شد	زود دست امیدم بی امیدم بی دان
داروی درد تو هر خطه شغالی است	زود سپیده دل زنی درمان کسی

ناله

تا شده سینه من جان عشق از غم تو	چه نماید بجز چاکت کز سپان کسی
تا رنگدسته حنت شده خشم خسته	زود دیکت کا هم کلبستان کسی
ایکده و خشی صفتم در نظر آرند مرا	دل من رفته رفته در دستم بی فرمان کسی
یمنت یکدزد و فاد دل خویشانی	چند نالی بر بغا عسر کسی خان کسی
سزنی زاکر سوی کلر خان آری	
رغصه سر سزنی که نزار خان آری	
روی اگر بی روی کلی بسوی من	نزار بسیل شوریده در فغان آری
چنین که از عسقت بسخت میسر	که شعله در بدن از مغر استخوان آری
حدیث عشق چو کوی که نزد دلوان	چو نیت محرم در داز جد بر زبان آری
نزار غم کل بشکفد بیا لبش	اگر حدیث دناش بوشستان آری
بر غم از کوی جانب رقت ز مهر	دل خراب بر ابر سه کان آری
ز دیده اسکت بیز در خون لقا	
چو در خیال سفر مایه کاروان آری	
ایکده بر رخ زلف را در هیچ باستان	آتش اندر حرم صد شیخ و شاکت
چون نقاب از چهره بکنایه تابستان	روزی صد آب و تاب از آفتابستان
لشنگان کوی خود را پدید رنغ از روی مهر	کو کشته شیمی نمودی در مرآه بستان
کاسی از بار و کان داری نکامی سوی	پسکان تیری بعلت از عتاب بستان
که کاشم حیره افاده کج چشم پدید	رحمت از جهان زنی و چشم بستان
سوخ سرجی که ایسن و فاداری نبود	تبع زمر آلوده را بر ثواب بستان



چون بدستی روز عشق او عالی چرا	خویش را در بند او از خطر با بد
دلی آشفته دارم بدام حسن مهر	که میرزد دل ز نرسوا کرافت نذکیست
بنا افتاده بچشم نسیم بوستان داند	که نامد بر شام من ز امید ارکلی بود
از آن در عشق مویان بدایت دل فام	که میگردید از حسرت ز خون دایم خون
ندیدم از جهای دمر از می بدیل هرگز	ناید در تنهایی از تویم مادام سوخته
چه هست ای که حسرت اقبال کوه چون	جگر کاینده کم کردید چون برین سوخته
بچون افتاده عشق ز موج دل بچویش آیم	چونیم از گاه خویش ما از چسب آید
شو عالی برش ن دل لوبی جرج می	که باشد بر غیر کلی رباغ مگر جادو
دیروز من پی جانان که بودی	اشک بل من زده چران که بودی
با طره کیسوی برش ن ز کفر گشته	امشب بی غارتگر ایام که بودی
خریان همه در بزم خیال لعلت	مستند تو دلموش بخندان که بودی
مخصوص لاشه در دت ز سر مهر	بگذاشته مارا پی درمان که بودی
عشاق صفت ناله کم از عشقت	بر جشم من امرو ز نوخوان که بودی
آه لعلان بسل شوریده ز شوق	ای جز من کل رو بکشتان که بودی
عالی ز شب وصل تو جو زنده کرد	
دانست که دل سوز بر چران که بودی	
بسوی ما نظر بردا که مدام کنی	دل میبده ما را بچویش رام کنی

اگر سنج نزلت او پیشانی	مزار عاشق بر کشته را بدام کنی
بجذره که بکشت نی لب خود از مهر	مزار عشوه ز لبهای احسن فام کنی
بگوشی خود سوی بوالهوس مگر	بد زمانه شوی که خیال خام کنی
که همه دار کجای مهربدل مردم	نهان ز غامی کی کجای خاص و عام کنی
چه ساقی تو ندانم رهبرستی ما	که ز بهر پیشم مر زمان بجام کنی
بیمست عالی اری مطلق خویش	چنین که ذکر خدا از صبح و شام کنی
ستم بوش بر کس متانه چوئی	افتاده ام بطره جانانیکه
ساقی نهاد باده نابی بدور ما	لب تر کرده ایم ز لب نه
ما بر لبند کشته دار محبتیم	مجنون دوستیم نه دیوانه کنی
در راه عشق سمره زندان جرمه توئی	میها کشیده ایم ز جانی کنی
سوز که از ما بود از شمع روی دود	پر دانه بستیم کجای کنی
اسرار عشق پرده نشین دین ما	سگت از شنیدن آه کنی
ارخوان خود و طیفه خور روزی خودم	تخت زرد مالک خانه کنی
ماشا کریم عالی اریست می	سر زنده بستیم ز یک دانه کنی
بظرد اشتهم حم کیسوی	سدم آشفته دل ز سر سر سویی
چپک کردید سینه تا حکرم	نآمد از چرخ کینه دار رفویی
ساقی از سوز راه و ناله من	کرد در خون ز دیده جام و سبویی



بس که بگریتم ز جور تان تا سیه رودم زلف پران مرسه ویران چشم زلف درخند	کشت اشکم روان ز دیده چو بوی نور ذکیت نسیم عنبر بوی عقل مکیو و دین دل مکیو
کشته در عشق جانفشان کرده دل را درونم چون آبرو	
فشکنده ام نظر مهر خود ز روی کسی بچاک سینه مابوی بخیه رسید مدام سستی از شراب لعل لبست نسیم صبح با ناز عطر افشانی نیاز بوی الهوسان ز سر مو کینت رموز معنی مار خمیر داشت است	بغیر او کنت عشقم از روی کسی نشده که ریشه مهرش کند زوی کسی نداد ساقی ما جامم از نسیمی کسی دوید که در شام در ساند بوی کسی مکن ز ناله که ای بری بسوی کسی ز رفت طبع بی لفظ لعل کوی کسی
مهرستان کلام جو عالی از بی طبع سخن طرازم و لفظ ملکات خوبی	
چه شود ز وصل جانا که لبی گزیده با هوای روی دلبری انبار لب او دل خود بعبقاری توان بهره داد رصفیات آن بر روز و شب چوین حد خوش است چویش گدن بکار و لغز خوشم بدان نشاطی که کنم ما چرمم	دم آب زندگانی ز رخ میده با دوسه ساغری چوستان بوش مکان بر برچی را که هیند دیده با همه دستمان دلبر خری شنده با که زمانه شوه او همه جا رسیده با بهرار کونه عیشی برش آرمیده با

بخیال

رخسار حرص مکنز بهوس منسد دل را بظاره کلی را دل دانه قتی جو ز تنع طبع و دانشش کلام ای	که زلفش تا کس و کس ز جهان جرمه با نشود ریخته معنی که کلچسپه با سزما کسان معنی ز سخن ریده با
چو کلام طبع عالی همه زمرچه دارد تورخون معنی او مکی حشیده با	
به نرم مابه کشتی که کار داشتی بهار عم که کشت و کل حال ندید نبودم دم و یاری اسر جنوت ما درو سینه زغم و اغما نهان ام چو سله سر زیدار سینه ناظمانان چه خودیت که از حرصم از روی و فاندیدم از انشوح و زهر مهرش را بیرکت ز نظران بری ز بوده و دم	مدام سستی و بوسن و کار داشتی عجب بودی اگر کله دار داشتی چه بودی که در اغوشش بار داشتی دگر نه از دل خود لاله زار داشتی جهان بسوزد اگر اشکار داشتی موسس میشد اگر خنت سار داشتی بدل جو فغش کین یاد کار داشتی که چشم داشت بران همتوار داشتی
علاش معنی عالی ز سر کران سدا و گز ز لطف سخن بشمار داشتی	
اگر در عیش کفر ساقی جام ملی داری توان ز قش کلکبت حرم فصل سار ما کین در قید مرغ عاشق روی کست سارا سرم سودای عشقش زلف لبر می دارد	سرافرازی رستی چون صراحی عالی اگر در سروای کاشن بوی کلی داری رمان کن از قش کین مثل سوز بی داری چه داند مگر در دل آه و دود کا کلی داری



زلف ای که روز و شب بر لبش بروی دوستان آرایش زبکونی کن زست چون جوانمردان قدم بگذار رکری آن است آدر که دشمن تو مسکند	بخورشید خورشید خود سیرا کن سبلی داری دو عمری بوبرت بگذران که چندی داری که مرکابی ز فیض روح دنیا خاسی داری مروت پیشه خود کن اگر روی ای داری
---	---

رطرنضی عالی و طبع موثری در اش  
صیغراوج مخلوبه مخالف با ای داری

مرا جام می دستانی که خنار باستی ندیم در شب تاب غم کار پسند خود ناشدت ه از کله جام ستای دور بود رسم جوی در آداب سرور خرازم روز و شب آن طبع گسلی کوی نیز دالقی امیر مال آشنا دشمن ز خویش عشق او در نسیم صند چو طاق بدل سرش ز کس زلف در پیام	دماغمستی و عیش حضور با باستی بذوق رنگ کالی دلم پر کار باستی نشاط خوشدلی در میکش سرشار باستی بطر خوشن دل در جها دلار باستی سبکد چون نسیم صبح در کار باستی نظر کردن رودی دوستی کبار باستی ازین سوکش ز دم دیده چونار باستی مرا صبح در اشک غمخوار باستی
--	--

چو عالی در سخندان کاشاکه زبوی  
ررکت و بوی طبعش کمال شاد باستی

ای لاکر میل عیش ستای دلی گسلی گر کی نظاره مردم بر کل خنار است میکش جام می گلگون بیاد روی یار	چون صرچی هستی داری جو بل گسلی اگر سپان تا بدام خرم کل گسلی اگر کستان ز خوشی هستی جو بل گسلی
--	---

کرده از عشوه دل در کند زلفش سینه ام را مر زمان از جگر و سپهانی از در کنا صبح رویت شد شد با خطی مطر بارشوق مهرش اوج مخلوبان میکند مرغوله جوانی از سر عجز نیاز	کرد غم را طوق جادوتی را کمال گسلی تیر ماران کرده مر کانت قاع کل گسلی ای بری کی زخت را برت گسلی در مخالف ناله جانسوز ز ابل گسلی در صفات ای پروردگر تحمل گسلی
--	---

میرسی عالی ز طبع خود مبراج کمال  
در بی معنی مبد آ چون تو کل گسلی

ای دل سپر کس شمای گسلی رسوای عشق کشته ندانی چه گسلی دایم نظاره ات سوی سر و صورت سرگرم کشته ز بی شون در بی سر ز بقیه برنج و اشقه زلف یکشب بزخم ناشستی ز روی هر امروز وقت عشرت ماست با می خورد که ذوق نشه مستی بخدی	از قید حسن زلف جلیبای گسلی حیران دیدن رخ زیبای گسلی مشاق سزده مت رعای گسلی مستان ذوق ز لب صهبای گسلی ای سبزه زوری و صحرای گسلی ای لور سجدم چمن آرای گسلی ساتی بگو که ضامن فردای گسلی آسوده شو بگر تمانی گسلی
--	---

عالی ز طبع خویش سر اوار عالی  
کو گرفتن بوجف سرای باستی

بجلیق ز سیر کردم سفری بهر کانی رسید بوی غصه بیستام باز دوران	که نیامه کشتن بی یار مهربانی هوس سبی ندیم که رسم کاستانی
---	---



نشده حاصلی بجای شش و غیره	بهر اول دنیا که با ما بجوانی
بپنی کارشتم که پیش خلوت	بکن رنج و کیم کنم غمش زنگار
هموسی بدل نمائند که بدن بساود	چه شود اگر زانی کند و بجگانه
نظری بیخبره منی رخ نگار کردم	ز جمال او ندیدم زوفا خط نشانی
بگذشت تو بهار روزبان فسادیل	چون کل ندیدم نشینده صد تعانی
چه شود اگر توانی ز موس که نش از خود	نشوی رسو و نوسدل کوزی غم را

چو کلام سبع عالی شده و سخن  
 سلفظ تازه دارد سخن سخن ما بنی

چنان افتاده ام در بند حسن زلف و لعل	که در زویش تمام نام جویم پیش و پواری
بسان بلبل در دام کزویی که فایز	موسس ارم ز آوازی که کم ز پاره کوزاری
چه خوش بودی اگر میداد سانی و با	که چو دوستی میکردی در پیش با یاری
موسس گشت دل در مهر جو بان چو حسن	نمی بینم فدای در جبین ماه رخساری
نمی باشد در دوران عشق دست سحر	شود رسوا چو منصور در بقصد بر سرداری
نشده در عشقار همای که تنها بار کز بیم	بهر جاد لری چشم تو اوست اعتباری
خرامدان بر چرخ را بکنم رضای	بزیب هاشم ندیم عجب ببرد زاری
درین ایام ما بر دم سوگی در وفا کردم	ندیدم شناروی ز روی مهر عجزاری

زلف و معنی سجیده فمیده خوشندم  
 که عالی در سخن دارد در طبع خوش گفتاری

دارم بدل مهربانی در سخن بر روی  
 خورشید آرای چشم در آسمان سحر آوری

در جبهه خسرا ایدم مت نور خاوری	اگر حسن زلفش دیده شد سگانه شامم
ای سوخ زیا صورتی از کلر خان زگری	شوان نظر غم ز رحمت کردن دوی الل
داری غم دارا ز خود در دین کنگار	صد عشوه دارد غمزه ات بر غیاثی
ای سرو قد رخساروی در خوبروی داری	سر که خرابی در چمن با زین کج حسن خود
اگر حسرت رخسار خود چون عجب نلواری	آمد خطی بروی او بر خاست زلف کسب
چاکلت سوار غصه در دلبری آوری	سر لطف جو لایان مکن با تو ساق اقبال خود
دست حرکت سحر روان از خلق در سحر	شامش حسرت خودی در ملک خوبی

عالی تر نمیکند از طبع معنی در غل  
 دوران ندارد مثل او گوینده نواری

ایران و کله را زین سر و صوابی	مائی بعلقت و بوسن چو لیس کمر
داری میوه ام کرم و پیش در کار	در آرزو کن خیالات سحر
عافیل دوی میباش تن اسودگی کرن	به بلوی خویش از غم در کن
نبش کس کج ز او به چون ز فانیست	بگذر ز کرمه بهنده چو ز کرمه
فازع نشسته بجهان از سلوک خویش	یالی رفیق عطر نسیم سحر که
در چار باغ جسم کل بیخ روزه	سرمند ه از جهان این عرق کوه
در دیش کیم بر بر شیشه کرده است	در خاطرش میکند ز دست
در خواب عفتی و نشد حاصلی ز عمر	ای بجز چو فایده آفرنده که

عالی تماش طبع سخن عارفانه بود  
 سلاز معنی حسرت دیند میدی



ای سرد سر کرده جهان بسامان آید  
 خوش خطی آورده بر گرد لب اره برین  
 دین دل بر دی زین از یک کلاه خیره  
 تا روان کشتی گلشن از سر باز و غور  
 با جمال خوب خلق غریب از فارغ خوب  
 مایه نوشیدی ز دست ساقی گلگون  
 کشت روش از جلال خانه دران  
 جانفشانی بکنیم در زیر پایت از نیاز  
 نمه سخی کرده عالی طبع از صفیای



ای غمورت بجز بسوه کاه کمال  
 قطره در ز آفرینش او  
 بر تو ذات خویش کرد عیان  
 داد با چار طبع آینه سرش  
 خاک با باد و آب با آتش  
 کر شود پیش و کم ز خاک خویش  
 همه چون آفتاب تا باشند

داده در حسن خلق و جمال  
 شد نشود نما چو آب زلال  
 بوجه جهان فراخ و رحال  
 روح شد در میان فارغ مال  
 یافت در فراخ استقلال  
 مخوف کرد از وجود احوال  
 همه چنان خود ز بیم زوال

مرجه از حسنه و دو کل نمود است  
 داده در قدر خویش جاه و جلال

انچه در کاینات موجود است  
 همه از صنم جو و معبود است

ای حسد او نه کار خانه دین  
 دانش و پیش و خرد تو نیست  
 شود از خاک ساری در تو  
 یا بد از سجده درت بسلوک  
 کوه و صحرا فیض مرحمت  
 عینهای چمن ز گلشن لطف  
 شیر و شکر از آفرینش تو  
 آب و درخت بچار مانع جهان  
 ز خرد مست و بود در ادب

از تو موجود گشته اهل یقین  
 در رموز کمال خود کحین  
 موج آب حیات چمن چین  
 بنده قبله در دست خلد برین  
 کشته سر سبز و پر گل و شیرین  
 بشکفته خرمین گل زینین  
 کشته در کام عالمی شیرین  
 بسته در حسن خلق خلقین  
 نظری کن با آسمان زمین

انچه در کاینات موجود است  
 همه از صنم جو و معبود است

تو تن طبع فکر جولان کرد  
 در نظام جهان و سرحد در  
 مرجه پسیم آسکار در  
 یافت انسان مرا آنچه خویش تو  
 داد از لطف خویش صفت و جاه

خردم سپردی مردان کرد  
 همه را حق ز بهر لسان کرد  
 حکم بود و نبود بزدان کرد  
 مال ملک و امیر دوران کرد  
 مکررین بنده را سلیمان کرد



دم موجود را از آمد و رفت کشت سر سبز کوه و درشت چمن برگوشش نور حسن جابانت نم ایجا دوست است بلند	مشکلی بود مردم آستان کرده گر کش در سر اکلستان کرده عشق پرده دار خوبان کرده قدرتش را شمار نتوان کرده
انچه در کاینات موجود است همه از صنوع خود موجود است	
مستی خوامم از شراب ظهور گرم کرده و موجودم از توتید مست قائم و خود موجودم نغمش بین در زمین و زمان سجده جبهه نوی در که او بر تو ذات قدرتش همه جا مر که دل در رضای امر شست افتاب صغیر قدرت او مر چه باشد در بنس موجود است	که سر اما شوم خود غله طور شوم از ذکر تبت کی مشهور مانده نامی ز قیصر و فنغفور دو جهان از خدایش معمور مست دزد عمارت فانی طور کرده در کل کاینات ظهور رشد خاطرش غبار فتور بخشد مرزده را نظرت نور جنی و انی و دوشوش و طلیور
انچه در کاینات موجود است همه از صنوع خود موجود است	
مبلی در جن فغانی داشت بود اشقه حال در کلشن	داغ کل بود در استانی داشت بر سر خار آشیانی داشت

بی

لبس از عشق دست بر نداشت گر نبودی لطفش آب حیات گر نه ایجا دمی شدی این بر سر جملا آفرینش خود نطق از ذکر او شده گویا نور خورشید را نشو و نما خوب داشتیم از کرمی او	که کل از پوشش نشانی داشت حضرتی غم سر جا و انی داشت عقل و دانش کجا بکافی داشت است از احوای بانی داشت ورنه کی از زبان پانی داشت در جهان مثل اسپانی داشت سر که جان داشت و صحن نالی داشت
انچه در کاینات موجود است همه از صنوع خود موجود است	
مطربی شد رماله لیمه طراز نال اش رحنه در بحر میگرد ساز قانون ز تار و پرده خود این اثر تا که در دل و جانست بحقیقت توان رسید آخر این همه ططراق مرد و جهان کرده محمود در بعض اسیر همه شانان در امر صدق مست بود نظام دوزمان انچه در کاینات موجود است	غری خواند از سر کاد و حجاز سوخن دلزار عشق آواز آه از زخمه اش بسوز و که از همه از مبد است و عالم راز ار سر نیستی عشق مجاز مشاکر که کار بسته نواز که در همتا میش بسن ایاز کرده از جبهه سجده های نیاز یا قه از غماتیش بردار همه از صنوع خود موجود است



دلبری بود سر و ناز و لطیف	نازک اندام و خیزه طبع و نظریه
داده ایزد خویش همه چیز	دانش و فهم و خلق ذرات لطیف
پرورش داده حسن را بکمال	نشدار خال و خط او و تخفیف
بود ارسته ز قدرت حق	چه که کس ز وصف او تعریف
گشت زار کشتن خرمی سر سبز	سودار فیض او پر سع و خریف
شده عمارت رشوق او رسوا	مست عشقش بود مدام حرف
میرسد بقوت اصلی	بنده کر ز نایه کشته ضعیف
کرده پنهان کنه بنده خود	که کرد ز جرم خویش تخفیف
مست از قدرش بصد کراز	در زبان صوت و نغمه و تصنیف
انچه در کاینات موجود است همه از صنیع خود موجود است	
کهر خنی دست جام باده بید	جرعه را حوزد و گشت ز خویش دست
رفت چو دلبوی میخند	خشم و حمانه را ز بیم بگشت
شد فغان در میان باده گشان	که خم غمیش با تمام شکست
شد حجب آن بری رستی خویش	گشت شمار و ساعی غمیش
بود در فن کصاحب اسرار	دل بقدر ایزدی سویت
گشت کز او داد تن بقصفا	از نرسنگ کلاخ غفلت حبت
دید خویشند که بلند می خویش	گرم رو شد که زود کرد دست
از تماشا می آفرینش او	دید هکت بیرون روز و شبست

این زمین در زمان ز قدرت است	حسب و جان داد و سر چه خواهی است
انچه در کاینات موجود است همه از صنیع خود موجود است	
چشمه آب شذروان از حق	یافت نغمه سر جادو دان از حق
فضل نور روز و نوبه را آمد	گشت سر سبز بوستان از حق
خرمن گل شگفت در گلشن	رنگت و بو یاقوت کلتان از حق
بلبلی در جمن بسوز آمد	یافت در روی گل نشان از حق
مست مکنایهای سرد جهان	بجدیث و بصد بیان از حق
بر بسره کهنگوی لیس و تنار	برزبانهاست در استان از حق
فرغ و حسیوان و آدمی و پری	همه از صنیع جسم و جان از حق
همه می هست ممتی بجان او است	همه را مننزل و مکان از حق
جلوه گر گشته بر گوش همه جا	از زمین تا آسمان از حق
انچه در کاینات موجود است همه از صنیع خود موجود است	
ای رسول خدا از طبع سلیم	داده جسم بی میل را احلیم
سرور دین محمد عزیمت	کرده پیغمبران بر تو تسلیم
او شفاعت کند بهر دو جهان	مست در حکم او هست و نعیم
بوی جان آید از نسیم درش	عطر او روح بخش جسم سلیم
عطر افشان بگردم شد او	میوزد مسجدم رشوق سلیم



ارشمیم صبار بر صفت او	کلفشان هست مطرف رشمیم
از برای درود در دست او	جبرئیل است صبح و شام معتم
کرده ایند نارخاک درش	لولوی شاه پوار و دریتیم
ار ظهورت حیات یافت جهان	زنده آفرینش زاکریم
انچه در کاینات موجود است	
همه از صنم وجود موجود است	
چون ولی خدا علیست علی	وصی مصطفی علیست علی
معدا و امیر دوز زمان	قبل و پیشوا علیست علی
مرشد وقت و صاحب بوقار	شاه ارض و سما علیست علی
بطغیغ و موجود است جهان	فیض نشو و نما علیست علی
زنده کارخانه ایجاد	سر و صفیا علیست علی
رخ خورشید را بنزوه چرخ	داده نوبت علیست علی
رونق کارگاه قدرت او	زیب درین عالم علیست علی
مبندگان صغیف را زکرم	شده مشکلش علیست علی
پرتو ذات مالک الملکوت	جلوه کرد در لقا علیست علی
انچه در کاینات موجود است	
همه از صنم وجود موجود است	
طبع معنی کبر نشان دارم	دشمنای خدا یگان دارم
لونه بار بست طبع ما چو پسین	لبت کلشتم نغمان دارم

مرح ال محمد از ته دل	بسته یوش و میان جهان دارم
شاه مردان علیست مژدین	وصفت او را بصد زبان دارم
مبنده خازاد ز مرایم	چو حسین و حسن شان دارم
شاه زین العباد و باقر ترا	بنده کی کرده دستمان دارم
مرح جعفر و موسی کاظم	مرد و راورد در زبان دارم
از امام رضا تقی و نقی	دگر شان در زبان عیان دارم
عسکری قبله دل و جانب	پیشوا صاحب الزمان دارم
معدی ای هست صاحب دین	مهر آل علی بحبان دارم
ست عالی غلام ال علی	اسم عبد العلی عیان دارم
یار رب ارفع خویش بخشا	را که مرع خدا یگان دارم
بنده رو سیاهم از همه عمر	چشم بخشش رضا جهان دارم
ای که یار فریش است	طبع و لطفی که در زبان دارم
انچه در کاینات موجود است	همه از صنم وجود موجود است
ساقی بده آن می که سر از طو بر دارم	خون از دل مردانه ام کور بر دارم
آن می که نه گوشت نه امکور سرش	آن می که فعال از دل طسوز بر دارم
آن می که ز وحدت کذم است	اسوده شوم حشر و سر از کور بر دارم
آن می که شوم مست و است از عمدا	صد سنگت ربه هستی مضور بر دارم
جامی دوسه میوه که دلم کرم شد	پنود شوم از خویش ز دل کور دارم



آن می که کهن و نایب از سر بر آید آن می که همیشه کینت و خفا کرد او در اساقی دوران دور در جا	از خرد و مانع از دل با سوز بر آید آن می که ز سر تا عقب دم نوز بر آید صد شعله نور از شب دیگر بر آید
یاساقی کوثر قدحی ده ز شرب با هم کز لطف تو اسود کی حشر با هم	
عالی ز کف بر خفاں طل کران گیر مستان شود اسودشین از غم تو سرست از دل جرمش باده با می نوشش و عنایتش زان فرصت دم در با ده کشتی نشاء حیات از جانت تجانبه از زبانه اندوه و خمارست مستانه فخر نه بره که معصود خواهی که نسوی جرمش میکده عشق خواهد دل باده پیش ز صرف	از جامیش روزه ماه رمضان گیر جام می گلونه خورشید نشان گیر ایدلی می وحدت زخم باده کشتی گیر از ساقی کلخ قدح روح روان گیر رویکه لب جام بنیدی کم جان گیر در عیش مش جو صله سود و دینا گیر جام می رضوان خور در خود دینا گیر از پیمان جام می از درد و جهان گیر کوسا غمی پر کن و جازایضمان گیر
یاساقی کوثر قدحی ده ز شرب با هم کز لطف تو اسود کی حشر با هم	
خورد می کلر کت بیاد ز دلدار مستار کشیدم در دمه جام لطف ما با ده کشتی درند و خرابات نشینم	کردید بر ای وجودم همه کلزار آن با ده که ز کشتش بود اصل لب یار ارستی با رنگ برد او دم شیار

ساقی

ساقی چه کنی مع جرفان قدح کوش ماجر جگش با ده میخا غشقیم ارستی وحدت دل کرم فحاش مطرب ز لوانوانی کرم سرودت سر کرمی در موسی باده باست میخواهم اران با ده کوثر کف حور یاساقی کوثر قدحی ده ز شرب با هم	ماجر جگش آن شرم رخ خویش کند سرخوشش شوان شد ز می تیغ چو خنجر جاسوز رود ناله ام از سینه کفار خون نخیخت ریخت دل از زک با تر در موسی اران می شناسم سرود در حشر شوم مست ز جام می شارب کز لطف تو اسود کی حشر با هم
مستان شدم از ساقی کین حرکت جان قدر از با ده او فاض حیات	
کر ساقی هموش در دم با ده حبش ما معکف میکده با ده کشت نیم شد نفس سهار و در میخا کشتو لبس ز لوانا که گشت بکشتن از با ده کشتی سرخوش و سینه خرفان از پیمان با ده کلر کت طلب کن جان در طلب جام می پز فحاش خور سندهم اران جام می ساقی حشر	مرکز کند در کفم فکرم هست داریم ز محض ز می رسم رکاب اورده نسیم از سر خم بوی صفات دیدار کل و مل مطرف و آقا در پیاط شد از می این ده جگش آن نظر فرا یابد دولت از جامیش نور باست دارد در لم از کوثر او خط و بر است در دل بود از با ده اش امید بجا
یاساقی کوثر قدحی ده ز شرب با هم کز لطف تو اسود کی حشر با هم	



در مری که می از دانه الگو شردند  
 ساقی بده آن ماده خورشید نشانه  
 میخوام از آن ماده که شمع دل است  
 بر زبود داده ز جام کف ساقی  
 اکسیر وجود است مراده ساقی  
 مطرب ز ناله جانسوزا اگر د  
 مستمان شده در من از عالم  
 ماده کش میکیه پیر نعیم  
 خواهم که در پیر معنی هم دور جا

یاساقی کور قدحی ده ز شرباعیم  
 کر لطف تو اسود کی حشر سابعیم

ساقی بده آن می که کوند سرات  
 آن می که زه حرمه او خلق جهان را  
 جامی که کشیدم ز کف ساقی دور  
 مستان شدم از ماده کلر کسبیم  
 میخوام از آن ماده که شامان کشیدند  
 مطرب خوا بند داد او داد کن  
 ساقی بده آن می که نه بیخ شمشیر  
 دارم موسس ماده که لطف عطا کرد

یاساقی کور قدحی ده ز شرباعیم  
 کر لطف تو اسود کی حشر سابعیم

جامی بده ای ساقی و خون در بدن افکن  
 آن روح روان را بدیل جان من افکن

کظار سو چشم من از آب رخ او  
 مستان شوم از نوبی خوش طره او  
 یارب برسان ماد مرادی که غم  
 جامی دوسه دادی بمن ای ساقی  
 منصورت بر سر نقاره کر ایم  
 داری موسس طره کیسوی بران  
 چون جان و دلم در سر جامی است

یاساقی کور قدحی ده ز شرباعیم  
 کر لطف تو اسود کی حشر سابعیم

ساقی بده آن می که در فصل سهار  
 می خوردن و کشت چمن ناله جانسوز  
 ماده کش و مست و حرفان تمام  
 آن خم که چکد آب حیات از دانه جان  
 خم نیست که خون دل الگو ندارد  
 یکجمله سرانی که مبرار کف خود داد  
 بشنو سخن از خم و حجه و جبهه بشید



بابه کس کشته تهنائی خوشیم	ما را بخوار باده بگویند چه کار
ساقی بده آن می که ز دل بکارد	اجزای وجودم همه مگر کت برآرد
کرد و دل من بر پی صد ناله جانور	در مرین بویم دو صد آمدند برآرد
خوشوقت بیخنده گمان پستی معضوره	داد دلم از دوری و کسنگ برآرد
در سیت که شد کعبه نمایان بریدم	توفیق مگر است رسم سنگ برآرد
نام و خیالی و معشوق و حیات	ما را دو سه جامی ز دل بکشد برآرد
دل صاف نمودن ره مردان پستی	خلق نور آینه دل ز کت برآرد
می ده که دلم بازی جام و سبزه	صد خوشه انگور از او کت برآرد
باید بده آن می که در اول طرا	مستان صنعم بر بر او کت برآرد
یاساقی کوثر قدحی ده ز شرابیم	یاساقی کوثر قدحی ده ز شرابیم
کر لطف تو آسودگی حشر سایم	کر لطف تو آسودگی حشر سایم
دیدم سر صدق پیش قدم را	صد فایده دیدت غریب او عجم را
خوشدار ز ما را که چو عترت کدورت	پهلو که حرف عبت حاصل دم را
جامی که کشیدم می سرخوش ضعیف	بشما تخم ارکا سه سر حق لغم را
آن می که جراتت و خورشید لایت	عیسی بر باده خورد جام قسم را
اسرار حقیقت همه از سر الهی است	بگره بقیقن رابطه در و حرم را
تجانم خرابات نشانت ضمیرش	از باده انگور توان نیت صنم را

آن باده که سرخوش شوم از طرا کت	کلزار شود حسیم و بود قوت شوم را
توفیق نفیتم شود از جام بدهایت	مقصود ازین جرعه زادتست کم را
یاساقی کوثر قدحی ده ز شرابیم	یاساقی کوثر قدحی ده ز شرابیم
کر لطف تو آسودگی حشر سایم	کر لطف تو آسودگی حشر سایم
ما جرعه کشتی بی نرخ و دلارند ایمم	مستیم غمخس سرودست تا ز ایمم
ما در جلای کس در زند خرابات نشینم	بی باده و طرب ره کلزارند ایمم
سود از دوکان سر بازار بسویم	مجنون ضعیفانم که کف ترند ایمم
سوتیه شب روز با او در وقت	کیدل شده جرعه خاتم ز نایم
در آرزوی یاسین امید غم دنیا	الوده بکفر خود ز نارند ایمم
ما مقدر معاینم و بدیش	از پروی مرشد خود عارند ایمم
بی باو میزایم و گرفت محبت	غیر از می و معشوق دگر کارند ایمم
داریم امیدی که دهد ساقی دور آن	آن می که بوستان کند مشایم
یاساقی کوثر قدحی ده ز شرابیم	یاساقی کوثر قدحی ده ز شرابیم
کر لطف تو آسودگی حشر سایم	کر لطف تو آسودگی حشر سایم
عالی رخ ساقی مهوش کزانت	تا نوشد از آن باده که خورشید است
صد جام مصفا بکشتن از ساقی دور	اندیشه مکن که همه ماه رمضان است
که باده کشتی پشه عیالیت محبت	جان و دل او مقدر بر نمانست
در صدق و صیفت بیقصد باده پریم	آن باده که در حکم شرع عنایت
در آرزوی جام او دو جهانند	اساس بنود جرعه این طرا کت



این با دیده تو نیست که میت در  
اعضای تم فروق صدایند و از  
سر خطه دل با پی با دیده نامست  
یاسا کی کوثر قدیمی ده در شرم

دانشوران مکیده فردوس است  
نور دلم از تو توان روح رویت  
خوشتر استم ازین جرعه که خوب گیتی  
کر لطف تو اسود کی خضر ساقم



خداوند جهان پروردگار  
چو خوان نعمت افادالوان  
رتوان جهان وجود جسم جانها  
ز اوج قدرت مشهور کونین  
خیال عقل در گنجه تو حیران  
کنند از صنع تو آینه دل  
ظهورت در نمودات موجود  
حزرد اوده از آداب انجام  
نموده عشق را ز اول دل فروز  
جمال از جلوه صفت پیدا  
کنند عشق خود اظهار اسرار  
بیدار در بهار خرم و خوشش

رفیق و آسمان مژگند است  
رفیقت سرخ رویش همان  
بود تو حسیه ذکر تریاها  
توئی پروردگار قبه تو سین  
زبان مضم در وصف تو نادان  
رهنور عین از نور تو حاصل  
بجز ذکلی عطای تویش نبود  
ریگس کرده عالم را سر انجام  
ز آتش کرد طیش را جهان سوز  
جنون آتش شوق آتشیدا  
گشته مضور از شوق بر دار  
که در نشوونما افاده دلکش

سیمی نیز دار فیض بهاری  
چمن شاداب کرده غنچه بوخیز  
پر رویان گلشن ز آتش رو  
قصا چون خار غم در پای گل  
لب سر هنجی چون لعل چشان  
که ناکه لبسل سوزیده احوال  
نظر افادش اردل سوی کلزار  
بیک دستان ز تاب حسن کل است  
گند منکامهای عشق آغاز  
برون آرد جو شیرین سرو آرا  
یکی را کرده لیلی نام موش  
جو ز اوده بار کجیر پیوند  
نموده جسم را با روح مایل  
زدانش داده خون گرمی شیرین  
ز آب و خاک چون نشود باشد  
ز فیض گشته مستغنی دو عالم  
جهانز اوده تریبی به بستور  
زین در ما باشد غمش زاری  
بصحرای سن یافت غزالان

که دارد عطر با بود دست یاری  
بهم چو پسته چون مهر دل آویز  
کشیده در نقاب عینچه ابرو  
بهم چون عاشر و معشوق منجیت  
ربکت جام می بگفت خندان  
بغیفا نذر نغان خود پر و بال  
که مینداز گناه خیزه دیدار  
زیر کمان عشقش بر جگر دست  
دهد بر لبه اش از زده آواز  
گند در بند عشق او چو فریاد  
که دارد پسته چون مژگون ملاکش  
که باشند عاشقان در میدان  
چهارم طبع با او در معتبل  
نموده با در دستش کرپان  
عناصر بر تو نور خد اش  
سراسر از ناز آدم با خاتم  
رخوان نعت خود کرده اممور  
ز قدرت رسته در جا کله قدرتی  
ز فیض او دست دایم مشک افشان



ر پرویان بخال و خط و کیسو  
بابان آنچه لازم بود از  
نهال باغ قدرت پرورش  
محمد سرور پیغمبر است  
شونش هفت قدر ملک کار  
نظام و مرتب از دست آشن  
چنین باکره بیای وی در ایام  
هفت چشم امید از در آو  
کله تا کشته شادان کجاست  
ز تاب غمخیزن کیوش سنبل  
سیم بارگاه حضرت او  
مدینه چون پسران دود نیست  
چگونه از ریاض در که او  
چنان استاده مرصع و علفان  
چو باشد جبر سل اربند کاش  
سپهر انجمن آرای دین است  
شرفیت را رواجی داده سالم  
بود سر طریقت شاه مردان  
رنور معرفت ارکان از دینیت

ریش کرده دله را بهر سو  
ز بر دست جهان گردانده بود  
رسان کامل دین جلوه کرده  
ز خرمت رهنمای متانت  
امیر محمد شامان جهاندار  
رسالتش محو شد صور بکرین  
نشاند از مادر کیتی سر انجام  
کواکب روشنی بخش از فراو  
جهان بر ماضی از نور کاش  
ریش آن رسته زیر سایه گل  
عینشان بود از برکت او  
ز بهر امتان دارالامانت  
بود خلدیرین خلکو که او  
کمر بسته بخدمت از دل و جان  
طاقت جلود بند استماش  
بنوت را در هیچ لقیس است  
اساس ندمت ذکر کرده قائم  
حقیقت از کلام دست ایمان  
دم سالک حیات جهان از دینیت

جهان پر نور کشت از مقدم او  
کلیم اندر را چون رسنما شد  
ز لطف او چو عیدی کشت سوخته  
سده آسوده آدم در فعالیت  
نجف خاک مراد سرد و نوت  
صفای بارگاه کبریا پیش  
کد نشسته پایه اش بزیر افلاک  
شود صبر سجده از خراج حضرا  
بر دل رفت از فعالیتش نام کجور  
سپیش بس که عطر آینه خیزد  
به بار از در که او میض میند است  
کلی از صحن باغ روضه اش است  
بود غمخیز اش آویزه نور  
ریش بکفت کل در صحن کلزار  
در آن کشتن نوای عشق بقای  
علی گویند در سر مشگل خویش  
ز جن دانس و طیران مرجه بود  
بود هر مینده او شهر یاری  
شهان در مکیه مینده او

عیان کردید آنج زاندم او  
در فیض او دشمن معجز نما شد  
ظهور ذات روحش نمود  
هناده نوح سر در زیر پایش  
فرح بخشش دل آزاد کانت  
جهان گویم شای قریب جایش  
کواکب کشته نهان بر فراق  
ز عکس کبکیش نور شید پیدا  
ریش و آسمان پر کشت از نور  
شیمیم غمخیزین بر خاک زرد  
سواش در دل جان سوید  
برون آمد چو خورشید از زمین  
نماید خویش را چون شعله طور  
ز سر سوبلی آمد بکفت ر  
بود آویزه کردن سراری  
از دیند آخر حاصل خویش  
بدل ناد علی دانند تو حمید  
بمکت مطلب خود بختیاری  
ز تاج و کت خود شرمند او



اگر قصیر که مفسور چنین است  
از وقایع سبب سر بلندی  
سراکنس را که مهادت در دل  
بود مهرش شغای در دله  
زبردستان عالم را امیر است  
نیاید بر دلی چون او بدوران  
اگر استم در کاکا و سوس است  
غلام بارگاه اوست قنبر  
محب خاندانش که مرنت  
ز الطاشن جهان کینه گنوبت  
عروسان بهاری از دم او  
بغرب و جباه و قدر لایزاله  
شده از پرتو جباه و جلاش  
اما ما را ظهور ذات از بود  
در هر در یابی الهی  
خداوند اجتناب شده مردان  
با عجا ز حسن آن سرور دین  
بایجا حسین آن شاه معصوم  
جویرت العابدین نورلقین است

رگشت خرمین او خوشه چمن است  
دهد مهرش رواج از جندی  
کند مقصود کوسن جمله حاصل  
این خشتگان در مرکز زنا  
ز زور بازوی خود شیر گستر  
از آن خوانند ما ش شیر زدن  
سپاچی گوتش سر کتک مغلط  
که دارد نیکان صد مثل فقیر  
سراسر از زمین و آسمانست  
زمین است او کشته شود  
کشته شده جبهه را از چمن ابرو  
اساس سندش افاده عالم  
فرزین مرد و عالم ارکاش  
ز مهرش فاطمه کردید موجود  
بهم خوشنودار میض خدا  
که موجودت در نیش امامان  
که دادد شریع را از علم حکمتین  
که در کرب بلا افتاده مظلوم  
امامت را چراغ فروردین است

چو با قریب اهل جهان شد  
بجای صفا و حق که حلتش  
بفضل موسی کاظم در آیام  
با عجا ز رضا شاه خراسان  
بویستق تقی و خلق حیداد  
بنور عسکری آن شاه کونین  
کحل قطب دین مهدی مادی  
مبولالی که نام اوست حیدر  
که عالی بنده مرشد اوست  
بایمیدی دلی نورسند دارد  
رئیس الوده عصیان خویش است  
بیچش از کرم عصیان او را  
رسان او را بجام کور خویش  
زند حیت مشهور جهان شد  
دلش در راه طوف است ایم  
رسان در خاک کوسن دو که خود  
یک بخشش کامران خویش کرد  
ز مهر منند دل بسیریه کرد  
الهی تا بود خویش شد تا بان

امیر و سپاهای اهت ان شد  
پان کردانده از عجا عیش  
رواج دین احمد یافت احکام  
که باشد بنده او شاه ایران  
بایمان تقی و نسل و اولاد  
که قائم شد رنسلش قاتل حسین  
که باشد رهنمای حضور عیسی  
که کند از یاری خود در جنبه  
زین مقبت دل زنده اوست  
که او را در ناپه خویش آورد  
دلش از جرم جرم خویش روشن است  
ز درگاه خندای عالم آرا  
که دارد چشم امید از کف پیش  
رفیقت سرفراز مرد و کون شد  
کنند ارش مهر خویش قائم  
مشرق کن بر جبهه که خود  
که کردد شهریار ملک کیلان  
چو غم طوف در کاش میسندید  
بماند ندیب دین امامان



عدوی دین شان داد سیروز

رخت خود کونسا ره جگر سوز

خداوند اتوبی واقف بعبیب  
تویی مفتح در سر کار بسته  
باید که همای تو خورسند  
ولی دارم زیر بار ایایم  
خداوند انکادی ده بکارم  
سری دارم ز شرم جرم در پیش  
گر لطفت قرین کردد بحالم  
رنم از محنت مند سیه روز  
باید گم صبح خیران  
ز فوئیتن تو یایم حاصل بخت

تو میدانی روز پرده غیب  
منم در بند غم رسوا شسته  
مراد محنت و اندومپند  
سود چون کوه غم از غصه سر شام  
که از لطف بسی مهت دارم  
نمی نمم بخت از حالت خویش  
برون آرد ز زیر پایم لم  
چرا غم در شب ایران برافروز  
بدل حب وطن دارم جوایم  
شوم در وصف احمد شاد و خوشبخت

ابوالعاسم محمد سرور دین  
که شرح از تیر تو او نیت نمکن

پسر نای عالم را سرامد  
حقیقت را سپهر انجم آرا  
نظام معرفت را داده ادا آب  
شب معراج معتم تا به اوست  
جهت ارشش طرف از او تقایم

از آن شد در جهان باش محمد  
طریقت را جلال شوکت و جاه  
بغیض کشیده قایم قطب قطاب  
زین مع آسمان در سایه اوست  
بچار از کان چهارم طبع و انیم

فراخ مش در طبعش مصفا  
ده و دو برج کرد بر در او  
بجویم چرخ را دانی کمال  
بنوت را در جگر کرامت  
رمانش شد ظهور ذات نشان  
ز آدم تا بخت تم مرجه کونی  
چمن از آب و رنگ آتش است  
رکیبیش نیست غیر آینه  
مد بسبب زنون طره او  
بصحرای صفت غزالان  
جهان را داده پر داز از سر نو  
ز دریای کرم در وقت عتیم  
بپای سندا و صد چو مقصر  
اروپا و تاج و تخت شانمان  
بگمتی هر چه نازل شد ز تقدیر  
نشد از طلب خود محکپس دور  
جهان کینیز لطف بندگانش  
شبی آن مطلع صبح سعادت  
که اند جبرئیل بیکت الهام

بود چون صفت کوب عالم آرا  
مزمین سه موایلد از فرا و  
دیگر عقل را استاد عامل  
اهانت را شب برج ولایت  
ز نورش داده مشک حاکمان  
زستان کاش برده بوی  
کل از لعل لب او کشید سیر  
رود صبح در گلشن بگلرز  
پریشان دل بر سودر زره او  
ز بوی خط و خاشکشه خیران  
دو عالم کشد از گلشن قمر و  
ز موج تمش ریزد در دسیم  
ز خیرت غرق حسرت پای تاسر  
ز آتش شد رواج زرد در آن  
قضا از دست او فرمود بگر  
دل دوران رضیش گشت معمور  
ز نسک امتت بفرزند  
بدرگاه خدا میگرد طاقت  
که دارم از خداوند تو یفتم



سلامت کرد ایزد از سر مهر  
 چو عالم کشته روشن از بخت  
 سوز کرد این نه چرخ مینا  
 قلم در لوح معنی در خورشید  
 ز تو ایمان را اس قدرت من  
 بخت ای جز نسل نیک پیغام  
 بلفظ حق براق برق است  
 مگوزوی و مگورگت و مگورای  
 بلفظ چون سوار او توان شد  
 بلفظ او قول خود نسل او بود  
 بلفظ ده نوبه و صلت ما  
 شنیدن حرف را آن لامع  
 سواری داد آن روح روان را  
 روان شد آن سبک تیغ خدا  
 نظر افکند و در ره دیدیشی  
 از او پرسید که ای شیر خدای  
 بگفت از حال من غافل چه پرس  
 تو عم ارگفت ز مهر کشتی  
 چو شنید این سخن آن سید دین

که سلک بندگان تو به مهر  
 رسد تا آسمان نور و صلت  
 ز فیض مقدمت تا عرش والا  
 بگری جان جسم جوهرت  
 ز تو مشهور جا و عزت من  
 حسان کوئی دلیل این سر انجام  
 در خست و از بابت تندر فثار  
 بگیدم میرسد تا عرش اعلا  
 که از جلدی بهار دل خزان شد  
 که ریزان تو چون گل بر وید  
 که او شد مرکب مار و عقبا  
 بجان دل ز لطف گشت طامع  
 طفیل مقدم او کرد جب زرا  
 رساندش در چهارم چرخ مینا  
 نشسته سدره تنی اسپری  
 بگو حال خود را از کجائی  
 ز حکم ماست قیام عرش گری  
 که در زهرا تو کرد که در سه  
 بداد کنشتر خود محمد امین

اجازت یافت راه گمشدگان را  
 چگونه از شای قدرت او  
 ز نور غیب از سر سو نمودند  
 نمایان دید سدره لایزال  
 بجلعتهای فخر شد سرافراز  
 و ران پس دید در خوان موچند  
 ندانند که ای خسته من  
 بگفت ای پادشاه کسوف دل  
 همس گفت و بدید از پرده غیب  
 شریک خوان قرب وصل او شد  
 بس آنکه زمین شد سار ستر  
 مبارک باد و در مرز از ریزی  
 بماندگاه عزت پرست  
 نبوت را در لوح احمدی داد  
 حسد او ندان با عجب ز محمد  
 بحق شاه مردان شیر زدن  
 با یکجا حسن مظلوم دانا  
 سخن ذات یکتای آله  
 باه و ناله شبهای بجران

بگیدم کرد علی نه آسمان را  
 فرو تر شد ز فرشتان عزت او  
 در اسرار بر رویش کشودند  
 سخنهای مگو بشنید عالی  
 مگو فقهت بش از انجام و آغاز  
 نمودار بهشت از شرح و چونند  
 منت اول کن زهرا ز موه من  
 تنهایی حجیم کرد مشکل  
 که دستی شد بر او فرغ عمر  
 نینران جمعیت اصل او شد  
 فکند آفتاب خود در خانه مهر  
 زمین بالیده شد تا عرش و گری  
 زبان از پرده اسرار بر بست  
 امامت را اسس سرمدی داد  
 بحق رونق او لاد احمد  
 که شد از فاطمه نسل امامان  
 بوجود حسین و خلق آما  
 که داد به بر عزیزان تاج سستی  
 بر و وصل خوابان زبان ان



بازم پر پرویان کلزار  
بوج جهنم مردان آگاه  
بقراب جاه ابدالان و تاد  
بدامن پانگی از آده مردان  
بجی خضر المایس همپر  
چو عالی بنده تر نشد هست  
بجست از کرم عصیان اورا  
بثابت کار خود را از تو جوید  
پناه خود ترا داند بهر کار  
بامید تو جو نشد دست عالی  
الهی تا بود آداب حسد  
تجانش همه خوشبخت و خوشحال  
عدوی دین او باد انکونار

بان عشقی که لبیل شد گرفتار  
بسوز و ناله درد حسد کاه  
بغیر منزل افقاب آزاد  
بشرم برده دارمهای مهان  
که آب زندگانی کن میسر  
بسر حبلت با من کند هست  
گرفت رعم هر کفش کورا  
نجات دمسر خود را از تو گوید  
تو تی در مانده را هر وقت غمخوار  
که بنود مرکز از در تو حلالی  
ببندند آل محمد  
لکو بخت و کورای و کلو فال  
بدرد و غشم گرفتار و گرفتار

خدا یا فرما پشای بر است  
سنان جهان را تو دای نوید  
زلطف تو کشتند قائم مقام  
لو کردی سرفراز از تاج حکومت  
بخوان کریمت که پرورده اند

جهاندار را اسم شای بدست  
که داند از لطف خاقان است  
شدار عدل ایشان جهان نظام  
ز فیض تو دارند مبتل و بخت  
رحسان ایشان جهان زنده اند

خطا کرد انکس که غمیری کزیند  
خطایست اخلاص کلمه دشمن  
سراکنس که آداب حق پیشه کرد  
خدای جهان پرور لایزال  
بجگر رضای خداوند ما بش  
سرخورد ز لقای دردم میسج  
بود میسج نابود بود جهان  
برستس جان کن که آری کعب  
درین کهنه دنیا شای نماند  
سواد جهان بر توی میسج  
کنی که ترک هر کس کرده اند  
غنم و درد ایام با پایدار  
ز بایس و امید جهان در گذر  
رعفت برین برای میسج  
کشه سر زمانت بی آرزو  
رسند بمنزل که آرمان  
سواد موسس در دلت چون کند  
پشیمان شوی انکهی صابره است  
عینت شمر این دم خویش را

دل از بهر دین و دنیا برید  
دل خویش در حج ذم دشمن  
ز قهر خداوند اندیش کرد  
دهد هر کسی رهت در کمال  
فضا سر بوشتت خرنند باش  
بغیر از نقد رخن دم ز میسج  
که نابود باشد نمود جهان  
می جاکم کوثر شاه بخت  
ر شطج بازان باقی نماند  
که این روشناسی دمی نیست  
بدل ناها چون جبر کس کرده اند  
کنند مرد میسج را رهت از  
مشوار منون فلک چنبر  
که دارد ترا در تنه زرمیست  
کشاید زمانه از ابد کعبه کو  
رحسرت شود در نجانان  
برون کن ز دل زودای میسج  
شباب تو و عمر صد باره نیست  
مزن بر دل خویش صدیش را



دی را که ارباب علم البقیث کم و پیش دنیا دینی پیشک فرمان دم بخورد که تو حید دوست بشرح رسول خدا گوشوار شریعت بود بر سب دین تو حقیقت تعالیت از روی باز ظرفیت بود محرم می پسند زبان بر در معرفت بسته اند ساز دل چنان کن که صاحبان ماد آب تقوی و طری سلوک ز درویش بودن مکن گوتهی میر پس از نشان جهان کشیدند کجا سید سلیمان و کاهوس کی نماند درین نیلونی سپهر اگر ماه باشد و کراتاب چو فانیست آخر اسرار جهان مخوف شود مرد اراد مابش مثل کن کل و کشتن و حشر	عنایتش در در راه دین دی را که داری دینی پیشک برون آرزین صورت جسم دوست میلین است آداب حق موشوار ترا صدق دل باشد آیین تو که عشاق فخر ز روی می ز که دارند اسرار حق از چمنند ز آفات خلق جهان رسته اند کز نیندیشند که لامکان شده مریکی مریار و ملوک کلاه نمند بر زباج سینه که نام و نشان مست و خود کشیدند کجا رفت حبشید فرخنده پی فلک بخش مرآب در کام شان فرزغ جهان داری ماه و مهر رود مریکی در بی هم شتاب از ان دل نبستند آزادگان مرید در شاه بغداد مابش شود ساد و خرم فضل مبر
---	--

برون آورد ز خون جگر وزان پس کفن کند آستین بریزد بر سر تو به فرم می گفت ند کرد در چمن مایمن که چون کل بود هفته با تو بار دگر با کم و پیش خود ساخته فرز تو شود مردار نیستی که داری ز آیات قرآن جفر که در می شناسیت ستی بود نخوردشید تا بان پناه آورم سهند است او رنگ صحران ریمین فرماز مکنندار است	بهر بوته صد غنچه در یکدگر بماند در روزی همان غنچه وار پس آنکه کل نشان گلگشتی بیک منفه باشد نشاط چمن ببار جوانی عنایت سحر ثبات جهان که خنپسین یا بسیج حال خود را بلو کیستی بطاعت پرداز شام و سحر نجات تو در حق پرستی بود بیا ما کز نری بجای آورم سوشم در پی مع قطب زمان نظام جهان و جهاندار است
چو مهدی نادی است در راه دین خدا کرد او را امام بعثتین	
امام فلک قدر کردون اسرار شمان جهان آرزو مسند او جهان تیره شد ای شه نامدار که در عالم افاده ظلم و مستور برون آرزو که راز خویش	که پوشیده از خلق تنها لباس دل شاه و درویش در بند او ندارد دل موثمنندان فرار مکردد بجز خاک پای تو دور دل دوستان تو کردیده اش



در وقت آرزو سیدای امیر  
 سست خلافت بجولان درار  
 حکم تو باشد جهان در جهان  
 جهان تازه کرده فیض درت  
 شمای پیش این تاب در دل نماید  
 دل امیدوار است از کردگار  
 بجمال تو بیستم رزق و صفا  
 و فکر کند عمر و شد فرصتی  
 امان یابم از پس رخ ز کار کن  
 کم رحمت عمر در خدمت  
 چون خورشید که دم بر احوال خود  
 خدا یابم تبسمه لافتنه  
 بخت نبی سرور کاینات  
 بصیر دل حضرت فاطمه  
 بختی حسن صاحب زمر نوش  
 کجی حسین آن بهشید بلا  
 بهدی مادی آتش زمان  
 بخشای عالی بچاره را  
 ز عصیان خود بس که شرمده است

بآبان رخ خود چو مهر منیر  
 برون تا چون شاه دلدل سوار  
 شای تو گوید زمین و زمان  
 محبت تو کردد بگرد دست  
 رسید آخر عمر و حاصل نماید  
 که کردد حسرت و چون بود آنگار  
 برایم ز کرداب جو در جفت  
 کنم خاک پوش درت مدتی  
 رحمت غم و درد دنیای دون  
 شوم بهره مند از کفایت  
 رسانم بغیر سراج قبل خود  
 با عجز باروی خنجر کش  
 که نامش در جرم و جان راحت  
 که تیسرخ و کوشش بود لانه  
 بدشمن عطا کرده شد عیب پیش  
 که افتاده مظلوم در کربلا  
 که باشد در امایش امن و امان  
 گرفتار در حبس کربلا را  
 بدانان حضرت شرمند است

که کارش عفو کن از کرم  
 بطفت تو امید دارد تمام  
 باین حسد نیا برداران  
 زمند و ستایش ملت رسان  
 الهی که تا کشتن است و بهار  
 مبنای دین رسول خدا  
 که ماید لطف تو باغ ابرم  
 که داری سرفراز و راه ام  
 که کرده خلاص از غم این وان  
 که حب و وطن کشیده در دل گران  
 مجانب دین را تو سر سبز دار  
 چو خرم لب طبعین با صفا



ای عقده کشی عجب رنگ تویی یارب تو دمی نهفته در دوجمان	بخشنده تاج و تخت و ادب غنت ده رنگ کومر دستمک
ای رحمت تو در خور کار همه در ذکر سجده تو سر و کار همه	بخشنده مر جری دست نامه گرمست ز توحید تو باز همه
یارب ز تو موجود بود جهان همه از در که لطف تست احسان همه	اراسته خوان نعمت جان همه بخشنده تویی ز خرم و عصیان همه



ای داده بود صحت کواهی بجا موجود بود مستع آنی همه جا	چون مرد مکت دیده سیاهی در ذکر تواند مرغ و ماهی همه جا
یارب همه ز غرض تعیین کرده از رحمت خویش بخش عیبهای	از علم و عمل میکی بپیموده از نور گرم بغرق دیهیم کرده
یارب که ز لطف خود دل شادم تو خیزد تو نور صورت معنی	آسودگی بطبع آزاد مده در وصف شای خویش از شادم
یارب تو بر این معجز بخش شرمنده عیبهای خود مانی	در روز جزا بجد صفت بخش مارا گرم بخواجه تبر بخش
یارب ز تو سر جاودان میخوام کویا کردان صفت تو میدم	وز طبع سخن قوت جان میخوام در وصف تو گویم زبان میخوام
یارب نشود که ز تو سیاهم داری امید بظفت و گرم تست مرا	شرمنده عیبهایم داری در سایه عفو خود گناهم داری
یارب بسوی کعبه خود را مده	در راه حقیقت دل آگام مده

دایم سر سجده ام بسوی تو هستم	تو نیستی زیارت سحر کاه مده
یارب به پناه خود مکنند مرا خون بنده او لادینی و علی ام	در طاعت خویش روبرو دارم در ظل عطای این دو شته دارم
یارب بی وحدت و صامل زده از مهر علی باده کوش خواهم	جامی ز شراب لایزالم در ده یک جوعه ز مهر شد کالم در ده
یارب ره کعبه صفار بنما واکنه برسان بدر که شایخفت	تو نیستی طواف مضطفر بنما طوف در شاه کربلا را بنما
کوی چشم که قدرت بکاش کرد مرد دیده دل نبور و صفش زند	کودل که کمال لایزالش کرد بمس سندر که کاشش کرد
یارب رسد شور جهان دورم گر نرسد از قصار من بقصیری	و ز پیش عقل دیده بر نورم دار از خفت علی آل معذورم دار
مانی وحدت توستم منوز در ذات ظهور صنع ربانی تو	خون گرم ز ماوه التمیم منوز تو تمید کنان شاعر التمیم منوز



در صانع تو کی ز غر اشارت کجند	کی ذات صفات بعبارت کجند
لبسته ز که ذات تو طبع سخن	کی فکر تو صفت پندارت کجند
مردم در صانع او چو خورشید بود	خورشید ز فیض او در مهیبت بود
سر کل که کشت در کستان طنور	از قدرت او چون کل خورشید بود
یارب تو نویسی بخاتم هست	چج کردن و طوف غرقم هست
ایمید زیارت رسول است علی	طوف در آل حضرت اتم هست
ای قادر بر اهل معبود توئی	در دیر حرم مقصد و مقصود توئی
ارک من و کشش سر و د جهان	از بود و نبودم موجود توئی
ای که مشق فضل تو بهار تو تمه	ای چه چه بسیل و نزار تو تمه
من کجا پر خج کامکار تو تمه	اصنع وجود روزگار تو تمه
هر جنس که در جهان تصور کردیم	یک قطره صانع بود ما و کردیم
دیدیم ز قدرت او خورشید و فلک	نظاره کنان دیده منور کردیم
یارب بصفای طبع خج مشق نغان	یارب بضمیر روشن اهل لسان

بینان گرم طبع تو حید بار	او قطره نزار در بعالی برسان
ای سرور کائنات و شاه مری	کز ندیم باو خلق جهان باو مری
شانان جهان ز تاج و تخت درویم	مستند ز بندگان چو کجک صلبی
از نور رسول شد طنور آدم	زاکون تو بود پیمبر از خاتم
دینا بوجود اوست در نشو و نما	انسان بطبیعت اوست موجودیم
شاهی که از دست چرخ را بر پایه	شده فلک از قدر بلندش پایه
شب کشت روان به بر این چرخ	افکنده خدای بر سر او سیاه
اینها که بدل فیض حرم یافته اند	در دین نبی ریک قدم یافته اند
از نور هدایت و نبوت امت	در شرع بر رسول پیش و کم یافته اند
شاهی که فلک سندان جایش باشد	خورشید منور ز عظیمش باشد
چون کعبه بود سجده که امت او	در سر سنگی که نقشش باشد
شاهی که چو صبح ساخت روشن	بکشد از سر لایالی لب را
بر عرش رساند پاد قدر بلند	کرده تپی ز مشکان قالب را



تشنه دین قبله و ایمان عیب	سلطان نجسم نادمی ارکان ادب
از پر تو خیز جهان از درش	در جبهه خورشید بود کرمی تب
شاهی که خداداده تر از ان اگر ام	شد نفس کس با هم او خیر نام
کردید حرم شرف از نه تم او	پر نور شد از جمال خیر لا قدام
شاهی که محمد است و پیغمبر است	خاک مدش سر چشم تر است
داریم سرب ربر در که او	آن مبتله دین در دو جهان سر در است
شاهی که زینب و آسمان کشور است	شاهنشاهی مرد و جهان در خور است
این خلق نور ماه و خورشید ملک	از پر تو آسمان بلند تر است
چون مهر علی قبله و ایمان نیست	از ناد علی زندگی جان نیست
جان فدای دین غلام در است	آن شیر خدام شد ارکان نیست
علی که حسن خا زادان علمیت	مشهور با هم از غلامان علمیت
خواهد در حشر جریحه کوثر از او	ز آن زو که ز سگ مدح کوی علمیت
علی عمر نوت از علی میخواهد	قوت دل جانش از ولی میخواهد

ایمان

ایمان عطیای از خدا میطلبد	از سپه روی آل علی میخواهد
شاه محبت است قبله مرد و جهان	عالمیکسینه بنده اش دل جان
امید تمام دارم از مقبالتش	یارب کفش جریحه کوثر بدان
عالی محبت علی خورشید است	امید باو دارد و حاجت نیست
خواهد مددی ز پنج آل عب	اراد شود دلش ز عصیان بند
سلطان کف میر عرب شاه عجم	مولای عم قبله حسن و کرم
شاهنشاهی در علمیت در مرد و جهان	آن صاحب ذوالفقار طوق علم
یا شاه ولایت سردان جهان	مستند کدای در کت پر و جوان
بخشنده تویی ز لطف خود در آن	آسوده ز خوان محبت در زمان
شاهی که جهان نو راوشد پیدا	انسان سبب ظهور او شد پیدا
اعجاز ممت اوست چون حی	صد مخرجه هم ز کور او شد پیدا
یارب دل ما محبت اولاد علمیت	در سینه ما عقده کسانا علمیت
هم فخر دین باو هم سیر ما	در مرد و جهان مرشد از علمیت



عالی طبع کشف چون فضل بیا در کسب دلم ز مریح اولاد علی	لکوزینده مغتبت حیب و کنار ریزد بگفت موجه کو سر بار
از بعد علی حسن امام است یقین سر زور ثانی او بود در زبان	جا کرده اما تشنگان دل و دین هرش بدلم نشسته چون شکرین
شهادت حسن را که خدا کرده پسند حقا که امام ظاهر و باطن است	در دین امامت علم آری پسند عالی ز انکاش دل ناخوردند
شهادت دین حسن امام است مرا یارب تو بر مقصد عالی را	در دوستیش دل تمام است مرا در مریح علی و آل نامت مرا
یارب با ما حسین شاه نال نوستیق طواف کربلا میجویم	دارم است مقصد سر در جهان خوشوقت روم از ز خود بخانه
عالی ز امامت حسین معصوم است انگس که کجا کز برش سجده نمود	خورشید ز پر زورش نور است شد عفو گناه او ز عصیان دور است
یارب بختین که با گنجش مرا یارب با ما مقصد گنجش مرا	

عالی

عالی سنده ام ز مریح اولاد رسول یارب بصفات تر نصیبش مرا	
آندم که تقی امامت خویش نمود اشارت نبوت و ولایت برش	گر دیدد و عالم ز امامت خویش نمود پس چون نه و خورشید ضیاء بود
یارب چو تقی امام و اولاد علیست از جمله بندگان او در دو جهان	در دنیا و امامت دین بی است تا شمر امیدوار خویش علیست
امت با امامت تقی دل بستند دارند بدل محبت آل علی	از غلت مذمب دگر وارستند از جمله بندگان ایشان مستند
یارب بجا امام مامدی را یارب که یمن تحت عالی او	آن مرشد دین و سرور مادی را عالی ابد یکام دل شادی را
یارب جو امام مومنانست علی خواهم که شود شفیع ما در سبنا	آن صاحب دین و نول اولاد علی بر در که حق ز بند خود عالی
مؤمنی امام مکرری نشاد است سر کس که کند پیروی آل علی	او مرشد دین و قبل از رساد است از مرد دو جهان ز بند عمر اراد است



یارب یا ام سگری و رسول بر عالی غفون کن ز جان و کرم	یارب دنیا ز سجده اهل قبول تاریخ شود گناه و کرد مقبول
آن صاحب غایت ترا در جهان امید خسروج او بود در جان	آن مبتدی دین امام در ترنمان شد وقت ظهور صاحب فرزنان
یارب ز امام خویش من خواهم خواهم که رسم بجا بوس در او	در کعبه ظهور او چو جان من خواهم از زندگی خویش مان من خواهم
یارب بعضی باطن جمله امام در وصف امان در معنی مستقیم	گویا کنی بخش نظم بار از کلام در کوشش جز در کوشش است تمام
عالی که ز امت تقی شد دلشاد انگشت که رضدق دل بود پرورد	از فیض کمالش دو جهان آباد با کام دل خود شود آراد مراد
داریم محبتی را در دل او صاحب دین و مرشد ایمان	داند روشن امامت او عاقل سازد ز کرم مقصد عالی حاصل
دینا ز امام سگری باق نظام شد در دل بومنان پیش آرام	

الذم

اراسم محمدش در عالم خورشند	ارکشن روشن شده گیتی کفام
عالی ز مناجات خدا و ند جان سر در معانی که آید بوجود	گویا کرد در طبع نظم تو زبان از عهد اصنع لایزالیت بیان
عالی ره مقصد تو سیر سنگست ایام مراد خویش تن در سنگست	در رم روی کعبه مگو سنگست بر خیز در و کله کوه با سنگست
عالی ره کعبه رضا پیش کعبه در یاد الی باش و خلق رو غیر این	در عالم عفتت خبر خویش کعبه یکد شد دست و دل در روشن کعبه
تا کی ره کعبه راستم بشما ی این راه حقیقت مردانه برود	انگشت بغیر پیش و کم بشما ی منشین که در فرصت دم بشما ی
عالی همه چیز از خدا میطلب زرق تو مقدر است مر جابا	جان داده دیدن در کجهای میطلب ایمان طلبی کن که یقاسی میطلب
آه برم عشوه که فرسخ فال از پر خویش خود ز دانش بدلم	صف بسته ز غم غم پیش در فال از گرمی مهر سینم ز در تخال



شیر از روم سجده نما سپید	خواهم که گفتم زیارت ماه سپید
سمت طلیم ز در که پرورش	روشن کرد و چراغ از ماه سپید
عالی نظرم بر رخ آن کل نیست	آن شوخ ز دل با ایم خیره نیست
از غره چشم خویش در زخمت	از مار زمرگان بدلم تر ز زنت
عالی بر خلق در جهان دلجو نیست	خیزانیدی نشانی کلو نیست
سر مردی که میکش کنی بر بوی آب	بر که دستم خویش چن خوب نیست
عالی بی مردان خدا باید رفت	با برام روان پر باید رفت
در راه حقیقت ز سر صدق و صفا	در سجده بر آیه باید رفت
مکان عشق ما زینسان دارم	طو ما صفات همه بینان دارم
در طرز غزل ز خال و خط خیار	بج و حم زلف غبغبش دارم
عالی خیالات موسس دور نیستن	از خرم و موسس کذب و مور نیستن
جوایی که شوی در دو جهان غایب	در طاعت حق با دل پرور نیستن
در طبع معانی سده ام نغمه طراز	طرز نغم رسنده در اوج آواز

سر که بچنگ دل زدم ز زنده	آوازه ناله سلطنت است و شنناز
ای دل بی عقلی ز خود بچسری	از تسی حرص میکشی در دسری
فایز بنشین که عاقبت محمود است	در غیر کوشش که تو ماند ارشی
عالی جهان مرشد خوب باید بود	با خلق خویش و لفظ کوباید بود
ارینک و بزرمانه دلگیر کنش	در صبر بفرسار و باید بود
امشب نظرم بر کل دانغ افاد	دانغم همه چون کلن باغ افاد
در سینه خویش لاله رازی دیدم	صد سوخته چون گل جانغ افاد
عمریت که در عشق کلی سپا بم	چران خرس و دیده نچو ا بم
امید وصال دست دایم در دل	لرزان از بیم جگر چون سیما بم
اید دست کام حرص کهن میساز	از آرزوی موسس بل کینه ساز
بک چشم و نیکت و بد و مبین	آینه دل صاف کن آینه ساز
عالی نفس ای مردان نشن	مشکل امریت از دل و جان نشن
این راه نوردان ره تحقیق اند	آسان بود بر فراش نشن

در س



عالی سر نامه نورد را بکش	مسک افشان کن جوانموی
صد کنه ز لفظ تازه در فهم بدید	ارگون علم صورت و معنی غیب
شاهی که ولی عهد شد مرد است	در تخت شاهی پادشاه ایران است
در مرد و جهان مرشد ما پادشاه است	در دست و نظر نه نشه دور است
بونی که نسیم افغان آورد	از طرزه زلفت کلفداران آورد
مسک افشان شد مو با طراپ	جان کشتی کرد و بوی جانان آورد
خیزد ایرج کینه هم خوش بنهر	گوهر ریزد ز موی جبار کوش بنهر
ارطبع معانی جهان پر کرد و	باشد همه در مای من از کوش بنهر
عالی ز سر طبع که باز خوش است	از طرزه کلام تازه که خار خوش است
بابتی که کلفدار در سیر حسن	می جوزدن و دیدن رخ یار خوش است
مسک افشان بصفی کلک تر ما	آسوی خطا بود در دستر ما
که بجز دلم موج معانی ریزد	در دانه شهوار بود کوسر ما
حسنش بصفی نمونه خورشید	سرور ز دیدن رخ او عید است

نم

شام و سحر هم بکس که حیا کند	نور ذرو صافش بدلم امید است
ایدل پی آرزوی سپیده هفت	خوشداردم و بجز ص آلود هفت
این غفلت پنج روزه از پند است	آسوده نشین در غم سپیده هفت
ایدل پی آرزوی دنیا شب تاب	در حرص گذشت حاصل عمر شب تاب
هر شبه شب حضور در دل موس است	ار غفلت خویش مروی رویوس است
سوم سوم سر رخسار افزون کرد	مکانه عشق لیبی و محبوبان کرد
بودم بخنیل و وصل آمد غم محسوس	خون کشت دل و دیده بر کف کرد
عالی از مند غم ایران کردم	چون با بصارت و بکستان کردم
چون میل سوزیده در ایام یغمان	هر صبح جدی که ماد کیلان کردم
یک حرف ز لعل لب جانان است	درستی عشق زخم پیمان است
و بسوزد مهر کلک خاں فصل بهار	در صحن حسن میل فرزان است
در دل موس سوده برستی دارم	از شاه عشق ز فون مستی دارم
از زابل و اوج در فغان جان سوزم	در ناله دل بلند دستی دارم



یارب که زلف تو پیش من در بندگی رسول اولاد علی	روشن ز کرم چراغ انما نم کن آزاد مراد خود چو مسلمانم کن
آدل بحیال عشق جانان نشود تا حیره نظر بر رخ خوبان نشود	جان شیفته زلف برشیاں نشود اراش هرکینه سوزان نشود
روشن بود از مهر عالی خاندل در کلبش که از بهار صفتش	خوشی نمانست شع کاشد دل کلزار شود رهبر ویرانه دل
شده صفی بکمال و رنگ بویت من کونانی کلخ که دهد باده ناب	کلهما شکفت در بخت خرمی من می نوشم و مرست شوم درشن
که چرخدان طبع کم دانندت در معنی و لفظ تازه طرز آند	عالی ز کس کس بود مانندت دساره شکر شاعران خوانندت
ای صبا مشکشان می آید آرادت سگفته سگفتن طبع	از طره زلف کلخان می آید چون معنی باز بر زبان می آید
ای دل بحیال عشق خامم کردی	از حلقه زلف ما یاد امم کردی

مکنم

میخواستم از ساقی کلخ می ناب	مخابه در در کج بامم کردی
از سغله امم کل و شبنم سوزد کز ناله گشتم ز سینه از سوز جگر	رخساره و اسکت دیده در هم سوزد قانون دل فلک بکلام سوزد
گر نشسته لبم نظر بد بریا مکنم آزاد مراد خویشین می باشم	رد بر طرف خضر و میسی مکنم با سپنج رکله کومت مکنم
هش که خیال دست پیامم کرد هسج یاد رخ و لغش بودم	خون شد دل و در دیده چو امم کرد هسج و هم صطراب سیاهم کرد
در عالم عشق جان سپاری ارم مر لطفه باید زلف و رخسار ارم	با بهر دو فای دست یاری ارم آسفته دلی و پستار می ارم
انکس که باید دست شیر شود یکجوره که ارمست عالی طلبید	ارمض چو خورشید سحر خیز شود صد جام و سبزه باده لمر شود
افسانده بر رخ چلب پایی را بمخون صفتم سخت ز مهر رخ جوش	افسکنده بدلم این دل شیدایی ز در بر سر ما سخن رسوائی را



خوشبختی که بر او برآورد دیدم که ز ما چشم خود عاشق را	در مظهرش هزار دل نهاده بود صدناوک غمزه در جگر دوخته بود
در راه محبت عشق زری باید گشت هستی حقیقت خویش	لعل افشانی چشم تری باید جام میت از خون جگر بی باید
آتش دل افروز که گدازده کلاه آورده بدام خویشن دهارا	خوشبختی در طاق آرزو صدیج و دم انداخته از لطف سیاه
عالی باشد نشانه مذیب ما در معنی اول اولایه علی	صدقه بفرست که طلبه مشرب ما کوهر زبرد در کعبه دل بر لب ما
با ما سر نماز عقاب دارد در طره خود بسته دل شیدارا	در کشتن ما بدل شتابی دارد مرحله زلف بیج و تالی دارد
خواهی بجهان بوی آن با ما زین مرد و مجال است که آید بود	ما بیصفت خضر میجان ما بهتر که خلق دور و تنها ما
یارب تو نیستی که گفت جود مرا	ار لطف و کرم بر مقصود مرا

بجز

بابت عالی بدایم برسان اروشن که در آن چراغ بهبود مرا	
از بود و نبود در کرداری نیک فایده نیشین که عاقبت است	بجز جو عارف صفیان صد گزین در آرزوی مونس کلین لاسکت
عارف چون کرد دست دل افروز در آرزوی حرص مونس نیند	خوناب بجز دید ما میریزد از بود و نبود در جان گریزد
ناید من بروی جانان افتاد در همه شب عشق جانفشانی کردم	دل در خم زلف غیر افشان افتاد اشکی کفزد ایمان نبت د
عارف که گدازد از دل از دنیا ارغفت دور گشت و فایده نیت	بی برد ز جگر تیره محبت را سر نخیزد از دل مونس چارا
سرخی که سر سبز بود بر بند نیسان کرم اگر بناید در کبیر	چون شاه که بر کینند با فرزند آسوده صدف ز لطف کوه نریند
عالی دلت آنچه خواست معبود چیزی که مقدر است آید بود	ارخوان کرم تمام موجود د ایزد رضا مطلق مقصود د



کلان که بوی عسبر آینه بد	از لطف پر بر جان نویسنده
در فصل سبار ساقی گلگون رخ	در سیر سخن سالی البی زده
تنبول که برگ پان مند است	رنگ رخ و زیت لب دست
این سبزه رخ مند در خوردن	شمار دل اند چشم شان است
گر پره پان ز دست خوبان گیرند	تولی ز وفا مهر ایشان گیرند
رسمیت زبان خوردن جانان گیرند	از عذره لب سنج بدندان گیرند
تنبول زنی که برگ پان بفرود شد	خود را به زار کس عیان بفرود شد
از خوردن این چهره گلگون سازد	صد عشو ز سرخی زبان بفرود شد
از پره پان لب تو که رنگ گشت	زدان ز طبع خوردن پان رنگ گشت
کلخ شد و خون گرم چنان که سر ناز	از دیدن رنگ کل و مل رنگ گشت
مکانه بر عیش و در است یایم	بر شاه مستی محبت یایم
ماتم که بکشتی غمناهی جهان	نشر زن جان درد و حسرت یایم
تنبولی که چهره گلگون دارد	از خوردن پان دو فصل گلگون دارد

باک

بر کرد زبان سنج خود را گفتار	از کین سخن خوب سبغ موزون را
باسی که گفتار خون می نوشتم	از کس چشم حادوش بدوستم
با خد به عشق آمد آن ماه سپین	از بهر دو وفا گرفت در اعو شتم
منگرم بر بی لیلی و مجنون افتاد	دیوانه بدام عشق او چون افتاد
بختیم شد که دل بود سجده باز	از درد دم ز چشم ما خون افتاد
گرمی نوشتم ز ساقی گلگون فام	نی ماه رجب پنجمونی عیصایم
مستانه که گفتم جبره او	دارم نظری بروی آن ماه تمام
تا کی باشی چو بلبل لوس شیدانی	تا چند دوی بکوه رسوانی
در راه جمعیت پی مردان بردار	ببشکر که بچقین و مشو مر حاجی
لب لب گلشن هزار دستان باشد	پر دانه رز و د شمع مستان باشد
عاشق دماغ عیش باید بطربی	گر بوی امید و صل جانان باشد
کو عشق که صاحب اعتبار سازد	از هر در آغوش کارم سازد
از کس چشم یار سازد مستم	از عشو و نار عیبتارم سازد

بک



خوشید جهان تاب بود آخرت ما	شد سپنج ز قدر چهر دار سزا
اوازده آفتاب معایت بلند	باید جهان وطنیغه در خور ما
سر کرده خزان و زنگ کلر گشت	از ناله کلوی بیل زار گشت
افزوده دست باغبان در گلشن	از دیدن گل بدیده پیش چاکر گشت
در شکرم غم نیدی و جستوی ابرم	خواهم که دل از زهر تان بردارم
مکنه عشق دس دل میبازد	سودای بر رخان زهر بگذارم
در کجبه شکر عجز دارم بکجا	در شام و صبح امید دارم بکجا
در کشتی یونق روم سوی یار	یار بر سران دران کنارم بکجا
از حکم قضا روان شدم سوی عراق	یار بپنم بزوق دل روی عراق
خوشید جهان نما بود کشور او	از عهد روم بطق اربوی عراق
مرغچه طبعم بمن جان و دست	سر کل که کسفت خرمن جان و دست
کومر زیندی شده در قدر بلند	در کاشن کز یاسمن جان و دست
بودم در مند و غم من سکون بود	یاد و وطنم جوشش و گلشن بود

در غم دیار خود دو کای رسم	در سر قدمی بوی گل و گلشن بود
در دوره ما باده پرستی مشکل	بنی ساقی کفزارستی مشکل
از نیست وجود در عاقبت	بر دوشش کبریا پرستی مشکل
مکش افشان دید آمو از کجتن	آورده نسیم عنبرین بوی بمن
بوی خوشش او بطبع منی افتاد	عطر آفرینت نطق در لفظ سخن
آمد برم آشوخ لصد عشوه دواز	دل برد و نمودم بر شش عجز و نیاز
روشن کردید ز جرم از جمعش	پروا نصفت سوختم از نور دگر از
از نور زرش نایقه خوشید گل	کردید به از تاب جانش جو بلال
طافت صفات خوشش در همه	آینه نماست روی آن فرخ حال
اناکه عیان تحقیق گفتند	از مبدع کل در طریقت گفتند
دریای وجود را بوج آوردند	از شورش طبع خوشش نهفتند
یار بستار و واقف امری	شرمندة عصیان چه کند اظهاری
طاهر باشد بد که گت راز نهان	از رحم بفعال بندگان ستاری



عالی دل و دین آن پرچم ره ربود چون عیبه گرفته بود دل از غم او	از بس که زما خود بجا چهره نمود از خنده خود آن لب کل اندام شود
عالی طبع از زمانه دودن بردار جنبه خردت آردوی محنت	از گردن خویش بار کرده ای دار نظم چندی ز طبع موزون بردار
عالی آری که در جهان می ماند بذوقی و نادرستی و پرخردی	نام نیک است جاودان می ماند بعد از مردن ز حاسدان می ماند
عالی در درشتگره بوده مکن سر را به نیار ز دودمان مگذار	خود را به بد زمانه آلوده مکن در عسر و دروزه جهنم فرسوده مکن
عالی کل آشنای پیکانه محوز با خلق جهان مجلس عیش و طرب	ز نهان فریب طرز دیوانه محوز رنده در بازی طفلانه محوز
عالم بجز زمانه بهبوده مسیح از سود و زیان خویش دیگر مبالش	آسوده شو و عیب کنان بوده مسیح حول نمود مسوزان دل چون دیده مسیح
عالی وایم بگره موجود بگوشش	در مقصد دین خود بقصد بگوشش

خود را بشناس دل ز دنیا بردار	تا موجودی بشکر موجود بگوشش
عالی با بقیه هم بر وبال مشو زنی که تقدیرت در روز نازل	وایم بی سیم و زر و مال مشو توت خود کن بهره ز جمال مشو
عالی بسوگت حق پرستی می کن در بندگی بنی داوود لاد علی	با خلق بگوشش درکت می کن جام کوثر بوشش دوستی می کن
دینا بحسبیت موج دراز طوفان از باد مراد نیست امید نجات	آدم در وی چو کشتی سرگردان در هم شکنند اجل کران بکران
عالی با طبع لغیر دراز خوشت وایم ز کلام ناله اش نهنارت	از نظم سخوزان شیراز خوشت قانون سخن دارد و با ساز خوشت
طبع سخن چو حسن جانان است این طرز کلام را ز معنی دریاب	حرفه حضرت آب حیوان است سرشته دانش سخندان است
شایان تحت نطق و مضورت تغیر سر دشمن از میان بردارد	ایران ز ناه دولت مهورت بدخواهت اگر قیصر و کر قهورت



عالی محنت چون نوبهار چمن است معنی همه غنچه سرخ خیال از خورد	طبع همه گشته زین رنگ حسن است فکرت در رنگ و بو کمال سبب است
کل از نماست اصفهان بوم در پیش آن سر که زفت در وجود در شاه	سبیل زاری بوی چار غنچه در پیش فیضی ز درش بنزد خالی کبرش
قانون کلام با جو خوش نرافتد داود نواست فکر در روزه ام	آوازه نغمه بر شیراز افتد گر ناله آوارش تنها زفتد
عالی جو کلام نشاء جاودیت سر غنچه که سر ز در نکست خیال	چون چشمه خضر در صفا جو رسیده کل از شود شکفته که تو جید است
عالی داری ز نظم دیوان کلام از نبقت علی و اولاد رسول	دستور سخنوزان عالم شده نام دارد این بیخه سر جاوید بکلام
فرمان و شان که تیشه بر قاف نزنند سرست ازین نشاء و حد کشند	از پنهان جام می صاف نزنند در راه حقیقت دم انصاف نزنند
نظم چو پسران از زبان شده روشن	از نوح جو چو نرسید جهان شد روشن

کلیه

از نبقت شاه نجف پیک جهان چون کو که بای آسمان شد روشن	
عالی طبع شهید اقبال افکند آمد برین در وقت در بحر سخن	بر اوج رسید و چون هم مال افکند بر کو درش مواز چنگال افکند
مایر بکره بسته مارا بکشی بفرست نسیم لطف بکش دل	این غلغل دل خسته مارا بکشی این غنچه نوزسته مارا بکشی
ساقی برسان داده روح افزایی آن می که دهد شاه کوثر مارا	مستان شوم از جام جهان آری از پنهان طلب کیم مینای می
عالی نظری بکل فنی در خسته مهرش در سینه تر تواند است	صدراع مجتهدش بدل خسته در خانه دل چراغ افروز خسته
دندان طلوع ز آب حیوان کندم از بهر حیات تشنگان ره عشق	جویی سراب در میان کندم اراسک وان در جلوه ترکان کندم
یاساقی کلنجی علی هم نزد عم مستان نشیدم از بهاری کوکله	یکت بویس کنار با کلبی هم نزد عم دستی از برف و کاکلی هم نزد عم



کل از سخن جویش انداز است	مهر غنچه ز بجز فک در کرد است
از موج خرد چو بکشف کلین طبع	سر رک کلش ز رنگ و بوسا است
عاشق در عشق چاره تواند کرد	سر رشته هزاره تواند کرد
این سلسله بند کرده صد سوز را	دهمیت که گساره تواند کرد
تا تو سخن طبع نظم را نماند	طرح سخن بجز صد انداخته
از تیغ زبان که نماند معنی را	دیوان کلام عاقل است
عالی طبع از خونری خوش بود	این فیض معانی کرم محمود است
خوش نظم ز مدح شاه مردان	این طرز کلام عاقبت محمود است
لطف طبع از آسمان یافت نوید	سازنده بزم بخت باشد نمید
این کورسک سوار معنی مرا	مردان سخن شناسی مانند خزید
چشمش از ناز کیمه رخوار زده	ز لعلش کند دلبری تاب زده
از موج حسین و از میان ابرو	چو آب حیات طاق حجاز زده
طبع ز سر و ذناله شهناز گرفت	او آواز معنی ز رنگ و ناز گرفت

قانون کلام را در آداب است	ار پنج فک ز جوی ز گرفت
شاهان کردن بر عجز نماند است	خوشید در آسمان بر کلند است
در بار که کریم دولت بخت	عالی بسجود آمد به بند است
اگر بشیرم آبرو نماند است	چاک دل خویش را ز نور نماند است
خوبان که ز عجزه میر میزگان زده اند	در سینه بر جم سوسا نماند است
عالی چو سر و طبع ما شهناز است	او آواز مرغزل بر آرزو است
فیض سخن که در معانی دارم م	در صید خیال مطلع شهناز است
در عشق کجا چهره کلون حقیقت	سودار زده کستم و چون حقیقت
است بخیا لطف در روی بودم	صاحب ز اسکت دیده در خون حقیقت
ای دوست بخورد ما بر آن کردی	دین دلی ما ز بوده یکر و کردی
صد ناکه مرغان زده چشم است	صد زخه بیند از سر مو کردی
عالی در عشق کل خان ساخته ام	و کلین خار آشیان ساخته ام
دارم ز نوای عشق کل ز منزه	یا سوز و کد از سلطان ساخته ام



چون بحدّه سکنه کنم بر دروت اصنع مع طلوز چار ناست جود	ذکر چو زبان در نعم از سر سر موت این نشود نهای جسم جان در توست
کر یا ستم بیار کل شیرازم طبعم بشکار شاه با سخت	داود صد است نعمه شهنازم بر کوشش فلک رسیده طبل نازم
دیمیم بنیای چشم کلخ پیری از ناز زبده جان دل از نگاه	رعنا شوخی کنار زین کمری آشوب جهان غمزه می غشوه کری
عالی عشقی که در جهان می پینه نظر تحقیق است و نه رسم مجاز	آن شون نه در پرو جان می پینه الود کی ز این آن می پینه
عالی صدیف ارشبابی که کد اموسس از انم خوش بخیری	آب منیت مثل جانی که کدشت در پیدار سیت یا بجای که کدشت
عالی کل زندگی شب تابش سیاه آکنس که کرد در بهار عشق و طرب	آسود کی تن از شراب است شراب چون فصل خزان شود کباب است کباب
سرگاه که آن سر روان بر خیزد	سر در گذش نهاده جان بر خیزد

گرفت بگلشن نسر ناز و غرور	از طبل فر از افغان بر زمین زد
عالی در متد کله داران دیمیم در خور دن پان و سرخی لب انار	آن سبز خطان میکس لان دیمیم دل بردن شان نبرم باران دیمیم
عالی بوق آمدی خوشدل باش دل بد کن بارش کم سوزد زان	دایم در یاد مسکن و منزل باش در راه طریق پرو عاقل باش
یارب بوق آرزو حاصل کن عالی ز کینه بند کانت ا لطف	عزت بخشی نه بنده عاقل کن اور بکمال خوش خوشدل کن
یارب امید بندی بر در دست عالی شود آینه بنده رار حم کنی	مالدن من بعد بر نی در خورت ز انزو که غلام سید رصعد رت
عالی سوی کعبه خدا خوانی هفت یارب بزایرت اما مان زبان	اول سجود مصطفی خواه هفت واکنه بدر شاه رضا خواه هفت
یارب به کی کعبه روان ساز مرا و آجب حجبی ادا کن از گردن من	جهازه نیشکر روان ساز مرا در طوف رسول کامران ساز مرا



نار من حج دو دیده ام که نیست یاریت تو فوج که عالی برود	یاد غمناکیم ما را جانست در کعبه که تداحش مروت
آن خاصه گانی که کعبه را ساخته اند حج کردن خلق کرد ایمان قائم	از نه سحر و جادو ساخته اند ارزغ کناه تو بر ساخته اند
عالی در بند عشق و مستوری نیست مستند به ام میکان باستان	رسمت و فای کلر جان دوری نیست در آب و موای هند محمودی نیست
عالی در بند عشق و غم نمان کردی بزم طرب و نشاط از سرشون	کلر و یاز آنجا ز هممان کردی ایام شباب بودستان کردی
عالی کشمیر در موکلر نیست خوبان همه بجهت سنج ما با زونوا	کوه و دشتش نام شبنم نیست رقاصی شان بزم دست اوست
مردان خدا در پی دنیا نروند باروزی میروند بل نروند	یکت کام بغیر راه محبت نروند صد روزن دمی در پی فردا نروند
عمری که لذت صبوری گذرد	اگر بی ملک و کهی بسوزی که زد

از

سر کشه غمبت عالی همه عمر	افسوس که روز و شب به دوری گذرد
کامی براد دل سر انجام نشد عالی همه عمر سیر عالم کردی	امو چشمی بخت ما را مانشد یکت لطفه بدوق خویش آرام نشد
اناکه نظر بلران پاک کنند عالی صفت اند در تقاضای جهان	در عالم راز و روبرا فکاک کنند از دیده بصیرت دوست اهراک کنند
ای شاه جهان پناه عورت میکان یار باشی بشوکت و جاه و جلال	کردون شده اگر کوکب بخت بیزان در بخت سستی خوافتاب تا بیان
نورده نو بگرد ابر و رسد مسکت خصم غیر سارا هرگز	خوشبیدر تاب حسن از رسد در خوشبونی بلف و کینورسد
دیوانه راه عشق چون شد مالک جان و دل و طفل هرشش کردید	عاش در شوق و دست باشد مالک شد عشق حقیقی بوجودش مالک
عالی در ذکر صبر صغیر ما بش خواهی که حیات جاودان دریا	در صدق کینه بنده فخر ما بش دایم در روح ساقی کوثر ما بش



عالی در دروغ خوشدلی را بگذارد	دم را خوش دارد و عاقبتی را بگذارد
در معرفت کلام راسته	ای عارف وقت کاملی را بگذارد
ای دلبر با زین شیرین برکات	پدا شده از لعل لب آب حیات
رویت نخوشید و ابرو نداشت	صد بار بدان نور محمد صلوات
عالی جهان مرزه سوسنا که مباحث	ایم شباب زینت بی آنک مباحث
در خوش نشاه جان دل از نظر	ای پر لعل با ده تا آنک مباحث
ساقی بصراحی و سبزی نازد	حسرت کش نمی آرزوی نازد
ست ره عشق در خیال زخود	از ناله و در دو و نای سومی نازد
عالی کل دانه شعل زاری سده	از گرمی کس کف خداری سده
صد غنچه غم سر زده از خون جگر	روی دل با چو لاله زاری سده
در عشق کسی اگر قیمت نشود	بیدر و شوی منکر طپت نشود
دایم در وصل مای خود می باشی	جو درو ستم بجز نصیب نشود
در راه یقین خار و تنگ است	حضرت یقین راه در تنگ است

مردان همی از دست عالی ترستند	این باد میدارد لیل و سر تنگ است
ای خفته غفلت دل آگاه نخواه	از حرص و موسس مقصد دلخواه نخواه
از ناکس در بر نهانی مطلب	فهم و خشم در آردم کراه نخواه
تا فضل ما بر در چمن باخته است	از فیض مواطع نوانداخته است
تا گلشن باغ غنچه کبود و سگفت	لب لب رخسان بال و پیرانداخته است
یارب ز کرم بخت سراوارم ده	آرام دل و اینس در مسازم ده
ایم شباب رفت ده لدا ز بود	چون پر شدم دل بر طنازم ده
عالی ز نای خود خردوشی زردیم	از نیند کرم خویش جوشی زردیم
اه حکرم ز سوز دل تپاست	آوازده در خود کجوشی زردیم
شا تا بغلای درت آمده ام	از بند بسوق کسورت آمده ام
غزت ظلم ز در کمت از معنی	در سار دزه بر درت آمده ام
با کوه پیغمبرم بیند ان آمد	در درش لعل از بختش ان آمد
این نظم سیر مدار سخندان بخوا	در خدمت پادشاه ایران آمد



ای شاه فلک جنب خوش خیل باد اجا وید در جهان لقاقت	داری از لطف ایزدی جا به جلال یار برسد دولت نخب کمال
باشاه عباس ثانی کردون ز از فتح و ظفر ز ضرب سینه و دم	دادند جز کم ملک گیری محضر ازدعبه اوق کجمنای قیصر
خوشید که شاه ثانی تعظیم فتح و ظفر و کشور و شمشیر و گرم	کردون شده خاک در کس از دستیم شد لانه شای تخت و دهمیم
عالی سجود شاه ایران آمد بریت کتاب ادوار دولت شاه	چون مور بدر کاه سیمان آمد شد بنده و ما سخن دیوان آمد
شاه فتح و ظفر شمشیرت شد اقبال بلند و دولت جاویدی	سرهای عدو نشانی ترت شد آند و رازل چو صید نخرت شد
از تو شاه دارد امید پسران دربار که سلطنتش خواهد بود	شد چرخ طبع و کشت خوش خیل بخت بلند و عمر جاوید چرخ
در بحر سخن سواد کشتی کشتی	از باد مراد طبع دشتی کشتی

عالی داری ز منکر دریای خیال از تو بر نظم تازه کشتی کشتی	
ز لعل نقاب رخ او کشت خط آمد و در قلم و حسن نشست	در پیش کاغذ هم سر بود کشت آن طره اشعه سیه رود کشت
جایزای ساقی و شراب اکلیدیم می سوخت و دم زدین آذوقه ناب	در جام نظر با قیاب نکندیم در شعله عشق دیده آب اکلیدیم
آنکس که نظر بر دی زیبا دارد در آینه دلش اگر نیت غبار	از مهر بجز خان تماشا دارد چون سر بر چشم دلبران جا دارد
ار بس که ز عشق کوه خان میبایم شود از کجاست سینه از دایم	کله کون شده اسکت دیده بجام انداخته موج کیه در کرد اجم
عالی طبیعت بچارانغ افادت از چرب زبانی سخن در گفتار	بوی گل منکر بر جانغ افادت معنیت چو ز عن جانغ افادت
عالی تا عشق آن پر پرو دارم از نظر آن سله موی رسم	نظاره بران دو طاق ابرو دارم بسم عجبی زلفت و کیه دارم



عالی طبعی کشفه داری بچو بهار	کل کرده زبان محبت در سبقت
ارک کشتن نظم بوستان سده	دستی زد عابرا چون شاخ چنار
قانون کلام ساز کلمات منبت	آواز بزم نسیم نوای سخن است
این زمره یاد کار خواهد ماندن	تا مست جهان سرودمرا محنت
از زلف بر روی خود تقابلی بسته	در حلقه طره آفتاب بسته
آنشوخ ز چین جبهه در نظر	چون چشمه خضر موج آبی بسته
تغاش بود بوی گلک ترا	دارد در رسم مشک خطا فقر ما
کشور کبر است نظم از تن زبان	جوهر بار است از سخن پیکر ما
شما عالی رتبه کان محبت	دایم از شوق محبت زکات
در سایه خورشید تقا آمده است	ملاح و غلام صادق لاصلا
عالی بابی رتبه اقبال و علم	در طبع سخنوری زوی فال علم
دارد امید طبل این کشور نظم	معنی زبان آمده در بنال علم
بس کل کشتن آیشانی دارد	در عشق نوای جانفشی دارد

مردی که سخنور است در طبع کلام	از نظم حیات جاودانی دارد
عالی کجرم بر تو ایمانی مست	در بنگه مازو چو تار یک شبت
از مهر علی سینه شود نورانی	آینه دل ز دین او جام حمت
امروز کار سرور آمده است	از عشوہ کری بر سینه زار آمده است
جان برده و دل بن مرا میخاید	دارد در زلف کفر دایره آمده است
در فکر کلام ناله سینه داریم	در سزوانشاهه صدی داریم
در عالم طبع شهسوار حسرت داریم	اقیم سخن بچو حسرت و کی داریم
آمو از مست در سخن میرقصد	کل فصل سهار در چمن میرقصد
از پر تو شمع ایچن میرقصد	پر دانه بشوق سخن میرقصد
نقش نظری بر روی جانان گندم	طرحی ز محبت بله جان گندم
در سینه ز داغ لاله زاری دارم	از خون جگر جوئی ز مرغان گندم
مطرب در شد ناله ما مورت	مرغمه از زخم زبان طبل مورت
سر زده ز تار ساز و در وقت	ببس سخن ز سوز او در سورت



عالی دل دیده را بهر سو بکشد	از برده مرغان سر بکوبد
کرسیل تماشای جامی داره	چشم موسی بطاق ابرو بکشد
عالی فکر است چو تخته دل کش افق	طبق کشفن بی آینه افق
از زمره زخم در دل کرد و کج	سوزی بخان بینه جفت افق
رخساره آن کار باشد چون گل	رغش دار در طره برک سنبل
که بخواه سوی چمن آن طفت ز	آید بجان ز رنگ و پوش بلبل
آینه دل منکرم رنگ گرفت	باید جای زنی کلرنگ گرفت
بساتنی کلر جی زهر دل خود	مستی کرد و زماله آینه گرفت
لب را ز کلامی بر روی بکشد	چس از جیس که ز بار بکشد
چون غنچه شکفته شود با گل است	مسک ختی ز زلف و کی بکشد
سبب رفت و زنج چو پاییم بکشد	شاد زور و چو خورشید چمن بکشد
در طبع جوان منیم در پیری	صد کلشن آن از منیم بکشد
آن مسرافات تابان اینجا است	آن طره زلف غیر افشان اینجا است

دارد در حسن بنیت صد دیدن	از بهر تماشا سر و سامان اینجا است
عالی طبیعت ز مال سیر بکشد	در نعمت جوار رحمت در جنت
این زمره را در علبستان سیران	کلهکند دران راه حرم بکشد
از مردم اهل خند پی بردار	از غش قدم نشان چندی بردار
از آتش چشم زخم دنیا بگیریز	بر جگر روی مشک سپندی بردار
عمرت چو بهار و موسم گل گذرد	عشوار گل و ارنوای میبل گذرد
از باد خزان مال جانسوز آید	چون برق ز سبزه در سنبل گذرد
عالی چمن ارغوان پرست	از شوق کلم میبل آواز پرست
از حضرت با ده کلام جمعی	بستند لب و دمان چمن پرست
چشم زده از عمره کری کیمه بخوا	ار کر می حسن او غری شده کلاب
کردم نظر حیره بجز رشید رش	قیاب نشست مردم دیده در آ
آواره جنت دو جهان زادستان	سر طره زلف بر خت سدستان
در بینه و دل پر تو روتی دارم	این مرد و ز نورت شده خورشیدستان



عالمی کھر و لعل کہ در مارم است	این حدتس ماع را نریدارم
معنی سنجی کہ در خیالم گذرد	دانند کہ جواب خضر کھارم
عالمی ریش تازہ معنی سازی	ار طر سحوزی طیب ادازی
داری از طبع مالہ داودی	داغنت ز لعل شاعر شرازی
عالمی بگرت و طبع او چو شمشیر	در بخش نشد در کوشش هنر
اوازہ این هنر بود آدم شمر	ای روح روان کن فراموش تر
با شعل شمشیران ہم خاکینت	با شمع جلال سپرد و کینت
عاش شدن و اسیر جان کن	رسوای جهان دن و دیوان کینت
عالمی شدہ چون بر نیس آمد ہم	در طبع سحوزی کبیر آمد ہم
در روز ازل سرود نظم دادند	داود همان و یاسفر آمد ہم
دل را بوضال کلرخی امیدت	یکت نظر از نیار در مہدیت
گرت آمد بر مہ شب نور دست	ورور آمد بر مہ روز عیدت
عمرت کہ در عشق تان پیمانم	در دست کھ صحنہ نزل بی خوابم

چون زلف پر ریخان بر سپاسم	بی صبر ز صفت اب چون سیماجم
بونی کہ نسیم غیر میزد ہد	از زلف کار و خط نو خیزد ہد
ار شوق جشش ماتی دوران کن	در فضل مہار جام بسریزد ہد
باید رفتی در سر راہ خورشید	بودن سر گرم جلوہ گاہ خورشید
اگر تو او چشم امید ی دارد	تا میضن میاید بار گاہ خورشید
گردید درون سینہ انبار کرہ	باید کہ سوڈد لم بسبکبار کرہ
کیش کرہ دو تو لم از لطف و گرم	تا چند بود بخت گرفتار کرہ
تا غمزہ دل بست غم افتر دم	ار غصہ نراب ناری را خور دم
سر گرم کشیم و نشد شاہ ازو	خون جگر ی بجای می آورد دم
خط نر آن کارش کینت	جشش ز صفا چون کل باغ است
ز نقش رسیہ بختی و در شعلہ دلی	از سر سر موزر سنگ در چو چمت
سنگینہ و از روز کران بر خیزم	چون کور و لعل جگر و کان بر خیزم
در شب خیال ذکر تو حسیدم	در صبح چو خورشید جهان بر خیزم



خط برزخ آن دلبر عفت باشد	بر دور چمن غنچه زریا باشد
آشفته مکن طره مشکینت را	بگذار که آن زلف چسب باشد
عالی ز سخندان خود چون بحری	ار شمع زبان شاه نشان بدستی
واری حسد معنی کرد و انقبالی	آوازه بلند ساز در سر سدهی
ای غلبه بر سخن شکسته است	کل میزد که گفت کوی بخت
از سر تا پهن چستان شده	بگلک ترست در بدن پرست
شد یک جهان ز ناله موسی عا	دارد در بر و نال خود صوت هزار
سرنبدی ز درد آه به عیان	از دست ز ناله میکند ناله رار
که ساز کلام با بشیر از اخذ	قانون قدیم نظم از آواز است
طرز غزل تازه نواسته دارد	سازنده ازین سرود در سار
یارب که ز تو حیدر شود طبع سلیم	معنی یار که گشت ناز و عشیم
خواهم ریحوری دی بخت بلند	عزت طلیم ز پادشاه است سلیم
دل جام بست که معنی صاف	خوشید شوئی که پی انصاف

طبع بخت خاصه عیاری سده	ار شکر کجک زدی و خود صرا
عالی دارم که سر معنی چو سحاب	اسعار کلام ماست چون ز خوشب
بحریت ز مدح شاه مردان طعم	پر شده بود حضور ازین شسته آب
چون جام جهان نما بود دیده دید	دارد در سر دیده پیش امید
سر جا که نظری ظهورش پیدا	اصحیح من و آسمان باید دید
عالی بر بهار برتر شده است	کفش سخن و صد چمن بند است
اشعار معانی که داری از خود	دیوان کلامت دولنده است
بحریت ز ناله موسی من بوجم	در نغمه مقام و نغمه باشد بوجم
از غم طرغ غم لولاسی خود	بر غم مخالف سخن در او جسم
ای ساقی مپوش کی گلگون بار	مستان شده انکوز آذکبار
مطرب ز سرود خود نوا چو آن	عشاق جگر سوز در آنکبار
عالی نظرم که در پی دیدار است	دایم تماشا می کل رخسار است
سر شسته آب زندگی را دیدم	در کرد لب حیات کجک شش است



در عالم شیش ساز نمودی ایرم	چون نغمه داد و سرودی ایرم
سرشب بخیال طره کیسوی یار	ارسینه گرم آه و دودی ایرم
عیش و طرب سازستی همایه	شوق دل و جان عشق جابلاب
امید وصال یار که میخواسته	ارغشوه و ناز شوخ فریاد طلب
نورخ آن کار عالم ناست	لعل و پراز شراب ناست
تا دیده ام آن برین رخ را	جان و دل من عشق او پست
بسیل باکی کردی دستا کردی	کل زلفت و توار ناله چو دست کردی
شفضل خزان و بوی میدنا	یهوده کرد این گلستان کردی
شده ماده حسام بر پستی ناست	سنت خردست و نشاء و داری ناست
عیشی مراد دل کردیم دمی	مانگای نرمت پستی ناست
دینار و ناه شغل او شور ناست	غفلت کشی و لنگش کردی ناست
آدم در وی نشسته و در خواب ناست	بیدار چو کرد همه جاسیلاست
عالی بنظر بازی جانان زدوی	ارزوی موس کوی خوابان زدوی

در راه طریق معرفتی باید	این یادیه را اگر بمان زدوی
تا عقده کار بسته ایزد کشاد	عالی باشد بکام مطلب دلشاد
توفیق خدا بر مبراجواش شد	عزم ره که کعبه کرد و دریافت مراد
رنگت چمن ارگل غداش پست	صد بوی بهار در کنارش پست
اگر که لبش نغمه زاری دیدم	از مصحف از خط غبارش پست
تا عاشق وی آن بر چرخ روم	سرگرم ز تاب حسن آن بیدارم
کل کرد درون سینه مهرش	در دل بشکفتی صد کلزارم
کیار ز دل پست و پناست نشود	اورا اثری رسوز آمت نشود
منکر بر رخ چو باه او از سر مهر	دیگر بر کرمی کا مت نشود
یارب ما را از لطف عفو ار تو	و ایم بر پناه خود کندار تو
پنهان در زک غده بقصر خودم	در صدق دلم واقف اسرار تو
رهنما راه آرزو طی کنی	دل را در بند ساقی و می کنی
نفس این غم آتاج نفس مشو	دین را عوض حکومت بر می کنی



تاساتی را بنرم مست آوردم	جام می باب را بدست آوردم
مستان ز نعمت دادم	صد صوت خیزن بلند آوردم
خوبانکه لقای لبری داشته اند	در عالم حسن سروری داشته اند
از عشوه و ناز دین و دل میروند	با عشاقان مستمکری داشته اند
رخسار آن کار چون گلزار است	خط بروج او سر زده عنبر با است
لعل لب او پرست ارباده است	چون ساغر آفتابی سر سار است
آمد با دهبهار آورد نوید	نوشن باش ای دل که عهد دور درسد
گلزیر شود بکشش از فیض هوا	لب لب بعبان در آید از سوی آ
نایدین محمد شده در در توی	کردید و اوج مذمت شعری
کفار صدق دل مسلمان شده	شده زوق اسلام زاد لاد علی
عالی آرزوی پیوده مباحش	از خص و موسس بگذر و آلوده باش
ایام شب تاب عمر مطابقت	ای پر بخت جبهه فرسوده مباحش
تا سرور کاینات شد بچشم	چین شرح نهاده سرسپاسی

از نور جالبش و جهان روشن شد	کردید غلام خاک و شش فقیر
در سطح عشق رسم کامل بگذار	قران شود مهر بار در دل بگذار
بزیختر و بگرد سرد لدار بگرد	داعی بدل عاشق کامل بگذار
کردم بکار عرض مری نیاز	دل برد بیک کرشمه آشوخ نیاز
آورد بچکیت خویش آن صید کن	جان و دل خسته مرا چون شهنش
عالی در عیش شاد بودن تا که	در آرزوی مراد بودن تا که
پهلو بود و خواهش مقصد دردم	سگر کشیده بی حجاب بودن تا که
عالی بی هر حسن چون جور مباحش	ز دیگی کن بکار خان در مباحش
در سینه عشق تیان رسوایت	مردانه نوز عشق و رنجور مباحش
نظاره مباحه پسگری خواهم کرد	دل گرم بعشق لبری خواهم کرد
در کردن خویش ارگند نزلت	ز ناز رشوق کافر خواهم کرد
اما که بدست خسته دور مند	دایم در فکر کار خود بیست
از نهر دوروزه عمر با جلی جهان	راضی در ظلم کشیده گردانند



کوز شکسته و شکر و فلفل سیاه	ای ساتی هوش می کلک است
مستان شده دوغش را دریا	خزند شوم رحمتت بکنند
ناراه عسج جانان بر دم	خود را بدم شعله سوزان بر دم
شد پذیربان جو حلقه طره دوست	تا نام نزلت بر ایشان بر دم
شوخ که در عشوه دم ز غمخانی زد	در عالم حسن لاف کینانی زد
رحم رکش بک و جوی پست	ببسل دید و نوای شیدانی زد
نور شش آفتاب را می ماند	چشمش قبح شراب با می ماند
خوی بر کل خنجره آن سرور را	از بوی خوش کلاب را می ماند
چشم زخ کلفه را را میخوابد	از مهر دلم نگار را میخوابد
کل زردان عشق شد سینه من	طرح خوشش لاله زار را میخوابد
اکس که بر غم پیش ز کج کرد گناه	دارد در سر نشانه بخت سیاه
شونده عصیان خودت از نموده	سرگشته و حیران شده از نموده
ای ساتی بکجه ای باغی برسان	تا رنگ دلم بمن سپاغانی برسان

سر که کم کن ز نستی با دبه تا ب	از شوق مرا سیر باغی برسان
خوشید صفت بر امدان جویها	نورشان شد رخسار آن عین
سر که کم شدم ز بهر آن سرور را	کل کرد دلم عشق او سر تا پا
عالی بگذر از زور مردی کن	با اهل زمانه در سخن سردی کن
آزاد شو از جهان و بنا بقره ساز	در زمره ناله و رو کردی کن
دیدم از زور دلبسته در دریا	مسک افشان کرده طره کیسورا
سردم نظاره در کین دل ما ست	سردابه بوسه بر کس خادورا
خواهم که ز درد کرم چون راله کنم	در سینه خویش داغ چون لاله کنم
چون لغو داد و درایم بغیان	صدر خسته بل ز منور مر ناله کنم
ز دیک دلم سار کرد و در ترم	با هدیه خار پر نور ترم
در کلشن حسن او گرفتار شدم	از بیل سودا زده مجبور ترم
از سینه زهر آشتی پیدا کن	در تعلق حسن پوششی پیدا کن
از شوق کل اندام جمال دلبهر	چون بسل مست شورشی پیدا کن



این خلق جهان که گیر که بایستد از آن کس کس بنده شد سبک	در مزاج کشت خویش هم دانستند بیشتر و شکر ندر زه الماسند
سرگرم مهر حسن زیبا نشوی اظهار نیاز گر کنی نزد کار	آشفته دل از لطف پیمان نشوی سپاهت از آن عرض تماشا نشوی
در کمالش نظم مضمون صد برکت طرز سخنم تازه تاملی دارد	آوازه طبع من بر آراستگت سازد دل من شکر خود چون پت
تا مهر نگاری بدلت جا کند مغشوق جوهر بان شود با جان	در بحر زبان عرض تماشا کند بانبند خویش جوهری کند
رویش که چو آفتاب عالم تابست در شب دیدم دو طاق البرق را	جان و دلم از غم خویش پست از بر تو نور خویش چون مهر تابست
سرگز حرف بلند پستی زردیم ماست ز شوق جام کوشیده ایم	چجادستی ز بردستی زردیم سازگرفت باده پرستی زردیم
عالی شمس صنع را از ادراک آدم بظهور آمده از این تل خاک	

از قدرت از پیش او متعینان	این روشنی گوگب رویی فلک
عالی در عشق دلبری پروان آرد مهر زح او چو نقش بند دل است	دلجو شوخی عشوه گرمی پروان آرد از بند ز وصف کوسری پروان آرد
ای دل منگری ز عقل و ادراک کنیم با اهل سلوک کوشه جنبش کنیم	رنگ موس جام تی تاک کنیم اسوده شویم ز برهیم تی تاک کنیم
مضو در راز عشق سوا کرد دید من کجا عشق صد چو لیلی دارد	در دار سرش خود دود سودا کردید بمجنون در حیل خویش سوا کردید
اما کز عشق دلبری داشته اند در سینه خویش کشتی ساخته اند	مهر زح او بجان دل داشته اند صد لاله ز دران عشق او کاشته اند
از کلبن طبع خود کل صد سپسندیم ز می که کلام من بگفت را آمد	در معنی نظم شسته آنچه سپسندیم کو سر ز در گفت کوی سخن سپسندیم
از عظم غنچه تارچه آگاه نه ایم بر طاق بلند قبل از غمبسه و نیاز	در راه شمرتیم و کمره نه ایم داریم سر سجده و کوهانه نه ایم



همیشه که دست بر می سازد	مستان شد و با بسند او نبرد
از آتش می سوخته چون خاک شد	از زوای غوطه بخاکستر زد
شب رفت و صبح آمد و خوشید	رخساره ز نور پر شد از نومی بخید
در چهره شکفت تا سخن کلاری	آمد بخت مخدم بوی امید
از گرمی نور سخن دودی سوزد	بر او صفت بشع رویش برزد
او زخته گشت کیش ز خاکش	سرگرد خط و سیاهی بر خورزد
روشن کردید صبح از دامن سپنج	خوشید آمد برون ز پر لاس سپنج
نورشان شد مواضع سحری	بشکفت کل با سخن از گلشن چرخ
عالی در باب فیض از دم صبح	بگر ز ظهور صبح در عالم صبح
بی ابر سوا قطره در می سازد	بر روی کلی شکفته از شبنم صبح
سازد از صبح برده پوشش انجم را	پز نور ز خوشید کند عالم را
بگر که صبح آینه آبی است	چنانی داد دیده مردم را
خوشید نامت در نظر تاریست	چون ده دست گوشه ابرویت

نکته

سک افشانی داغ دل غلغله شد	از بوی نسیم طره کیسویت
ولا از طبع نظم کاشن کردیم	بشکفت کل معنی و سخن کردیم
دما چه دیوان سخن دانی را	از نطق و بیان تازه کاشن کردیم
شد صبح لغای نور جاویدین	بشکفت کل ریاض امید بین
از پر تو فیض دوست عالم روشن	از جام جهان نمای خوشبین
دل داغ ز غم کف زاری دارد	از آتش عشق لاله زاری دارد
آراه بگر سوز شوق رخ دوست	چون مرغ جمن ناله زاری دارد
ای دیده زخ و لب سیرت بین	رفقا خوش و شیشه طبار بین
جانزار که کشیده می بر باد ارتق	از گوشه چشم غم سوه و نار بین
خوشید اگر صبح کرد ایمان	از جو به نور میشود در یاسان
در باب ز نور صبح را از دم صبح	بگر ز صدق اگر چنانان
ای دیده فروغ نوار و در بین	در عالم مشک موسی و طوب بین
بگر که غسل ز صبح آمد بوجود	شیرینی رازیش ز بنور بین



خورشید مید و صبحدم خرم شد	ار تو لوز زنت عالم شد
آن دل که دم فیض سحر درایت	چون آنه صاف گشت جام چشم
عالی طبع سخن خورشید صافی شد	خورشید صفت کلام نورانی شد
اربع زبان کشور معنی سبتان	سلطان جهان منکر توانی شد
که صبحی نظر با فلک گشته	از پیش دیده در کس ادراک گشته
چران از صبح آفرینش کردی	از بجز هزار سجده بر خاک گشته
از عشق نکاشد دلم صد بار	از نورش دیده اشک شد قواره
از گرمی مهرش غلظت زخم زلفش	دارم دمی چون زخم آتش خواره
عالی چو بخت کز تو حمید منم	در مایه فیض صبح آید منم
کردیده رفیقت صمیم بر لوز	روشن روی بسان خورشید منم
شد صبح و صغیده صبح و تاب آورد	لوزی ز طلوع آفتاب آورد
تاریکی شب دور شد از تو او	بر کوب آسمان نقاب آورد
شد صبحدم و فیض هدایت دریا	ار تو خورشید غمایت دریا

از دیده

از دیده بچین نظر کن کج بن	ار صبح خدا لوز ولایت دریا
انگه لطفه بنور افلاک گشند	صدمت کز صبح کره خاک گشند
آثار ظهور ز غنم را	ار فیض طلوع صبح ادراک گشند
ما طبع خرد لطف برداشت	معنی علی شد در افروخت
عالی کردید لظنم اربع زبان	سلطان سخن کرد و نهند اشت
شب زود گشت و صبحدم کرد	خورشید بر آمد و جهان شد پر نور
پد است ز نور قدرت ایزد	آورده صبح لوز را از ره دور
خورشید که در نشو و نماداده	افشاند بروی صبح از نور طبق
ار گرم روی و نذر فاری خود	کردیده بخل نقاب رو کرده سخن
شد صبح و چمن می میدی دارد	برکت گل و باغین نمیدی دارد
گرفت شباب عمر و گلگشا	پیری از سنه در روی سندی دارد
عالی ار فیض صبحدم لوز رند	بود امنی سپنج سخله طور ز رند
صد بر لوز برق راز خورشید سحر	بر بخت سیاه شب بچیز رند



شبست و یغدی سخن کسید از نور من و آسمان روشن شد	خورشید جهان بر آمد و داد نوبه از مت عالی همه جا فیض رسید
عالی که ز صفت شاه فسر گرفت از موع ضعیفیش روشن شد	از تبع زبان طبع کشور گرفت ساغر کف ساقی گوهر گرفت
عالی که ز صفت شاه فسر گرفت از نور من و آسمان روشن شد	از تبع زبان طبع کشور گرفت نور از دم آفتاب خاور گرفت
ایدل از دم هر بانی مطلب در روز اجل آب حفر کزین شد	حاصل در غم سر زده کانی مطلب از ترک حیات جاودانی مطلب
ایدل که عهد از نو بستستی این بادیه خاره بر خطر ست	از محنت این جهان فانی رستی در تره شست بلند و پستی
عالی صبح شد توانی بردار در ناله جانسوز رسد دی گرن	از زخم غمش هوای بردار چون نغمه داود صد لای بردار
شد صبح بهار و بوی امید رسید	خورشید گفت و نور جاوید رسید

ای مرغ من سرود مستان دار کلزار دیدم و می بشید رسید	
تا دیده بروی آید روشن کردیم از جذب نمکه کل جامی صدیم	جان و دل از مهر گلشن کردیم صد حرم کل بحیب دامن کردیم
شد صبح و یغده سز در آستان عالی منکر قدرت یزدانی را	خورشید دیدم در پیشکشان ایجاد نموده نور جاویدشان
عالی از صدم جهان روشن شد از بر تو نور یا سخن آری گشت	خورشید دیدم و عالم گلشن شد کلهای یغده سخن سر من شد
از طلت شب یغده چادر برد خورشید ز نور جام لبر برد	صداق شد صبح و اراق سر برد این ساغر از ساقی کو برد
عالی چو حیات جان تیکم گشت بشناس موجود را که چون می باشد	در نافر قرض دم صبح بس گشت روحت چون مرغ و چشم تو چون گشت
عالی خورشید بر تو نور از خونت فیض دم صبح را اگر نهیست	برد در جهان چو شعله طرا از خونت بسکه که به برق بود کرد و از خونت



ایام شباب داده از پیش نوبید	لیکن از بی عمر جاوید ندید
چون فضل سهار ستر کرد اندام	چون از خستنان دید شود بوی خند
از طر حنون نظم خود با جبریم	عالی طبعم در سخن را با سیریم
کردیم دل دیده معنی روشن	در مرتبه کلام صاحب نظیریم
عالی شده طبع منم محرم نور	کرده سخنوری با محرم نور
صافست ضمیر نظم در لفظ و بیان	دادند کلام روشن از عالم نور
ایجاد خدا اینرا عظم آورد	این بر تو نور را عالم آورد
باز قدرت کرد عنقریب را موجود	از چهار وجود در سراسر آورد
باز بد جهان ز قدرت کرد ظهور	از صنم برافروخته شد شعاع ظهور
موسیقی حیران کر می خورشیدت	ایجاد نموده چنین بر تو نور
توحید خدا در دل گاه هست	کثیر دعا آه سحر گاه هست
دارم امید بر رسول عربی	بغمردن ما شهنش هست
نظاره ما روی خورشید کیت	آن بر تو روشنی جاوید کیت

مقصود

مقصود کم کعبه معبودت	مطلب در دل کی و مهی کیت
عالی کر عسر مشپارم بوی	نوتید بود روزگارم بوی
صد سجده بشکر دردی میگردم	نویستق اگر نطق و ما برم بوی
آن شاه بخت که شایع محسوست	هم مرغان و ساقی کوز است
شاهان جهان جمله غلام در او	بخشند تحت شایع او سر است
داده شرفی ز نسل آدم ما را	کرده اند هر سوار و در عالم ما را
داریم برین زرد سجده شکر	باز با لطف ما ز نغم ما را
این صبح سعیده دم که در دل کیند	دارد لحنی که در لفظ درش کیند
بیکر بر صنم بر او خورشیدی	کرست چنانکتاب بوش کیند
عالی بیکر فلک و بنادش	بشناس کیت صاحب و بنادش
در باب صنمای قدرت کوکک است	پداست چهار طبع و استعدادش
عالی بوی بسع بوی امید رسد	جایز منسج مرده جاوید رسد
روشن کرد ضمیر دل از نصیحتش	در دیده ما دم نور خورشید رسد



عالی در عشق دست صاحب نظریم	افزاده و خاک روی پاوسیریم
ما صاف دلیم و مهربان اعمه کس	سینکت شمار ما ز بند جانم سیریم
عالی در شکر خویش میرانی پست	سرمایه این جوید میدانی پست
در جسم وجود از دم موجودت	بمنکر که ثابت روح انسانی پست
عالی منکر که فیض جاوید گنج است	ارصنح سین که نور خویش گنج است
کردی بانی سعادت طاعت را	خواهی دانت صبح امید گنج است
عالی خیزم و آسمان صبح صداست	در هر چو نظاره میکنی از خیز پست
ایجاد نموده پرورش داده لطف	اشاره ظهور قدرت او پست
عالی دیدی حج و نسیم فیضی را	بستی ریح خوری دم فیضی را
طرح غزل و رعینش را کردی	در نهایت پیش دم فیضی را
عالی فیض کمال دارد در سخن	لظش مرتیله قال دارد سخن
طبیعی عالی ز نظر گفتار کلام	در دانه پسته زوال دارد سخن
عالی سفر کعبه مقصود میکن	ارغین ز سجودش موعود میکن

لایق

بر غنم مخالفان دین از سر صدق	بر کن کرد و شکر موجود میکن
عالی در ارکعوبه خوشنود کن	در حاصل غنم کار به بود کن
منبر کج طرح صنع حنند او ندی را	صد سجده بسوی سنگ موعود کن
عالی گل حسن زیبا بودی	بهر آن رخا همت در غنا بودی
سودار زده در عشق جانش گشته	در سلسله لطف صبا بودی
عالی قدیمی که بر سر سنگ نهاد	بر پادشاه از شمار سنگ نهاد
شد پرو مردان خدا از سر صدق	هری از زهر بر دل تنگ نهاد
عالی دشمن در پی از زم نشد	از آتش غضب روی او لزم نشد
هر چند در خلق مهربانی کردم	از سردی کینه سینه اش نرم نشد
ای پیش ببار بودی و کنی افسوس	از دانش و فهم ما به کنی افسوس
از هر لظنه بر برد اناس کنی	رحمی به لب تبت چو سنگی افسوس
عالی اتم نظم جاوید پرست	ار نو صیر طبع خویش پرست
داریم ز معنی سخن نویسنی	مستهم در فضل نظر امید پرست



عالی بخوری کلام است مرا	از مدح علی و آل نام است مرا
از قبشش ز طبع کوشر طبیبم	از فضل کفش امید جام است مرا
شای ز کلام طاعت معبودت	طبعت ز بیان نطق خود خود گویدت
کفنی توحید و کشت معنی روشن	این نور سخن ز بر تو معبودت
تا تو سخن طبع نظم را نمانست	طرح سخن بعرضه انداختست
از ترغیب زبان گرفته معنی را	دیوان کلام عالی ساختست
عالی مینگر ز تو مهر منیر	نور افشانت ز در بر چرخ اشیر
تا کرم روی و ندرت ز تری خود	در صبح سعادت ز سبلی بشکیر
عالی سر ز دزدل فغان چیده	دو دایم در آسمان چیده
آوازه بغیر دانی از اوج کزبش	گردانته و از بر زبان چیده
عالی نظری بمباه دارم همه شب	از پر تو نور چست دارم همه شب
پیداری شب صبح سعادت طلبت	ارضی سحر امید دارم همه شب
عالی در شوق عشق نوشش و شش	از در وصال شام محران پیش است

مرعکند فایده در دل غشش	آسی که ز سینه سر ز دزدل پیشش
ساقی که کبکف جام و بسوی گیرد	مستانه ز شوق آرزو میگرد
از باراکر کس نوعی خواهد داد	جان در عوض جرمه کوم میگرد
خو ما که بدوق نشاه منجان زوند	سر کرم روفان شده مستان زوند
باباده گشانش نامی نوشند	بچو چو نوشند موی چکانه زوند
از مال طبع نظم کفش میزد	از آه درون سینه اش میزد
فکری که بعدن سخن میگوید	از لطف کلام لعل غشش میزد
بگذشت بهار ویش کلک زنده	اوار فغان لب زار نشد
ایام شباب زرق زنده فصل	از عمر که شسته کس خبر دار نشد
محابب حرم چو طاق بر دست	رکت کل نو بهار چون دست
بوی که نسیم از قطن می آرد	گرد ریایی چو عطر کسوت دست
عالی در کس کلون ندی	جازا در عشق مثل بسون ندی
لیلی صفتی اگر دراری طلبند	خونابه ز سر و دیده پر خون ندی



عالی کل بنغ آرزوی بگشت	بویست بشام اهل آتش گشت
آینه شکلی در کیش میت	میل رفغان این چنین گشت
کلز شکفت دوق عیش و طرب	مستان کش زباده ذوق محبت
ای ساقی کلهداری میخواسم	این خواش من در آسم طلبت
عالی رفغان نعم طم سازی باید	ارناله شهنه سازی باید
مطرب ز نوخوانی خود دل گشت	ارزرها سوز و کله آزی باید
در ویش کیخ ترک در سردارد	پشینه لبس فقر در بردارد
لازمه دراد خویش را بجز بدیت	سامان جهان به ز تو اکر دارد
عالی سخن در عجب تی دارد	این طرز معاش لعبانی دارد
ارنانه کلام او سخن ووش شد	طبعش جام همان نمایی دارد
عالی در طوف ترضا خوانم فرت	در سجده شاه لاقی خوانم فرت
مداحم و جام کورش میخوانم	سرگرم بدوق مدعا خوانم فرت
ارنانه شاه اولیای ایتم	از طوف درش مدعا می ایتم

در جهه نشان میکت بخی دارم	خوشوقت ز تو فیض خدا می ایتم
کر طبع شود شکفته چون خرم کل	راضی نشود بجز درن جریه مل
مردانه ز آب بکده زاید ل امروز	فرذا شوان کده نست آسان از پل
عالی بگشتان سعادت روکن	در کلشن بجز تکی را بوکن
در کوشه این چنین نشستن دارد	بنشین تو را در باقی وقت خوکن
با فضل در زمانه آلوده شدیم	کشتیم گل کرده آسوده شدیم
از غدر بجاک در کفش از سر عجز	نالان ز بخود جهه فرسوده شدیم
در عشق بر رخسان بدل چنگ پیغم	بر بسته نام و نکت خود سنجیدیم
مونا به ز دیده میرو دار غم محسب	تا شتر در در بر دل سنگ زدیم
اشخ بر بکره که رفغانی گشت	کلز درش فیض تاشای گشت
ز نفس نسیم اگر ریش کن کرد	بج و خم اودام سه بابای گشت
عالی ز غم و غش خود را می نیت	خاموش نشن که جای کویا نیت
مضو صفت ز دار دنیا رفتن	در باب که راه در رسم نیت



آنشوخ ز غوی خود در آزارم شد	کاسی نظری بر سرود ستارم شد
چون بد کرد سراوی کشتم	در دام سز زلف کشارم شد
دل مال آن چشم فزونتر شد	جان صید شکار جنک نهبار شد
سوز ز دم سرود آواز عشق	گویا از زانله شهنارت شد
که غنچه دل زانرو نمک شود	آسم زرون نشینیه آینهک شود
که شعله آواز بگردون برسد	خورشید زانله ام سیه رنگ شود
عالی غری بخوان بر آینهک بن	صد زخمه زانله بر دل چنگ بن
بر خیز در کلبا کت قدم رو بجاز	بگذر ز حصار و جهده بر سنگ بن
رایست فغان او کلبا کت است	دیگر نه صدای جرس زنی گنت
صد قافله فرستند وار پند است	این بادیه سپاروبی ز سنگ است
شده عشق و تقای حسن در زمر دست	چون کشن و کجمن از در و کجنت
کل فیض سبار و سعای سوزان جو چراغ	در باغ نهال وصل از بحر نرنت
خوبان همه در باغی هم دارند	نی بهری و سوزانی هم دارند

دل بوختگان عشق با از سر ناز	پیر حمی و آشنای هم دارند
عالی موس ساقی و میخانه بهل	خواهی شدن از صحبت این نزد چهل
سرسناه این عالم ریخت و خمار	مستان شدن کار در در تپیل
بگذشت شباب عمر و شد سستی	بگرفت در سیم صبح و خورشید
یار شب و روز زنده نرسیده	در بجهده شکر از تو دارد امید
عالی کیلان جهان جهان کور است	فیض از لطف شاه کشور است
آدم جبر شمع جهانگیری شاه	از شوق هوای لاجان کلبا کت
رنهار مجوزی که در و شور و نرنت	افزتنه میخانه بگو شمشیرت
در جرقه کشتی امید رهنمت بود	فیض ریخ و خمار با در دست
عالی در عشق با جانانه مکیست	آن در عشوه ساز فرزانگیست
مادره در دست مکی علم از صدق	سر جا که رویم صاحب خجاست
عالی طبع سخن ترا از زانسه	داری با نظم صحبت روحاست
این طرز کلام از زانل مانیست	در باب که مست رحمت یزدانه



عالی حکم بر بخت بد بشتاب چون خضر کردند کی میخواست	دست کرد گشت حاصل عمر شیب از آب حیات چاه زغم در یاب
بچشم شسته بر سر خوان طمع از مت عالی در تال بلند	دستم بگرفته از کسی بان طمع گندم مردانه بیخ دندان طمع
زاهد دخت را غم عمر شیب ظلمه کوبد کمی حرمت سرام	شد سر و بندید ز غم عشق شراب پنهان از شوق می کبابت کباب
مردان خدا مانع نغوشوند ارزشه عشق بر خوشن سلا	راضی بی وحدت کوششوند الوده باین شراب کافر نشوند
شمعی که بر نقاب فانوس کند گر شعله چنین برده شمع اید بود	پروانه زمانه صفت فانوس کند باید چو رشید فکر فانوس کند
بزمی که در و عیش صبا باشد صد ذوق طرب بکام دلخواه باشد	فی ساقی ذوق مغلصه مینما باشد سامان نش طر کره میا باشد
در دارفت کسی چو پشه ز رفت از سرش عشق کفیم دوز رفت	

ارزشه شوق دوستستان شد یک جوه گنجی در سر سوز رفت	
نظاره بروی لبری شد نگران افتاد و لم با هم زلف نارنگه مهر	میدید رود در حسن چو رشید زمان جانم شد ازین سلسله بندی چرخان
عالی در دل مهر کاری دارے وایم حسن محبت سبب نرسیت	در سینه ز عشق لاله زاری داری گلشن زاری رکلفه داری داری
عالی شده ز طبع خود منزه زانه اربع زبان گرفته ملک سخن	داری رکلام معنی دردانه اقبال سببی ایفته مردانه
ستی از غیبت گشت و چار آب اگر دشمن بود کار آموخته است	دی توبه ربا ده کرد و امر و گشت این طرز گشت و بیت را آن بدست
عالی خرسین گشت میکردم دارم در سه نشانه دولت	ار خلق بهر کس آشنا میکردم خوشوقت بر خویشین خدا میکردم
ایدل خضر از آتش حرص سوز ای بناموس هر روز زلف پوش	داری اطمینان کردش در میان دوز بگذر ز همه لب بس بگردید دوز



عالی تکبر عیش تخن به بل خوشتند بدوق جن در مباحث	فانغ زکنه شدن که شن از پل یکت حقه بود کشف بودن کل
کردن به بی صدق و صفای است شتر جمگان آرزو را بکشد	مطلب او ببد عای افتد بیکت ز نشان تیرد عای است
گر رشه مهر از دل و در کینت نظاره ز دور بر رخسار توان کرد	باید دیگر بر سره عشق کز کینت از عرض نیار آبرو توان بخت
امشب خوابم ز موج کز آب نبرد از سوزش دل و جلوه سازد دیدگان	از سوزش سنگ چشم را خواب نبرد لخت جگر سوخته خواب نبرد
آن دل که فریب عشق جانان خورد منت رسیدن کجا کند بهر حیات	جایی رکعت ساقی دوران خورد گر آب حضرت باز عرفان خورد
آوده بودم بجای کسرت غم جانم کرمی دشت بگل غم وصل	افتاده دم بدم در کسرت غم بهر آمد وزد بسینه ام نشتر غم
مردان خدا بطرز دل و لیش نند	در عالم بجزید بهیم خویش نند

از شاه

ارشاه و حدت الهی مستند	شمار ضمیر جز به نوش آیدند
ای خواجه ز دل خود خیر اندیش از دار فساد دست تهنی جوای مرت	راضی شد از تو در جهان یکدوش شرمنده نمی شوی ازین کرده خویش
افاده بروی آن بری جز من لطف دام دل و دین عاشقان خواهد شد	ای دیده مرور شوق آن درین لطف اگر کفر خواست چه شود دامن لطف
از دل جو صفات نیک نمید شود چون آینه ضمیر او کرد در صاف	آداب سلوک او پسندید شود از پر تو او روشنی بیده شود
پروانه مکر در سزج کرد بر سزج بدنامی عاشقی که داری غلط است	پهلو به متوز خویش ادر بر سزج اگر بخر دست سوختن بر در سزج
این خط عیار روی او را که نوشت اراسته بود بکشتن حسن زینب	مکت افشانی موی او را که نوشت یگر دردن رنگت و بوی او را که نوشت
چون عنج کل دل من امر در سگفت سر کرده دم هر دو داودی را	چهاره روز عالم آفرید سگفت کفر ازین عالمه جانسور سگفت



عالی که بگلش چمنستان است	آزده بر نرم ساقی دوران است
نوشد لشد از نشا طایم بهار	از عزم خزان منسوده و حیران است
منکر غم عشق از بونغم دارد	نوش باداغ لاله کو غم دارد
صد خنجر الماس نشان از سیر کن	از ابروی خود بقصد غم دارد
احی حسن عجب بعد از محبت	از بخت سیاه دقیری ساخته
رصفی و خط غباری رفت	طرحی از شک آزاره انداخت
خط آمد حسن ادا خوش رفت	زلفش بخیبید و جابردش رفت
بایا کعبت این سیه بختی را	بر کرد پیشش و خاموش رفت
عالی که می ارگوش بر می کشید	از پرخان جرمه مصدود کشید
از شاه اوست معانی کردید	طبع سخنش روی به بهبود کشید
چون عالی همه سنج را سازید	مطرب رفغان خواهد خوش انارید
اعجاز بود غم جانسوزش	داود چنین شعله او از نذید
اشوخ که از غم و رنج کرده کلاه	دارد در سبزه زیت انوشه

افاده مزار حلقه چون اکمنند	بر کرد درخش چو طره زلف سیاه
کر دیده بیدین رحمت عید کند	طد عیش و طرب زمین امید کند
نظاره زمیض بر تو آفایش	نوز افشانی بطرز خورشید کند
تا دل بخیال عشق آن دو داشت	دو منکر شد و نقش محبت بست
سر عهد که رسم بود در غم و نیار	بستار مرغی می مرکز نشست
عالی کل باغ مطلقت سیر بست	مر شام چراغ فرات سیر بست
نطقت زبان که بکند در معینت	طبع سخنش کله نشخ اب بست
از جمله بجز می کنم بر در دست	این جلوه جهان ز برکت دولت است
دارم شب روز زور تو می کشش را	حسب از شوق او بکند در پوست
کلهش در زنگ وی پزایست	یکسر و حسن چون قدر غنایست
خال و خط و آرایش جانانه	در روز نوبی سخن بهر لایست
اکمن که در آرزوی دل محورت	از داغ درون سینه زین است
آزده روزگار از پنجر دست	استودگی جهان ز خاشاک است



خط بپریش بر جوکشی بدست	کل از خوش تازه بهشتی بنده است
آشفته و حیرت زده ترشی بنده است	آزلفت سید بخت بر شال احوال
اداب جز ذرشته او دوست	تجربه ز که با ده اکو دوست
از ریج خمار سینه اش ناموست	سر جریه کشتی که مست و بخود کرد
پری در عیش سپهر ساهنت	بلکشت شباب عمود دل پیر است
چون رفت به بار خزان تر است	جایز ابا ستم نیت لید نشا ط
دل ساخت ایسر و متلاشی خود را	کردم از شوق آشنایش خود را
انداختم ام بجاک ما پیش خود را	از مهر بدام عشق او افتادم
روشن شد ما همتا با ز دیده کن	شد زوق افق با ز دیده کن
خوش گذشت خواب با ز دیده کن	پیدا بود دیده ز تو حمید اله
از با ده کشتی حاصلت به موئی	ای طبع من با بش مال می نویسی
دارند بنده تو صحبتش سر کوشی	شد ساقی کلفدار مست و یاران
ارخوان بخازرق رسان اگر گویی	یار با بنده مهربان از کرسی

از

سر شده بود سرود جهان از کرم	ز راق زمین و آسمان از کرمی
انرا که بود لطف خدا و تدبیر باک	سر که نبود در دل او پیم هلاک
افتاده سرش غدر برد که او	فارغ نشود جبهه اش از سجده خاک
چشمش بود عیان چون کس	دارد صد عشو را نهان چون کس
در دیده کاشش ز بد تیر بدل	مر کاشش است بی سنان چون کس
ایدل کنی جریه کشتی فضل بهار	از شاه او است مستی و ریج چهار
اگر بخردیست مایل می بودن	باید باشی رفضل دنیا مشیار
از فهم سندر صدق عابد شده ام	از حرص و موس که شایه پند شده ام
ذوقیت بدل صدای کلانگناز	فرسوده سدر بخود مسجد شده ام
آمد خط و زلف را بیکو منگند	طرحی رفیقه بر بر و منگند
میگشت نسیم که در حق رخسار	مسکن خطی بهر سر مو منگند
عالی حضرت رب برت در برابر	صد با دیده طلی کرده رسیدی برابر
از طبع حیات جاودان نایست	راست ز خط دارد و نه پیم برابر



خود را از سر صد جهان سوا کرد	که خوابه نزار مال و زر سپدا کرد
لببت و ز مرد و چشم ناپا کرد	آمد اجل و دست و کیر باش شد
آفتاب زین صدق دل را بپرست	بار سروان دین مهر عطرست
آرزویش نشان در در بگذرست	سردل که شود پرو مردان خدا
چون بر تو خورشید ضیا بخواهند	اگر که نزد صدق و صفای بخواهند
از دل جام جهان نمای بخواهند	ایمده فیض لایالی دارند
صد رحمة بشعران شیراز کند	عالی که طبع لغو است کند
قانون کلام را خویش آواز کند	ار طرز سرو و ناله مان خود
بر جوهر این گوهر معنی جنب	عالی در دکان خسر در آبکش
داری از خود عطیة لطف خدا	ار است ز طبع دیوان سخن
در نوم سفید روشنائی مطلب	عالی از خلق آشنائی مطلب
رهنما رحمت مویائی مطلب	در طلب دل اگر گشتی برید
در باد کشتی جو چاقم طی باست	که صفت قدم صراحی دی باست

باز

که روح من را چون ناله می باست	از عیش و نشاط و در خوشدل شوی
این روشنی ضمیر چون جام بگفت	عالی طبع کلام از لطف و دست
این قض محض بخوری لطف و کرامت	بشناس ز صنع آفرینش دم را
جان شیفه زلف برشان شده است	عالی دل ای سر جان شده است
گویا چو خطایحان شده است	بر که پیش رنگ غباری شده است
بار سروان دین سلامت برود	مرد خردی که بی ندامت برود
آسوده بگنجت قیامت برود	فانرج باشد ز خوار رنج عذاب
در شکش ساغوناب خورد	در عشق کسی که باوه ناب خورد
صد جرمه اگر دهند چون آب خورد	از نستی و شیماری خود بچرت
آتش در کام آدمی چون رست	ای دل بشناس این جهان چون بچرت
در کردش روزگار لطف و مهر	ار آب و موای در نور سندان
در بادیه آتش قدم ز سر زان است	ای دل در راه عشق جان با صفت
در طلب خود در سیدان از صفت	بر تو صدق چون سواری شتاب



عالی بدر خص و سیما نرود	در خواش مطلب بخت نرود
در میکده که با ده کوثر باشد	در دیدن آن ساغر و مینا نرود
عالی بوس عشق جو کلجی باشد	دیدار بر رخاں جو کلجی باشد
چون مغلو کل سرد و بهم کو کند	با دوست کان میر که دشمن باشد
اشوخ رحسن به حسن عجبیت	کلگون رخسارش اشین عجبیت
در سینه نشان داغ عشق دارم	مهرش بر لب نقش کنین عجبیت
از شاه چران مست کلوار سپیغ	از پر تو اوست نور بار از سپیغ
در روضه او چنان چون خورشید	روشن شده از نماز الوار سپیغ
دارد نظم زبان عالی ممت	باشد طبع کلام دل در عشرت
یارب دارم نظم توحید ترا	خواهم که کنی به منده خود مرمت
این کردش ذر کار را توست	در ویشی و جریه جهان مطلقیت
عالی بگذر خواش چرخ و سوس	آراد مراد خویش بودن خوبیت
عالی کل بستان خردا سعادت	صحرای خیال طبع چون کلکارت

مینان

مینان خرد و بخت در بگردلم	موج بکرم ریض کومر بار بست
چون پسندان ز طبع رشیدی	از طرز کلام خود در رشتی دارند
اما که بخلج و گرم آراسته اند	در عالم ادراک بهشتی دارند
عالی شده شرمند ز رحب کرم	دارد لب نان نفوت خوان کرم
پرورده ز لطف اوست اعضا خودی	جان در بدش نشسته مهان کرم
از سورش سینه شد جو دریا گلش	از موهب اشک رحمت مینا گلش
در میکده زندان قدح نوش مدام	ریزند بجام جایی صبا گلش
شد صبح امید و آفتابی آمد	ساقی و صراحی و شربانی آمد
آشفه ز درد عشق بودم در سکر	ارحمت دلم بوی کبلی آمد
کروتن فکر ما بچولان نازد	از کمال سخن لعل بر خشت سازد
کز لطف بجز طبع در موج آید	صد که معنی زیبان اندازد
مردان خدا اموی سهر ما بخوزند	عربان صنعاں غم نمر و پا بخوزند
در شوق ره دوست اگر کشه شوند	آب قنبر از روی ممت بخوزند



یارب ز درت غدرت نخواهم از بخش خویش روغیدم کرد آن	چنانچه بر نور چو ماه میخوام روشن شدن روی سیه میخوام
خط آمد زلف را از آن بودت آمد زلف نسیم در کرد حش	انشوخ کرده ز صحن ابرو برداشت مسک افشان کرد و غمزن بودت
آن کلخ ماک چشم نهلا دارد ز قمار خوش و عشوه طنازیرا	در باز منو مگری ز ایسا دارد آن دل بسته با زمین رغنا دارد
پیم ار که بلند پیش دارم از حاضر عمره چاک ریز دل مات	صدر خیمه بجان جسم تش دارم زخم عجبی ز ضرب دستش دارم
انشوخ اگر تبرکت زنی نرود گر کشه کند عاشق سو داده را	با تو سن عمره که بازی نرود گر یار بر بسم دل نوازی نرود
خواهی که نباشد بدلت پیم کرد از عیش و نشاط دور شوند میگرد	از نیت و بددور زمان دیده بیند بر ریش تو آنکری اقبال بخند
دل بر میری صدق و صفا کرد مرا با پرچون حسن آشنایم کرد مرا	

در

در وصف بر رخان سخن روشن شد این لطف کلام را عطا کرد مرا	
عالی چون هست در دولت صفها از بر تو مص سینه وازی جهان	بر رخا رخ ز نور کشتم چو زیند نام دایم در ذکر باش و در سکر خدا
عالی در عشق دوست بچو صلوا سر کشتم لوبادی موسس میگردم	بر کوشش فلک سینه بود کلام دعوت زمین ز پای بر آبله ام
ای دل مشوار فریب دنیا خردند دانا بودن صفات سبک خردت	راه و روش آدم نادان پسند دانا شور را نیرسد ریخ و گردند
زلفش چو پروی آفتاب نقاب دیدم ترمی بصفحه رخ رش	پنهان شده آسمان نشین نجاب سپید است نشان خط مشک نجاب
تا چند اسیر طاق ابروی شوی شونده مینشوی دل و حیرا غم	تا کی در بند زلف و کیسوی شوی خواهی که مقیم در سر کوی شوی
از عقلت دمر مزع دل در غصبت در باب که موجود وجودت است	در مانده بند از هوا و هویت این حال غمزدگی کفایت



ارثه ای رخسار خود نشاید شود	انگش کز می کشی چو پیشه شود
از عیش و نشاط در نوبت شود	رسو اگر در مستی در بیخ خماری
جانز آموان در جسم میگو کردن	آسان نبوده بدست یگر کردن
باید رسد عجز کجا یگر کردن	این بادیه عیش بر آفتاب است
مرکت ز جان خود جدا می کردن	سخفت بدوست آشنای کردن
تا کی با طبع آزمائی کردن	باید مردانه از سر عیش گذشت
آینه گشت مخم و ادراک کجا	آدم ز کجا آمد و ادراک کجا
بس که زین کجا و افلاک کجا	سده است طهور جلوه صنغ آله
خیماره کش خمار تیم منوز	کوثر طلب و داده پرستیم منوز
باشنه لب جام تیم منوز	ارسانی کوثر قدی میجو تیم
ای لطف تو ز نوبت پیش کن	ای صاحب جسم جان و جان کن
دانا گردان مرز ما دانسته من	یاری بکشت فصل در سینه ما
در هر کجوه اشارت کجند	از غرض نیاز اگر عبارت کجند

نظایر

در حوصله اش کی ایضاً کجند	نظاره که جذب کرد نور با رخ دوست
از نطق و بیان صورت بتان بر بندیم	نقش سخن که از زبان بر بندیم
نوامع حقیقی در آسمان بر بندیم	کلهای زمین طبع من بر بندیم
روشن زده غای خود چو نور شد	عالی کرد دل که در جسد بود
در اظهارش امید امید بود	سر مطلب را که جو است اندر کرد
ذوق دل و سینه کایا تم سوخت	از جام خمر آب جماع سوخت
از بند عم غمش کجا تم سوخت	مرک نظر و دین جانان کردم
فرت سندان زین در جهان در ده دور	دلسونستان عشق صد چون منصور
سودا زده کاسند در عالم مشهور	از شوق جمال و دست جان با چرخند
ایر که می بطبع عاقل برسان	یاری بر بهار لطف خود چو چشمان
کویا کرده ان طبع ز نیاز زبان	یاری بر معنی که با برایش ساز
آن منشی کار خسته لوح و قلم	آن شاه عربت بکوه ایمان
بهر عالم است اطفاف و گرم	آن صاحب کانیات و آن برین



مقصود دل از راه کسرم باقیه اند	مردان که بی از نقش قدم باقیه اند
از تو حدیثش قوت دم باقیه اند	بودند بگره بندگی در دوست
خورشید چراغ بارگاهش باشد	شاهی که فلک خیل پایش باشد
آسوده رسایه کلاش باشد	آن شه که ز دیش سردافزارد
تا غمش سانه پاره مضب را	شاهی که کندورش کنگر را
بخشد حیات جاودان سیرا	اوسته شد جهان خلق و کوش
جان فاق رقص نه بسیار ام	شد ختم سمران عالم در نام
کردند نزارش کراود در اسلام	آسوده شدند خلق در بندش
روشن شده خورشید رقص کرد	ای سرور چشم پنجه خاک مرت
مردیده که دیده است نقش همت	گر شید آب جگر را یافته است
صدر طعنه ز پدیدی مضموز زدند	اما که ملک بر جم ناموز زدند
صدر جمه جانسوز نظرسوز زدند	از زار نهان راه و دود دل خود
نقشی رسم زدند از لطف و سپان	ماریان بخور از شیکن رقصان

بر صفحه روزگار از طبع کلام	وارند نشان هستی از تیغ زبان
اما که ردل غم زاریت کردند	صد سجده ز جنبه اشارت کردند
رفتند بطول کعبه باغدکاه	از گریه چشم خود طهارت کردند
عالی زنی نیش ادرک افتاد	نظاره کنان بعین کراک افاد
حیران شد از آن کو که چرخ کبود	صدر چو صنوع دید و در خاک افتاد
مردان که ز غم جان و دل آخلاند	از شوق بسینه کشتی ساختند
در باغ وجود لاله زاری دارند	از خون جگر طرح گل آه آخلاند
عالی یوان در غلط استین	در مای کلام کنت زیر استین
این موجد مشکر اهل عرفان استین	این نقش حال جا که از استین
ان نقش صفحه موبو کنجیده	تحریرت لم به پشه و کنجیده
اسرار کلام در بر منی در باب	اندا سخن تازه در و کنجیده
در طبع سخن شکر الهی کردم	نقاشی نظم از نیامی کردم
انرا شیه کردم از حسد من کلام	در کشور کرا دیش می کردم

بگو



عالی بوس بر پنداری	اسکلی زلف جانجاری
در صحرای روزگار ارباع سخن	انتهای صفات حسن جوانی
عالی دیدی زلف و معنی آری	مینگرد سخن ز کدول پرکاری
آزاده کلام طرز خود جو رسندی	در ساجده دست معانی داری
عالی مرتسم کلام باشد تازه	کردی از غمش پیشتر از
بر اوج رسید نظم لغت سخن	در عرصه روزگار ماند آوازه
عالی نکرم عقده گشای دست	نور طبع روشنی انجمن است
در یاب که در حقوق آداب کلام	طرز سخن را مستنمای سخن است
یارب اادی زلف خود طلق پانا	کردی ز زبان کلام را مستفان
شد از کرم طبع معانی عالی	صیفت سخنش با وج کرد دل برسان
شد کعبه و دیگر کاشن کلون و	ز غریت نهان کلمه کاشن و
اگر کرمی آفتاب از سغله آزار	رتبیده دلم دست بود امرو
آمال خیال حرص در پیش گشت	دایم ز بوس میدید که دایست

غافل مشوار زندگی کدیم خویش	بشناس که در وجود موجود گشت
در سینه ماروشی تمام گشت	تقدیل علم قبلینای حرمت
صاف گشت وجود طبع ارمو جودت	این در سخنوری کسب کرم گشت
یارب اادی نطق کدوس ز ما	کردی سخنوری سر از ما
دارم ز کرم ترتبه ادراک بلند	از اوج عطای خود میدهند ما
سپه است ظهور قدرت اربعه دیر	در یاب روز صانع در عالم سیر
در سر دو جهان وجود موجود گشت	ز غریت در میان کسب کرم گشت
مطلوب که میزان معاش باشد	نارشن نیاز کرم موافق باشد
در صحبت یار نیست بر شب گشت	مر شام وصال صبح صادق باشد
معنی سخن کدوس در یابی گشت	دستور کلام نطق کرمی گشت
آوازه این سخن نوری خواهد ماند	تا مست جهان ز طبع خود غایب گشت
این پنج چراغ اجداد ز دلدارم گشت	داعلم کرد و ز غریت زارم گشت
بمخواست مرا با روی جهان دانش	این کج بود پس خوار کارم گشت



کردل بوسه بوسه کناری ارد	این پنج فصل با چه کاری ارد
یکدم براد طبع کده بشمارا	چشمش حسد زمر جو پارچی ارد
دستی دارم رستین بطلب است	لب ارشک در کسین بطلب است
منت کشم زاله داود س	کوشم ترانه خرب بطلب است
اکسف که نیافت بخت را که بشد	اقبال بهر که رونودا آکشد
داوید بجز حرمه آب حیات	اسکندر شهاب نماند چشده
مردان ترانه طراوار نیافت	سرگزار می زخمت سازد زلفت
نادان نرسد بدولت بخت بلند	انجام مراد خود را غا ز ساقیت
چون برک کلفت در بدن پرس	کل میرزد زمر کلام سخنش
چون آب حیات می نمای بظن	از لعل لب و ز برق دندانش
کرمن بی حسن با هموش کرده م	پروانه صفت بگردش کرده م
کر بکر م آن سلسله لعنش را	مجنون شده در عشقش کرده م
خواهم خود را زابده هموش کنم	از پیمان جرمه می نوشش کنم

فایده کردم رستی جرمه جان	این شاه تیغ را فراموش کنم
ایدل ز شراب توبه کردی بصبح	دیگر نشوی شاد ز بی توت روح
جان داغ شود در حسرت عیش نشنا	کردد حکمت کباب در یاد صبح
اطهار نیا که گم پیشش	مواش کردن بطلب خورشید تماش
انظره رافت خود کند اندازت	در بند جان سلسله می بودم کاش
حشش افکنده بر تو می با بفلک	خال و خط روی او دست حق کانت
کشم ریخال او غرلجان ز سرود	آوازه ناله شد گوشت و سگت
زخم تباشی بخاری کش	رویش شده از زخم کجی چونش
زخمت او سکته دیدم چون گل	خوردنید نماست چهره آن کوش
حسنت شده جانم زین بگو چکنند	کردی ای شوخ عاشق از در بند
اکس که ز خرد دل بدست افقاده	از دولت عشق یافت آب لبند
عالی از طبع بوستانی داریم	از معنی تازن کلمتانی داریم
حسرتش آب زنگانی محنت	چون حضرت حیات جاودانی داریم



معنی سخنان کبرش ناسانمند	در طرز حقوق طلبم بر پانمند
سرکب روشنی و گفتگویی دارند	ارزشگر سخن و اله و حیرانمند
آوازه داود چو آست کم نیست	قانون جهان ز زخمه چون حکیم نیست
از زخمه ام کل چنین میشکند	لبس رخسان بشان کلبا کم نیست
سر زده غمگین جز بنا بر چو گل	آشفته شد از خمرت روی سنبلی
پرتردیگی کل بهارش را دید	آرزو شده شد از رنگ خزان سنبلی
انرا که گفت ز مهر هاشم کرد	اقبال لبند داد و سلطان کرد
ارزش به بخت خودش گردانید	جبهه صفت ز باد همتا کرد
عالی رکلام ما نشان در لفظ	ار نظر سخن نازع پان دارد لفظ
شکر م را بر طبیع در موج خستد	ار نطق م کمر نشان دارد لفظ
اکس که عیش اصطالی دارد	ار طره زلف سج و تابی دارد
سودارزه شوخ دوست معلم	گر کشکی و دل ترا بی دارد
ما را بر روان دین سفر خطی است	سز نزل این با دیر نزدیک است

عالی چون شوخ کعب در طری	بر خیر که توفیق زینت نهرت
یارب کرمت بر سر ما دور مباد	بانبده صادق دل همجو مباد
از پر تو لطف آسمان روشن شد	در زوئی من دیده بی نور مباد
ار طبع خیالی بخدمه توان کرد	راهیت در از رنگ کم توان کرد
با قامت راست راهر و باید بود	کج شو ان گشت و پشت خم توان کرد
گر چسبند ما جو مری بکیند	طبع سخن فروش بسیار کند
کج نغمه پرازد در رهوار است	در ز منی هسگر خیزد ار کند
عالی شده طبع خود آشناک	این نغمه نظم میرسد برا فلک
چون خضر حیات جاودانی آری	دیوان سخن را بود بهم بلاک
از قدرت دست آسکارا و نمان	بشمار وجود را از این جلوه جان
سر چه نظری ظهورش سپید	صحر اصحر المانع و چمن زار جهان
بت نیت اینم که گشتم طلبد	بچا بصنم خانه ز شتم طلبد
از نیت شاه بخت جور ستم	چون جام دهد ز خود همشتم طلبد



باشد سخن اعطیة سبحانی	معنی است عیان ز قدرت بر دستان
صد تجرید و ذمقت و تو بول	دارد دیوان عالی کیستانی
شکر کم از غنسی نغمی سینازد	نظم زبان دارد من سینازد
داود ز ماهای من میرقصه	مطرب ز غزلخوانی من سینازد
آن مرشد دین را که محمد گویند	محمود دود عالم است احمد گویند
آن صاحب شرح و نادی امیازا	از جمله پسران سرآمد گویند
در مندم و دا عدل چونک خشم	خون کشیده جگر از روی وطنم
سرش نام پذیرفت خوبان دیار	آشفته شود در سکر طبع خشم
عالی سرگرم عشق مهر و باغم	آسوده دل از مهر زج جانانم
سرکه نظرم بسوی جانان خستد	حیران جمال دیدن خوبانم
بگذشت شب و روز ما بر میاید	رحنه چو خورشید شد روی میاید
ایام شباب با عبرت بگذشت	آمد ز کل کای سنم بوی امید
از شوق دلم چو ناله بر دار شود	با غمسه داود هم آواز شود

صد زخمه ز مرغوله رند ز مردم ام	چنگ فلک از ترانه ام ساز شود
دیدم زلفی را قلابی بسته	از شب رخ خودش تعالی بسته
دس و دل بکفر لعش افتاد	ایمان مرا بسج و تابی بسته
آمد برم آتش خصبه و جلال	خورشید رخ و روشن و خورشید خال
ابردش هلال موج آواز لال	دارد همه چیز با خود آن فرخ خال
در معنی تازه در فسانت لبم	در زخم سخن مطرب همیشه و طربم
خورشید ضمیر طبع ما کشت بلند	ماه فلک است اختر کفر شیم
ای داده چشم سیهت ماده ناز	مستانه کنی نظاره عریه ساز
پر کشته جگر ز ما و کفر خجانت	دارد دل و جان غمزهات سوزگار
غمم همه در غمیش کل و مل کدزد	سیر جهم غم و غمیش لبس کدزد
اسفند دلم چو طره کلر و میان	شکر کم همه شب با سپاس کدزد
چشم سیهت ز در بانی میاب	ار ناوک غمزه سینام کشد کاس
ار سورشش عشق موج خون میرزد	از دیده بطرفه امنم چون سیلاب



عالی داری لی بر از صدق و صفا ارشد سیه بگذر و موسی خرقا	چون آینه سینه رویش خدای انجاست نشان بخت پریشیده نما
عالی طبع بر سبب ایمان مست چون حضرت نبای زنده گانی دارم	این آب حیات نظم من جانست معنی همه از چشمه حیوان مست
دوران افترده اشم تنبیرد مرکز نشود که ما دارشده می بخود	در بادیه سنگت از قدم بگریزد مش خاکی بر پشت پالم ریزد
عالی همه مو ثانی تم از سر مست از ناله لشکر چون غرطان کردم	در چو در وجود منم از کهرت کلبا مک سخن سرایم با ابرش
تا نطق برح شاه مردان کردید بکفنت جس زار خیال از معنی	اینه دل صاف ز ایمان کردید از عبثش طبع کلمات کردید
پردانه پسران را سر اسیمه کند لعل لبان کار داردی تاب	لب لب کل مانع را سر اسیمه کند ار نشاه ای مانع را سر اسیمه کند
عالی از بحر طبع خود در سغمتم	از موج خرد زمین معنی زغمتم

نظن

نظن از سرگرم تازه پانی دارد	انشا که نظم کم سخنما لغتست
اشعار ز جمله زبان ریویشید کشم در بحر کفر غواص کلام	معنی از لفظ و از بیان ریویشید نظم ز سخن کفر نشان ریویشید
عالی ز خرد محمود و در اعلم انشای عبارت از ما چنانم سدا	از طرز کلام نادر ایرا اعلم قانون کمال و صاحب عرفانم
خوشید رخسار خوی کنده کل حسن لطافت چمن آراشده	زلفا زگری او شده سبیل تر دارد خط و حال چند و بل چمن کل
در سینه ام که کم آشناکست دایم نظم بکلمش بر دوس است	سر ناله من ز خیر کرا فلاکست دینا در زرد من حسن فضاکست
عالی بگر بروی زیبای کنار ار نشود نمای جلوه او پداست	دارد در حسن رنگ بو چون گلزار از سر تا با لطافت فصل بهار
اندا حشمتش صفا طرخ نبات از موج صحن صبه او پداست	بیزد ز تکلم سخن آب نبات اعجاز بریح و خیمه آب حیات



علمی نماند که نوزاده پیمان	جومه دار است طبع اربع زبان
ایلم سخن شکر و معنی ماست	ستم رکلام طبع خودشان
بگذشت بهار و مطرب بسیاری	از غیش و طرب ناله آوازیست
از باغ خزان سسوده کشش تار	یک لبیل زار نموده پردازیست
عالی شده از بهر مغال با در دست	دارد بغل صراحی و درجه بدست
سرگرم ازین شاه بود مادم خشر	مست از دم مدح سانی گورست
عالی نبود درین زمان اهل بیخیز	سنگین بود سینه چو مردان بیخیز
آسته توان گرفت اقبال لبند	ارباب کی خدمت شان یکیز
حسنش از لطف کعبه اندازد	عشاق از او در ضراب اندازد
خودشیدر حش چو کرم تر ز خوی نازد	میخواهد در روی آتش آب اندازد
حش کس لبش که معنی بودن	بحش نون شدن و در پی لبی بودن
میخواهد طبع منتبت گفتاری	در مدح علی نور تجستی بودن
در عیش بیان صدای ما تو کس شنود	دولت طلایی زیر و کیم کوس شنود

سامان شنیدنی گوشت کمرست	دستان فانی مرکب کادوس
اچوندم دو دانم که نخ صاف ستا	کوهر سنجی ندیدم اصفاف ستا
عقفا طبعم نظر معنی دانست	کوید خنیاں که تر آفاق ستا
طبع رکلام بعشند سخن است	انشا کر معنی نظم معنی طریقت
نادان که بگفت که تخم می چید	پنداره شعر سنگ در آن است
سر ناک که میزد ز موسی حلال	بی ابروی بانک بر سوس حلال
است خزن بر سر کمرستان جهان	گر برداری بر یکس نیست حلال
مردان رکلام سخت میجویند	در گلشن زار و بخت میجویند
در مردانی ظهور روزت پدید است	در آینه و در بخت میجویند
در دور زمانه صاحب دردیست	رفتند جویغان ز جهان دردیست
نقش قدیمی در کاروان توان است	در راه قافش نه کردی نیست
داندند معنی ما افسر عرش	شد ملک زمین سحر و کشور عرش
از نور جمال خود بهر آن رسید	تا بس که در آن نوشته را در عرش



شامشاهی که پایه اش بر آب	خاک در او سر بهش از آفت
در ایقانه عالمی مفیشش را	لطف و کرشمش چون در حیوان است
عالمی که طبع فکر مضمون کند	نگارون حسد و جلوه موزون کند
بافتش خیال انبند و معنی	تصویر سخن ریشینه پروان کند
مضمون که داشت عشق آتشش کو	در شمع و جوهیت صفت آتشش کو
عاشق جوانا ای زندان معصومست	در دارش از رقص مکنشش کو
عالمی علم کلام آفرایشی است	کلیج سخن که گمست بردایشی است
کشتی که ز فکر طبع خود کاشته	بردار که قوت روح و جان داری است
از قطره آب کلجی را آراست	خورشید رخسار منعت که در شود ما
از رقم و خرد پرورشی داد چنان	کان قطره بعد حال خود چون دریا
که باده ز جام خود جهان آفرودست	عالمی نخوری می که شب نور دست
از باده و حدت سرمستی ما	این نشانه تلخ عشرت امروست
کردانده سر اسیمه نکامت ما را	خون کرده بدل خیمه سیامت ما را

انوار

آشفته شد منظر ما از نسیم و بوی	در سلک مهابت کلامت ما را
عالمی ز نور عشق بچو صدف است	در ناز و نیا ز دست نری گل است
سر جاس است زلف او دام است	عاشق ضحاک زان به ازین سلک است
موسی ز دنیا کرد نظاره طور	ارغش نمودند با او معشقه نور
پتاق شد از پر تو رخساره دو	بهر آن صفات ماند و آثار ظهور
عالمی بشبایت عیش جانان بود	دست اندازی بریزد امان بود
آن بایه قوت و سد انجام وصل	کرد آشتی ز مهر جوان بر بود
حسنی دیدم که چون شراب بجا بود	ارثه او در کم کتاب بجا بود
از زلف نقاب دهب در رخسار	بر داشت نسیم واقعا بجا بود
از جلوه حسن دست دیدار است	سر کشید نظر مشو که فکر موس است
موسی در طور سوخت از آتشش	بروانه بزود شمع چون خار و ست
عالمی رفغان است وقیح پوشش آمد	در مدح علی و آل در جوشش آمد
اگر کوسر شاهوار کنجی برداشت	دو این کلام کرد و در موشش آمد



عالی معنی باطل دردی بفرودش	دیوان کلام را ببردی بفرودش
انگس که ندارد در سخن چنانی	از خاک زمین طبع کردی بپوشش
عالی خواستی ز عشق منزهانه شوی	باید در شمع حسن بپزاند شوی
افشای رموز دوستی که کردی	مضروب صفت راز دلوانه شوی
سرگزشت از مهار کلزار در راز	در قامت کل بود رفتار در راز
از آمدن خشنودان و از حکم قصا	بر پرده کی کل شود آزار در راز
بر پیشانیام ز عجز خود دست دعا	تیرم همدست رسیده از دست دعا
بایر که ز کم مراد دلخواهم ده	کرد دل و جان بنده پایت دعا
عالی چه زنی کلجی نسکوشی	در بایب وصال ایر در آغوشی
در بوسه کنار او فری بخوری	جان و دل را ببرد او فروشی
انگس که ز جام طبع ما ناسا بود	مستان شده ببطم خیا لم کرد
بر بحر معانیم جواقند نظر کش	همینده ز موجهای منکر کم کرد
در بحر معانیم که بر کینت اند	در کوشش خرد گوهرم او کینت اند

صنع

طبع کلام لفظ شیرین دارد	شیر و شکر نماند باجم کینت اند
عالی شده ز طبع خود معنی طراز	داود صد است معنی در آواز
لفظت ز غزل جوانی خود کشتم مسیح	جان می بگشای با عیان شیراز
مردان که ز عشق او شهید شدند	چون کعبان اهل دیدند تهم
چون ترک جهان کرده بقا خواسته	مردند بندوق و آرمیدند همه
منکر تواند که کند منفعم	چون مهر علیت در دل در نفعم
دارم چشم امیدار لطف خدا	بخشد که من و نازد و حجعم
با بهت لاکردی آمیختم	چون بر همین آروی خود میرزم
سنت که دل منکر ضعیف کند	سردم بسجود کعبه بر خیزم
تامت حیات کرم آسایش	در عیش و طرب مانع آسایش
از طاعت نمود تو شسته بعضی بر دار	در عالم راستی آسایش
تأفت رشور عشق مضور بدار	دیگر نشد اسکار فراسار
سودا ز دکان عشق نهان ماندند	رسانا شدند در سر ما بار



باکوسن طبع تیز خولانی به	مرحله لب که نظم میرانی به
در کشتن نظم لبی سر ز نهال	باکت سخن از مراد دستانی به
دایم در سر کرم حیدر بودم	در معیت ساقی کوثر بودم
دادند طبع نظم ما آب حیات	لب تشنه معنی جو بکند ز بودم
ای گل چو چرخان شود در کشتن کوز	در رنگ چو شعله ز کهن میگز
این سر و طول بر تو بر دست	آتش دوزخ جو بر من میگز
ساقی چه دمی شراب است بط	خون شد دل کور بر من است بط
در عیش و نشاط طریح ابر است	گر دوزخ جانت کجاست بط
در مردک دیده که طوفان است	دارد نظر که اگر کار زفاست
سرکشه ز دور اینهمان خواهد است	نی توشه روان میسوی در و بعضا
دارم حجب علی که ایمان است	آن قبیله دین مرشد ارکان است
امشبش یافته ام کوثر را	آرشاه دست نظم دیوان است
دل آمد و عشق بازی باید گرفت	آرنا روین ز مهر ارشاد گرفت

بج

بر موج چسبند دست میگردگان	ابروی نگار تیغ سپه داد گرفت
چشم از گریه موج خون میزد چو شمشیر	مرکان چون تیر در درون میزد چو شمشیر
میخواهد دل ز عشق فشره نماید شود	امشب بخمال پستون میزد چو شمشیر
اشوخ ز نار خویش کج کرد نگاه	صدر ز خنده بدل میکند از نظر نگاه
خواهد که بسیندم زنده ما و کج چشم	دارد مرکان و سیاهی سپاه
دامای سخن به بر دست نک مباد	ماریب کلوز طبع بر نک مباد
از پر تو خویش روشنی سخن نظم	در آینه انطق و پسان ز نک مباد
عالی دل خود ز طبع خوش داشته	دیوان کلامیت که بکد داشته
اربع سخن بوج منکر معنی	ارگو مر نظم کج برد داشته
کردم صبحی بوی سخن نظرت زین	شد طبع سوار عرصه روی زمین
در فکر کج نغمه سر کردم	داود در قصه آمد این صوت حیرین
عالی سخنم ناله منصور زنده	صدر شعله نوار سخن بر طور زنده
روشن کنم غم من از پر تو دوست	نظم زمان خود دم از تو زنده



در داجل نهان مبرمان نرسید	داروی شفای طنز پیمان نرسید
نوشین رفیق حضرتش در دنیا	در دمر کسی آب حیوان نرسید
عالی معنی تکرر مسمند است	مذاحی در کاه مغان معبد است
استیلم سخن کریم از مقبتش	خاک قدم شاه بخت شهید است
لبس رفغان و آه خود کباب	از چرخ چشم مست گل خورد بهر آفتاب
اشکده است ایشان سخن	میسوزد و جوشش مریز چون سبب
طبع که عرغوان شده در ادب کعبه	مغلوب سخن زباله با فوج آمد
آواز خالغان نا اهل شنید	از بحر کلام بمن در موج آمد
عالم گیری بزور بازو نشود	سجین بخت آرزو نشود
در روز رازل جالبه شمع دادند	کرستانی زیاده کمی نشود
عالی طبیعت ز سر کپار میاد	در معنی روشنت بر تار میاد
مرکز برسد که ندید بر بخت	دیوان کلام حی حسد میار میاد
اکس که عشق سینه را خسته کند	دل را چون لاله دانه جریسته کند

از خون جبک پرورش خواهد داد	آنگلش هر را که بسته کند
خوشید بود کباب از کاسه ما	در یاشد چون جباب از کاسه ما
سر جوشش کلام ما سخن سیرت	یا قوت شود جوش آب از کاسه ما
عالی کردل در منر و پیشه نهند	فرماند شود بر پستون تیشه نهند
اربع زبان سه عدد و بردارد	بچرخ بدست و پای اندیشه نهند
معنی راهبست پرورش با کیش	میدان خیالت که کوهت و کیش
با بختن فکر جلوه جولان کرد	در عرصه فر زمین وز و کد کشت
عالی حیران حسن در رویا غم	افزاده بدام طسره جان غم
در سلسله پر خاتم شب روز	بر بند کفر زلفت خود ایام غم
عالی آسوخ که مرار میسداد	نور بصیری ز موج ابرو میسداد
آموختنی سبوی ما که میسکرد	یکت نافه ریشک زلف و کس میسداد
عالی بشنو حکایت موسی و طور	اس نقل بسی در از و کفارش دور
افشا توان کرد ز دل راز نهان	اسرار کشد مدار صد سخن منصور



عالی در خرابیاب پرکار تریم	از خضر زندگی سزاوار تریم
از طبع حیات جاودانی داریم	از ابر بهار هم کبریا تریم
ای عشق نزار خسته هم درین کن	و حی حسن زلف و خال خطای کن
ای شوق بس ز لاله زاری بی علم	از گلشن داع سینه ام رکین کن
شادی جهانزادانم از غم نرسد	طوق و علم نشاطمان نرسد
بر دور چین چو لاله راری دیدی	بشناس که در اغماهی گلزار نرسد
مبلس که گلشن آسمانی دارد	در عشق لای حایفتی دارد
مردی که سخن برست در طبع کلام	در نظم حیات جاودانی دارد
عالی در سکر آرزو نامشایب	دور اندیشی است طرز دانا در یاب
از صبر بود نظم عالم بر جا	دادند عقل خضر را هر چه آید
خوششید که رخ ارشاد بچو کشد	همتاب نهان ز بر تو تش کو کشد
اکس که نداشت ز نماز سر ایدل	خود را چه از مثل مضمور کشد
عالی که نطق و بیب زرا بکش	چون غنچه شکفته شود باز بکش
صد مین کل نظر ز گفتار بریز	در وازه گلشن جهانزاد بکش

نای

از کج سخنوری نمری بسباید	کلیات کلام را از تریسباید
خواهی که زمینی برسد اقبالی	تو خود مناجات محراب بسباید
ماکی ز موس کنی تماشا می صنم	از دیده حقیقت نظر کن بجرم
مشکاته در شعله سوز است	از نور محمدی بر آینه از علم
نارم کلام و فم نظم آری است	آنخنده زمانه شد سخن از آری است
از مایه طبع آید آن شد معنی	عالم کیرت مطلع رفعت
از آتش کلهای چمن کبدازم	از گرمی بوی یاسمن کبدازم
از جمع جمال دوست دارم سوزی	بر روانه شوم در آغوش یاسمن کبدازم
ما با ده کوش پیرست بنم قدیم	میستیم بچانه اوست و مستیم
در بندگیست امید گو تو دارم	دارسته زنجیم و آسوده ز بیم
از پیر معان با ده پرستیم امروز	از گو تراومت استیم امروز
فردا که شفیع بندگان نخواهد	عالی در رسم بنده استیم امروز
ابروی نگار بسباید چون ماه	کدیوه نقاب بر رخسار لک سیاه
صد طره دلاویز کرد رویش	افشاده پریشان شده از طرف کلاه

سکنا بیخانه معبد فیروز  
انتسابانی  
بکتابخانه مجلس - دارالکتاب



























۸۱۳۲۹

مجموعه قوا

این کتاب در حق دار به شرح

در این کتاب...

کتابخانه مجید فردز  
اصول  
بکتابخانه مجلس شورای اسلامی

مجموعه قوا  
مجموعه قوا  
مجموعه قوا



